



عصر آشنایی:)

عصر آشنایی روزی بود که دیوانه و مستانه با هم دیدار می‌کردند. ولی هیچ یک از اتفاقات آینده آگاهی نداشتند. هر کسی در کُنجی مشغول زندگی عادی خویش بود.

ولی تقدیر خواب های جالبی برایشان دیده بود. مستانه زیر سقف چوبی و زمین نمناک خانه غریبانه شان در خواب هفت پادشاهی بود که با صدایی بلندی رشته طلایی خوابش را بریده و از عرش به فرش فرود آمد.

با صدای بلندی از خواب پریدم. نفسم در گلو مانده بود. نه بالا میامد و نه پایین می‌رفت. خودم را در چهار دیواری به رنگ خاک یافتم. گمان کردم برایم غریبه است. اما همین که دقیق تر شدم، همه چیز رنگ و بوی آشنا به خود گرفت.

همان اطاق کاه گلی و زیبا خودمان بود. روی جایی سفیدی را در برم دیدم و با خودم گفتم: نمردم اما کفن پوشم کرده اند؟

صد بار مادرم را گفتم بر سرکسی پارچه سفید نینداز شگون بد دارد. اما مرغ او یک لنگ بیش ندارد.

سر بلند کردم. آفتاب پراپر بود. هوا به رنگ سرخ آبی گرائیده بود. قلبم شدید می‌کوبید.
الهی خیر نبیند!

چنان روح خوابیده مرا ترساندن که یادم رفت کجا هستم و کی هستم.

ترسیده و لرزیده، از زمین و دیوار گرفته، تا پیش دروازه اطاق خود را رساندم. با چشمانی که تار می‌دیدند، به دنبال منبع صدای رعب انگیزی بودم که مرا تا مرز سکنه بُرده بود.

از دو طرف دروازه گرفته صدا کردم؛ مادر... مادررررر؟

مادر که معلوم نبود در کجای خانه قرار دارد، صدایش به گوش مهوش رسید. «صبر کن دخترم آمدم. صبر...»

دقیقه ای نگذشته بود که صدای شلپ شلپ پاهایش از سمت آشپز خانه توجه مهوش را جلب کرد. مهوش هنوز لب باز نکرده بود که مادرش با ورخطایی گفت:

« چه گپ است دختر؟ خیریت است؟ چرا فریاد می‌کشی؟ »

مهوش با نفس های بی شمه‌ی گفت: « صدای چی بود؟ »

مادرش بدون اندکی تامل با یک "های" کشیده گفت: چیزی نه. بطری چراغ قوه را به زیر دیگ دان انداختند. و بعد با لبخندی که چاشنی صحبت هایش بود ادامه داد؛ طفل هستند. می‌دانم ترسیده ای ولی خیر باشد هه هه. کلان شوی یادت می‌رود عزیز مادر.

مهوش که با این حرف ها آرام نمی‌گرفت، آهسته دستی بر روی قلبش گذاشت و با نگاه کشداری که بار شکایت داشتند گفت: «کم بود بی مهوش شوید. دو انگشت اش را نزدیک صورت مادرش بُرد و نشانش داده گفت: اندازه سر سوزن با مرگ فاصله داشتم. چطور با خوشحالی "خیر باشد" می‌گوئید؟ به خیالم که خون مهوش بی ارزش است ها؟»

مادرش که زن بی خیالی بود گفت: «حالا مگر چه شده؟ از گاه کوه نساز دختر. بیا با من کمک کن برای نان شب تیاری بگیرم.»

ولی مگر مهوش حرف شنوی داشت؟ تا یکی دو نفر را لت و کوب نمی‌کرد آرام نمی‌گرفت. با چشمان انتقام جو به شکار برادران کوچک اش حولی را از نظر گذراند.

مهران و سبحان را در حال دویدن یافت. از عالم و آدم بی خبر در مستی و ساعت تیری خودشان بودند. بلند صدا کرد؛ "هوووی کدام یکی از شما ها بطری چراغ قوه دارید؟"

مهران که خودش را یکی دو متری بالاتر از زمین احساس می‌کرد با قدم های گشاده و شانهِ های عقب افتاده پیش آمد و با صدای نیمه غوری گفت: «چرا؟ چه می‌کنی؟»

مهوش خبانت از چشمانش می‌بارید ولی با خونسردی زیادی گفت:

«ببین عاجل به کار است. هر کدام از شما دو نفر، بطری چراغ قوه داشته باشد برایش کلچه کشمشی می‌دهم.»

مهران که کیلو کیلو از حرف هایش گوشت گرفته بود با خوشحالی دست در جیب کرد و گفت: "من بطری دارم." و بعد سه تا بطری از جیب خوب بیرون کشید، و گفت: «کجاست کلچه ها؟»

ولی همین که چشمان گُر گرفته مهوش را دید، فهمید از کلچه خبری نیست. ولی یکالت جانانه در انتظار اوست. برای همین فرار را بر قرار ترجیح داد.

مهران پیش و مهوش به دنبال او. حولی را بر سر بالا کردند. هر دقیقه به تهدید های مهوش افزوده می شد و مهران همه را حواله بلا هایش می کرد. مادر به طرفداری پسرش سعی داشت جلو دخترش را بگیرد ولی دیر شده بود. چون سر پایی مهوش بر روی هوا بود. در بین یکی دو ثانیه محکم به پشت مهران برخورد کرد. پسرک ملاق زده نقش زمین شد. داد و فغان پسرک چهار همسایه دور را هم خبر کرد.

مادر که صدایش بی جواب رفته بود استین بر زده به سوی مهوش روان شد. با تهدید صدا کرد؛ «نگفتم طفل است؟ دختر مگر تو گوش نداری؟ شش های پسرک تکید. الهی دختر خیر نبینی. الهی دست هایت میده شود.»

سها خواهر کوچک مهوش که تا آن زمان نظاره گر بود صدا کرد "مهوش بکن خوده که رسید"

مهوش که چهره مادرش را دید، اشهد را خوانده به سوی دروازه حولی دوید. از قضا پدرش سر راه اش آمد. با دیدن او صدا کرد "ناجی من رسید".

در پشت شانه های پهن او پنهان شد و گفت: « پدر بیا کمک، ورنه مهوش را به دار آویزان می کنند.»

پدر بیچاره با خریطه های سودا در دو دست، مثل مترسکی شده بود که قرار است از مزرعه در مقابل پرندگان محافظت کند. ولی با صدای مملو از خنده خطاب به مهوش گفت: « باز چه گلی را به آب داده ای؟»

مهوش هم ترسیده بود و هم خوشحال بود. با خیز و جست کنان گفت: «هیچ بخدا؛ مثل همیشه بچه هایش را لت کوب کردم. همین امروز را کمک کن تا دفعه بعد خدا بزرگ است، فعلاً جانم در خطر است هاهها.»

فقط به این فکر کن مگر چند دختر مهوش شده می‌تواند؟»

پدر خانواده که همسرش را سرپایی به دست در چهار چوب دروازه حولی دید، سودا را به زمین گذاشت و به سوی او روان شد. از شانه هایش گرفت و گفت:

«نکن زن، واقعاً قصد داری دختر به این کلانی را بزنی، آن هم در کوچه و بیرون از خانه؟ مردم ببینند چه خواهند گفت؟»

مادر مهوش با اشاره به مهوش صدا کرد؛ «همین حالا هم تمام مردم خبر دار شده اند. از قدیم گفتند مادر بی آدب، دختر بی آدب دارد. اگر امروز این دختر را اصلاح نسازم نام خودم را تغییر خواهم داد.»

پدر مهوش باز با صدای آهسته و با آرامش گفت: «خیر است، برویم داخل با آرامی صحبت می‌کنیم. یکی اخر ما را می‌بیند. بسیار بد خواهد شد. حالا خواهر و برادر هستند یکی می‌زند و یکی می‌خورد.»

مادر مهوش کنایه وار صدا کرد: «بخدا آفرین هُما جان. اگر تو را برای پسرش نمی‌گرفت، حیران بودم با تو خودرای چه می‌کردم.»

مهوش سرش را از گودی شانه پدرش بالا کرد و گفت: «خدا را روزی هزار بار شکر گذار باشند. روز دو وعده هم نماز جدا گانه بخوانند. دختری به زیبایی من، که در گفتار، کردار، بی مانند است نصیب شان شده. به والا که مفت صاحب من شدن.»

مادرش نیش خندی زد و گفت: «کم پوف کن، لب و دهان ات شارید دخترم. برای ما ثابت شده ای. پیش یکی دو بیگانه بگو که رخ پنهان تو را ندیده باشند.»

مهوش که واقعاً انتظار شنیدن چنین کلماتی را از دهان مادرش نداشت خنده تلخی کرد و گفت: «بی بختان و خیر ندیده های روزگار کجاید که سلطان تان آمد. مادرم که از من بد بگوید این صورت را باید سیاه کرده، چیه بر سر خر نشسته کوچه ها را گز کنم.»

مادرش هم سنگر را حفظ کرد و ادامه داد: «خوب است، خوب است. حالا مظلوم نمایی نکن. این بار را فقط به لحاظ پدر جاننت چیزی نگفتم، به والا یک بار دیگر حق و ناحق اولاد هایم را بزنی وا به جاننت.»

مهوش دست به سوی آسمان بلند کرده و به رشخندی صدا کرد زنده بااااا. بخشیده شدم. سودا روی زمین را گرفته می‌خواست به تعقیب مادرش وارد خانه شود که پدرش گفت: «بده من بگیرم سنگین است. مهوش شانه پس کشید و گفت نه چندان وزنی ندارد خودم می‌گیرم. برویم که باید برای نان شب تیاری بگیرم.»

هوا کم کم رو به تاریکی می‌رفت و مهمانی سیاه شب آغاز می‌شد. تمام خانواده در خنده و ساعت تیری به سر می‌بردند. از آن زد و خورد یک ساعت قبل خبری نبود. مثل این‌که هیچ‌گاه اتفاق نیافتاده باشد. مهران مثل همیشه سر بر زانوی مهوش گذاشته بود. مهوش هم موهای او را نوازش می‌کرد. در همین اثنا دروازه حولی تک تک شد و زنجیرش به صدا در آمد.

سبحان دویده دویده دروازه حولی را بر روی زنی باز کرد.

مهوش با کله کشک از لا به لای پرده متوجه خاله رونایی خود شد و با لبخندی صدا کرد، خاله جانم آمده.

آن دو از نظر سنی تفاوت زیادی با هم نداشتند. مهوش همیشه با کنایه می‌گفت: «مادر کلانم با دختران خود هم سر ضد دارد و شیر به شیر دختر به دنیا آورده.»

رونا چهار سال از مهوش بزرگ تر بود. برای همین دوست، خواهر، خاله، مادر و هم راز مهوش بود.

رونا هم دختری بسیار جسور، و پر قدرت بود. حرف هایش چنان تنظیم شده بود که هیچ‌کسی جرات نمی‌کرد با او بحثی داشته باشد. هیچ خطایی از او سر نمی‌زد. برای همین الگویی بسیاری ها بود و به خصوص مهوش.

بعد از احوال پرسی های گرم و صمیمی چای آماده شد و نُقل در کنارش گذاشته شد. ولی رونا برای چای نیامده بود. برای همین بدون حرف اضافه گفت: «خواهر جان ببخشید در این وقت روز مزاحم شما شدم. البته بیشتر شب است تا روز... به هر حال، در حقیقت به کمک تان نیاز دارم.»

از جشن بزرگ خان و عروسی پسرش که خبر دارید. ولی از خود عمارت آگاهی ندارید. به اندازه موهای سرم مهمان آمده.

یکی از دختر های دستیار هم نیامده. نامزدی برادرش بود دلم نیامد بگویم با من بماند و کمک دست من شود. بلاخره خوشی برادر هر روز نیست. ولی همین که دخترک را رخصت کردم فهمیدم خودم را به بلا انداختم. من و خالده به تنهایی غذای محفلی به آن بزرگی را آماده نمی‌توانیم. آدمم تا برای همین یک شب از شما بخواهم با من آشپزی کنید. بخدا اگر در غذای امشب کم و کاستی باشد همه ما را بی چاره خواهند کرد.»

مهوش و پدرش که هر دو نظاره گر بودند، چشم به سوی مادر مهوش چرخاندند تا ببینند او چی می‌گوید.

مادرش که قضیه را جنجالی دید به نحوی حرف را پیچاند و گفت: «به خدا قسم، آن زور بازو جوانی دیگر در وجودم نیست. بحث عروسی است و ده ها دیگ و دیگدان. به والا اگر بتوانم یک کاسه را جا بجا کنم. کمر درد، و زانو درد امان نمی‌دهد.»

رونایی بیچاره که عرق سرد پیشانی اش را پوشانده بود، گیلای چای را بلند کرده گفت: «خواهرم چهار پنج دختر جوان زیر دست داریم. تا و بالا کردن دیگ ها به ما نمی‌رسد.»

ولی از لبک زدن مادر مهوش معلوم بود نمی‌خواهد کمک کند. در همین لحظه پدر مهوش پیش دستی کرد و گفت: «خوب اگر بحث این است، مهوش برود. یک شب است. در خانه ما آسمان به زمین نمی‌آید ولی کلان مشکل رونا حل می‌شود.»

مادر مهوش که چای نزدیک لبش بود صدا کرد: «نی! نی! دختر مال مردم است. بخدا اگر خُشو او خبر شود چنان بلوایی به پا کند که صد مرد جمع نتواند. همین حالا هم بسیار جنجال ها داریم. هنوز گوشم از حرف های روز نامزدی پُر است. دو قران خرچ کردند، نامزدی شاهانه می‌خواستند. این بار حوصله یغه گیری ندارم. بخدا هر بار یادم می‌آید سر لباس

عروسی و نحو پذیرایی چقدر حرف شنیدم، سر درد می‌شوم. اگر خبر شود عروسی نوکری خانه خان رفته، خلاص. معامله فسخ می‌شود.»

رونا با ناامیدی از جایش برخاست و گفت: «حرفی نیست. یک چاره خواهیم کرد. با اجازه شما من باید بروم همین حالا هم بسیار عقب هستیم باید عجله کنیم.»

پدر مهوش با ناراحتی که در صدایش موج می‌زد بر زمین کوبید و گفت: «این دیگر چه برده داری است؟ دختر هنوز در خانه ما است و ما نمی‌توانیم در مورد او تصمیم گیری کنیم؟»

به سوی مهوش نگاه کرد و ادامه داد؛ دخترم! با رونا برو و کمک دست اش باش. گناه دارد. به تنهایی نمی‌تواند غذای آن همه آدم را تهیه کند. بی خبر برو و برگرد. قرار نیست که مهمان خان باشید. یک شب است هزار شب که نیست. و تمامش در آشپز خانه سپری می‌شود. کی می‌داند تو آشپزی کردی تا به گوش خُشو تو برساند؟»

مادرش گفت: «نکن مرد، بخدا زندگی دخترت خراب خواهد شد.»

پدرش این بار با قاطعیت تمام گفت: «دختر هنوز پیش من است. اگر قرار باشد با هر ساز شان برقصیم فردای عروسی روی مهوش را هم نخواهیم دید.»

خطاب به مهوش گفت: برو دخترم. چادر ات را بگیر و با رونا برو.»

رونا که وضعیت را در حالت بهرانی دید، یک نگاه به سوی مهوش انداخت و گفت: من سر کوجه منتظر هستم. بهتر است زودتر برسیم. بعد با سر افکنده گفت: ببخش خواهرم، یک شب است جبران خواهم کرد.

مادرش گفت: «مهم نیست، وقتی در خانه خودم حرفم ارزش نداشته باشد، از بیرون خانه توقع زیادی ندارم.»

مهوش و رونا دست در دست هم از خانه بیرون شدند و به سوی عمارت خان روان شدند. رونا گفت: «تا عمارت خان ده دقیقه راه است. خوب گوش کن ببین چه می‌گویم.

قانون اول: از آشپز خانه بیرون نمی‌شوی.

به سمت منزل اصلی نمی‌روی.

همراه هیچ کسی صحبت نمی‌کنی.

تمام وقت مشغول کار خودت می‌باشی و بس. یک شب است بخیر و خوبی خلاص می‌شود.»

مهوش خنده کنان گفت: «درست است، درست است. این که هیچ نگویم و هیچ کاری جز دستورات انجام ندهم. از قوانین خانه خودمان است هاهایا.»

رونا گفت: «آفرین خودت دختر باهوشی هستی و نیاز به تاکید بیشتر نیست. امید امشب پیش کسی سر افکنده نباشیم. هنوز کاری نکردیم ولی چهار ستون بدم می‌لرزد.»

مهوش همه را به باد رشخندی گرفت و چشم به مسیری دوخت که او را به خانه "دیوانه" راهنمایی می‌کرد.

پیش دروازه عمارت سر بلند کرد و با دروازه ای چوبی به بزرگی کوه رو به رو شد. دهان باز مانده خود را جمع کرد و به دنبال رونا وارد خانه شد. رونا تا وضعیت او را دید، با طعنه گفت: «مثل نادیده ها هر طرف را نگاه نکن. مردم این‌جا همه شهری هستند با این نگاه ها آشنایی ندارند.»

مهوش هم با خم ابرو جواب داد؛ خیال شما جمع باشد نخوردیم نان گندم دیدیم دست مردم.

همین که دروازه گشوده شد، فضایی زمردی باغ هوش از سر مهوش بُرد. در مسیر طولانی و زیبا قرار گرفت. که دو طرفش بهشت را برای مهوش تداعی می‌کرد. آسمان به اندازه کافی تاریک نشده بود. برای همین مهوش خودش را مهمان باغ دید و تا جایی که شد چشم چرانی کرد. پا در زمین و چشم در هوا بود. گل های رنگارنگ یکی پی دیگری برای مهوش دلبری می‌کردند. درخت های سیب و زردآلو اجازه نمی‌داد وسعت باغ مشخص شود. ولی تا چشم کار می‌کرد میوه بود گل های خوش رنگ و بو. کمی جلو تر در فضایی باز باغ، تخت بزرگی زیر درخت انگور با قالی های دست بافت قرار داشت.

ولی مسیر مهوش با مسیر تخت یکی نبود و با کشیده شدن دستش توسط رونا به راه خود برگشت. رونا با اشاره دست منزل اصلی را نشان داد و گفت: «این جا خانه ممنوعه است. نباید پایت در لُحکی دروازه ورودی آن هم برخورد کند.»

ولی مهوش هم گر شده بود و هم کور. چراغانی خانه دو منزله خان را مستانه وار نگاه کرد و با خود گفت: «عجب خانه ای!

راستی خاله این عمارت چند اطاق دارد؟»

رونا با آشفته گی گفت: «آه دختر جان، هنوز برای این کار ها وقت است. عجله کن ما باید برای آشپزی آماده شویم. بعداً هر قدر بخواهی در مورد این خانه و آدم هایش می فهمی.» مهوش که وضعیت او را دید گفت: درست است دیگر سوال نمی پرسم. و با گام های بلند رونا را به عقب خود ماند.

با هر قدم از عمارت اصلی دور می شدند و به مطبخ نزدیک. سالون بزرگی در کُنچ باغ قرار داشت که به عنوان آشپز خانه از آن استفاده می کردند. از دور مهوش بوی تفت پیاز و ادویه های متفاوت را احساس کرد و گفت: «این جا باید مطبخ باشد.

همین که وارد شدند هر کسی را مشغول به کاری یافتند.»

یک سالون بزرگ دقیقاً اندازه تمام خانه مهوش آشپز خانه بود.

سمت چپ شش دیگ بزرگ بر سر آش در حال جوشیدن بودند و هر دیگ مسئولی داشت. در بین سالون میز بزرگ چوبی قرار داشت. چند نفری هم در حال پاک کاری سبزیجات بودند.

طرف راست هم در لابلای دیوار الماری های سنگی قرار داشت.

که پُر بود از ظروف مسی و سفالی.

رونا دکه ای به بازو مهوش زد و گفت: «عجله کن دختر چادر ات را بکن و بیا شروع کنیم.

با اشاره دست دیگ آخری را نشان داد و گفت، دختر مسئول آن دیگ نابلد است. اول به کمک او برو تا قورمه را سرسبیل نکرده.

بعد از آن متوجه سبزیجات باش. گل و سنگ نباید زیر دندان کسی برود. ماه بانو زنده زنده پوست مارا خواهد کند.»

مهوش دست بکار شد و با عجله به سمت دیگ قورمه رفت. با دیدن دختری شانزده هفده ساله گفت: جانکم پیاز قورمه کم نیست؟

دختر که ترسیده بود گفت: نمی‌دانم اولین بار است چنین وظیفه ای به من محول می‌شود. مهوش گفت: هنوز هم سر وقت است.

اسم زیبایی چیست؟ دخترک دل نا دل گفت: وجیهه هستم.

مهوش گفت: وجیهه جان قند، عاجل برو و به همین اندازه پیاز میده شده، پیاز بیشتر بیاور این کفایت نمی‌کند.

مهوش در کنار دیگ منتظر وجیهه ایستاده بود، که چشم رونا به او افتاد و صدایش کرد: «مهوش چه می‌کنی؟ چرا مثل مجسمه ایستاده ای؟»

مهوش هم نگاهی به عقب انداخت و با دیدن رونا صدا کرد: «منتظر وجیهه هستم. روانش کردم پیاز اضافه بیاورد. این پیازی که در حال سرخ شدن است برای قورمه کفایت نمی‌کند.»

رونا که از بی پروایی مهوش به ستوه آمده بود. دو طرف خود را دید تا کسی جز او متوجه دیوانگی مهوش نشده باشد. بعد هر چه در دست داشت را بر روی زمین گذاشت و به سوی او روان شد. گنج آستین مهوش را گرفته بیخ گوش او گفت: «دختر فکرت کجاست؟ این‌جا خانه مادر تو نیست. فریب چهره های بشاش و خندان شان را نخور، همه شیطان های "ماه بانو" هستند. عاجل به گوش ماه بانو خبر می‌رسانند که کسی در مطبخ کار نمی‌کند. آن زمان هر دو بیچاره می‌شویم. حتی اگر کاری نداشتی خود را مصروف نشان بده. این طرف و آن طرف برو، یک جا ایستاده نباش.»

مهوش که تا آن زمان روح اش هم خبر نداشت در کجا قرار دارد، چشم هایش گرد شد، و با وحشت کارکنان مطبخ را نگاه کرد. کمی به خود آمد و گفت: «یا پروردگارا! مگر این‌جا چه خبر است؟! به هر حال گفته های شما بر روی چشم. همین حالا دست به کار می‌شوم»

ولی از دلش خدا خبر داشت. او هیچ گاه در چنین موقعیت اساسی قرار نگرفته بود. برای همین، هیچ برنامه ای برای انجام کار های خود مد نظر نداشت. نمی‌خواست کار و بار رونا را بر هم بزند و خراب کند. دست رونا را به آهستگی فشرد و ادامه داد؛ خیال شما جمع باشد. متوجه رفتارم خواهم بود.

رونا دل نادل مهوش را به حال خودش رها کرد، ولی دورادور او را زیر نظر داشت. چون خودش دختر تیز بینی بود، انتظار داشت مهوش هم مثل او رفتار کند. در آن سن کم توانسته بود اعتماد خان و همسرش را بدست آورد. پس اجازه نمی‌داد یک دختر خودرای کار کرد های چندین ساله او را زیر سوال ببرد.

هر چند مهوش هم کمی از او نداشت، چون زیر دست رونا تربیت شده بود. ولی گاهی اوقات رفتار های سبک سرانه انجام می‌داد که اصلا مورد پسند رونا قرار نمی‌گرفت.

مهوش دسته کف گیر طویل چوبی را گرفت و پیاز ها را هم زد. همان‌طور که خود را مصروف نشان می‌داد چشم چرخانده همه را زیر نظر داشت. هر کسی را مشغول انجام کاری دید.

هوا پُر شده بود از تفت دیگ های جوشان. هر طرف بوی ادویه جات به مشام مهوش می‌رسید.

صدای ظروف فلزی که بالا و پایین می‌شدند اجازه نمی‌داد مهوش چیز دیگری بشوند. دخترانی در پشت سر او در حال آماده سازی وسایل پذیرایی بودند.

دیگ را دور زد و برای دید بهتر از آشپز خانه، در مقابل میز قرار گرفت. دختری در حال سبزی می‌ده کردن بود و با هر برشی که به سبزی ها می‌زد رایحه آن را در هوا پخش می‌کرد. مهوش چشمانش را بست و خودش را غرق در آشپز خانه کرد. صدای کرچ کرچ می‌ده شدن سبزیجات و برخورد کفگیر به ته دیگ مدام زنگ گوشش را به صدا می‌آوردند. هر نفسی که می‌کشید

لقمه ای از غذای بود که روح او را تغذیه می‌کرد. هیچ وقت به اندازه آن شب از زندگی لذت نبرده بود. هیچ گاه بخشی از یک کار بزرگ نبود برای همین آشپزی کردن برای خانواده خان برایش مثل شق القمر کردن بود. با شنیدن صدای " ترنگی" از خیال بیرون آمد و متوجه شد ظروف مسی از دست کسی به زمین افتاده.

با نگرانی نگاهی به دروازه مطبخ انداخت و با خود گفت: « وجیبه در کدام گور بی کفن سرگردان است؟ همین‌طور زمان را از دست می‌دهیم و کاری انجام ندادیم.»

ولی بیشتر از این نمی‌شد منتظر وجیبه بماند. پیاز های داخل دیگ در حال سرخ شدن بود ولی از وجیبه خبری نبود.

با خود گفت: «برای اولین بار کار مهمی را به من محول کرده اند، آن وقت این دختر گم و گور شده. باید خودم بروم و ببینم چه خبر است.»

سر بلند کرد، ولی رونا را پیدا نکرد ناگزیر از دختری که در حال سبزی پاک‌ی بود پرسید:

«جانکم، ببخشید پیاز ها به کجا است؟»

دخترک با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرده با اشاره دست به بیرون گفت: «همین که از دروازه مطبخ بیرون شوید، دست راست تان دروازه چوبی کوچیکی وجود دارد. آن‌جا سبزیجات و مواد لازم برای آشپزی را پیدا می‌توانید. اگر بخواهید من می‌توانم بیاورم!»

مهوش لبخندی نثار دخترک کرد و گفت: «نه سلامت باشید. شما به کارتان ادامه بدهید، خودم پیدا خواهم کرد.»

کُنجی از دامن اش را بلند کرده به دور کمرش محکم بسته کرد. بعد با گام های بلند به سوی بیرون روان شد. همین‌طور که دامن اش را منتظم می‌کرد، محکم با کسی برخورد کرد و هر دو به زمین افتادند. دردی در قسمت بالای شانه اش دلش را ضعف کرد. داد و فغان اش بلند شد. با دیدن وجیبه با صدای نسبتاً بلندی گفت: «دختر تو کجا رفتی؟ نیم ساعت است منتظر تو هستم. این‌طور کار به جایی نمی‌رسد. غذا باید سر وقت آماده شود. حتی یک شوربا ساده نیاز به زمان دقیق دارد.»

وجیبه با شرمساری شروع کرد به معذرت خواستن؛ «خواهش می‌کنم از اتفاقات امروز به خاله رونا چیزی نگویید، من را بیرون می‌کند.»

مهوش بین حرف هایش پرید و به او امان نداده گفت: «حالا زمان معذرت خواستن نیست. از زمان کاری عقب هستیم. عجله کن دختر، بعداً مفصل در این مورد حرف خواهیم زد.»

هر دو از زمین بلند شدند. وجیهه با عجله وارد مطبخ شد. در همین زمان مهوش متوجه چند دانه پسته خام بر روی زمین شد. با تعجب گفت: پسته خام؟ چطور میوه ای با ارزشی مثل این را روی زمین انداخته اند؟

بدون اندک صبری تمام پسته های خام را جمع کرد و داخل خریطه دامن اش انداخت. با خود گفت: سبحان و مهران تا به حال مزه پسته خام را نچشیده اند، این ها را برایشان می‌برم.

و بعد با خوشحالی خیز جست کنان وارد مطبخ شد و با کمک وجیهه و یک دختر دیگر قورمه لازم شب مهمانی را آماده ساختند.

رونا که مهوش را بیکار دید، پیش او آمد و گفت: «بیا در طبخ پلو به من کمک کن» دختری در همان نزدیکی ایستاده بود، با شنیدن حرف های رونا صدا کرد؛ «خاله جان، من کمکی بیایم؟»

رونا با او چندان سازگار نبود. در همان لحظه رد کرد و گفت: «نه مهدیه جان، تو برو و از وضعیت میوه ها خبر بگیر. ببین میوه خرابی بین شان نباشد. ماه بانو به این چیز ها بسیار حساس است.»

ولی مهدیه باهوش تر از این حرف ها بود. پیش دستی کرد و گفت: «خلاص شده خاله جان. نه تنها میوه ها را آبکشی کردم بلکه با دستمال نخی همه را خشک کردم تا لکه آبی بر روی سیب ها نباشد. من هم می‌خواهم در طبخ پلو کمک کنم»

مهوش که حیران بود پختن پلو چرا چنین کشته مرده ای دارد، با بی خیالی گفت: «خوب، خاله جان بگذار او هم کمک کند.»

رونا که سخت به دنبال راه فرار بود، همین که حرف های مهوش را شنید آتشی شد و با کشیدن چشم هایش زبان مهوش را از بیخ برید. با جدیت رو به مهدیه گفت: «نخیر نمی‌شود دختر جان، برو و ببین در بیرون همه چیز آماده است یا خیر. عجله کن پیش چشمانم نباش» و با همان قهر و غضب دست مهوش را گرفته به سمت خلوت مطبخ کشاند و گفت: «قبل از آمدن به خانه خان، مغز خر خورده بودی؟ چرا این قدر سهل انگاری می‌کنی دختر؟»

هنر چیزی نیست که مفت بدست بیاید. مهدیه پلو طبخ نمی‌تواند. می‌خواهد با کمک‌کردن به من طبخ پلو را یاد بگیرد. من هم چنین اجازه ای به او نمی‌دهم. اگر خواهان هنر است باید قیمت آن را هم بپردازد.

یک مقدار متوجه رفتارت باش. وقتی من صحبت می‌کنم، حرفم را قطع نکن.»

مهوش که تا به آن روز چهره دیگر خاله اش را ندیده بود، با لکنت زبان و سر افکنده گفت: «ب.بخ.شید خاله جان شما حق دارید باید بیشتر دقت کنم.» ولی رونا را درک نمی‌کرد. شاید چون شب حساسی بود، رونا این‌قدر با او بد رفتار می‌کرد.

اما از همه بیشتر حیران بود چرا نباید کسی جز رونا طبخ پلو را یاد داشته باشد؟ مگر پلو چه کار سختی است که کسی باید چنین خودش را حقیر بسازد تا طبخ آن را بیاموزد؟

ولی مشغله‌های کاری باعث نمی‌شد فکر مهوش آن‌قدر بیکار بماند تا در مورد چنین مسائلی بیندیشد. همرا با رونا پلو را دم دادند و متباقی کارها با کمک دختران آشپزخانه به نحو احسن انجام شده بود. مهوش تا به آن روز چنین نظم و ترتیبی را ندیده بود، و با شوق و ذوق زیاد بر کارها نظارت می‌کرد.

با بررسی آخر رونا، غذاها در غوری‌های مخصوص قرار گرفت. غوری‌های بزرگی مسی با گل‌های برجسته و کنده کاری‌های بسیار زیبا. برای مهوش معلوم نبود چنین وسایلی در دهات دور افتاده آن‌ها از کجا آمده است.

بعد از اتمام کار غوری‌ها یکی یکی به سوی منزل خان روان شد.

رونا از فرط خستگی دست روی کمر گذاشت و یک‌اه عمیقی کشید و گفت: «خدایا شکر. غذای‌ها همه بی‌عیب و نقص بودند. دیگر می‌توانم یک گیلان جای بنوشم و خستگی‌هایم رفع شود.»

بعد به سوی مهوش دید و ادامه داد: «همین که آرزو را اجازه دادم تا در محفل برادرش شرکت کند، فهمیدم گور خودم را کردم. بسیار فکر کردم ولی جز مادر جانم کسی به ذهنم نیامد. هر چند طبق برنامه من پیش‌رفت ولی باز هم عالی شد.»

مهوش لبخندی زد و گفت: « والا شب بسیار جنجالی و هیجانی بود. هیچ گاه تصور نمی‌کردم در چنین جایی آشپز باشی. هیچ تصویری از خانه خان و آشپز خانه شان در ذهنم نداشتم. فکر می‌کردم باید بسیار دشوار باشد. ولی خوشم آمد. راستی خاله جان قضیه مهدیه و پلو چیست؟ بحث سر هنر نیست می‌دانم، بگو چرا نمی‌خواهی او با تو کمک کند؟»

رونا با حالت متفکرانه‌ی به سوی منزل خان نگاه کرد و گفت: « این‌جا یا باید بهترین باشی یا هیچ نباشی. مهدیه بسیار دختر تیز و چالاک است اصلاً دوست ندارم این وظیفه را به او ببازم. فکر می‌کنی چرا می‌خواهد طبخ پلو را یاد بگیرد؟ غریب دختری مثل او که با شوربا و قورمه کچالو زندگی می‌کند. یادگیری پلو چه مفهومی برای او دارد؟ جز این‌که بخواهد پای جای پای من بگذارد و آشپز خانه خان شود؟ تو برای فهمیدن این‌طور مسائل راه طولانی در پیش داری. پس فقط ببین و گوش کن ولی حرف نزن. حالا هم بیا بریم داخل خانه و ببینیم چیزی کم نباشد. به همین بهانه داخل خانه را هم خواهی دید.»

مهوش با شنیدن حرف های رونا فهمید باید بیشتر از همیشه به حرف ها و نصیحت های او گوش کند. رونا مادری به هم سن و سالی خودش بود که می‌توانست در بسیاری از کار ها کمک دست خوبی برای مهوش باشد. در یک قدمی رونا وارد منزل اصلی خان شد. اما وقار و غرور خود را حفظ کرد تا به عنوان خواهر زاده رونا وجه او را خراب نکند.

اولین قدم را بر روی قالی های خانه خان گذاشت و از نرمی آن تعجب کرد. زیر پایش را نگاهی انداخت. پاهایش را بین پت های بلند و ابریشی قالی یافت. شنیده بود قالی های مور پت بلندی دارند ولی از نزدیک ندیده بود.

تمام سالون پوشیده بود از قالی های ابریشی به رنگ یاقوت. از دور چنان می‌درخشیدن که چشم هر بیننده ای را جذب خود می‌کردند. در سمت راست پرده های زر باف توجه مهوش را به خود جلب کرد. از سقف تا به زمین به مانند یال اسپ آویزان بودند. می‌خواست ساعت ها آن‌جا بشیند و آن‌ها را تماشا کند ولی مجبور به دنبال رونا به سمت طبقه دوم روان شد.

رونا صدا کرد: « آن نخ های زرد رنگ در گلکاری پرده ها، نخ عادی نیستند. از طلای خالص آماده شدند. وقتی ماه بانو سفارش پرده را داد باورم نمی‌شد چنین چیزی هم وجود داشته باشد.»

مهوش با حسرت به سوی پرده ها یک نگاه انداخت و گفت: « دارندگی و برزندگی خاله جان.»

رونا با صدای کشداری گفت: «دقیقاً دقیقاً»

در منزل دوم با خانم خانه روبرو شدند. رونا با اشاره دست ماه بانو را به مهوش معرفی کرد و گفت: «خوب ببین آن زن خانم خان است.»

از زیبایی های ماه بانو چشم گرفته نمی شد. مهوش سراپای او را چندین بار از نظر گذارند ولی از دیدن او سیر نمی شد، به عقیده او لباس زینت یک زن بود. اما لباس مخملی که ماه بانو بر تن داشتن تمام زیبایی هایش را از ماه بانو می گرفت. چشم هایش مثل شب سیاه و ابرو های او مثالی زنده از رسامی خدا بینی او اندکی غوز داشت و لبانی نابرابر اما هر چه بود، با هم همانگی خاصی در زیبایی ماه بانو ایجاد کرده بودند.

رونا گفت: « آن پسرک کوچک پنج ساله را در کنارش می بینی؟ او پسر ماه بانو است.»

مهوش گفت: « بیشک چنین زنی باید لایق این خانه و زندگی باشد. خداوند جای حق نشسته و می داند به کی چقدر ثروت و زیبایی بدهند.»

در همین زمان همسر خان متوجه حضور آن ها شد و با اشاره دست صدا کرد: « بیا رونا جان، بیا که امشب باز هم محشر کردی.»

بعد به سوی مهمان ها نگاه کرد و ادامه داد؛ واه چه غذای لذیذی بود. انگشتان مان را نیز با غذا خوردیم دست تان درد نبیند. به راستی که آشپز لایقی دارم.»

رونا که از تعریف ها و تجمید های همه خوشحال شده بود با لبخندی گفت: « نوش جان شما باشد، با کمک دختر ها تمام سعی و تلاش مان را انجام دادیم تا شما راضی باشید. اگر کمی و کاستی هم دارد ما را به بزرگی تان ببخشید.»

هنوز ماه بانو چیزی در جواب نگفته بود که، رونا شروع کرد به معرفی کردن مهوش و گفت: « این دختر جوان هم خواهر زاده شیرین من مهوش جان است. امشب با من در قسمت طبخ غذا بسیار کمک کرد.»

ماه بانو با دیدن مهوش ابرو بالا انداخته گفت: «چه گپ است رونا جان؟ در خانه شما کسی هم است که با ما برابری کند؟ ماشاءالله همه حور و پری هستید. بخدا اعتماد به نفسم را در مقابل شما دو از دست دادم.»

بعد از شنیدن حرف های ماه بانو تمام مهمان ها سالون شروع کردند به خندیدن. شخصی از بین مهمان صدا کرد خوش به حال کسی که چنین عروسی زیبایی دارد.

بعد همه به تائید از آن زن مهوش را تعریف کردند و دخترک را در بین لفافه شرم پیچاندن. مهوش به سختی لب باز کرد و یک تشکری مختصری کرده در پشت رونا پنهان شد. درست در همان لحظه صدای ساز و سرود دوباره بلند شد و رونا آهسته به مهوش گفت: «تو برو مطبخ من به تعقیب تو می آیم.»

مهوش با اجازه گرفتن از ماه بانو به سمت بیرون روان شد. در مسیر راه دست در جیب بُرد و پسته ها را بیرون کشید که دفعه‌تاً شخصی با او برخورد کرد و تمام پسته ها به زمین افتاد.

مهوش سرش را بلند کرد و با دیدن پسری بلند قامتی در مقابلش حرف در دهانش خشکید. ولی پسر جوان اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد. این بی ادبی باعث شد مهوش خشمگین شود و او را صدا بزند: «هی جوان؟ خود را چند سیره حساب کرده اید؟ چون لباس فاخر بر تن دارید به خود اجازه می دهید به هر کسی بی احترامی کنید؟»

پسر جوان که باورش نمی شد مخاطب حرف های آن دختر خودش باشد، با تعجب برگشت و گفت: «با من صحبت می کنید؟!»

مهوش آتش نیمه خاموشش با این حرف شعله ور شد و گفت: «معلوم است. مخاطب من شما هستید. مگر در این چند ثانیه گذشته، غیر از شما چه کسی مثل گاو به من شانه زده از کنارم گذشته است؟»

پسر جوان با شنیدن حرف های او کمی ناخوش شد ولی با دیدن پسته های روی زمین پوزخندی معنا داری زد و گفت: «هر چند تا به حال کسی مرا با گاو تشبیه نکرده بود ولی خیر باشد. آسیاب به نوبت. حالا شما به بزرگواری تان مرا ببخشید. عجله دارم باید دزدی را گذارش کنم. شما را ندیدم. حالا هم باید بروم فعلاً خدا حافظ تان باشد.»

مهوش که رفتار آن پسرش برایش بسیار گران تمام شده بود، بر روی زمین نشست و پسته ها را دانه به دانه جمع کرده با خود گفت: «بعضی ها با خود چه فکری می‌کنند؟ اصلاً خود را چی فرض کرده اند که این‌طور رفتار را روا می‌دانند؟ نمی‌دانم بی شخصیت بودن راه درمانی هم دارد یا خیر.»

پسته ها را در خریطه اش انداخت و با عجله از زینه ها پایین شد. هنوز به مطبخ نرسیده بود که سراسیمگی داخل مطبخ را دید و با خود گفت: «یا الله خیر چه گپ است؟ یکی از دختر ها را صدا زد و پرسید: خیریت است؟ این ولوله برای چی است؟ به دنبال چی می‌گردید؟»

دخترک گفت: « نه خیریت نیست، بیچاره شدیم. یک سیر پسته خام برای نمونه آورده بودند. نصف بیشتر آن گم شده.»

حالا خان صاحب هم پشت دزد می‌گردد. اگر پیدا نشود همه ما در به در خواهیم شد.»

مهوش تا " دزدی پسته" را شنید خون در بدنش از حرکت ایستاد. با عجله به سمت عقب مطبخ دوید و خریطه اش را خالی کرد، با وجود این‌که پسته زیادی به همراه نداشت اما سخت ترسیده بود. بحث دزدی بود و حتی یک پسته باعث می‌شد او بدنام شود و دزدی بر گردن او شود. زود برگشت تا نبود اش سوال بر انگیز نشود. اما همین که پیش مطبخ رسید همه گی را در یک خط ایستاده دید. رونا صدا کرد بیا مهوش تو پیش من بیا.

با دل پُر امید به سوی رونا روان شد که کسی صدا کرد: « نخی! باید در کنار دیگران ایستاده شود.»

مهوش سرش را بلند کرد تا صاحب صدا را پیدا کند ولی با دیدن همان پسر چند لحظه پیش با چشم های گرد شده به سوی رونا نگاه کرد.

رونا گفت: « خان صاحب آن دختر خواهر زاده من است، بگذارید پیش من ایستاده شود او کارگر این‌جا نیست.»

مهوش با شنیدن کلمه " خان صاحب" زانو هایش سست شد و با خود گفت: « عه؟ این مرد خان است؟ این بیچاره گی را کجا ببرم؟ او پسته ها را پیش من دیده، حالا حتماً فکر می‌کند دزد من هستم. خدایا این دیگر چه بدبختی بود؟ من احمق چه کردم؟»

با پاهای که میلی به حرکت نداشت خود را در کنار دیگران قرار داد و منتظر تباهی خود شد. باورش نمی‌شد چند تا پسته این قدر گران تمام شود. برای خودش ناراحت نبود می‌ترسید به خاطر حماقت او آبروی رونا هم برود. و همین فکر دلش را آتش می‌زد.

مهدیه را در پهلوی خود دید و به نرمی پرسید: «مهدیه جان این پسر جوان خان است؟»

مهدیه گفت: «نه این جوان پسر کوچک خان "برهان" است. چون عروسی برادر بزرگش است هیچ کسی بیکار نیست تا قضیه دزدی را بررسی کند. معمولاً آشپز خانه مربوط ماه بانو می‌شود ولی چون او در محفل و مهمان‌ها مصروف است برهان آمده تا ببیند پسته‌ها کجاست و دزد کیست. ورنه اصلاً علاقه ندارد مطبخ بیاید و به کارهای مطبخ رسیدگی کند.»

مهوش آب دهانش را بلعید و با خود گفت: «آخر دختر تو از چی طالع کردی که این دومی باشد؟ اول سر زینه‌ها پسر مردم را گاو گفته دشنام می‌دهی بعد در مقابل اش پسته‌های دزدی را در دست می‌گیری؟ به والا که تو مسلمان نیستی مهوش تو کافری و خدا هم تو را لعنت کرده ورنه این همه بدبختی بر سر تو آوار نمی‌شود. یک مرغ نذر به گردن می‌گیرم. اگر امشب از این مهلکه جان سالم به در ببرم خدا شاهده به صد سال پایم را در خانه خان نمی‌گذارم.»

مهوش در حال دعا بود که برهان بلند صدا کرد: «یک سیر پسته به طور نمونه از باغ جمع آوری شده بود، تا به شهر برود و قیمت گذاری شود. متأسفانه دقایقی پیش دریافتم میزان قابل توجهی از پسته‌های خام مفقود شده یا بهتر بگویم دزدی شده. هر کسی پسته‌ها را بالا کرده تا فردا صبح فرصت دارد دوباره سر جایش بگذارد. همین جا در مقابل همه شما قول شرف می‌دهم، با او کاری نداشته باشم. من را که به خوبی می‌شناسید؟

حرف من حرف است. ولی اگر به هر دلیلی تا فردا پسته‌ها پیدا نشود ولو که هر کسی باشد رحم نخواهم کرد.»

مهوش که پاهایش را نگاه می‌کرد و چشم‌هایش نم زده بود. با شنیدن حرف‌های برهان، آب بینی‌اش را بالا کشید و یک نفس عمیق گرفته سرش را بلند کرد. خود را در مقابل چشمان همان پسر یافت که مستقیم به او نگاه می‌کرد.

هر دو چشم به هم دوخته بودند. مهوش با خود گفت: « خلاص بیچاره شدم. تک تگ حرف هایش را به گوش من زد.»

برهان آدامه داد: امشب هیچ کسی حق ندارد خانه برود. باید تا پیدا شدن پسته ها در این جا بمانید تا دزد مشخص شود.

رونا صدا کرد: «خان صاحب مهوش باید برود، او کارگر این جا نیست کمکی آمده بود.»
برهان نیمنگاهی به مهوش انداخت و خبیثانه صدا کرد؛ چون کارگر این جا نیست باید باشد. و همان طور که ایستاده بود برگشت و از زینه ها بالا رفت.

مهوش "لعنتی" حواله خودش کرد و گفت: « ای خدا جان! حالا من متباقی پسته ها را از کجا پیدا کنم؟»

مهوش در جای خود میخ کوب شده بود. به جای خالی برهان، با حسرت نگاه می کرد. خودش را احمق ترین آدم می دید.

در همین اثنا رونا نزدیک او شد و گفت: « مهوش جان، نگران نباش. من همین حالا به سوی خانه شما حرکت می کنم و تمام داستان را برایشان بازگو می کنم. آن ها هم درک می کنند. موضوع قابل تشویش نیست. در ضمن شب را در کنار دختر ها سپری می کنیم. فردا جای قیماق را نوش جان کرده دوباره به خانه بر می گردیم.»

مهوش با چشمانی که تا چند لحظه پیش نم زده بودند با نگرانی به سوی رونا نگاه کرد و گفت: « درست است. دست شما درد نیبند. اما خاله جان...»

رونا با دیدن چشم های سرخ شده مهوش کمی به تشویش شد و پرسید: « چی گپ است مهوش جان؟»

مهوش در حالی که کُنج دامن اش را مچاله می کرد دل نا دل لب گشود و گفت: « نمی دانم چطور برایتان بگویم خاله جان...»

رونا حرف مهوش را قطع کرد و با آرامی گفت: « می دانم به خاطر اصلیان تشویش می کنی، ولی نکن. من مطمئن هستم او هیچ گاه خبر نمی شود. این جا هیچ کسی تو را نمی شناسد تا بخواهد شیطانی کرده و فامیل نامزد تو را خبر بسازند. برو دختر جان

مهوش سخت وحشت کرده بود. با اشک فراوان و ناراحتی، سیر تا پیاز قضیه را برای رونا تعریف کرد؛ «خاله لطفاً مرا ببخش. حاضرم هر قدر قیمت بگذارند پرداخت کنم. ولی با تو کاری نداشته باشند.»

رونا مثل جن دیده‌ها به سوی مهوش نگاه می‌کرد. حیران مانده بود برای این بخت برگشته چه کاری انجام داده می‌تواند. دست به کمر ایستاد و یک آه عمیق کشید. بعد به سوی منزل خان نظری انداخت و گفت: «همین که محفل جمع شد و هیچ دسته‌گلی به آب داده نشد شک کردم. با خود گفتم یک‌جای کار می‌لنگد. چون از صبح دلم نا آرام بود. خبر نی خواهرزاده خودم گوز را زده چهار تخته نشسته.»

مهوش مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت و با زیر دامن، آب بینی اش را پاک می‌کرد. در مقابل رونا سر خم مانده بود. سرش را بلند کرد. با چشمان مملو از بیچارگی به سوی رونا نگاه کرد و گفت: «خاله جان لطفاً کمک کن. این قدر درمانده هستم که دست به هر کاری می‌زنم تو فقط بگو چه کار کنم. کاش پسر خان پسته‌ها را پیشم نمی‌دید. آن زمان می‌شد یک چاره پیدا کرد. ولی حالا... چیزی به ذهنم نمی‌رسد.»

رونا که وضعیت مهوش را درک کرده بود اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «بگو پسته‌ها را از کجا گرفتی؟»

مهوش با عجله گفت: «پیش دروازه مطبخ روز زمین افتاده بود.»

رونا حیرت کرد و گفت: «امکان ندارد. در آن مسیر روز بیست سی نفر رفت و آمد می‌کند. چطور هیچ کسی جز تو ندیده؟»

مهوش دوباره چشمانش نمناک شد با لبان لرزان گفت: «نمی‌دانم. من از همان اول طالع نداشتم.»

رونا دلش به حال مهوش می‌سوخت. خارج از دلسوزی مهوش تُف سر بالا بود. جز کمک کاری دیگری به ذهنش نمی‌رسید. با کلافگی گفت: «بس است دیگر. مگر تو چقدر اشک داری؟ با هم این مشکل را حل می‌کنیم. حالا بگو جز تو کسی آن‌جا نبود؟»

مهوش کم امید وار شد و گفت: «چرا بود. من وجیبه را پیش دروازه مطبخ پیدا کردم.»

راستش نیم ساعت برای چند دانه پیاز گم شد. برآدمم تا او را پیدا کنم ولی نزدیک دروازه مطبخ با هم برخورد کردیم و همانجا پسته ها را از زمین برداشتم.»

رونا که فهمیده بود داستان از چه قرار است، قهقه بلندی سر داد و گفت: «فهمیدم دزد کیست. این وجیهه لعنتی را دوبار سر بالا کردن چهار مغزها هم گیر کرده بودم. دست کج دارد و هر چیزی که فکر کنی دزدی می‌کند. معمولاً یکی دو مشت برای خودش دزدی می‌کند.»

مهوش که سخت ناراحت شده بود گفت: «می‌دانی دزد است و هر چیزی را دزدی می‌کند ولی از مطبخ بیرونش نکردی؟ خاله من تو را آدم با درایتی فکر می‌کردم. این چه دیوانگی است؟»

رونا بلافاصله گفت: «در انبار این خانه، خروار خروار میوه خشک می‌گندد و خراب می‌شود. چرا باید مانع می‌شدم؟ آخر من از کجا می‌دانستم قرار است پسته خام را هم دزدی کند؟ باز غریب دختر است دلم می‌لرزد او را از کار بیرون کنم. تنها نان آور خانه شان است. حالا هم اتفاق خاصی رخ نداده وجیهه را پیدا می‌کنیم و مشکل را از ریشه حل می‌کنم.»

بعد همراه با مهوش به سوی اطاق دخترها روان شدند. همین‌که دروازه را باز کرد اطاق را خالی یافت. رو به مهوش گفت: «هی لعنت به گور پیری... حالا که زمان خواب نیست. حتماً در حال پاک کاری مطبخ هستند. بیا مطبخ برویم.»

وقتی وارد مطبخ شدند، وجیهه را پیدا نکردند. رونا یکی از دخترها را گوشه کرد و پرسید: «وجیهه را ندیدی؟»

دخترک گفت: «قرار بود انبار را جاروب کند. حتماً همان جا است.»

رونا به سوی مهوش نگاه کرد و گفت: «از قدیم گفتند دزد دوباره به محل حادثه بر می‌گردد. چرا به ذهنم خودم نرسید. خیر باشد بیا برویم و این لکه ننگ را از دامن تو پاک کنیم.»

وقتی وارد انبار شدند وجیبه را در حال میده کردن پسته ها یافتند. چنان با عجله پسته ها باقی مانده را می بلعید مثل آن که آخرین وعده غذایی اش باشد.

رونا با عجله خود را به وجیبه رساند و چندین سیلی پی در پی به صورتش زدو با صدایی که از خشم می لرزید گفت: « چند بار باید تو را نصیحت کنم؟ تو از دزدی دل سیری نداری؟ نمی ترسی تو را بیرون کنند؟ اگر دلت به حال خودت نمی سوزد حداقل به فکر خانواده ات باش. آن ها جز تو نان آوری ندارند.»

مهوش بی قرار بود. نمی توانست بیش از این شاهد لت و کوب وجیبه باشد پیش رفت و رونا را مانع شد.

بر روی زمین پشت بوجی های چهار مغز مقدار زیادی پسته را پیدا کردند. مهوش دست انداخت و خریطه نخی را از آن جا بیرون کشید.

رونا با دیدن پسته ها خطاب به وجیبه گفت: « خوب گوش کن چی می گویم؛ تمام پسته ها را سر جای اصلی اش بگذار. وا به حالت اگر یک دانه هم برای خودت بالا کنی دختر جان. آن زمان پوست تورا پر کاه خواهم کرد. هر چه به رویت خندیدم تو مرا خر فرض کرده بر پشت من بالا شدی.»

وجیبه با صورت سرخ شده و چشمانی پف کرده گفت: « می گذارم. تمام پسته ها را سر جایش می گذارم. اما شما را به خدا و روسولش قسم به خان نگوید. پشت دستم را می سوزانم تا یاد بماند دیگر دزدی نکنم. اما لطفاً بگذارید من این جا کار کنم. اگر من اخراج شوم خانواده ام دیگر چیزی برای خوردن ندارند.»

مهوش که سخت آشفته شده بود، خریطه پسته را به صورت وجیبه کوبید و فریاد زد: « وقتی این قدر محتاج کار در این خانه هستی چرا دزدی می کنی؟ تو غرور نداری؟ عزت نفس نداری؟»

وجیه با صورتی مچاله شده و بینی که از آن خون می چکید با عجز و زاری گفت: « نمی دانم. بخدا نمی دانم. گاهی اوقات اصلاً نیاز ندارم ولی اگر بالا نکنم آرام و قرار ندارم. دستانم مرا وادار می کنند. مثل خوره به جان می آفتند و دیوانه ام می کند. تو مرا درک نمی کنی مهوش ولی چاره ندارم. اما وعده می کنم از این پس دزدی نکنم.»

رونا وضعیت را خارج از گفتگو اضافه دید. رو به مهوش گفت: « این دختر با دزدی خو گرفته، امروز یا فردا بلفعل گیر میاید. من نمی‌خواهم مداخله کنم. دوست ندارم آه مادر پیرش دامن‌گیر من شود.»

هر دو با ناراحتی وجیبه را تماشا می‌کردند که مهوش صبرش خلاص شد و گفت: « برخیز و تمام پسته‌ها را سر جایش بگذار. در عقب مطبخ هم مقدار پسته بر روی زمین است، آنها را نیز جمع کن.»

وجیبه گریه‌کنان تمام پسته‌ها را در دامن جمع کرد و از انبار بیرون شد.

مهوش گفت: « هر نوع آدم دیده بودم این‌طور نه.»

رونا خنده‌کنان گفت: « کجایش را دیدی؟ دزدی‌های وجیبه جان در چهار تا چهار مغز و پسته ختم نمی‌شود. یک بار سر دزدی نمک‌گیرش کردم هاه‌ها.

مهوش با بُهت به سوی رونا نگاه کرد و گفت: «نکن مزاح؟ واقعاً نمک هم دزدی می‌کند؟»

رونا سری به نشانه تائید تکان داد و گفت: « برای همین است که نمی‌توانم او را از مطبخ بیرون کنم. می‌دانم مریض است و از شوق دزدی نمی‌کند. بیا دعا کنیم خداوند هر چه عاجل‌تر این دختر را شفا بدهد.»

مهوش هم دهن کجی کرد و گفت: « خودم هزار مشکل دارم. وقت اضافه ندارم تا برای دیگران دعا کنم. بیا برویم، شب را به صبح گره زدیم ولی هیچ کاری انجام ندادیم.»

شب تا به صبح بدون هیچ مشکلی سپری شد. اما ملا آذان داستان از سر گرفته شد و برهان تمام مستخدمین را به خط کرد و گفت: « در خلال شب گذشته مال دزدی شده دوباره سر جایش گذاشته شد. که صد البته جای خوشحالی دارد. ولی از این پس چنین بی‌سری‌ها را تحمل نمی‌توانم و سکوت نمی‌کنم. به دلیل عروسی که در پیش داریم این بار را چشم‌پوشی کردم ولی برای بار دوم چنین نخواهد بود. حالا دزد کارگر این خانه باشد یا هم برای کمک آمده باشد.»

مهوش که سرش پایین بود و پاهایش را نگاه می‌کرد، با کلمه آخر برهان سر را بلند کرد و باز چشم در چشم برهان شد.

ولی این بار با خشم او روبرو شد. با خود گفت: « دقیقاً در زندگی نکبت بارم همین را کم داشتم. "دزدی کی کرده و نام کی بد شد." از شدت خشم چشمانم را بستم و دندان هایم را بهم سایدم. یک لعنت به شیطان فرستادم و خیر برای خودم طلب کردم. مهم نیست چه مقام دارد و کی است. همین که مرا به چشم دزد می بیند خونم را به جوش می آورد.»

بعد از ختم سخنرانی که قسمت اعظم آن مربوط مهوش می شد، فضا بزرگ خانه خان را اندازه قوطی گوگرد دل تنگ دید و

چادرش را از میخ کنده به سوی خانه روان شد.

رونا صدا کرد: « دختر صبر کن، چای صبح را تیار می کنیم با هم می رویم.»

مهوش با دلی شکسته و لبانی زنگ بسته گفت: « نه، من تنهایی می روم. دیگر یک لحظه وقتم را اینجا تلف نمی کنم. به عنوان کارگر آدمم ولی به عنوان دزد از این دروازه خارج می شوم. هر چند که خان صاحب مرحمت کرده بالایم رحم کردند... آه این میزان غم و اندوه برای یک عمر کافی زندگانی است.»

مهوش با گلوی بغض کرده دروازه بزرگ قلا را تیله داد و از خانه خان بیرون شد. در مسیر راه تک تک حرف های برهان بر سرش دوران می کردند و روح شکسته اش را آزار می دادند. هیچ وقت خودش را زیر بار دین کسی قرار قرار نداده بود.

چه برسد کسی برایش چنین خوش خدمتی کند.

درست در حالی که خود را به دست باد صبحگاهی سپرده بود کُنج چادرش کشیده شد.

عاجل با دو دست چادرش را محکم گرفت و برگشت تا ببیند چه کسی جرات کرده به او دست بزند، ولی با دیدن اصلیان از حرکت ایستاد.

اول حیرت کرد. ولی چیزی نگذشته بود که حیرت جایش را به ترس داد.

اصلیان با حالتی متفکرانه سر تا پای مهوش را نگاه کرد و گفت: « هفت نیم صبح است و یار من در کوچه ها قدم می زند. یا من دیوانه شدم یا او دیوانه است؟ کدامش درست است؟»

مهوش ترسیده بود و نمی دانست چه بگوید، سلامی داد و پرسید: « خوب هستی؟»

اصلیان چشمانش را ریز کرد و با دقت به سوی مهوش نگاه کرد و جواب داد: «والا خوب بودم. از خوب چند قدمی هم آن طرف تر... ولی همین که تورا این جا دیدم. آن هم در این زمان؟ حیرانم می‌توانم خوب باشم یا نه.»

مهوش خنده احمقانه ای کرد و گفت: «به والا که حق داری. اما خاله جانم عاجل با من کار داشت و نمی‌شد حرفش را زمین بزنم. بلاخره خاله جای مادر است.»

اصلیان دست در پشت ایستاده بود. سر و ته کوچه را نگاهی انداخت. بعد چند قدم به مهوش نزدیک تر شد و گفت: «بیا فرض کنیم تو راست می‌گویی، اما چرا بدون سبحان و مهران این مسیر خلوت را طی کردی؟ مگر چقدر نترس شدی؟»

مهوش در آن لحظه خود را در لبه پرتگاه می‌دید. لبخندی زد و با خود گفت: «خدایا اگر از این مشکل هم مرا نجات بدهی نه تنها نماز و روزه ام را به جا می‌آورم بلکه حافظ قران کریم هم خواهم شد.»

گلوش را کمی نم زد. چشم در چشم اصلیان نگاه کرده گفت: «ببین اول صبح است. مهران و سبحان هم در خواب شیرین بودند. دلم نیامد طفلک ها را بیدار کنم. آخر گناه دارند.»

بعد با نوک انگشتانش موهای اصلیان را کمی حالت داد با صدای کشداری گفت: «مرا ببخش... باور کن دیگر تکرار نمی‌شود. اگر دفعه دیگر بدون اجازه تو از خانه بیرون شدم خدا فلجم کند.»

اما اصلیان آهن آب دیده شده بود. به این اسانی ها سست نمی‌شد. با پیشانی گره خورده به سوی مهوش نگاه می‌کرد، و هیچ نمی‌گفت.

مهوش هم از فرصت استفاده کرده سر پنجه های پا بلند شد و بوسه ای بر پیشانی اصلیان گذاشت و گفت: «این قدر قهر نکن مرد. بخدا این قهر تو یک شهر را ویران می‌کند، حالا فکر کن با دل من چه خواهد کرد؟»

اصلیان دست مهوش را محکم پس زد و گفت: «عه بس کن! همیشه با یک بوسه مرا خر می‌کنی و به کار خودت ادامه می‌دهی.»

مهوش که از حرکات او آزرده شده بود با ابرو های در دهم رفته گفت: «اما عزیزم من...»

حرف مهوش نیمه تمام ماند چون اصلیان چادرش را بر صورت اش کشید و گفت: «دیگر حق نداری این‌طور با صورت نمایان کوچه‌ها را گز کتی دوست ندارم هر کس و ناکس صورت تو را ببیند.»

مهوش از لاب لای سوراخ جالی به سوی اصلیان نگاه کرد و گفت: «در این گُل صبح کی مرا می‌بیند؟»

اصلیان گفت: «هر کسی، ببین اولین نفر خودم دیدم. تو از کجا می‌دانی سر راهت کی قرار می‌گیرد؟»

مهوش با اعصاب بر هم ریخته و دلم شکسته گفت: «درست است. اصلاً هر چه تو بگویی، درست است.»

اصلیان پیش افتاد و مهوش در پشت او به سمت خانه حرکت کردند.

مهوش که دلش سخت کوفت کرده بود پیش خود گفت: «

تا به حال یک بار چادر بقره نیوشیده و نمی‌داند این زیر چه جهنمی است. فقط دوست دارد دستور بدهد. اصلاً در مخیله اش نمی‌گنجد دنیا را از سوراخ‌های کوچک چادری دیدن چه حسی دارد. قربان خداوند شوم. بعضی‌ها را چقدر ساده طراحی کرده. بدون عقل، بدون درک، بدون فهم. بعد با دو قدم بلند خود را به اصلیان رساند و

گفت: راستی در این گُل صبح خودت چرا دست از پا کشال تر کوچه‌ها را متر می‌کنی؟»

اصلیان جواب داد: «امروز محفل قند دستمال دختر عمه جانم است. آمدم تا شما را خبر بسازم در محفل حضور داشته پیدا کنید.»

مهوش با شنیدن این حرف به غم هایش اضافه شد و با خود گفت: «این قند دستمال بی وقت و وعده از کجا شد؟ حالا من لباس ندارم چه بپوشم؟»

~~عمارت خان~~

چای صبح برچیده شده بود و رونا با آمدن آرزو گُل از لبخندش شگفت. هر دو با هم، برای شب "حنا" آمادگی‌های لازم را گرفتند و طبخ پلو را به مرد‌ها واگذار کردند.

چون مقدار برنج زیاد بود تا و بالا کردن دیگ‌های برنج کار بسی دشوار بود. برای همین رونا برای عروسی آشپز مرد دعوت کرده بود.

خودش همراه با آرزو مشغول آماده ساختن غذا های خاص در کنار غذای اصلی شد و به وجیهه و مهدیه دستور داد تا سبزیجات و میوه ها را آماده سازند.

خبر از منزل خان آمد. ماه بانو با رونا کار واجبی داشت. رونا برای دقیقه ای امور آشپزخانه را به مهدیه واگذار کرد و به سمت منزل اصلی حرکت کرد.

ماه بانو را در حال مطالعه و نوشتن چیزی یافت. دست زیر سر، به یکبغل لم داده بود و آفتاب می‌گرفت. همین که رونا سلام داد، ماه بانو متوجه حضورش شد و گفت: « آمدی؟ بیا پیش، با تو کار داشتم. می‌خواستم بپرسم قورمه دیشب را کی آماده کرده بود؟ »
رونا با نگرانی پرسید: « چرا؟ مشکلی داشت؟ »

ماه بانو با لاشتکی موهایش را به پشت سرش بست و ادامه داد: « نه اتفاقاً عالی بود. از آلو خشک برای طعم‌دار کردن قورمه استفاده کرده بود که طعم فوق‌العاده ای به گوشت داده بود. بگو امشب هم آشپزی کند. »

رونا لبخند غرور آمیزی زد و گفت: « قورمه دیشب، کار مهوش " خواهر زاده " من بود. در آشپزی مهارت بالایی دارد. ولی مستخدم این‌جا نیست فقط برای یک شب آمده بود، تا به من کمک کند. »

ماه بانو بدون اندک فکری گفت: « هااا یادم آمد. همان دختر خوش چهره که دیشب با تو آمده بود. خوب، چه مقدار تقاضا دارد؟ »

رونا که متوجه گفتار ماه بانو نشده بود پرسید: « منظور تان را متوجه نشدم. مگر چه چیزی تقاضا می‌تواند؟ »

ماه بانو گفت: « خوب منظورم پیسه است. چه مقدار پیسه تقاضا دارد تا برای بار دوم هم آشپزی کند؟ »

رونا که متوجه حساسیت قضیه شده بود عاجل گفت: « نه نه این چه حرفیست، در خانواده ما " پیسه " در اولویت قرار ندارد. اگر مورد پسند شما واقع شده من با او صحبت می‌کنم تا دوباره آشپزی کند. »

ماه بانو با خوشحالی گفت: « عالی شد. همین‌که شما تائید می‌کنید برایم کفایت می‌کند. از طرف من به مهوش وعده یک تحفه چشم گیر را بده و بگو باز هم با دست پخت لذیذ اش مارا شگفت زده سازد. »

رونا گفت: «سخنان شما بر روی دو دیده. شما بسیار مهربان هستید. فعلاً با اجازه تان باید بروم بسیار کار داریم.»

بعد از ترک اطاق ماه بانو با عجله به سمت خانه مهوش حرکت کرد. سر کوچه شان رسیده بود که با صدای داد و فغان کسی سر جایش ایستاد شد. صداها برایش بسیار آشنا بود. کمی دیگر هم به جلو قدم برداشت و متوجه شد صدای مهوش است. دویده وارد خانه شد. اصلیان و مهوش را در حال مشاجره دید. هر دو هر چه در دهان شان میامد را حواله یک دیگر می‌کردند.

پدر مهوش اصلیان را از خانه بیرون کشید، تا بحث را پایان بخشد. رونا هم عاجل مهوش را در آغوش گرفت و پرسید: «عزیز خاله چرا این‌طور داد و فغان می‌کنید؟»

مهوش با صدای مملو از درد گفت: «خاله جان، تو قضاوت کن. ما سه سال پیش نامزد کردیم. هر کسی در این مدت نامزد کرده بود تا به حال عروسی کرده.

امروز محفل قند دستمال دختر عمه اصلیان بود. فقط در و دیوار با من کاری نداشتند، دیگر هر کسی که زبان داشت یک نیش و کنایه حواله من کرد. راست می‌گویند، مگر قرار است چقدر نامزد بمانم؟ وقتی با اصلیان در مورد عروسی صحبت می‌کنم از نداری و بیچارگی خودش حرف می‌زند. آخر گناه من چیست؟ مگر من دختر صدایی هستم؟ خودشان خواستگاری من آمدن.

حالا هم می‌گوید اگر من را دوست داری با یک نکاح ساده باید همسر من شوی. یعنی گدا قریه دو نفر را نان داد و عروسی گرفت این بنده خدا نمی‌تواند. برای هر کاری پیسه دارد الا من.

من از نظر او هیچ ارزشی ندارم. هر بار همین آش است و همین کاسه. در آخر هم صدای او بلندتر است.»

رونا می‌دانست مهوش حق به جانب است ولی هیچ راهی برای آرام کردن او در ذهن نداشت. فقط آغوش اش را برای مهوش باز کرده بود. با دلداری های ساده ای مثل " می‌گذرد، آخر مشکل حل می‌شود" او را بازی می‌داد. خودش از هر کسی بهتر می‌دانست این مشکل حل شدنی نیست. پیشانی مهوش را بوسید و گفت: «خوب می‌دانی چقدر تو را دوست دارم و زندگی تو برایم مهم است. ولی فعلاً هیچ کاری از من ساخته نیست. اما از تو

چرا... آمدم بگویم خود ماه بانو تو را به ضیافت دعوت کرده و می‌خواهد آشپز امشب تو باشی. تحفه با آرزوی برایت مد نظر گرفته.

فقط این را بدان تحفه های او بسیار قیمتی و نایاب هستند. یک چیزی دیدم که این‌طور می‌گویم.

می‌توانی این‌جا بشینی و زار زار اشک بریزی یا با من به عمارت خان بیایی.

مهوش یک نفس عمیق گرفت. با پشت دست اشک های صورتش را پاک کرد و گفت: «می‌دانی چه تصمیمی دارم خاله جان؟ می‌خواهم تمام آدم های که اشک مرا دیده لذت می‌برند را فدای خاک پایم بسازم. دیگر انزوا بس است. بیا که برویم. برویم و به صورت تک تک شان آب دهان بیاندازیم و بخندیم.

من با تو به عمارت خان می‌آیم و حرف هیچ کسی برایم مهم نیست.»

مادر مهوش بسیار تلاش کرد تا جلو دخترش را بگیرد. ولی مهوش دیگر آب از سرش پریده بود. به هیچ احدی اهمیت نمی‌داد. با همان لباس محفلی و صورت هفت قلم آرایش کرده از خانه برآمد. گیسوانش تا به کمر افتاده بود. چادر را هم بالا کرده بود. تا با چشم باز همه جا را ببیند. لج کرده بود و هیچ کسی حریف او نمی‌شد. دست در دست رونا برای بار دوم پا در عمارت خان گذاشت.

مثل آن‌که گل های باغ هم در انتظار او نشسته بودند، تا مهوش وارد شود و از او پذیرایی کنند.

مهوش دوباره خود را پیدا کرده بود. چشم هایش را بست و با یک نفس عمیق هوای تازه باغ را در ریه هایش جای داد. لبخندی به سوی رونا زد و گفت: «آه حس می‌کنم دوباره زنده

شدم. بیا که برویم آشپزی کنیم.»

چادر را به میخی آویزان کرد. با کمک رونا و چندی از دخترها مقدار زیادی گوشت را در چند دیگ تقسیم کردند، تا پخته شود. ادویه مساله جات مورد نظر را از لا به لای الماری پایین آورد و گفت: «من از این مساله ها استفاده می‌کنم. و با قوانین من شروع به طبخ قورمه می‌کنیم.»

خودری بودن مهوش باعث می‌شد بسیاری از دختران آشپز خانه به او و کار هایش حسودی کنند. ولی مهوش اهمیت نمی‌داد و مسیر خود را می‌رفت.

بعد از اتمام کار و تقسیم غذا در سالون زنانه و مردانه با رونا به سمت منزل اصلی روان شدند. ساز و سرود تمام عمارت را در بر گرفته بود.

مهوش با دیدن عروس دهانش اندازه غار باز مانده بود. تا به آن روز چنین عروسی ندیده بود. سر و پای او برق می‌زد. لباسی از پارچه قناویز به رنگ سبز بر تن داشت.

اگر مهوش می‌خواست تمام توصیفاتش را در یک کلام خلاصه کند، فقط "محشر" به زبانش می‌آمد.

ماه بانو با دیدن آن‌ها صدا زد: «ماشاءالله به آشپز ماهر ما. امشب هم غذا عالی بود و بی عیب و نقص. دستت درد نبیند مهوش جان.»

مهوش گونه هایش گلایی شد و با شرم زیادی تشکری کرده گفت: «نوش جانان کار خاصی نکردم. خوشحالم خوشنات آمده.»

ماه بانو بلند بلند خندید و گفت: «این قدر هم شکسته نفسی خوب نیست. صبر کن، برای تو تحفه‌ی مد نظر گرفتم.»

به سوی الماری بغل کلکین رفت و پارچه مخمل ابریشمی را بیرون آورده به سوی مهوش آمد. دو دستی پارچه را در بغل مهوش گذاشت و گفت: «برگ سبز تحفه درویش امید خوشت بیاید.»

مهوش با دیدن تحفه خوشحالی اش فوران کرد. با دوق زیادی گفت: «دست تان درد نبیند بسیار زیبا است. تشکر می‌کنم.»

ماه بانو گفت: «لیاقت تو بیشتر از این پارچه هاست. بیا و به دست عروس حنا بگذار.»

مهوش که باورش نمی‌شد این قدر برایش ارزش داده باشند با لکنت زبان گفت: «مه...من؟ نه نه من لایق چنین کاری نیستم.»

ماه بانو دست مهوش را گرفت و با خود پیش عروس و داماد آورده گفت: «یک خینه ماندن است. آسمان که به زمین نمی‌خورد. پس چرا نباید لایق چنین‌کاری باشی. بیا و یک انگشت بز. بعد ادامه داد؛ الیاس جان این دختر زیبا آشپز غذای امشب است.»

داماد با دیدن مهوش از جایش بلند شد و با لبخندی به پهنایی صورت گفت: «چه عالی واقعاً هنر تان قابل قدر است. هر چند اصلاً به سن و سال شما نمی‌خورد این قدر لایق باشد ولی غذای امشب بینظیر بود. مانده نباشید.»

مهوش سرش پایین مانده بود و جز تشکر چیزی دیگر گفته نمی‌توانست. تا به آن روز هیچ‌کسی این قدر او را تقدیر نکرده بود، تا جملاتی برای قدر دانی داشته باشد.

الیاس گفت: «صبر کنید. تشکری خشک و خالی مزه ندارد. بعد دست در جیب شد و مقداری پیسه به عنوان تحفه در کف دست مهوش گذاشت و گفت بفرمایید. شنیدم مستخدم خانه ما نیستید و باز هم تمام تلاش تان را انجام داده اید. یک دنیا تشکر.»

وجود مهوش لبریز از احساسات شده بود. حتی نمی‌دانست در جواب تشکری چه بگوید. کلمات را فراموش کرده بود.

همرا با رونا از محفل بیرون شد و گفت: «اصلاً باورم نمی‌شود افراد خان زاده این قدر آدم‌های خوبی باشند.»

رونا گفت: «هر طور تربیت شده باشی همان‌طور رفتار می‌کنی. تو همین جا روی تخت بشین. من رفته و چای و شربنی می‌آورم تا خوشی مان را تجلیل کنیم.»

مهوش بر سر تخت نشست. یک خوشه انگور هم از بالای سرش کند و شروع کرد به خوردن آن که متوجه شد کسی او را صدا می‌زند.

چپو راست اش را نگاه کرد و با دیدن برهان بر سر جایش ایستاد شد.

برهان دست در پشت، با سر بلند و وقار خان زاده‌ها به سوی مهوش آمد و با صدایی که معلوم بود شیطننت در آن موج می‌زند گفت: «عجب است بخدا. از ماجرای دیشب جان سالم به در بردی و دوباره برگشتی؟ یعنی من اشتباه شنیدم، و تو مستخدم این خانه هستی؟»

مهوش دهانش پر از دانه های انگور بود. نمی‌توانست چیزی بگوید. با چشم های لق لق زده به سوی برهان نگاه می‌کرد.

برهان که صورت جالب او را دید گلویش را صاف کرده با غرور زیادی گفت: «خیر باشد. می‌دانی ما خانزاده ها دل بزرگی داریم. برای همین گناه هر کسی را می‌بخشیم. آن‌طور ترسیده به سوی من نگاه نکن، من آدم سنگ دلی نیستم. من به هیچ کسی نمی‌گویم تو دزد هستی.»

خدا شاهد است، همیشه دست به خیرات داشتیم و به فقیر و بیچاره ها کمک می‌کنیم. فقط از این پس اگر محتاج چیزی شدی بیا و به خودم بگو دزدی نکن، این کار اصلا خوب نیست. حالا هم بلند شو یک گیلان آب بیاور گلویم خشکید.»

مهوش با شنیدن حرف های برهان انگور های دهانش را تیز جویده جویده بلعید و با حالتی که آب دهانش به صورت برهان پخش و پلا می‌شد فریاد زد: «من نه دزدی کردم. و نه هم نوکر شخصی کسی هستم. لازم هم نیست کسی برایم لطفی انجام بدهد.»

من مهمان افتخاری این محفل هستم. آب می‌خواهی؟ برو خودت بنوش.....

برهان چشم هایش را با انزجار بست. با قسمتی از پتکی صورتش اش را پاک کرد. بعد با همان حالت ادامه داد: «کدام احمق جرات کرده و شخص حقیری مثل تو را مهمان افتخاری ساخته؟»

مهوش که به گوش های خود بی اعتماد شده بود. باورش نمی‌شد با چند کلام این‌طور تحقیر شده باشد. پرسید: «منظور تان چیست؟ ماه بانو از من دعوت کرده تا برای امشب و این محفل آشپزی کنم.»

برهان یک قدم به سوی مهوش برداشت. دقیق در چشمان مهوش نگاه کرد و گفت: «آن زن هیچ صلاحیتی ندارد، تا بخواهد مهمان افتخاری دعوت کند.»

مهوش معذب شده بود. جز اصلیان در نیم قدمی هیچ مردی قرار نگرفته بود. کمی به عقب رفت و ادامه داد: «نمی‌دانم از نظر شما او چه جایگاهی دارد. ولی از نظر من او خانم این خانه است و حرف اش ارزش مند است.»

برهان با شنیدن " خانم خانه" قهقه ای سر داد. طوری که تعادل اش را از دست داده بود و عقب و جلو می آمد « خانم خانه؟» هاهاها «چه فکاهی خنده داری خدایا به دادم برس، جوان مرگ شدم هاها.»

مهوش مثل بُت سر جایش ایستاده بود و دیوانگی های برهان را تماشا می کرد. در جواب او هیچ چیزی برای گفتن نداشت. اگر ماه بانو خانم خانه باشد برهان وارث آن خانه است. نمی شود گفته هایش را پس گوش بی اندازد یا رد کند. پس رفتن را به ماندن ترجیح داد و به سوی مطبخ روان شد.

برهان که هنوز خندیدن اش تمام نشده بود صدا کرد: «صبر کن.»

مهوش با شنیدن صدای برهان قدم از قدم برداشت و سر جایش ایستاد شد.

سپس برگشت و در مقابل برهان قرار گرفت. مثل یک دختر خوب سعی کرد با آداب باشد و به حرف های برهان گوش فرا بدهد. چون با شناختی که از او پیدا کرده بود، زبان بازی در مقال برهان هیچ سودی نداشت.

برهان هم که هر لحظه منتظر فرصت بود تا خود نمایی کند. از جایش بلند شد. سینه سپر کرد. پتکی اش را دور شانه هایش پیچید. با قدم های سنگین نزدیک مهوش شد.

سرش را نزدیک گودی شانه چپ مهوش آورد. طوری که بخواهد حرفی را برای بار هزارم تکرار کند، بلند، واضح و شمرده شمرده بیخ گوش او گفت: « ماه بانو یا هر چه! او خانم این خانه نیست. او فقط در حد " وسیله ای برای خواسته های جنسی یک مرد" در این خانه زندگی می کند. و از آنجایی که مردش هیچ وقت خانه نیست، با نوکر این خانه هیچ فرقی ندارد.»

بعد طوری که بخواهد در روح و جان مهوش حرفش را فرو کند، با انگشت بر پیشانی مهوش ضربه آهسته ای زد و ادامه داد: « خان این خانه، هیچ وقت در این خانه نیست. پس من و الیاس خان زاده های هستیم که تصمیم می گیریم، دستور می دهیم، استخدام می کنیم، و مهمان افتخاری دعوت می کنیم.»

پس باید بدانی، از آنجایی که ما، نه شما را دعوت کرده ایم و نه هم استخدام کردیم... باید همین حالا این خانه را ترک کنید.»

برهان دست چپ اش را بلند کرد و دروازه عمارت را نشان داده گفت: «بفرمایید از این طرف تشریف ببرید.»

مهوش حیران و ویران به سوی در نگاه کرد. مانده بود در جواب او چه بگوید، نا خود آگاه سرش را به سمت آسمان بلند کرد. مثل این که باورش نمی شد برهان فرق روز شب را ندانسته او را از خانه بیرون می کند. بر خلاف هر شب، آن شب مهتاب پشت ابرها پنهان شده بود. همه جا مثل گور تاریک بود. ساعت از ده گذشته بود یا هم نگذشته بود. ولی شب بود. شب. برهان رد نگاه مهوش را گرفت و به آسمان چشم دوخته با بی خیالی گفت: «ها می بینم... شب است. ولی شرمنده، من همیشه دل رحم نیستم.»

مهوش تا به آن روز چنین مردی ندیده بود. باورش نمی شد برهان نیم شب او را از خانه بیرون می کند. ولی برهان، برهان بود و شبیه هیچ کسی نبود جز خودش. اگر تصمیم می گرفت کاری انجام بدهد فقط مرگ مانع او می شد.

در همین کشمکش های لفظی و چشمی رونا با چای و شیرینی رسید. ولی وقتی برهان را در مقابل مهوش دید ترسیده گفت: «خدایا خیر، این دیوانه باز چه می خواهد؟»

با لبخند ساختگی نزدیک شان شد و گفت: «خان صاحب بیرون چه می کنید؟ بفرمایید داخل و از محفل لذت ببرید.»

برهان با بی حوصلگی گفت: «هوای داخل بسیار خفه است. آمدم بیرون تا کمی نفس بکشم و قدمی بزنم.»

رونا هم به نشانه تائید سری تکان داد و گفت: «هر طور مایل هستید. ما هم می رویم تا مزاحم خلوت شما نشویم. بعد به سوی مهوش نگاه کرد و ادامه داد: «بیا برویم مهوش جان جای سرد می شود.»

مهوش با دیدن رونا کمی جرات گرفت و قدمی برداشت که برهان گفت: «نی، کجا بخیر؟ این دختر دعوت شده بود غذای امشب را بپزد و کارش را به اتمام رسانیده، حالا باید برود.»

رونا با نگرانی نزدیک برهان شد و گفت: «یا الله! خان صاحب این چه حرف است؟ دختر تنها، آن هم در این وقت شب کجا برود؟»

برهان با اشاره چشم به سوی مهوش گفت: «تو این موجود را دختر خطاب می‌کنی؟ کجای این چهار دست و پا به دختر شباهت دارد؟ نه حرف زدنش مثل یک دختر است و نه هم رفتارش.»

مهوش بی حرکت در یک قدمی رونا ایستاده بود و بی شرمی برهان را تماشا می‌کرد. می‌خواست از خودش دفاع کند. ولی وقتی به کارها و گفته‌هایش فکر می‌کرد، از خودش خجالت می‌کشید. اما هر چه گفته بود لایق این همه تحقیر نبود. صبرش خلاص شد. دیگر نمی‌توانست سکوت کند. تا یک قدم پیش رفت و دهان باز کرد، کسی از منزل دوم برهان را صدا زد: «بیا که الیاس می‌خواهد با تو یک‌جایی برقصد.»

برهان به سوی خانه دستی تکان داد و صدا زد: «بگو بدون من شروع نکند همین حالا می‌آیم.»

بعد به سوی مهوش نگاه کرد و گفت: «در شان یک مرد نیست دختری را نیم شب از خانه اش بیرون کند. امشب را درست مثل دیشب چشم پوشی می‌کنم. ولی به این معنا نیست که بی ادبی تو را فراموش می‌کنم. در ضمن، از این پس بدون اجازه من حق نداری هر زمان که دلت خواست بیایی و بروی.»

برهان مثل خروس دست در پشت قدم زنان از آنجا دور شد. هر چه باید می‌گفت را گفت. ولی مهوش از فرط عصبانیت نفس نمی‌کشید. زمان برایش ایستاده بود. رونا به بازوی او دکه ای زد و گفت: «چه گفتی؟ چرا برهان این‌طور رفتار می‌کرد؟ برهان عادت سگ را دارد، تا به او کار نگیری با تو کاری ندارد. بگو مهوش چه گفتی؟»

اما مهوش به یک نقطه خیره شده بود و هیچی نمی‌گفت. حوصله یکی به دو کردن با کسی را نداشت. دست رونا را پس زد و به سمت خانه روان شد.

رونا خواست مانع او شود. ولی مهوش با صدای که، هر آن ممکن بود بگرید گفت: «من خانه می‌روم. اگر می‌آیی بسم الله در غیر او خدا حافظ.»

یک لحظه دیگر هم صبر نکرد. گونه هایش از اشک فراوان تر شده بود. قطره قطره از زناخش می‌چکید. پیسه های الیاس را در جیب دامن اش گذاشت و شروع به دویدن کرد. با دو دست به دروازه عمارت کوبید تا در باز شود. خود را به کوچه انداخت و به سمت خانه روان شد.

رونا هر چه صدایش کرد. مهوش اعتنایی نکرد. شاید هم کر شده بود.

رونا از ورخطایی چای و شیرینی را سر تخت باغ گذاشت و با عجله به دنبال مهوش به کوچه تاریک برآمد. ولی مهوش چنان تیز می‌دوید که هیچ کسی نمی‌توانست خود را به او برساند. کوچه آن شب خلوت بود. مثل هر شب دیگر. ولی امشب حتی ماه هم نبود. مهوش تنهایی تنها به سوی خانه روان شد.

بعد از ده دقیقه دویدن بی وقفه به خانه رسید. با دو مشت به دروازه خانه می‌کوبید تا کسی در را برایش باز کند.

پدر مهوش از همه جا بی خبر وحشت کرده دروازه حولی را باز کرد.

با دیدن مهوش سراسیمه پرسید: «وای دخترم تو هستی؟ چرا این‌طور دروازه می‌زنی؟»

مهوش بی درنگ جواب داد: «کارم خلاص شد، گفتم هر چه زودتر خانه بیایم بهتر است.»

پدر مهوش سر را از دروازه بیرون کشید تا ببیند رونا هم با او است یا خیر که با دیدن رونا خیالش جمع شد دخترش تنها به خانه نیامده.

ولی داستان برای رونا نو شروع شده بود. با خشم و غضب وارد خانه شده صدا کرد: «صبر کن مهوش. بین تو و برهان چه حرف های رد و بدل شد؟ چرا این‌طور دیوانه شده بود؟»

مهوش بدون آن‌که به صورت رونا نگاهی بی‌اندازد صدا کرد: «چه فرقی می‌کند؟ تو نگران من هستی یا آن آدم بی تربیت؟»

رونا چنگی به بازوی مهوش زد و او را به سمت خود کشید: «با من مثل آدم حرف بزن. من این همه راه به دنبال تو نیامدم تا شاهد این بی نذاکتی باشم.»

مهوش دندان هایش را بهم ساییده در جواب رونا گفت: «مگر فرقی هم دارد؟ هر کسی قدرت دارد حرف او سند است. برای من از نزاکت و تربیه فلسفه می‌بافد ولی خودش چی؟ فکر می‌کند تمام افراد آن خانه برده شخصی او هستند. قبول دارم، خودم برای کار کردن به آن خانه رفتم. ولی اجازه نمی‌دهم کسی غرور مرا پایمال کند. یک شب مرا دزد خطاب می‌کند و شب دیگر مثل برده به من امر نهی می‌کند.»

رونا یک لعنت به شیطان فرستاد و گفت: «چنان دویدی ترسیدم اتفاق بدی رخ داده باشد. او پروای پدرش را هم ندارد، آن‌زمان فکر می‌کنی برای تو ارزش قائل می‌شود؟ آدم سالمی نیست. دیوانه است دیوانه. سعی نکن با او یکی به دو کنی. هیچ کسی در آن خانه حریفش نمی‌شود.»

پدر مهوش که تا آن زمان نظاره‌گر بود. گفت: «یک دقیقه صبر کنید. چه کسی دختر من را "دزد" خطاب کرده؟»

رونا برای پیچاندن حرف گفت: «یکی از دختران مطبخ است. شما تشویش نکنید همین‌فردا او را اخراج خواهم کرد. کسی حق ندارد خواهر زاده من را چیزی بگوید. شما هم بروید بخوابید. من هم همراه با مهوش می‌خوابم.»

ولی خواب از چشمان پدر مهوش پریده بود. با مهربانی نزدیک مهوش شد. دستی بر سر او کشید و گفت: «دختر گلم، در زندگی هر قسم انسان در مقابل ما قرار می‌گیرد. قرار نیست با همه شان سنگر گیری کنیم و بجنگیم. گاهی اوقات گذشت بهترین نتیجه را دارد. به خاطر گفته‌های ناحق یک انسان جاهل، این همه به خود سخت‌نگیر عزیز پدر.»

مهوش اشک هایش را پاک کرد. بوسه‌ای بر دست پدرش گذاشت و گفت: «هر چه شما بگوئید. من دست و صورتم را بشورم می‌روم بخوانم. شما هم بخوابید. ببخشید که دیوانه وار دروازه را کوبیدم و شما را ترساندم.»

پدر مهوش گفت: «حرفی نیست عزیز پدر. من بیشتر نگران خودت بودم تا دروازه حولی. بروید بخوابید.» سپس دروازه حولی را قفل انداخت و رفت تا بخوابد. مهوش هم طبق گفته هایش صورتش را شست و با رونا به سمت اطاق او حرکت کردند تا شب را در آن سپری کنند.

سر بر بالین گذاشته بودند که مهوش گفت: «راستی خاله جان، برهان گفت: ماه بانو هیچ قدرتی در آن خانه ندارد و با کلفت ها یکی است. واقعا این طور است؟»

رونا بالشت زیر سرش را کمی تکاند تا منظم شود بعد بی حالی گفت: «برهان لاف می زند؛ ماه بانو زن بی ارزشی نیست. البته برای خان که همین طور است. در طول سال های کارکرد من در آن خانه همیشه همین طور بوده. خان اجازه نمی دهد خم به آبروی ماه بانو بیاید.»

برهان همیشه از آب گل الود ماهی می گیرد. چون از ماه بانو متنفر است هر جا بتواند زیر پای او را خالی می کند. تو نگران نباش. اگر من رونا هستم، که می دانم چطور حق برهان را در کف دستش بگذارم. چنان به صورتش بزنم که نداند از کدام طرف خورده.»

مهوش گفت: «نیازی نیست خاله جان. من دیگر پایم را در آن نخواهم گذاشت. خان هر قدر همسرش را دوست داشته باشد پسرش را قربانی او نمی کند. خون از آب غلیظ تر است.»

رونا با شنیدن این حرف بر سر جایش نشست و گفت: «تو اخر مرا دیوانه می کنی. بگو ببینم همین امشب چقدر پیسه پیدا کردی؟»

مهوش گفت: «نمی دانم حساب نکردم. به هر حال هیچ چیزی با ارزش تر از غرور من نیست.»

رونا چهار قد کرد و مهوش را سر جایش نشانده گفت: «آدم های که جز غرور چیز دیگری ندارند، تا ابد فقط با غرور شان زندگی می کنند. غرور نه آب می شود و نه هم نان.

نمی خواهم طعنه بزنم، ولی تو در موقعیتی قرار نداری تا در مورد غرور صحبت کنی. نه از آن اصلیان به تو خیری می رسد نه هم از این خانه. ولی در خانه خان تو آشپزی هستی که هیچ کسی مثل او آشپزی نمی تواند. تمام روز نظارت می کنی و دستور می دهی. تمام کار به دوش دیگران است. ولی در اخر از تو تشکری می کنند. دیگر چه می خواهی؟ مشکل تو برهان است؟ به من واگذارش کن.

اگر دل به خانه خُسر بسته کردی و انتظار داری آن پسر کفتر باز آینده تو بسازد، از خواب بیدار شو. خوب می‌دانی اصلیان مرد زندگی نیست. ما هم از آن مردم های نیستیم که نامزدی و عروسی را فسخ کنیم. خودت باید مردِ خودت باشی. یک نقل قول قدیمی است: «شدی زن خر، بکش بار خر. کُل کاری که تو باید انجام بدهی گرفتن اجازه کار از اصلیان است. اگر بحث غرور باشد باید بگویم؛ تو همین حالا هم هیچ غروری برایت باقی نمانده. خانه عمه اصلیان را به یاد بیاور، چقدر طعنه شنیدی؟ چقدر خار و ذلیلت کردند؟»

مهوش در فکر عمیقی فرو رفت. راه پشت بسته بود راه پیش هم ناهموار. حیران بود چه بگوید. ولی با رونا هم نظر بود.

بعد از چند دقیقه تفکر زبان باز کرد: «تمام گفته هایت درست. فرض بر این که من صبح رفتم و اجازه اصلیان را گرفتم. با دیوانه اعظم چه می‌کنی؟ رو بروی خودت گفت: «از خانه بیرون شوم و تا او اجازه نداده حق برگشت ندارم.»

رونا خمیازه ای از بیخوابی کشید و ادامه داد: «پنج سال در آن خانه کار کردم، بعضی چیز ها هم یاد گرفتم. تو اصلاً به تشویش برهان نباش.»

مهوش هم وضعیت را بر فق مراد دید و گفت: «که این‌طور، پس برهان را مجبور کن از من معذرت خواهی کند.»

رونا با چشم های خواب الود قهقهه ای زد و گفت: «خوب خیال پلو ها می‌زنی، نوش جان! هاهاها شاید حبیب خان معذرت خواهی کند، ولی برهان؟ در خواب هم مهال است. همین که بتوانم بدون جنجال اضافه تو را دوباره وارد خانه خان کنم کلان هنر است. بگیر بخواب دختر صبح هم روز خدا است.»

~~ عمارت خان ~~

صبح روز بعد دروازه اطاق ماه بانو تک تک شد. او که در خواب عمیقی بود به سختی بیدار شد و قسم یاد کرد اگر آفتاب نبرآمده باشد، خون کسی که دروازه می‌زند حلال است.

با کمک از زمین بلندش شد. پرده های ضخیم را کنار زد و آفتاب را در آسمان دید. خمیازه ای کشیده با خود گفت: «خوب آدم خوش شانسی است.»

بعد سر جایش نشست و بلند صدا زد: «بیا داخل چهار چوب دروازه را کندی، در این گُل صبح چه خبر است؟»

یکی از دختران آشپز خانه وارد اطاق شد و با سر خمیده گفت: «ببخشید شما را از خواب بیدار کردم.»

ماه بانو سرش را خارید و با چشمانی که هر لحظه بسته می شد صدا کرد: «حالا که بیدار کردی بگو چه خبر است؟»

دخترک با ترس زیادی گفت: «باز هم ببخشید ولی... خاله رونا نیست. از وقت چای صبح هم گذشته. تمام مهمان ها بیدار شدند ما چه کنیم؟»

با شنیدن این خبر، خواب از سر ماه بانو پرید و با عصبانیت گفت: «یعنی چه رونا نیست؟ مگر نمی داند امروز عروسی است؟ پس بی خبر کجا رفته؟»

دخترک با ورخطایی جواب داد: «نمی دانیم بخدا. حتی به خانه شان نفر روان کردیم ولی آن جا هم نبودند.»

ماه بانو با ناراحتی از جایش بلند شد و گفت: «این کارش را بی جواب نخواهم گذاشت. حالا از این بگو چای و نان گرم داریم یا نه؟»

دخترک جواب داد: «بله نان در تنور است و آب سماور هم جوش آمده.»

ماه بانو گفت: «درست است تو برو چای را دم کن من لباس هایم را تبدیل کنم زود پایین می آیم. همین حالت هم از برنامه روز عروسی عقب هستیم.»

همین که ماه بانو از اطاق اش بیرون شد، سر زینه ها الیاس را دید.

الیاس با دیدن او گفت: «خیریت است؟ چرا این قدر عجله داری؟»

ماه بانو با عصبانیت گفت: «نه خیریت نیست. رونا گم شده. ولی بعداً پشت او نفر روان می کنم. فعلاً چاشت شده اما چای صبح آماده نیست.»

الیاس دست به ریش خود کشید و گفت: «عجب، دلخور شده بودم چرا کسی مرا به چای صبح بیدار نکرده. خیر نی به طور عموم کسی چای صبح نخورده.»

ماه بانو گفت: «متأسفانه من هم به امید رونا دیر بیدارم شدم. این همه مهمان از کابل آمدند. پیش همه شان بی ابرو شدیم.

من به سوی آشپز خانه می‌روم تا چای صبح را آماده سازم.

تو برو رونا را پیدا کن. خبر شدم خانه خودشان هم نرفته. می‌ترسم بالای بر سرش نیامده باشد.»

الیاس گفت: «همین حالا می‌روم.»

~~خانه مهوش~~

مهوش دیر تر از همیشه بیدار شده بود، ولی همین که دید رونا هنوز خواب است دیوانه شد و رونا را تکان داده صدا زد: «خااله؟ برخیز، از وقت چای صبح گذشته!»

رونا به سختی چشمانش را باز کرد و گفت: «می‌دانم از وقت چای گذشته، ولی تو هم بخواب.»

مهوش باورش نمی‌شد رونا این قدر سهل انگار شده باشد. دوباره او را تکان داده و گفت: «همین دیشب ساعت ها بیخ گوش من نجوا کردی حالا خودت نمی‌خواهی به خانه خان برگردی؟»

رونا که جز بیدار شدن چاره دیگری نداشت، کمپل را پس زد و بر سر جایش نشست. بیرون را نگاهی انداخت رو به مهوش گفت: «حتماً یک چیزی می‌دانم که این‌طور رفتار می‌کنم.»

من و تو یک داستان مشترک داریم. دیشب بعد از آن همه کار، خسته و مانده می‌خواستیم یک گیلان چای بنوشیم، اما برهان بدون دلیل موجه آمد و تو را از خانه بیرون کرد. من هم به عنوان خاله، و یک زن، نتوانستم اجازه بدهم تنهایی آنجا را ترک کنی. پس با تو یکجا بیرون شدم.

حتی نمی‌توانی تصور کنی ماه بانو را چطور بالای جان برهان می‌سازم. فقط صبر کن و ببین.»

مهوش رونا را درک نمی‌کرد، باورش نمی‌شد بتواند با چنین داستانی نبودش را توجیح کند. پوزخندی به رُخ رونا زد و گفت: «موفق باشی خاله جان.»

در آن‌سوی دیوار خانه مهوش، الیاس در به در به دنبال رونا کوچه‌ها را گز می‌کرد. در نزدیک خانه رونا قرار داشت که برادرش را از دور دید و برایش چراغ زد. برادر رونا که می‌دانست موتر خان زاده‌ها است با عجله خود را به الیاس رساند. الیاس پرسید: «لالا محب صبح بخیر. ببخشید که سر زده چنین سوالی را می‌پرسم، قصد ندارم شما را ورخطا بسازم. ولی ایا می‌دانید رونا خواهر کجا است؟»

برادر رونا با نگرانی زیادی گفت: «یا الله خیر، من هم می‌خواستم بیایم و همین سوال را از شما بپرسم. تا دیشب که خبرش را داشتیم خانه شما بود.»

الیاس کم‌کم وحشت می‌کرد، ولی در مقابل برادر رونا حالت خود حفظ کرد و گفت: «انشاء الله که اتفاق خاصی رخ نداده. شاید خانه یکی از آشناها رفته باشد. بیا به فال نیک بگیریم.»

برادر رونا گفت: «گاهی اوقات شب را در خانه خواهرم کلانم سپری می‌کند شاید آن‌جا باشد.»

الیاس گفت: «پس چرا منتظری بیا بالا با هم می‌روم.»

بعد هر دو با تمام سرعت به سمت خانه مهوش روان شدند. سر کوچه‌شان مسیر باریکی وجود داشت. مجبور هر دو از موتر پیاده شدند و تا خانه دویدند. در خانه باز بود. الیاس غرق در عرق شده بود.

هر دو نفس‌نفس زنان وارد خانه شدند. در کمال تعجب رونا و مهوش را در حال خوردن جای صبح پیدا کردند.

الیاس آدم پر خاشگری نبود. ولی نمی‌توانست بیخیالی رونا را درک کند. با پشت دست، عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: «ببخشید که مزاحم چای خوردن شما می‌شوم. ولی می‌شود بدانم دلیل این سهل انگاری چیست؟ من بدبخت تمام شهر را برای پیدا کردن شما زیر و رو کردم، آن وقت شما بی غم این‌جا نشسته چای نوش جان می‌کنید؟»

رونا چای اش را روی زمین گذاشت و گفت: «نمی‌دانم چرا باید به دنبال من شهر را زیر و رو کنید. باید از برهان سوال می‌کردید. زودتر به جواب می‌رسیدید.»

دیشب بعد از آن همه کار سخت، برهان با مهوش مثل نوکرش رفتار کرد. آخر مهوش هم غرور دارد. به عنوان مهمان به آن خانه رفته بود نه نوکر شخصی کسی.

وقتی هم ممانعت کرد. با بی شرمی تمام او را از خانه بیرون کرد و گفت: «اجازه ندارد دوباره به آن خانه برگردد. من هم نمی‌توانستم بشینم و اجازه بدهم، او را تنهایی بیرون کند. پس من هم بیرون شدم.»

الیاس چشمانش را با خشم بست و گفت: «خیر باشد. با این پسر خودم صحبت خواهم کرد. ولی خواهش می‌کنم با من بیا. امروز از هر روز دیگر به تو بیشتر احتیاج داریم.»

رونا با سیاست مخصوص خودش استفاده کرد و گفت: «اما خان صاحب، فکر نکنم این‌طور بشود. من را ماه بانو استخدام کرده بود. ولی برهان دیشب گفت: ماه بانو با کلفت هیچ فرقی ندارد. من باید بدانم رئیس اصلی آن خانه کیست یا نه؟ یکی مرا استخدام می‌کند دیگری اخراج می‌کند.»

ابروی الیاس رفته بود. خودش که این‌طور فکر می‌کرد. ماه بانو همسر پدرش بود. برهان این بار از حد خود گذشته بود. و مادر اندرش را پیش چند مستخدم بد نام کرده بود.

این بار چشم پوشی نمی‌توانست، برای همین صدا کرد: «قضیه هر چه است در باید در خانه ما حل شود. همین حالا به موتر بالا شوید. وقت برای تلف کردن نداریم.»

مهوش همچو مستی که راه خانه را گم کرده بود، به سوی رونا نگاه می‌کرد. ولی رونا بر عکس همه، با خونسردی و فکر جمع، هر چه لازم بود را به گوش الیاس رساند.

حال و هوا سنگین شده بود. خانه از گورستان هم ساکت تر بود. مثل آن که هیچ یک انتظار نداشتند داستان این طور پیش برود.

الیاس عصبی معلوم می شد، ولی نشان نمی داد. او کاملاً برعکس برهان بود. دست چپش را بر گردن نهاده بود و زمین را نگاه می کرد. شاید هم فکر می کرد. فکر می کرد چطور باید چنین ابرو ریزی را جمع کند، بدون آن که کسی خبر شود. سنگ روی یخ شده بود. آمده بود دیگران را توبیخ کند ولی نه تنها به مقصد نرسید بلکه نا امید هم شد.

محب با دیدن رونا نفس راحتی کشید و گفت: « حالا که همه دور هم جمع هستید من بروم دکان را باز کنم. همین حالا هم روز خدا را از دست دادم.» الیاس به نشانه احترام، دستی تکان داد و خدا حافظی کرد، ولی نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. غرورش اجازه نمی داد به جای برهان معذرت خواهی کند.

به سوی دروازه حولی قدم برداشت ولی قبل از بیرون شدن صدا کرد: « من پنج دقیقه منتظر می مانم. اگر آمدید که خوب، اگر هم نه... خود دانید.»

مهوش خود را در دو راهی می دید ولی بدون گفته های رونا یک ثانیه هم از جایش تکان نخورد. منتظر بود تا رونا فرمان بدهد و او بدود.

رونا هم کلافه تر از همیشه، چایش را یک نفس سر کشید و گفت: « قمار را زدیم. یا دو شش می آید، یا هم بیچاره می شویم. برخیز برویم مهوش، الیاس منتظر کسی نمی ماند.»

مهوش مثل اسب تازی جستی از جایش بلند شد و به سمت دروازه حولی حرکت کرد. مادرش از کلکین صدا کرد: « باز کجا بخیر؟»

مهوش به یک قرتک آمده بود. آرام و قرار نداشت. با خوشحالی گفت: « خانه خان. مگر ندیدی پسر خان به دنبال ما آمده؟»

مادرش از کلکین خود را کشال کرد و با گلایه گفت: « یعنی در این شهر بی در و پیکر هیچ آشپزی جز تو نیست و خان این قدر در مانده شده که به تو محتاج است؟»

مهوش شانه بالا انداخته در جواب مادرش گفت: « است، است ولی مثل من نیست. افسوس قدر مرا نمی دانی... به ناحق نگفتند قدر زر را زرگر می دانند.»

مادرش با کنایه و تمسخر گفت: « او هو هو... تو و زر؟ خدایا روا مدار گدا معتبر شود. یکی دو بار تو را دعوت کرده اند. از خود بی خود شده ای؟»

مهوش از گفتار مادرش اصلا خوشش نیامد. با دلی شکسته و چشمانی غم زده به سوی مادرش نگاه کرد. ول در جواب هیچ نگفت. نمی توانست بگوید. مگر می شود در مقابل مادرش از خود دفاع کند؟ فقط عادت کرده بود حرف های مادرش را مثل زهر بنوشد و سکوت کند. تا آدب را رعایت کرده باشد.

در همین لحظه رونا صدا کرد: « به لحاظ خدا خواهر جان!

مهوش کار خلافی انجام نمی دهد. به ناحق تشویش می کنید. تمام وقت با من است و من متوجه او می باشم.»

مادر مهوش که بعد از سال ها تبرش دسته پیدا کرد. با همان حرف های نیش و کنایه دارش شروع کرد: « چون با تو است خیالم جمع نیست. از وقتی با تو دم خور شده مرا اندازه سگ ولگرد ارزش نمی دهد. قدیم ها تا اطاق پهلو بدون اجازه من نمی رفت. حالا حتی شب ها هم خانه نیست.

دختر خانه نیست چرا شما دو نمی فهمید؟ مال مردم است. مال مردم. از ریش خود کنسیم و به ریش مردیم زدیم رفت. اگر فردا فامیل شوهرش خبر شوند چه بگویم؟»

مهوش کاسه صبرش لبریز شده بود. دروازه حولی را محکم کوبید، طوری که رونا از ترس یک متر پرید. فریاد زد: « بس کن مادر. خواهش می کنم برای پس زدن من بهانه بهتری پیدا کن. خانه اصلیان را بهانه کرده هر روز مرا تحقیر می کنی. مهم نیست گناه کار کی باشد، مرا به دار اویزان می کنی... بس کن.

من را از خودم و این خانه بیزار نساز. من جایی را ندارم بروم، ورنه همین امروز می روم. نگذار خانه برایم جهنم شود.

از اصلیان پیش من به خوبی یاد نکن. او مرد زندگی نیست. یک روز از حال من خبر نمی گیرد. عید و برات می شود، حتی یک کلچه ساده برایم نمی آورد. من پیش از این که عروسی کنم بیوه شدم. باز هم بگویم یا کافیت؟»

مهوش صدایش می لرزید. صورتش گُر گرفته بود. ولی ادامه داد: « یک روز... فقط یکروز مادر باش. همیشه به فکر برداشت دیگران، من را نابود کردی. بگذار من برای

آینده نابود شده ام پس انداز داشته باشم. اجازه کار را هم از اصلیان می‌گیرم. تا خیال نا آرام شما جمع شود.»

سپس دست رونا را گرفته صدا کرد: «بیا برویم. الیاس منتظر ما نمی‌ماند.»

بیرون دروازه چشم شان به الیاس افتاد. به موتر تکیه داده بود و زمین را نگاه می‌کرد.

مثل این‌که دوباره دلش گرفته بود. چشمانش شروع به باریدن کردند. ولی عاجل مانع شد و با پشت دست چشمانش را مالید و گفت: «گاهی اوقات از خداوند کینه به دل می‌گیرم. با خود می‌گویم چرا مردانی مثل الیاس را انگشت شمار آفریده است؟ او از هر نظر بهترین است. گیسو بسیار خوشبخت است مردی مثل او دارد. کاشش اصلیان نیم الیاس مسئولیت پذیر باشد. آن وقت من هیچ غمی ندارم.»

تا رونا بخواهد چیزی بگوید الیاس متوجه آن‌ها شد و صدا کرد: «عجله کنید وقت نداریم»

بعد دروازه موتر را برای رونا و مهوش باز کرد و گفت: «هر چه شنیدید و هر چه دیدید بین خودمان می‌ماند. حتی یک کلام به ماه بانو نگوئید. خودم موضوع را حل می‌کنم.»

رونا سری به نشانه تائید تکان داد و هر سه به سوی خانه خان حرکت کردند.»

در مسیر راه مهوش کمی خود را پیش کشید و گفت: «بخشید الیاس خان؟! اگر قرار باشد در خانه شما آشپزی کنم می‌خواهم معاش مرا روزانه پرداخت کنید. البته امروز سخت به پیسه احتیاج دارم پس در اخیر روز خودتان پیسه مرا بپردازید.»

الیاس از آینه جلو به سوی مهوش نگاه کرد و با جدیت گفت: «معاش کارگرها را ماهانه پرداخت می‌کنیم. ولی اگر در طول ماه به پیسه ضرورت پیدا کنند برایشان پرداخت می‌کنیم. اما روزانه امکان ندارد. این قانون خانه ما است. برای هیچ کسی تغییر نمی‌کند حتی شما.»

مهوش که تیرش به سنگ خورده بود جواب داد: «درست است. ولی معاش امروز را می‌خواهم چون نیاز دارم.»

الیاس صدا کرد: «مشکلی نیست.»

رونا با دلخوری به سوی مهوش نگاه کرد و اشاره داد: «چه می‌کنی؟»

مهوش اعتنایی نکرد و چشم به مسیر دوخت: «متاسفم هستم خاله جان. ولی هیچ تضمینی وجود ندارد اصلیان رضایت بدهد. برای همین نمیتوانم تا آخر ماه صبر کنم. باید روزانه پیسه ام را دریافت کنم.»

~~ عمارت خان ~~

برای اولین بار تمام کار خانه به دوش ماه بانو افتاده بود. از فرط خستگی زانوهایش خشک شده بود و درد می‌کرد. زینه های خانه را ده بار بالا و پایین رفته بود. برای ورود رونا لحظه شماری می‌کرد تا بیاید و او را نجات بدهد.

به سوی مطبخ روان بود که الیاس را در استانه دروازه عمارت دید. ولی با دیدن رونا بیشتر خوشحال شد. اما خوشحالی اش را پنهان کرد تا یک درسی به رونا بدهد. با عجله به سمت شان روان شد. اما الیاس در مقابل اش قرار گرفت و گفت: «با من بیا. باید در مورد موضوعی با تو صحبت کنم.» بعد برگشت به رونا و مهوش اشاره داد بروند و به کارهایشان رسیدگی کنند.

ماه بانو رد پای رونا را از نظر گذارند و به سوی الیاس نگاه کرد و با نگرانی پرسید: «خیریت است؟»

الیاس با درایت تمام طوری که ماه بانو را متقاعد بسازد گفت: «مهوش و رونا بی گناه هستند. در واقع دیشب برهان همایشان بسیار تند رفتار کرده و در آخر هم گفته هر دو باید خانه را ترک کنند.»

ماه بانو با شنیدن این‌ها دهانش از تعجب باز ماند و گفت: «ولی چرا برهان این‌طور رفتار کرده؟»

الیاس گفت: «چه بدانم؟! برهان است دیگر... دفعته مغزش چپه می‌شود. بارها شاهد بودیم با پدرم چطور بی ادبانه رفتار می‌کند. آن وقت انتظار داشته باشیم خدمتکار های این خانه از دست او در امان باشند؟ فعلاً نمی‌توانم او را در مقابل خودم مست بسازم. بگذار شب عروسی به خیر و خوبی بگذرد فردا همایش صحبت خواهم کرد.»

ماه بانو گفت: «درست است. ولی یک گوش زد بکن. در این زمان که سخت به کارگر ضرورت داریم کسی را اخراج نکند.»

الیاس پلک هایش را از روی خستگی بست و گفت: «به دو دیده... همین حالا می‌روم و با او صحبت می‌کنم.»

الیاس به سوی منزل اصلی روان شد، ولی ماه بانو قانع نشده بود. حس می‌کرد از تمام قضیه خبر ندارد. باید پیدا می‌کرد چرا برهان رونا را اخراج کرده است. پس دو قدم را یکی کرده خود را به مطبخ رساند و رونا را صدا کرد.

ولی رونا بسیار ماهرانه پیش از این که ماه بانو چیزی بپرسید جواب داد: «خدا بالا سر شاهد است که ما هیچ کاری نکردیم. نمی‌دانم چرا برهان با ما سر لج پیدا کرده.»

ماه بانو با تعجب به سوی مهوش و رونا نگاه کرد و گفت: «من برهان را می‌شناسم پس از شما گله مند نیستم. ولی هر چی... به طور مختصر و کوتاه بگو چه اتفاقی افتاد؟! چون باید بروم و برای شب امادگی بگیرم.»

رونا تمام داستان را مختصر توضیح داد ولی اصل داستان نگفت و برای خودش نگهداشت. ماه بانو با شرمساری دست رونا را گرفت و گفت: «

الهی! عزیزم کاش زمین دهن باز کند و مرا با خود ببرد. با این کار برهان بسیار شرمنده شما شدم. برهان به هیچ صراطی مستقیم نیست. دیوانه است دیوانه. ببین اگر یک بار دیگر این‌طور رفتار کرد قبل از بیرون رفتن باید پیش من بیایی... مگر من در این خانه هیچ کاره هستم؟ بیا و بگو تا مانع برهان شوم.»

رونا سرش را پایین انداخت و گفت: «شما حق دارید. ولی دیشب شما سرگرم مجلس حنا بودید. نمی‌خواستم مجلس خوشی شما را برهم بزنم. ولی دفعه بعد اول پیش شما می‌آیم.»

ماه بانو با دلگرمی لبخندی زد: «آفرین دختر خوب. از صبح نبودى بسیار کارها عقب افتاده. حله دست به کار شويد چون وقت نداریم. مثل همیشه انتظار دارم همه چیز عالی باشد. نگران برهان هم نباش. بعد از عروسی گپ را یک طرفه می‌کنم. حق ندارد این‌طور دیوانه وار خانه را به نابودی بکشاند.»

رونا با احترام زیاد ماه بانو را بدرقه کرد و تمام دختران آشپز خانه را جمع کرد.

برای هر کسی دستوراتی داد و تاکید کرد هیچ کسی حق ندارد اشتباه کند. ولی به مهوش هیچ دستوری نداد. حتی به سوی مهوش نگاه نکرد. طبق انگور را بر سر گذاشت تا از مطبخ بیرون شود، ولی مهوش سر راهش را گرفت و گفت: «یعنی حالا با من قهر هستی؟ نمی‌خواهی بدانی چرا قبل از صحبت با الیاس، با تو مشورت نکردم؟»

رونا بدون این‌که به صورت او نگاه کند، جواب داد: «نه! چرا باید قهر باشم؟ تو دختر عاقل و بالغی شدی. دیگر نیاز نمی‌بینی با من مشورت کنی. حالا هم بگذار بروم، انگور ها خراب می‌شوند.»

مهوش صورت رونا را در دست گرفت و عاجزانه گفت: «

خواهش می‌کنم مثل مادرم نباش. هر روز شاهد عروسی دختران قریه هستم. من هم می‌خواهم لباس سفید بپوشم. من هم دل دارم. من هم آدم هستم. اصلیان نمی‌تواند آرزو های مرا به واقعیت تبدیل کند. باید خودم دست به کار شوم. نمی‌دانم ایا می‌توانم اجازه کار کردن را از اصلیان بگیرم یا نه. برای همین گفتم معاش مرا روزانه پرداخت کنند. بی خبر از اصلیان بعضی روز ها کار می‌کنم و معاش همان روز را دریافت می‌کنم. ایا خواسته زیادی است؟»

رونا بی اعتنا به گفته های مهوش حرکت کرد و گفت: «بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم. فعلاً وقت کار است.»

مهوش با دیدن رفتار رونا، یک آه عمیق کشید و به سوی آسمان نگاه کرد. سست و بی رمق شده بود. دیگر عقلش کار نمی‌داد. پس کشال کشال به سوی دیگ های کنج مطبخ روان شد. تا سر پوش دیگ را برداشت بوی گندیدگی به مشام او رسید. با عجله یکی یکی تمام سرپوش ها را برداشت و دید، دیگ ها با مقداری غذا، از دیشب به امان خدا رها شدند و کسی به فکر شستشوی آنها نشده.

با عصبانیت برگشت و صدا زد: «کی مسئول شستن ظرف ها است؟»

یک روز به امان خدا رها شوید نمی‌دانید باید چه کار کنید؟

مگر چند ساله هستید؟ همه چیز را ریشخندی فکر کرده اید؟
یعنی باید مثل "یاسین خواندن به گوش خر" هر لحظه کارتان را برایتان گوش زد شود؟

مهدیه آفتابه آهنی دستش را به زمین کوبیده: «حالا خوب شد. غلام علی خر داشت، خرش هم نوکر داشت. تو کی باشی که اینطور بر ایمان سخنرانی کنی؟»

مهوش با دیدن آفتابه روی زمین عزمش را جزم کرد. یک قدم پیش آمد و چشم در چشم مهدیه نگاه کرد: «من کسی هستم که، اول صبح با موتر به دنبال من می آیند تا برایشان آشپزی کنم. از من دعوت می شود تا به این خانه بیایم.»

بعد با کف دست به سینه مهدیه زد و او را پس راند. از بین دندان های قفل شده گفت: «شناختی یا بهتر معرفی کنم؟»

مهدیه رنگ از رخس پرید. از فرط اعصابانیت دستانش را مشت کرد. سخت احساس حماقت می کرد. آفتابه را از روی زمین برداشت و به سرعت از مطبخ خارج شد.

همگی دست از کار کشیده بودند و مهوش را نگاه می کردند. یا شاید هم آدمی بدتر از رونا را در کالبد مهوش دیده بودند. هر چه بود همه را سخت ترساند.

مهوش چشمی چرخاند و با دیدن دخترها گفت: «سینمایی بی تکت است؟ یا شما هم معرفی نامه می خواهید؟»

هیچ کس جرات جواب دادن نداشت. همه به دنبال سرواخ موش بودند تا خود را پنهان کنند. مهوش وضعیت را مهیا دید و صدا کرد: «تا پنج دقیق دیگر دیگ ها باید پاک و صفا سر دیگ دان قرار بگیرد. ورنه وا به حالتان.»

فریاد زد: «عجله کنید.» چنان دوش دوشی به راه افتاد که یکی به دیگری برخورد می کرد.

مهوش در ادامه دستوراتش گفت: « دو نفر گوشت را به تکه های اندازه کباب لمقه برش بزنند. یکی برود و زنجبیل تازه بیاورد. دیگری مقداری گندنه و گشنیز بیاورد. راستی لیمو و آلو خشک را فراموش نکنید. امشب می‌خواهم دستور اصلی غذا را تغییر بدهم.»
در بین مطبخ ایستاد بود و دستانش را چپ و راست تکان می‌داد.

همان زمان رونا با انگور ها برگشت و با شنیدن دستورات مهوش ورخطا پیش او آمد و گفت: « چه می‌کنی دختر؟ در قورمه گوشت کی سبزی می‌اندازد؟»
مهوش با اعتماد به نفس زیادی گفت: « امشب را تماماً به من واگذار کن. می‌دانم چه می‌کنم.»

وقتی وسایل مربوط به طبخ قورمه آماده شد. مهوش آستین ها را بر زد. اول گوشت را همرا با زرد چوپه تفت داد. تا ناخن گیر شود. طبق دستور تمام مراحل اصلی پخت قورمه را بسیار دقیق انجام داد. سپس سبزی را جدا گانه، تا جایی که امکان داشت سرخ کرد و جدا قرار داد. گوشت ها را به مدت چند ساعت در آتش ملایم قرار داد تا بپزد.
بسیست دقیقه پیش از سرو غذا؛ سبزی سرخ شده را به گوشت اضافه کرد. و خم کمرش را راست کرده گفت: « محشر کردم»

مهديه با عجله وارد مطبخ شد و گفت: « تا چند دقیقه دیگر وقت سرو غذا است، عجله کنید. ولی همین که چشمش به قورمه افتاد فریاد زد: « الله بیچاره شدیم. مهوش این دیگر چیست؟»

مهوش با غرور زیادی گفت: « دختر جان! لطفاً به شعبه خودت باش. این مسائل مربوط تو نمی‌شود.»

کمی دور از مطبخ بین باغ و درختان عروسی جریان داشت.

عروس و داماد بر سر تخت چوبی، زیر بوته های انگور نشسته بودند. صدای ساز و آواز تا دهات پایین هم می‌رسید. ماه بانو به عنوان مادر داماد بسیار به خود رسیده بود. برای خود

نمایی و نشان دادن قدرت اش از هیچ کاری دریغ نکرده بود. حتی بیشتر از عروس به چشم می‌آمد. هر چه زیور داشت بر سر و صورت خود انداخته بود. تا چشم دوست و دشمن را کور کند.

با ناز و عشوه مخصوص خودش به سوی عروس و داماد قدم برداشت و صدا کرد: « واه واه، گیسو ما چقدر می‌درخشد. به والا که این زیبایی ستودنیست. اگر در این محفل پری وجود داشته باشد قطعاً او تو هستی عروس نازم.»

بعد طوری که همه ببیند صورت گیسو را در دستان پر انگشترش گرفت و از پیشانی او بوسه ای برداشت.

گیسو دختر شهری بود. با رسم و رواج های دهات چندان آشنایی نداشت. برای همین حتی اگر ماه بانو به کنایه چیزی می‌گفت نمی‌فهمید. در هر صورت نیش او باز بود و لبخند می‌زد. مادرش یک حرف را گوشواره گوشش کرده بود: « در هر شرایط باید احترام شوهر و فامیل شوهرش را داشته باشد.»

برای همین ماه بانو را نور چشمی خود ساخته بود. کف دستش را بوسید و گفت: « قربان گفتار تان. اما بدانید عروسی واقعی امشب شما هستید. ماشاءالله گذر عمر از اصلاً بالای شما تاثیر ندارد. انشاءالله همیشه همین‌طور بماند.»

ماه بانو تبسم کنان گونه گیسو را کشید با کنایه گفت: « این قدر خوب نباش دختر جان. ورنه نمی‌توانم مثل خشو ها با تو رفتار کنم.»

مهمان ها با شنیدن حرف ماه بانو شروع به خندیدن کردند و یکی صدا کرد: « ماه بانو بسیار جوان است که بخواد عروس داشته باشد. شما بیشتر به دو خواهر می‌مانید تا عروسی و خشو.»

ماه بانو حرف آن زن را رد کرد و گفت: « آه خدا نکند. من خواهر نمی‌خواهم. گیسورا هم چون دخترم دوست دارم.»

الیاس متوجه منظور کج دار ماه بانو شد. عاجل بحث را تغییر داد و گفت: « ای مردم! ساعت چند است؟ من امروز از صبح تا به حال چیزی نخوردم. اگر از حال رفتم فکر نکنید قصد دارم از عروسی کردم فرار کنم.»

صدای خنده مهمان ها بلند شد. ماه بانو با کنایه گفت: «الیاس جان بینی ما را نبرانی. گیسو آن قدر دختر بدی نیست. با رونا صحبت می‌کنم غذا را آماده سازند. هاهاهاه»

در همین اثنا برهان با چند تن از دوستانش با دُھلی بر گردن وارد میدان شد. پسر ها یک حلقه بزرگ تشکیل دادند و شروع کردند به چرخ زدن و اتن انداختن.

رونا نزدیک مهوش شد و گفت: «از این جا دیده نمی‌شود. بیا نزدیک تر برویم. برهان دیوانه می‌رقصد.»

مهوش دوست نداشت شاهد عروسی کسی باشد. حوصله بهانه چینی هم نداشت. برای همین گفت: «درست است. ولی زیاد نزدیک نشویم. به هر حال باید از آشپز خانه هم خبر بگیریم.»

هر دو قدم زنان، خود را به نزدیکی محفل رساندن. مهوش به درختی تکیه داد. ولی برهان را تماشا نمی‌کرد. چشمانش به گیسو مانده بود. با هر نفسی که می‌کشید بدنش می‌لرزید. از لحاظ روحی بسیار ضعیف و خسته شده بود. با دیدن لباس عروسی مثل جن زده ها پرخاشگر می‌شد، ولی قادر نبود از او چشم بردارد. دیگر به خاطر نداشت چقدر آرزو کرده بود به جای گیسو باشد.

گیسو در آرزوی مهوش زندگی می‌کرد. دریغ یک شکر گذاری ساده به خاطر چنین زندگی.

حالا آن‌که مهوش برای یک گیلان آب سرد هم شکر گذار خداوند بود. لبش را به زیر دندان گرفت تا مانع ریختن اشک هایش شود. ولی یک قطره بی اجازه از گنج چشمش فرار کرد.

تا خواست رد اشک را بپوشاند، چشمش به برهان افتاد. او هم مهوش را نگاه می‌کرد. ولی نه از آن نگاه های عادی... نگاهی امیخته با خشم که هر لحظه روح مهوش را از ترس تکه پاره می‌کرد.

دخترک چنان گرخید که غمش را فراموش کرد. به سوی آسمان سر بلند کرد و گفت: «یک آدم صالح سر راهم قرار ندادی، چیزی نگفتم. این دیوانه دیگر چه بود؟ پسر احمق با من پدر کشتگی دارد.....»

برهان فارغ از هر غمی چرخک می‌زد. موهایش بر هوا بود. هر رشته، چپ راست او را همراهی می‌کردند.

نه پیرو قوانین کسی بود. نه هم خود قوانینی داشت. به این باور بود: «آنان آزاد افریده شده پس باید آزاد زندگی کند.»

در خلال چرخ های مستانه اش چهره آشنایی را دید. اول باورش نمی شد. ولی بعد از دو دور کامل رقصیدن و زیر نظر گرفتن، فهمید اشتباه نکرده.

مهوش درست در چند قدمی او ایستاده بود و با حسرت جایی را تماشا می کرد.

برهان بد کینه ای شده بود. خودش هم باورش نمی شد. یک دختر این قدر جرات داشته باشد تا از دستورات او سر پیچی کند.

در دو راهی مانده بود. نه می توانست اتن را بهم بزند، نه هم می توانست به شکار مهوش برود. ولی هر لحظه بیشتر از قبل می خواست گلوی مهوش را بین انگشتانش بشکند.

در آخرین چرخ متوجه شد مهوش هم او را می بیند. از ترس او صورتش را با چادر پوشانده بود.

برهان از این حس ترس او احساس قدرت کرد و با لبخندی به پهنایی صورت گفت: «چه دختر احمقی... نمی داند با پنهان کردن صورتش از من فرار نمی تواند؟»

همین که اتن خلاص شد، به سوی مهوش حرکت کرد. ولی دفعته یکی از آشنا ها در مقابل اش قرار گرفت. مجبور شد لحظه ای بماند و با او احوال پرسی کند. در همین زمان کوتاه مهوش غیب شد.

برهان مثل عقاب شکاری بین مردم را نگاه می کرد تا او را پیدا کند. ولی مهوش آب شده به زمین درآمده بود.

از سمت دروازه عمارت صدا آمد: خان صاحب تشریف آوردند.

برهان از پدرش سخت بیزار بود. همین که اسم او را شنید، برگشت و او را در استانه دروازه دید. پیراهن تنبان سفید بر تن کرده بود. مثل همیشه با وقار و با شخصیت معلوم می شد. مثل این که برای خان بودن ساخته شده بود. همراه با برادرش و چند تن از دوستان نزدیکش به محفل عروسی پسر بزرگ اش آمده بود.

از همان دهن دروازه خوش بش ها شروع شد. همه به احترام او از جای خود بلند شدند و به دست بوسی و رو بوسی پرداختند. چیزی که برهان را ازار می داد همین چاپلوسی های مردم بود.

نمی‌توانست با پدرش روبرو شود. هیچ وقت با او سازگاری نداشت. به گمان برهان او شیطانی در ظاهر انسان بود. پس مردم را کنار زد و از جمع شان خارج شد. نمی‌دانست کجا می‌رود. فقط از آنجا دور شد. مسیر پشت عمارت را در پیش گرفت.

در نزدیکی دیوار های عمارت، صدای شرنگ شرنگ چوری به گوشش رسید. این صدا همیشه او را به یاد ماه بانو می‌انداخت. با خود گفت: «در این خانه فقط ماه بانو چوری می‌پوشد. ولی پشت عمارت چه می‌کند؟» از روی کنجکاوای پشت دیوار پنهان شد و سرش را کمی پیش برد، تا ببیند آن طرف چه خبر است.

در کمال تعجب، زیر نور مهتاب، زنی را یافت. با چادری جالی افتاده بر صورت می‌رقصید. خداوند دو چشم براق و تشنه محبت اش را سخاوتمندانه زیر ابروان کمائی سیاه اش قرار داده بود.

مژگان بلند و بی نقصش مانند پرده ای، فریبکارانه چشمانش را پنهان و نمایان میکردند. بینی کشیده و باریک‌اش جالی صورتش را رخ داده بود. نور مهتاب لبانش را به رنگ شب نشان می‌داد. تاریکی بود و در دلش زیبایی. ظاهرش با ماه بانو زمین تا آسمان فرق داشت. نه او اصلاً قابل قیاس با هیچ زنی نبود. رفتارش مثل برهان بود. آزاد و رها. برهان تا آن زمان رقص هیچ زنی برایش جالب تمام نشده بود. ولی رقص آن دختر... سحرانگیز بود. او را مجذوب خود کرده بود. ساز یک چیز بود و رقص او چیز دیگری.

برهان آهسته زیر لب زمزمه کرد: «تو هم مثل من به ساز دل می‌رقصی؟»

گردن کج کرده بود. پای راستش می‌چرخید و پای چپ را به دنبال خود می‌کشید.

دختری باریک اندام، با قدی نسبتاً بلند. یک ضرب می‌چرخید و دستاتش را بالای سرش به حالت بال پروانه تکان می‌داد و همانطور پایین می‌کشید.

درست زمانی که برهان مست و خمار او شده بود کسی به آن دختر نزدیک شد و او را صدا زد: «مهوش بیا... باید غذا را بکشیم. خان صاحب آمدند.»

بر آتش مستی برهان آب انداخته شد. باورش نمی‌شد آن دختر مهوش باشد. خوب دقیق شد. تا شاید اشتباه شنیده باشد. ولی همین که مهوش جالی سرش را دور کرد، برهان بی حرکت ایستاد. گونه های مهوش برق می‌زد. ولی نه از زیبای بلکه از اشک هایش.

برهان با خود گفت: «یعنی چقدر غم دارد، که این‌طور می‌رقصد؟»

مهوش با کنجی از دامن اشک های صورتش را پاک کرد و با صدای لرزان و گرفته

گفت: «برو. من هم می‌آیم.»

بعد مثل مستانه ها طوری که راه رفتن او هیچ تعادلی نداشت به سوی مطبخ روان شد. چادر جالی او مثل ابشار به پشت او تا زمین کشال بود.
هر کسی او را می‌دید گمان می‌کرد تمام زندگی اش را در قمار باخته است.

مهوش بی خبر از چهار طرف به راه خود ادامه داد. در دهانه مطبخ رونا را دید. او دل‌نگران هر طرف را سرک می‌کشید. با دیدن مهوش با عجله به سمت او آمد و پرسید: « دختر امشب دیوانه شدی؟ چرا بی خبر غیب می‌شوی؟ ترسیدم برهان تو را در کنجی از عمارت زجر کش کرده باشد. کجا رفته بودی؟ »

مهوش نفسی گرفت و گفت: « از دست برهان به پشت عمارت فرار کردم. در بین راه پایم چیم پیچ خورد. الهی خیر نبیند، یک لحظه آرامش فکری ندارم. مگر تو نگفتی شر او را کم می‌کنی؟ »

رونا دو طرف را دید کسی نباشد، با صدای آهسته ای گفت: « برای او نقشه ها دارم. فقط صبر داشته باش. »

بعد دست مهوش را گرفت و مقداری پیسه در کف دستش گذاشت.

مهوش گفت: « این دیگر چیست؟ »

رونا گفت: « چون تو دفعته غیب شدی، الیاس معاش امروز تو را به من داد. »

مهوش با دیدن پیسه های کف دستش، برای لحظه ای غم هایش را فراموش کرد و خوشحال شد. گونه ای رونا را بوسه زد و گفت: « شکر هستی خاله جان. ورنه زندگی من بدون هیچ آمیدی پایان می‌یافت. »

رونا بر بازوی مهوش زد و گفت: « چپوله چپوله حرف نزن. زندگی تو سر شار از خوشی ها می‌شود. به من ایمان داشته باش. حالا هم بیا برویم وقت کم است و مهمان زیاد. باید سر وقت غذا را تقسیم کنیم. »

شانه به شانه هم وارد مطبخ شدند. مهدیه تکیه به میز داده بود و با ناراحتی به دیگ قورمه نگاه می‌کرد.

همین که مهوش را دید صدا زد: « از همین حالا بگویم من هیچ نقشی در طبخ قورمه نداشتم. امشب چنان بلوایی سر این قورمه بخیزد که، سگ صاحب خود را گم کند. »

مهوش دست چپ از را به کمر تکیه داد و گفت: «آخر کی تو را مسئول کرده که به ناحق غم قورمه را داری؟ تمام وظیفه جنابعالی در شستن ظرف ها و آماده کردن وسایل مورد نیاز آشپزی خلاصه می‌شود. بهتر است ذهنت را درگیر آشپزی نکنی، چون مربوط تو نمی‌شود.»

مهديه با دیدن رونا حس کرد، می‌تواند سیلی محکمی به دهان مهوش بزند. برای همین در مقابل مهوش قرار گرفت و گفت: «تو کارگر دو روزه این‌جا هستی. حتی معلوم نیست ماه بانو بعد از عروسی هم تو را بخواهد یا نه. ولی طوری رفتار می‌کنی مثل این‌که در جایگاه خاله رونا قرار داشته باشی. این را بدان تو هیچ وقت برای ما مثل خاله رونا نخواهی بود. بهتر است زبانت را کوتاه تر کنی.»

مهوش عاجل به سوی رونا نگاه کرد. منتظر بود او حرکتی انجام بدهد یا چیزی بگوید. ولی رونا با حالتی خنثی صدا زد: «بهتر نیست ادامه بحث را بگذارید برای بعد از غذا؟ چند صد نفر مهمان منتظر ما هستند پس عجله کنید.»

بعد در کنار مهوش قرار گرفت و به آرامی گفت: «فکر نمی‌کنی قورمه را خراب کرده باشی؟»

مهوش به سوی دیگ قورمه نگاهی انداخت و گفت: «مزه اش را چشیدی؟»

رونا با نگرانی که در چهرش مشهود بود گفت: «نه! چون فایده ندارد. حتی اگر خراب شده باشد ما باید همین را برای مهمان ببریم. امشب به هر صورت می‌گذرد ولی تو را به تمام مقدسات قسم؛ هیچ وقت سر خود دستور غذای به این حجم را به دل خود تغییر نده.»

مهوش مثل همیشه نصیحت رونا را پشت گوش انداخت. غذا کشیده شد و برای مهمان ها توزیع شد. همه ترسیده بودند. ولی مهوش با اعتماد به نفس کامل بر دیوار ورودی مطبخ تکیه داده بود.

در همین اثنا کسی از منزل اصلی خبر آورد، ماه بانو می‌خواهد رونا او را ببیند.

رونا یک صدا گفت: «خلاص شد مهوش جان.»

امشب تو گور مرا کنی... ببین، پیک فوتی رسید.»

مهوش با تعجب زیادی به سوی دیگ روان شد و گفت: «هنوز که چیزی معلوم نیست. بعد مقداری از گوشت را مزه کرد و گفت: "این که عالی شده." من همیشه برای خودم با گوشت مرغ طبخ می‌کنم. ولی با گوشت گوسفند فوقالعاده شده.»

مهديه نیش خندی زد و گفت: «خوب ببینید. چشم هایتان را باز کنید و تباهی را ببیند. این قدر غرور دارد که نمی‌خواهد قبول کند قورمه را خراب کرده.»

ترسی به دل مهوش افتاد: «یعنی واقعاً غذا بد مزه شده؟ شاید ذایقه من با این مردم فرق دارد.» صدایی از غیب به گوش مهوش نجوا کرد: «فرار کن مهوش..»

از مطبخ بیرون شد. آن قدر ترسیده بود که راه خروجی را گم کرده بود. با دیدن نور از سمت راست به سمت چپ دوید تا از عمارت فرار کند. در جریان دویدن پایش به سنگی بند و محکم به زمین افتاد. از درد زانو پیچ تاب می‌خورد ولی دهانش را محکم گرفته بود کسی صدایش را نشنود. چهار دست و پای بلند شد و لنگان لنگان به دویدن شروع کرد. ده قدمی تا نجات جان خود فاصله داشت که برهان صدایش کرد: «هوووی صبر کن. مگر نگفتم بدون اجازه من حق نداری پایت را در این خانه بگذاری؟»

مهوش با دیدن برهان یک دور کامل قلبش از حرکت ایستاد. سست شد. لعنتی به طالع خود فرستاد و سرعت اش را بیشتر کرد و با خود گفت: «معلوم نیست در کدام روز نحس به دنیا آمدم؟! هر چه دیوانه و دار گریختگی است در مقابل من قرار می‌گیرد.»

برهان که بی‌اعتنایی مهوش را نسبت به خودش دید، خونس به جوش آمد. دو پا داشت دو دیگر قرض کرد. با تمام سرعت خود را به او رساند. در بین دروازه باغ و کوچه از دست چپش گرفت و دوباره به داخل کشید. مهوش از ترس چپغ بلندی زد و گفت: «رهایم کن. به پای خودم نیامدم، احمق دیووالانه.» مثل دختر کوچکی که سر دزدی گیر آمده باشد تقلا می‌کرد برهان دستش را رها کند.

ولی برهان نه می‌شنید و نه دل رحمی داشت. بازویش را سخت فشار داد و سرش فریاد کشید: «اینجا را با سرای اشتباه گرفتی؟ دفعه پیش با صراحت بیان کردم؛ حق نداری پایت را در این خانه بگذاری. از جانت سیر شدی؟»

چشمان مهوش به صورت خشمیگن ظالم خشک مانده بود. آن قدر ترسیده بود که نام الیاس را فراموش کرده بود. درست در زمانی که نفس در سینه اش حبس شده بود و قلبش

گنجیشکک وار می‌زد، رونا به داد او رسید: «چه می‌کنی مهوش جان. بیا ماه بانو با تو کار دارد.»

مهوش از خدا خواسته دستش را از چنگ برهان بیرون کشید و به سوی رونا دوید. دستانش عرق کرده بود. هنوز هم همچو بید می‌لرزید. با چند گام بلند فرار کرد و خود را در بین جمعیت زد تا از دید برهان دور بماند.

رونا فهمیده بود اگر یک لحظه دیر می‌کرد مهوش از ترس زار طرق می‌شد. ولی زمانی نبود تا مورد برهان از او سوالی بپرسد، صدا زد: «این هم آشپز امشب.»

ماه بانو از خوشحالی زیاد جملاتش را نامرتب بیاد می‌کرد. نزدیک مهوش شد و او را در آغوش کشیده گفت: «غذا به حدی لذیذ بود که چیزی برای گفتن باقی نگذاشت.»

کره دست اش را کشیده و به دست مهوش گذاشت. و در مقابل چشمان متعجب او گفت: «لیاقت تو بیشتر از این هاست. تو را با هیچ چیزی عوض نمی‌کنم.»

مهوش دست ماه بانو را محکم گرفت با آرامی گفت: «به چنین تحفه گرانی نیاز نیست.»

ماه بانو چشمکی زد و گفت: «چرا هست. به خاطر برهان شرمسار تو شدیم. هر کسی بود، بعد از آن همه تحقیر سلام ما را هم علیک نمی‌گرفت. ولی تو شخصیت بالایی داری. باید بیشتر از این تقدیر شوی عزیزم.»

مهوش سر درگم شده بود. ترس و خوشحالی اش در هم آمیخته بود. نمی‌دانست به کدام سو فرار کند. ولی خیالش آرام گرفت، چون غذا باب میل همگان قرار گرفته. برای لذت بردن از آن لحظه، چوری طلا و رضایت ماه بانو کافی بود. لبخندی زد و همراه با رونا در جایی از محفل، که دید خوبی داشت قرار گرفت.

ولی برق چشمانش با آمدن برهان کدر شد و از رنگ افتاد.

او دقیق در مقابلش نشست. تمام هوش و فکرش به مهوش بود. مثل روانی های قاتل به او نگاه می‌کرد.

لبخند مهوش محو شد و زمزمه کرد: «گل بود به سبزه آراسته شد.»

دست بر پای رونا گذاشت و گفت: «تو را به سر مادر کلانم قسم. امشب مرا از دست این دیوانه نجات بده. ببین چطور مثل شکارچی ها نگاه می‌کند؟»

رونا رد نگاه مهوش را دنبال کرد. با دیدن برهان گفت: « صبر داشته باش، غذای مرد ها دیر آماده می شود. این آخرین شبی است که اینطور دیوانگی می کند.»

رونا دختر باهوشی بود. با خونسردی زیاد کار های ماه بانو را زیر نظر داشت. همین که او تحفه های عروسی را گرفته به سمت اطاقش روان شد، به دنبال او رفت و صدا کرد: «می بخشید چند لحظه وقت دارید؟»

ماه بانو برگشت و با دیدن رونا گفت: « البته برای تو همیشه وقت دارم. خیریت است؟»

رونا چند قدمی پیش رفت و دور و بر را نگاهی انداخت کسی نباشد: « از این پس مهوش نمی تواند به این خانه بیاید و آشپزی کند.»

ماه بانو تحفه ها را به زمین گذاشت و گفت: «چرا عزیزم مشکل چیست؟ اگر معاش است، من می توانم مقدارش را بیشتر کنم.»

رونا با زیرکی ادامه داد: « نه بحث پیسه نیست. هیچ وقت نبوده. راستش به خاطر برهان نمی تواند بیاید.»

ماه بانو با کلافگی یک آوی کشید و گفت: « نگران او نباشید. فردا به طور جدی با او صحبت می کنم حق ندارد با مستخدمین بد رفتاری کند.»

رونا چهره مظلومی به خود گرفت و گفت: « راستش برهان فکر می کند شما در حدی قرار ندارید تا بخواهید مستخدمین را انتخاب کنید. او فکر می کند شما فقط همسر خان هستید نه بیشتر.»

نمی خواستم چنین موضوعی را پیش بکشم. ولی دوست ندارم در دعوایی فامیلی شما دخالتی داشته باشم. اگر برهان به خاطر مهوش با شما بحثی داشته باشد خودم را نمی بخشم. بهتر است مهوش از این خانه برود.»

ماه بانو پس از شنیدن حرف های رونا خنده های عصبی کرد و گفت: « یعنی دیشب، برهان باگفتن چنین چیز های شما را از خانه بیرون کرد؟»

رونا با سر خمیده گفت: « بله متاسفانه»

مهوش پای چپ را بر سر راست انداخته چهار قد کرده بود. کج به سوی برهان نگاه می کرد. می دانست برهان از شرم مهمان ها کاری نمی کند. برای همین هر لحظه پوزخندی حواله او می کرد.

برهان هم فضا و مکان را مد نظر گرفته بود. چنان خونسرد و آرام بر دیوار تکیه داده بود که خودش هم باورش نمی‌شد، این قدر شخصیت انعطاف پذیری داشته باشد.

هر دو مثل شکار و شکارچی به سوی یکدیگر نگاه می‌کردند.

مهوش از ترس او حتی نمی‌توانست چند قدم آن طرف تر برود و آبی بنوشد. فقط حفظ ظاهر می‌کرد. البته دیدن برهان هم خالی از لطف نبود. در بین تمام پسر های محفل برهان نمونه بود. اگر همانطور با وقار می‌نشست و افسار پاره نمی‌کرد.

دو چشم سیاه براق داشت. مژگان کشیده و رو به بالایش از همان فاصله ده قدمی هم خود نمایی می‌کرد. هر کسی او را می‌دید در نگاه اول فکر می‌کرد سرمه کشیده. پوستی گندمی داشت. آفتاب سوخته شده بود. تمام روز یا در کوه بود یا هم در دشت. صورت کشیده ای داشت. البته پسر دین محمدی بود. دوست داشت ریش بگذارد و دستار ببندد. همین هم جذاب اش می‌کرد. مهوش دختر چشم چرانی نبود، ولی برهان را نیم ساعت با نگاهش برانداز کرد. اندکی هم در ظاهر او عیب پیدا نکرد، تا از او بد بگوید. این رد و بدل کردن نگاه تا جایی آماده پیدا کرد که آخر مهوش گفت: « شیر حلال خورده چیزی برای بد گفتن ندارد. این دیوانه تا به حال کجا مخفی شده بود؟ چرا هیچ وقت او را بیرون از عمارت ندیدم؟ اگر کمی اخلاق سگی اش را اصلاح بسازد... می‌شود با یک کیلو قند نوش جانش کرد. ولی حیف از بالا خانه رخصت است.»

سر بینی اش را خارید و به یاد اصلیان افتاد. با خود گفت: « توبه استغفرالله. وعده ازدواج را به یکی دادم و از دیگری تعریف می‌کنم. ببین خدا جان! گور و ایمانم سر چه کسی به آتش کشیدم؟»

چشم از برهان گرفت و برای هواس پرتی شروع کرد به حساب کردن گُل های دامن اش. با شنیدن صدای رونا سرش را بلند کرد و گفت: « خدایا شکر آمدی. چرا این قدر دیر کردی؟»

رونا دست مهوش را گرفت و گفت: « کار ما تمام شد. بیا برویم.»

مهوش هم از پیشنهاد او استقبال کرد. در طول روز سخت کار کرده بود و پاهایش درد می‌کرد. به استراحت و نان گرم نیاز داشت. پس پا به پای رونا از محفل خارج شد، بدون آن که نگران برهان باشد. رونا هم به عقب نگاه کرد و گفت: « کاش می‌شد به عروس و داماد تبریکی بگویم.»

مهوش گفت: « شب به انتهای خود رسیده. همه برای خدا حافظی پیش آن‌ها می‌روند. تا دو ساعت هم صبر کنیم، نوبت ما نمی‌رسد. بیا برویم باز فردا تبریکی خواهیم داد. راستی تو کجا رفته بودی؟»

رونا با شیطننت گفت: «برهان چوپ را فراهم کرده بود. من هم پلته انداختم تا آتش بگیرد.»
مهوش گفت: «عجب، مگر برهان آشپزی هم می‌تواند؟»

رونا با ناامیدی به سوی او نگاه کرد و گفت: «گنس شدی؟ منظورم از آتش آشپزی نبود.»
مهوش چشم هایش را به نرمی بست و گفت: «امشب هر چه بگویی هستم. فقط می‌خواهم
سرم را زمین بگذارم و بخوابم.»

رونا گفت: «اصلاً عروس تو بودی. کسی نداند فکر می‌کند تمام کارهای عمارت به دوش
تو است. چشمانت را ببین، اندازه خسته زرد الو شده هاهایا.»

مهوش مستاصلانه ابرو بالا انداخت و گفت: «عروسی من؟ مگر به خواب ببینم.»

هر چند رونا آدم احساساتی نبود اما دلش به حال مهوش می‌لرزید. در لابلای فکر پریشانش
به دنبال حرف شیرین بود، تا او را اندکی شاد بسازد. اما چون اصلیان را می‌شناخت،
می‌دانست هیچ حرفی چاره ساز نیست. فقط می‌خواست چیزی گفته باشد: «نگران نباش. تو
هم عروس خواهی شد. صد برابر بهتر از گیسو.»

فعلاً بیا این فکرهای احمقانه را از سرت دور کنیم. برای این‌که حال و هوایت عوض شود
باید بگویم فردا شب، جنجالی به پا خواهد شد. که در تاریخ عمارت خان بی سابقه است.
مهوش گفت: «مگر چه کاری کردی؟»

رونا گفت: «آتش روشن کردم. ببینیم دود او چشم چند نفر را کور می‌کند.»

چشمان مهوش از حیرت گرد شد. به یاد حرف چند لحظه پیش رونا افتاد. ولی چون از
حرف‌های او درک درستی نداشت. هر چه در ذهنش خلق می‌شد را بیان کرد: «یعنی داخل
منزل اصلی آتش روشن کردی؟»

رونا کج کج به سوی مهوش نگاه کرد و سرش را ناامیدانه تکان داد: «هیچ، فراموش کن.
فردا خودت با خبر می‌شوی. حالا هر چه بگویم تو کج برداشت می‌کنی.»

خاله و خواهر زاده، خود را از محله نجات دادند و دوشادوش هم به سوی خانه روان
شدند. اما عمارت آمادگی یک جنگ بزرگ را می‌گرفت. ماه بانو با سر باد کرده، و
چشمانش غرق در خون، زینه‌ها را بالا می‌رفت. هر چه زمان می‌گذشت مثل حلوا سمنک
جوش و غلیان درونش بیشتر می‌شد. هیچ وقت با برهان سر سازگاری نداشت. اما اعتراض
هم نمی‌کرد. ولی امشب برهان پا از گلیم خود دراز تر کرده بود. باید به سزای اعمالش
می‌رسد.

اتفاقات سر شام مثل باد از پیش چشمانش گذشت. با خود گفت: «این خپک زیر بوریا هم یک کلام بر ضد برادرش نگفت. تمام روز به صورتم لبخند زد. در حالی که می‌دانست برادرش مرا به چند لاف فروخته است. من احمق فکر می‌کردم الیاس بهتر از برهان است. ولی امروز فهمیدم سخت در اشتباه بودم. هر چه نباشد برادر هستند، باید از یک دیگر محافظت کنند.»

دروازه اطاق را باز کرد و تحفه‌ها را به گنجی پرت کرد. جای برای نشستن پیدا نمی‌کرد. داغ کرده بود. سرش پُر شده بود از حرف‌های رونا. با خود گفت: «خدا میداند دختران مطبح چقدر به من خندیده‌اند.»

عمارت در سکوت قبل از طوفان قرار داشت. مثل آن‌که همه به خواب ابدی رفته باشند. فقط صدا جیر جیرک به گوش می‌رسید.

همین که خان از همه جا بی‌خبر وارد اطاق شد. ماه بانو صدا زد: «من فردا صبح همراه با برادرم برمی‌گردم.»

خان یک دست‌اش به دستگیره دروازه خشک ماند. ماه بانو را خوب می‌شناخت. با همان یک کلام فهمید اتفاق بدی رخ داده. ولی با خونسردی دروازه را بست. آمد و در یک قدمی ماه بانو نشست. پرسید: «ماه من را چه شده؟ من از چه بی‌خبرم؟»

ماه بانو که از اخلاقیات خان به خوبی آگاه بود. نزدیک او شد و دستانش را بر گردن خان انداخت و شروع کرد به گریه کردن. چنان زار می‌زد که دل سنگ آب می‌شد.

خان بیچاره ورخطا شده بود. او هیچ وقت ندیده بود ماه بانو این‌طور اشک بریزد. صورت ماه بانو را در قالب دستانش گرفت با نگرانی پرسید: «مرا کفن کن، ولی این‌طور گریه نکن. چه اتفاقی افتاده؟ چه کسی پری مرا رنجانده؟ فقط امر کن همین امشب تباه و در به درش می‌کنم.»

ماه بانو بی‌حال گردن کج کرد و نگاهی به چشمان خان انداخت.

همین نیم‌نگاه باعث شد دل خان شاله شاله شود. او که در مرز دیوانگی قرار داشت. با عجز و درماندگی صدا زد: «وای وای آهو چشمان من... چرا با خود چنین می‌کنی؟ دلت به حال قلب ضعیف من نمی‌لرزد؟ این‌قدر خود را عذاب نده. یک اسم بگو... تا بدانم مسبب این اشک‌ها کیست. بخدا قسم خوش حلال است.»

ماه بانو با تکه پارچه‌ای رد اشک‌اش را پاک کرد و گفت: «من لایق این خانه و همسری تو نیستم.»

خان آه عمیقی کشید و گفت: «همین؟! یعنی تو به خاطر چنین چیز پیش پا افتاده این قدر گریه کردی؟ کی گفته تو لایق این خانه نیستی؟»

ماه بانو با بیحالی سرش را روی دوش خان گذاشت و ادامه داد: «راست می‌گویم. من تمام تلاشم را انجام دادم. شهر را رها کردم. با تو آمدم به چنین دهات دور افتادی که هیچ کسی را نمی‌شناسم.

از خود گذشتگی کردم. ولی سر همه این چیزها باز هم لایق تو نیستم حبیب جان.

مهم نیست چقدر تلاش کنم، هیچ کسی از من راضی نخواهد شد. بهتر است بروم و دیگر برنگردم.»

خان که صبرش سر رسیده بود. دستان ماه بانو را گرفت و روی قلبش گذاشت. بعد بوسه ای به آن‌ها زد و گفت: «تو بیشتر از هر کسی لیاقت داری. این حرف‌های خودت نیست. فقط حیرانم کدام دلیل شده این‌طور خاطر تو را مغشوش ساخته. فقط یک نام به من بده و ببین حبیب برایت چه می‌کند.»

ماه بانو سر از دوش او برداشت و در چشمانش نگاه کرد. سپس با همان تَن صدا ادامه داد: «من همیشه تلاش کردم با برهان به خوبی رفتار کنم. خواستم مادری باشم که هیچ وقت نداشته. ولی او از من راضی نمی‌شود.»

خان که دو چشم دوخته بود به دهان ماه بانو، ولی اصلاً انتظار نداشت نام برهان را بشنود. به‌طور ناخود آگاه اخم غلیظی بر پیشانی نقش بست. صورتش گُر گرفته و گفت: «

چرا باید برهان از تو راضی باشد؟ نر خری به بزرگی او چه نیازی به مادر دارد؟ ماه من... نگو از رفتارهای احمقانه برهان دلخور شدی که سخت از تو ناامید می‌شوم.

تو دیگر باید دانسته باشی او از نظر عقلی و روانی سالم نیست.»

ماه بانو با ناراحتی گفت: «بحث مادری کردن نیست.»

سرش را نا امیدانه بین شانه هایش انداخت و دیگر ادامه نداد.

خان دست به زناق او گذاشت. سرش را بلند کرد. در چشمانش نگاه کرد و به‌طور بسیار جدی گفت: «به من نگاه کن، اگر آن پسر دیوانه کاری کرده که نباید می‌کرد. من باید همین حالا بدانم.»

ماه بانو لب گزیده بیان کرد: «

از من پیش مستخدمین داستان ساخته. من را نُقل دهان چند دهاتی قرار داده و گفته: « ماه بانو در این خانه هیچ صلاحیتی ندارد. او فقط همخوابه پدرم است و بس.»

گریه را از سر گرفت و ادامه داد: « من را پیش چند نوکر رشخند کرده.. حالا چطور در چشمان آنها نگاه کنم؟ دیگر از من حرف شنوی ندارند. بهتر است فردا این خانه را ترک کنم. خدا بالا سر شاهد است، خودم مهم نیستم. نمی‌خواهم آبروی این خانه و خانواده برود. از وقتی شنیدم فقط به تو فکر می‌کنم. حتماً مردم پیش خود می‌گویند؛ خان که نتواند پسرش را اداره کند، چطور می‌خواهد مردم را اداره کند؟»

خان ماه بانو را به آغوش گرفت و در جواب هیچ چیزی نگفت. اما نفس های عمیق اش گویایی همه چیز بود. نیم ساعتی به همان حالت ماه بانو را نوازش می‌کرد تا او آرام شود. وقتی اشک ریختن های ماه بانو به اتمام رسید، زبان باز کرد: « گناه هیچ کسی نیست جز خودم. من برهان را به حال خودش رها کردم. گفتم اگر کاری به کار او نداشته باشم، خود به خود اصلاح می‌شود. ولی نه بدتر شد. حالا هم خودم مسئولیتش را به دوش می‌کشم. ولی تورا به سر من قسم، هیچ وقت حرف از ترک کردن من نزن. کُل امید من از خانه و خانواده تو هستی.»

ماه بانو گفت: « من هم نمی‌خواهم تو را ترک کنم. ولی نمی‌شود با زور کسی را راضی نگهداشت.»

خان بوسه ای بر پیشانی ماه بانو گذاشت و گفت: « وقتی من راضی هستم. خلق خدا هم باید راضی باشد. جز راضی بودن گزینه دیگری ندارند. حالا چه مستخدم این خانه باشد چه پسر این خانه.»

سپس یک دست به دور گردن ماه بانو انداخت و دست دیگر را زیر زانو او قرار داده از زمین بلندش کرد. به بسیار ناز بر سر تخت او را قرار داد و گفت: « حالا تو بخواب، تا من برگردم.»

ماه بانو از دست او گرفت و گفت: « در این وقت شب کاری نکن. اطاق ها پُر از مهمان است. حد اقل بگذار صبح شود.»

خان دست ماه بانو را به آرامی از دستش جدا کرد و گفت: « تو اگر به فکر مهمان ها بودی، امشب هیچ چیزی به من نمی‌گفتی. پس به ناحق مهمان را بهانه نکن. بگذار من کار خودم را انجام دهم.»

حبیب خان با گام های بلند از اطاق بیرون شد. در استانه پنجاه سالگی قرار داشت ولی هنوز خود را نباخته بود. می‌دانست چطور فرزندان خود را اداره کند. از دهلیز اصلی بیرون نشده بود که ماه بانو به دنبالش آمد تا ببیند خان چه می‌کند.

انتظار داشت یک راست به سراغ برهان برود ولی خان به سوی باغ روان شد.

ماه بانو با خود فکر کرد: «شاید اول می‌خواهد مستخدمین را تهدید کند، تا از من حرف شنوی داشته باشند. خوب است. بلاخره آن‌ها هم نباید فراموش کنند خانم این خانه کیست.» ولی داستان آن‌طور که ماه بانو پیشبینی کرده بود اتفاق نیفتاد.

خان پس از تک‌تک کردن اطاق دخترها و "یاالله" گفتن، بدون مقدمه بیان کرد؛ اول این‌که خسته نباشید شب پرکاری بود. دست تان درد نبیند غذا و پذیرایی بینظیر بود. اما همکاری ما تا به همین جا بود. به خاطر کارکرد های چندین ساله شما قدردانی می‌کنم و مدیون شما هستم. ولی فردا ملا آذان، باید خانه من را ترک کنید. دیگر به بودن شما در این خانه نیاز نیست.»

مهدیه به چیزی که می‌شنید باور نداشت. بلند شد و صدا کرد: «همه ما را اخراج می‌کنید؟ ولی به چه جرمی؟»

خان به صورت کوچک و رنگ پریده او نگاه کرد و گفت: «به جرم ضعیف بودن. سال‌ها در این خانه زندگی کردی ولی نمی‌دانی قوانین را قدرتمندان می‌نویسند؟»

مهدیه سست شد و به زمین افتاد. دخترها بی‌تاب شده بودند. یکی صدا می‌کرد تنها نان آور خانه است. دیگری می‌گفت جایی برای رفتن ندارد. ولی خان کر شده بود. صدای ناله هیچ یک را نشنید و دروازه را محکم بسته کرد. تا صدای بیچارگی آن‌ها به گوش کسی نرسد.

ماه بانو وحشت کرده. باورش نمی‌شد خان چنین کاری کرده باشد. دوید و دست حبیب خان را گرفت. صدا کرد: «قربانت شوم این کار را نکن بخدا گناه دارند. من نمیخواستم آنها را اخراج کنم.»

خان با بی میلی دست ماه بانو را رها کرد و گفت: «قبل از در میان گذاشتن با من، باید فکر می‌کردی. حالا تیر از کمان خطا خورده کاری از من ساخته نیست.»

ولی ماه بانو راضی نمی‌شد دخترها آواره شوند. پیش پای خان نشست و التماس کرد تا این بار را بگذرد: «بخدا آه این بیچاره‌ها دامن‌گیر ما می‌شود. نکن این ظلم است.»

خان با خونسردی در جواب او گفت: «اگر قرار بود آه دامن‌گیر باشد، تا به حال باید زیر خاک می‌پوسیدم. ماه من! آه غریب نمی‌گیرد.»

آسمان شب را نگاه کرد و ادامه داد: «این کار را کردم، تا بدانی برای تو چقدر ارزش قائل می‌شوم. ولی... ولی حق نداری از این پس من را با رفتن خودت تهدید کنی. آن هم سر موضوعی پیش پاه افتاده ای مثل این. فردا مستخدمین جدید می‌آورم تا از قضیه برهان خبر نداشته باشند. تو هم می‌توانی با خیال راحت در چشم شان نگاه کنی و دستور بدهی. ماند قضیه برهان که خودم رسیدگی می‌کنم. حالا هم بلند شو زمین نم دارد دوست ندارم پا بگیری.»

ماه بانو بر کُنده زانو نشسته بود. پشیمان بود. از خودش متنفر شده بود. حتی روی نداشت به سوی اطاق دخترها نگاه کند. می‌دانست خان از حرف خود بر نمی‌گردد. ولی باید سکوت می‌کرد چون خود کرده را نه درد است و نه درمان. کمی دور تر از عمارت خان، خاله و خواهر زاده بی غم پاهایشان را در آب گرم قرار داده بودند تا کوفت پاهایشان برآید.

مادر مهوش همرا با چای به آمد در کنار مهوش نشست. تا چشمش به دست او افتاد صدا کرد: «او هو... چشم ما روشن. چوری را از کجا آوردی؟»

مهوش به سوی بند دست اش نگاه کرد و گفت: «کمایی یک روز کار کردن در خانه خان است. دیدی به ناحق نگران بودی؟ خانه خان آن قدرها هم بد نیست.»

مادر مهوش حیران مانده بود. باورش نمی‌شد دخترش برای یک دیگ غذا چوری طلا گرفته باشد.

رونا صدا زد: «هی خواهر از دنیا بی خبر من. این چوری طلا تحفه است، تحفه. هر کسی به اندازه دارایی هایش تحفه می‌دهد. همسر خان است. باید چنین تحفه های بدهد. به دخترت افتخار کن خواهرم.»

مادر مهوش چای را در گیللاس ها ریخت و به دست مهوش داد. بعد طوری که همه صدایش را بشوند گفت: «افتخار من به چه درد دخترم می‌خورد؟ فردا صبح که نامزد اش آمد پیش افتخاراتی را نصیب اش می‌کند که تا حال دریافت نکرده.»

مهوش بیچاره چای به گلویش پرید و گفت: «از کجا می‌دانی فردا می‌آید؟»

مادرش گفت: «پیش پایتان خانه را ترک کرد. آمده بود تو را ببیند. هر چه گفتم "خانه مادرش کلانش رفته" فقط لبخند می‌زد. واضح معلوم بود در دلش می‌گوید "مرا احق فرض نکنید".»

از دیگ بار داغ تر شده بود. منتظر یک دکه بود تا انفجار کند.

حالا هم چای را نوش جان کن دختر و راحت بخواب. باید برای بحث طولانی فردا آماده باشی. چوم قرار است صبح برگردد.»

مهوش به سوی پاهایش نگاه کرد و چای را به زمین گذاشت. حیران بود این غم جدید را چطور هضم کند. با نگرانی گفت: « خواب کنم؟ چنان خبری آوردی که تا یک هفته خواب از سر آدم می‌پراند.»

رونا صدا کرد: « غم‌نخور من با تو هستم.»

مهوش باکنایه جواب داد: « شکر که هستی خاله جان. ورنه مادرم با اصلیان دست به یکی کرده، من را به قتل می‌رساندن.»

مادرش پتنوس چای را از زمین برداشت و گفت: « حالا چتیات بگو، ولی بدان خودت خواستی چنین شود. پای مرا دخیل نکن. من از اول هشدار لازم را دادم.»

مهوش با دهن کجی گفت: « ها، هیچ مادری به اندازه تو دلسوز نیست. حیف من کورم خوبی های تو را نمی‌بینم.»

بعد از جایش بلند شد افزود: « بهتر است بخوابیم بسیار خسته هستیم.»

سها صدا زد: « خواهر جان صبح خانه فاطمه جان برای طلاوت قران کریم می‌روم برای تو هم دعا می‌کنم.»

مهوش صورت او را بوسید و گفت: « قربان خواهر جان خودم. هر چند بحث من از دعا گذشته. باید خود خدا کاری کند.»

صبح اول وقت رونا مهوش را به زور بیدار کرد. چشمانش چسپ پیدا کرده بود باز نمی‌شد. ولی همین که رونا به شوخی نام اصلیان را گرفت، دخترک جستی از جایش بلند شد.

رونا خنده کنان گفت: « الله توبه، یعنی این قدر از اصلیان میترسی؟»

مهوش ضربه ای به شانه او زد و گفت: « با هر چیز شوخی نمی‌شود. ببین قلبم چطور می‌زند؟ خدا از تو نگذرو خاله جان.»

رونا موهایش را شانه زد و گفت: « حالا هر چی... بلند شو باید زود برویم عمارت خان. چای صبح را فراموش کردی؟»

هر دو دست و صورت نشسته به سوی دروازه حولی روان شدند. تا مهوش زنجیر دروازه را برداشت، اصلیان دروازه را تپله کرده وارد خانه شد.

مهوش از ترس یک چیغ بلند زد، طوری که اصلیان هم ترسید.

ولی زود خشمگین شد و گفت: «حالا از من هم می‌ترسی؟»

مهوش دستش را بر روی قلبش گذاشت و گفت: «نه خدا نکند، فقط انتظار دیدن تو را نداشتم.»

اصلیان به سوی دست او نگاه کرد و گفت: «مبارک باشد، حالا بی خبر از ما بازار رفته طلا می‌خری؟»

مهوش به سوی چوری طلا نگاه کرد و عاجل گفت: «نخیر، تحفه است. من کی این قدر پیسه داشتم.»

اصلیان نگاه معنا داری به او انداخت و گفت: «تحفه؟ آن هم چوری طلا؟ حتماً صاحب تحفه را بسیار خوشحال کردی که چنین تحفه‌ای برایت گرفته»

مهوش از حرف های گوشه دار او خوشش نیامد، ولی چاره نداشت باید حفظ ظاهر می‌کرد. دست اصلیان را گرفت و گفت: «من هم گفتمی دارم، بیا داخل تا با هم صحبت کنیم. ولی قبل از گوش کردن غالمغال نکن.»

اصلیان دست مهوش را پس زد و گفت: «تو از من چه ساخته ای؟ گول چهار شاخ و دُم؟! چرا نشنیده غالمغال کنم، مگر من دیوانه هستم؟»

مهوش به دلش گفت: «مشخص نیست؟ دیوانه مگر شاخ و دُم دارد؟»

در همین اثنا رونا صدا زد عجله کن دختر باید زود برویم.

اصلیان گفت: «کجا بخیر؟ باز بی خبر از من کجا می‌روی؟»

مهوش گفت: «همین را می‌خواستم با تو در میان بگذارم. من به عنوان آشپز در خانه خان کار پیدا کردم. این چوری طلا هم تحفه همسر خان است.»

از آشپزی من بسیار راضی هستند. برای نگهداشتن من در خانه خودشان، هر مقدار پول تقاضا کنم پرداخت می‌کنند.»

اصلیان یک آه بلند کشید. سینه سپر کرد. گفت: «چشم ما روشن. از کی اجازه گرفتی دختر جان؟ چون من به یاد ندارم چنین اجازه ای داده باشم.»

رونا پیش پزکی کرده وارد بحث آنها شد: «اصلیان خوب گوش کن ببین چه می‌گویم. تو و مهوش باید عروسی کنید. اگر مهوش دست به کار نشود و با تو شانه به شانه کار نکند پیسه عروسی پیدا نمی‌شود. در اصل اگر به عمق قضیه نگاه کنیم. مهوش از عشق زیاد می‌خواهد بار دوش تو را کم کند.»

اصلیان گفت: «ولی خاله جان، غیرت من اجازه نمی‌دهد همسرم در خانه مردم کار کند.»
رونا صدا زد: «به لحاظ خدا! بحث غیرت داشتن و نداشتن نیست. مهوش در محیطی زنانه آسپزی می‌کند. هیچ کسی هم نمی‌فهمد به نام تو است، تا خدای ناخواسته آبرو ریزی شود. پیسه خوبی دارد، کار سختی هم نیست. از خانه ماندن چه حاصل می‌شود؟ هیچ. پس مخالفت نکن.»

اصلیان به فکر فرو رفت و نگاهی به چوری مهوش انداخت.

دل نا دل بود. ولی خودش هم قبول داشت کار بدی نیست. ولی نمی‌خواست مسئولیت به گردن بگردد. پس صدا زد: «

درست است. من مشکلی ندارم ولی اگر مادر جانم خبر شود من خودم را بی‌خبر می‌گیرم و باید خودتان جوابگو باشید.»

مهوش از همان اول هم هیچ‌امیدی به اصلیان نداشت ولی همین حرف آخرش باعث شد دل پیچه بگیرد. می‌خواست هر چه در معده دارد را به صورت اصلیان بالا بیاورد. مرد بی‌غیرتی نمی‌خواست. حیران بود چرا از اول با چنین آدم بی‌خاصیتی نامزد کرده.

رونا گفت: «درست است من گردن می‌گیرم. هر چه شد بگوید رونا جوابگو است. حالا هم ما باید برویم. از زمان عقب هستیم. خدا حافظ شما باشد.»

دست مهوش را گرفت و از خانه بیرون شدند. مهوش پشت دروازه، دل شکسته به سوی رونا نگاه کرد و گفت: «دیدی چطور کنایه می‌زد؟

در خانه خودشان یک دال گم شود تمام موش‌ها را کف پایي بالا می‌کنند برای من از غیرت حرف می‌زند.»

رونا گفت: «خیر باشد. این روزها هم می‌گذرد.»

مهوش چادرش را محکم به دور سرش بست. با بی‌میلی جواب داد: «این روزها می‌گذرد و روزهای بدتری می‌آید. این چرخه ظلم آنقدر دوام می‌کند تا از من چیزی به نام انسان باقی نماند. ولی خیر باشد، همین که می‌گذرد کفایت می‌کند.»

صدای اصلیان رشته افکار او را پاره کرد: «مهوش! امشب در خانه خواهرم مهمانی است. سعی کن زودتر بیایی. شاید حمیده به کمک ضرورت داشته باشد.»

مهوش بدون اینکه برگردد، یا به عقب نگاه کند؛ بلند صدا کرد: «می‌آیم... سر وقت می‌آیم.» برگشت و به رونا گفت: «دیدی مرا به نوکری دعوت می‌کند؟ عادت شان شده. هر زمان کمک دست نیاز داشته باشند، من را دعوت می‌کنند.»

رونا گفت: «خوب نرو، جای که خون جگر می‌کنند نرو، جان خاله.»

مهوش چشمی چرخاند. دور برش را نگاه کرد. صبح بود. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. هوا خنک و لذت بخش بود. ولی از غم های مهوش کم نمی‌کرد. چند روزی بود، شبیه یتیم بیچاره ها شده بود. با چشمانی افتاده جواب داد: «چقدر ساده در مورد هر چیزی صحبت می‌کنی خاله جان. رفتن و نرفتن من هیچگاه به دل من نبوده. همین که مادرم تصمیم بگیرد من باید بوت پاکی بکنم. کلفتی جای خود دارد. حیرانم چرا با من لج است؟! یک روز از من طرفداری نکرده تا دلم به او گرم باشد.»

رونا گفت: «می‌خواهی من با تو بیایم؟»

مهوش با خوشحالی استقبال کرد و گفت: «حتماً، واقعاً خوشحال می‌شوم.»

رونا گفت: «خوب است، همین‌که بعد از ظهر کارمان تمام شد، با هم به مهمانی حمیده می‌رویم.»

رونا پیش و مهوش به دنبال او وارد عمارت شدند.

رونا رو به مهوش صدا زد: «آب سماور باید جوش آمده باشد. تو برو ببین نان گرم هم آماده است یا خیر. من بروم مر با انجیر را آماده بسازم.»

مهوش چادر را کشیده بر دست اش گرفت و به سوی تندور روان شد. نگاهی به منزل اصلی انداخت. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. آفتاب به طبقه اول رسیده بود و نصف خانه را روشن کرده بود. هوا مرطوب بود و زمین شبنم داشت. با هر قدم مهوش، قطرات آب به پا و دامن او برخورد می‌کرد. حس خوبی از قدم زدن در باغ پیدا کرده بود. همانطور با نیش باز به سوی گام برمی‌داشت. تندور در نزدیک امبار قرار داشت. با دیدن سر بسته آن متعجب شد. کمی پیش رفت و سرپوش تندور را برداشت. هیچ آتشی روشن نشده بود تا نانی پخته شود. با عجله خود را به مطبخ رساند تا رونا را خبر سازد ولی با دیدن بهم ریختگی آنجا هوش از سرش پرید.

رونا در مقابل مهوش آمد و گفت: «نگو که صدیقه نان را نپخته؟»

مهوش سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت: «دقیقاً، آمده بودم همین را بگویم. خاله ما یک شب نبودم. مگر در این خانه چه اتفاقی افتاده؟»

رونا مهوش را از دم دروازه پس زد و با عجله خود را به اطاق دخترها رساند. هیچ نشانی از دخترها پیدا نکرد. لباس هایشان جمع شده بود. اطاق را پاک صفا جاروب کشیده بودند. مثل اینکه در نیمه های شب خانه را ترک کرده باشند.

هر دو حیران بودند چه اتفاقی باعث شده همه از این جا بروند؟

رونا فکرش به جای قد نمی داد. انتظار داشت برهان بیاب شود. ولی نمی خواست بلایی بر سر دخترها بیاید. به سوی چهره ترسیده مهوش نگاه کرد و گفت: «خود را به اطاق ماه بانو برسان. او تو را دوست دارد، پیرس.. دخترها کجا هستند؟... چای صبح را چطور آماده بسازیم؟... نفر نیست و و و ..

مهوش بین حرف های او پرید و گفت: «نفس بگیر. چرا اینقدر ترسیدی. حالا که چیزی معلوم نیست. شاید برگردند. من می روم و می پرسم چه خبر است.»

مهوش خود را به پشت درب اطاق ماه بانو رساند. نفس در سینه حبس کرده دروازه را کوبید. تا صدای بفرمایید را شنید، عاجل وارد اطاق شد.

ماه بانو طوری آماده بر سر جایش نشسته بود، مثل اینکه تمام شب بیدار بوده باشد. با دیدن چهره معصوم و آرام مهوش صدا کرد: «خوب شد دیشب اینجا نماندی و خانه رفتی. ورنه حالا تو را هم از دست می دادم.»

مهوش پرسید: «ولی چرا؟»

ماه بانو بی خیال جواب داد: «خان همه را بیرون کرد. هر کسی بیرون بود، اخراج نشد.»

رنگ از رخ مهوش پرید. از دستگیره دروازه گرفت تا تعادل اش را حفظ کند. ماه بانو با دیدن او شروع کرد به قهقهه زدن، و پرسید: «چرا عزیزم؟ تو را سست شدی؟»

مهوش گفت: «هیچ، تا اینجا دویدم، برای همان رمقی به جانم نمانده. آدمم پیرسم برای چای صبح چی میل دارید؟»

ماه بانو گفت: «من چیزی میل ندارم. تو هم برو به مطبخ باش. زیاد پیش چشم ظاهر نشو. امروز از آن روز های جنجالی است. فقط باید بشینیم و تماشا کنیم.»

مهوش با دستانی لرزان دروازه را بست و گوش هایش را کیپ کرد. چادرش را محکم در دست گرفت و با عجله به سمت مطبخ روان شد. در زینه های دهلیز دومی رسیده بود که شروع کرد به دویدن. نفس نفس زده خود را پیش رونا رساند و گفت: « خاله باید برگردیم و داخل مطبخ باشیم. ماه بانو گفت " دیشب همه اخراج شدند" و امروز روز عادی نیست. قرار است جنجال به پا شود.»

رونا چهره متفکرانه به خود گرفت و گفت: « پس هنوز چیزی را از دست ندادیم؟! باید بشینیم و نظاره گر باشیم.»

مهوش اصلا او را درک نمی کرد. اما از اخلاقیات او به خوبی آگاه بود. پس سکوت کرد تا زمان سوال های او را پاسخ بدهد.

رونا بی غم از اتفاقات عمارت، در چایینک کوچک طلای خود، چای دم کرد و با مربا سر سُفه آورد. همراه با مهوش چهار زانو کرده، برای چای صبح نشستند. ولی آنها تنها نبودند. چون برهان هم بی خبر در خواب هفت پادشاهی قرار داشت.

آفتاب سر زده به صورتش تابیدن گرفت، و خواب شیرین او را برهم می زد. دستانش را سایه بان صورتش قرار داد و با صدای خواب آلودی گفت: « کدام هفت پدیره ای پرده های اطاق من را پس زده؟»

خان صدا زد: « من پس زدم.»

برهان جستی بلند شد و سر جایش نشست. با دیدن پدرش بهت زده گفت: « تو در اطاق من چه می کنی؟»

خان نفسی گرفت و گفت: « این اطاق هم مثل متباقی اطاق های این خانه در عمارت من قرار دارد. هر جا که بخوادم می توانم بروم.»

برهان با نیشتر گفت: « باز چه خبر است؟! به این گُل صبح غرور خان بودن وجودت را در بر گرفته؟ حیران ماندی چطور عقده گشایی کنی. بدبخت تر از من پیدا نکردی؟!»

خان چشم دوخت به کلکین و به آرامی گفت: « من مثل تو آدم بیکاری نیستم. خلاصه می کنم؛ بلند می شوی، لباس مرتب می پوشی، بدون دیوانگی و بیسوری از ماه بانو معذرت خواهی می کنی... فهمیدی؟!»

حالت چهره برهان متحول شد. لب باز کرد تا چیزی بگوید ولی خان صدا کرد: «یک کلام هم نگو! به قبر پدر جانم قسم دیگر حوصله ندارم. روانت می‌کنم کابل تا در آن خانه‌ی بی در و پیکر، مثل سگ تنها بمانی.»

برهان با چهره برافروخته فریاد کشید: «این خانه برای مادر من است. تو یا هر کسی، نمی‌توانی مرا از این خانه بیرون کنی. فهمیدی؟ از این بیشتر صبر مرا امتحان نکن.»

خان کمی پیش آمد و با شماتت زیادی گفت: «همان روزی که مادر جانت با معشوقه خود فرار کرد، این خانه و دارایی هایش را از دست داد. حالا جز یک گور تاریک و سرد چیز دیگری ندارد. زیاد با اعصاب ضعیف من بازی نکن. برو و معذرت خواهی کن. به والا اگر معامله "پوست" ما، با برادر ماه بانو برهم بخورد، جنازه تو را سر دروازه همین عمارت آویزان می‌کنم.»

برهان با شنیدن داستان های قدیمی، دوباره اعصاب مغزش رگ به رگ شد، ولی دندان جویده گفت: «به یک شرط... باید برای مادرم ختم قران کریم بگیریم.»

خان خنده کنان گفت: «چه خیال ها؟! توف می‌کنم سر قبرش ولی ختم قران نمی‌گیرم. برای یک بدکاره کی ختم قران می‌گیرد؟»

برهان هر چه بر خلاف مادرش می‌شنید دیوانه می‌شد. نمی‌خواست فریاد بکشد، ولی سر درد عجیبی گرفت. شقیقه هایش می‌سوخت و چشمانش داغ شد بود. همه جا را تاریک می‌دید. سرش را محکم در دستانش گرفت. ولی درد بیشتر و بیشتر می‌شد. دیگر نمیتوانست تحمل کند. بلند فریاد کشید. طوری که شیشه ها اطاق لرزیدن گرفت. خان ورخطا از جایش بلند شد و برهان را در آغوش گرفت صدا زد: «آرام باش... آرام. نفس عمیق بکش.»

برهان با چشمانی در خون نشسته صدا زد: «مادر من زن بد کاره نبود. خودم دیدم. او تنها رفت. هیچ مردی با او نبود. چرا این قدر به پای او تهمت بسته می‌کنید؟ از خدا بترسید. او زن پاک دامنی بود. او مادر من بود. چرا فهمیدن این کلام برایتان سخت است؟»

خان گره دستانش را به دور برهان محکم تر کرد تا او فرار نکند. بیخ گوش او به نرمی گفت: «به خود بیا مرد. تو دیگر پسر دوازده ساله نیستی. فراموش کن هر چیزی که تو را آزار می‌دهد. تو هیچ چیزی را به خاطر نداری. با چشمان خودت ندیدی، این وهم و خیال تو است.»

من ختم قران را می‌گیرم. فقط آرام باش. چشمانت را بسته کن و به چیز های خوب فکر کن.»

برهان دستان پدرش را پس زد. انقدر از او نفرت داشت که جنازه اش را هم به او واگذار نمی‌کرد. به دیوار سمت چپ اش تکیه داد. ضعف کرده بود. هر بار حمله عصبی داشت، قند خونسش اُفت می‌کرد. لبانش خشک شده بود و به شمارش نفس می‌کشید.

خان از وضعیت آشفته او سو استفاده کرده گفت: «تو پسر باهوشی هستی. درک می‌کنی چه می‌خواهم بگویم. برادر ماه بانو هنوز در این خانه است. هر لحظه امکان دارد ماه بانو با برادرش این‌جا را ترک کند. بخدا قسم اگر این زن خانه را ترک کند. زندگی را برایت جهنم می‌کنم. تا فرصت است برو معذرت خواهی کن. مستخدمین را هم اخراج کردم تا تو مجبور نباشی در مقابل آنها سر خم کنی.»

برهان از لبه کلکین گرفت و از جایش بلند شد. سرش می‌چرخید ولی از دیوار گرفته به سوی دهلیز روان شد. در دو راهی قرار گرفته بود. باید معذرت خواهی می‌کرد. چون برای آینده خواب های زیبایی دیده بود. نمی‌توانست با غرور بیجا همه را از بین ببرد. پیش دروازه الیاس به او رسید و از بازویش گرفت. وحشت کرده بود. از آخرین حمله عصبی برهان سال ها می‌گذشت. با نگرانی به چشمان برهان نگاه کرد و گفت: «چی شده لالا جان؟! باز حمله داشتی؟ حالا خوب هستی؟ می‌توانی راه بروی؟»

برهان لبخندی به سوی الیاس زد و گفت: «از این بهتر نمی‌شوم.» بعد به سوی اطاق ماه بانو روان شد و رو به روی برادرش و پدرش سر خم کرده معذرت خواهی کرد.

ماه بانو صدا زد: «از همان اول گفتم" نیازی به معذرت خواهی نیست. من آدم کینه ای نیستم" برهان جان تو از نظر من هیچ گناهی مرتکب نشدی پس عذاب وجدان نداشته باش.»
برهان پوز خندی زد و دیگر هیچ نگفت. ولی چشمانش گُر گرفته اش، گویایی حس درونش بود. ماه بانو قبر خود را کنده بود. نباید به لانه زنبور دست می‌زد. برهان لانه زنبوری بود که به دکه بند بود.

ظاهراً قضیه ختم به خیر شده بود. ولی آتش زیر خاکستر بود. حرف های سر زبانی گفته شد و هر کسی به سوی روان شد.

در همین اثنا مهوش از خدا بی خبر با شنیدن صدای فریاد برهان، وسوسه شد بداند داخل عمارت چه خبر است. رونا گفته بود برهان دیوانه است ولی او به چشم خود ندیده بود. مثل کبک زری آهسته قدم برداشته به سوی خانه اصلی روان شد. در زینه ها هنوز هم صدای

صحبت شان را می‌شنید. ولی چشم ترس نداشت. چند قدم دیگر هم بالا آمد، تا بهتر بشنود صدای کیست و چی می‌گوید.

در بغل دیوار مثل جنازه ها، بی حرکت نشسته بود. صدای برهان را تشخیص داد ولی خیلی زود قطع شد. الیاس از همدلی صحبت می‌کرد. و نصیحت های داشت. ماه بانو از آب گل آلود ماهی می‌گرفت. خان دشنام می‌داد. ولی برهان سکوت کرده بود. حیران بود عروس خانه کجاست. چرا او حرف نمی‌زند؟

در همین فکر ها بود که سنگینی نگاه کسی را بالای خودش احساس کرد. تا کمی به چپ مایل شد پاهای مردی را دید. تنبان کارتن سفید بر تن داشت. خیلی برایش آشنا بود. سرش را با ترس و لرزی بلند کرد. دو چشم سرخ و صورت رنگ پریده برهان را دید. نفس کشیدن را هم فراموش کرد. مثل بره عاسی چنان پا به فرار گذاشت، مثل اینکه گرگی به دنبال او باشد. برهان چند باری صدا زد صبر کن! ولی او جان را کند و مستقیم از دروازه خارج شده. به سوی خانه می‌دوید.

یک لحظه هم درنگ نکرد. حتی پشتش را نگاه نکرد. فقط دوید و دوید، خود را مثل گلوله آتشین در حولی شان انداخت. دروازه را هم قفل کرد تا دل جمع شود.

سبحان و مهران یخ زده، چهار مغز بر دست او را نگاه می‌کردند. مهوش لبخندی ساختگی تحویل آنها داد و گفت: «نترسید، هیچ گپی نیست. شما بازی تان را بکنید.»

مادرش در حال شانه زدن موهایش بود. تا مهوش را دید صدا زد: «خیریت است؟ اینقدر زود آمدی؟»

مهوش عرق صورتش را با دستمالی خشک کرد و گفت: «عروسی خلاص شده، کاری برای انجام دادن نبود، من هم آمدم.»

مادر مهوش با خاطر جمعی گفت: «عالی شد. دست و صورت بردارانت را بشور، خودت هم آماده شو تا به خانه حمیده جان برویم. نام شانی پسرش است. هر چه زودتر برویم بهتر است.»

مهوش صورت دلچک ها را به خود گرفت و گفت: «بله... بله، نوکر ها و چاکران زودتر از مهمان ها به محفل می‌روند.»

«به هر طریقی بود گل گل کرده به سوی خانه حمیده روان شدیم. از همان اول دل خوشی نداشتیم. پاهایم آمدنی نبودند. من آنها را می‌کشیدم. خانه حمیده کمتر از جهنم نبود. حمیده با

صورت عرق کرده و چسپانکش صورتش را بوسید. خدا را شکر کردم روی بوسی سه بار است. اگر پنج بار بود گپ ما به قفاق کاری می‌رسید.»

مهوش یه رسم احترام، پسر دار شدن حمیده را تبریک گفت.

حمیده هم یا از روی خوشحالی یا هم حماقت گفت: «تشکر عزیزم. دعا می‌کنم پسر مقبولی نصیب تو و برادر عزیزم شود.»

مهوش شانه انداخته از کنارش رد شد. بیخ گوش او آهسته صدا زد: «برای بچه دار شدن عروسی واجب است. حرامزاده که نمی‌خواهیم.»

حرف مهوش بر گوش های حمیده سنگینی کرد. چپ چپ به سویش نگاه کرد و گفت: «جانم! توقع زیادی داری، ورنه یک عروسی ساده می‌گیریم و تو هم عروس می‌شوی. ولی صد حیف تو عروسی شاهانه نیاز داری. این طور عروسی ها فقط در خانه خانزاده ها برگزار می‌شود. نه غریب بیچاره های مثل ما.»

مادر مهوش برای میانجی گری پیش آمد و گفت: «نخیر حمیده جان. مهوش هم چنین خواسته ای ندارد. یک عروسی ساده و جمع و جور می‌خواهد. این آرزوی هر دختری است.»

مهوش برگشت و گفت: «عروسی ساده و جمع جور از نظر شما یک نکاح ساده است؟!»
حمیده حق به جانب صدا زد: «خوب معلوم است. در این وضعیت اقتصادی خراب از این بیشتر هم نمی‌شود»

مهوش که حرف زدن را وقت تلف کردن می‌دید. دست سها را کشیده به سوی خانه روان شد. در مقابلش خواهر کوچک اصلیان آمد. با خود گفت: «همین عفت افعی را کم داشتیم. این هم رسید.»

عفت با دهان بد شکل و دندان های پس و پیشش صدا زد: «واوا عروش جان ما آمد.»

حله یارم بیا دل دارم بیا

عفت گفت:

-مهوش جان!

سرمه بلند کردم، بدون ای که طرفش سیل کنم، گفتم:

- چی جانکم؟

گفت:

- بیا نقل هاره تیار کنیم، من تنها هستم. زیاد هست.

از اول میفهمیدم عروس اینجه با نوکر فرق نمیکنه، برای همو هیچ لباس خاصی نپوشیدم؛ با لباس خانه آمدم.

شروع کردم به نوشته کردن نام «ایمان» به روی کاغذها. عفت دید من مصروف هستم، گفت:

- مه پس میایم.

مره خنده گرفت. به دلم گفتم: «همو وقت که گفت بیا کمک، فامیدم کاره به مه ایلا کده میره». بسته کردن نقل ها خلاص شد. کمر درد شدم. خیستم یک پیاله چای بگیرم. دختر خاله اصلیان مره دید، گفت:

- وی مهوش جان! هیچ نشناختم توره! چطو پیر شدی! طرفش سیل کردم. گفتم:

- زندگی هست دگه.. یگان وقت انتخابهای غلط آدمه پیر میکنه. رفت آمد کردن با انسان های بی اصل و نصب، فامیل شدن با مردمی که نمیشناسی..

دیدم رنگ از رخس پرید. گفت:

- منظورت از بی اصل و نصب چی هست؟

گفتم:

- یعنی بی بوته، که ادب و نزاکت ره نمیفهمن، انسان های عقب مانده...

در حال گپ زدن بودم که رفت! خنده کردم، گفتم:

- تا تو باشی به کنایه دیر شدن عروسی مره به گوشم نرسانی!

تا جایی که امکان داشت پیش چشم نبودم. ای که هر دقیقه بگوین: «چی وقت هست عروسیت؟

کی طفل توره ببینیم؟

پیر شدی!»

ایتو شدی اوتو شدی..

همه در حال رقص و بازی بودن، من به پس خانه نشسته بودم و ظرف‌هاره تیار می‌کردم برای غذا خوردن.

هوا تاریک شده بود که صدای خالم به گوشم رسید:

-کجاست ای مهوش؟؟

از جایم بلند شدم، از کلکین سرمه بیرون کشیدم. گفتم:

- جان؟ اینجه هستم.

آمد پیش، گفت:

- خاک ده سرت! ایتو بی خبر بیرون شدی.. یک نفر هم نی که مطبخ ره به او ایلا کنم برایوم پشت تو!

خنده کردم، گفتم:

- بلائیه به پس مه می‌کردی خاله قندم. چیزی که بی ارزش و بی اهمیت هست، مهوش هست؛ در هر خانه و در هر جایی..

خالم گفت:

- نی خدا نکنه عزیزم، ایتو نگو. بیا برت شیرینی آوردم، بخور.

گفتم:

- شیرینی چی هست؟

گفت:

- تو رفتی، ایقه نفر دیدن عروس و داماد آمدن، مطبخ پر شده از شیرینی. تا صبا خراب میشه. زود خلاص کو کارایته، بریم به تاگوی بانیم خراب نشون.

گفتم:

- صبر نان بخوریم باز میریم یک جای.

بعد از نان خوردن آماده شدم همراهی خالم بریم که حمیده گفت:

- مهوش جان؟

گفتم:

- چی شده باز؟

گفت:

- بگیر امی ظرفا ره با عفت به شستن بگیر، تنها هست، نمیتانه.

خالم گفت:

- حمیده جان، دختر کم هست داخل؟ یکی دگه ره بگو.

حمیده گفت:

- وی جانک، یک ظرفا هست، چند تا بشقاب ایقه جنجال نداره. خودم باید به مهمان ها رسیدگی کنم، اگر نی خودم میثستم.

گفتم:

- خیره خاله، من کمک میشم.

شروع کردم به کف زدن ظرفا. عفت قروت خورده سر چاه شیشته بود. گفت:

- مهوش من داخل میرم، ظرفا ره کف زدی بگو بیایم آب بگیرم سر دستت.

گفتم:

- خو مقصد صدا کردم خوده برسائی.

گفت:

- خو جانکم.

کف ظرفا خشک شد، هر چی صدا کردم عفت نامد! اخر بلند شدم داخل خانه رفتم، دیدم بین دخترا شیشته قصه داره. گفتم:

- چقدر توره صدا کنم؟ کر هستی؟ به هزار رقم شیطانی خوب گوش هایت میشنوه، باز به ای گیا کر میشی؟!

عفت شروع کرد به گریه کردن. حمیده گفت:

- چی گپ هست مهوش؟؟ سر دوتا کاسه و بشقاب چی حال انداختی! برو هیچ کار ندارم، خودم ظرفاره میشورم.

گفتم:

- حمیده جان گپ ای نیست...

بین گپ زدنم گفتم:

- چوپ دگه! خوده نشان دادی.

از پهلویم تیر شد، بلند صدا کرد:

- مادر صد دفعه توره گفتم دختر کاکا وحید ره بگیر، تا حالی وقت صاحب نواسه شده بودی! کی گوش میکنی؟؟ بگیر ای هم از عروس مقبولت! مقبولی گفته برادرمه بدبخت کردی کت ازی دختر..

خالم گفتم:

- حمیده جان گپ تانه سنجیده بزنی! چی کده مهوش؟؟ یک نفر از چاه هم آب بکشه هم ظرفاره بشوره؟

حمیده گفتم:

- تو چوپ جانکم، همراهی تو گپ نمیزنم.

اصلیان آمد پیش، آهسته گفتم:

- حتماً باید پیسه باشه که کار کنی؟

با دست های کف پر تیله کردم. گفتم:

- خوب، گپ تان خلاص شد؟ مه میرم! سر از صبا هم پشت یک عروس خوش اخلاق بگردین! اگر یافتین! مه تا آخر عمر مجرد میشینم.

مادرم از پشتم بلند شد، گفتم:

- صبر مهوش! چی میکنی؟

بدون گوش کردن بیرون شدم.

مادر اصلیان صدا کرد:

- آفرین دخترک! منتظر ای روز بودم. حیف بچه ام بخدا، صد حیف.. سه سال زندگی اوره به پای تو خاک کردم!

طرفش سیل کردم، مره خنده گرفت. گفتم:

- اگر یک بچه، دقیقاً مثل اصلیان، خواستگار عفت شود، قبول میکنی؟؟

تمامشان لق لق طرف مه سیل میکردن. هیچ کسی گپ نزد، سکوت! گفتم:

- چیزی به گفتن ندارین نی؟ چون عفت دختر خودتان هست، مهوش بیگانه هست!

مادرم آمد پیش، دست سها ره گرفته از پیش رویم تیر شد. مهران و سبحانه گرفته از پشتش رفتم. تمام راه مادرم گریه کرد.. گفت:

- خوده زدی بدبخت کردی! توره دگه کسی نمیگیره.. کاش خدا جانمه بگیره ایقه روز بده نبینم ..

مادرم داخل خانه شد. از پشتش رفتم، تا لب باز کردم، پدرم گفت:

- چی شده؟ چی حال هست؟

مادرم گفت:

- بگیر دخترته! امشب یک ظرفاره نشست، کلان گپ شد.. حالی نامزدی او فسخ میشه.. او هم بعد از سه سال!

طرف پدرم سیل میکردم که شاید او از من طرفداری کنه! واقعا دلم آتش گرفت از گپ های مادرم. یک دفعه پدرم آمد پیش، سرمه ماچ کرد. گفت:

- هر چیزی که خودت صلاح میدانی دخترکم. خوش داری، مه همراهیت هستم. خوشتم نمیایه، باز هم مه همراهیت هستم. مادرم صدا کرد:

- ای چی رقم گپ هست؟؟ باید همی حالی همراهی دخترت بریم معذرت خواهی.

پدرم گفت:

- من دختر خوده عروس یک خانه میسازم، نوکر نی! اگر تا حالی گپ نزدم به خاطر خوشی مهوش بود. اما امشب خود مهوش نمیخوایه، من سر گپش هیچ گفتنی ندارم.

خالم صدا کرد:

- آفرین یازنه جان! ای دختر هر روز تحقیر میشه پیش او مردم. سیل کو؛ یک خوشه دخترک شده.. ایقه غم برای مهوش زیاد هست، بس کنید امی معامله (سور و شوم) را. مادرم گفت:

- شکر تمام شما امشب عاقل شدین! میبینم روزی ره که مهوش موهای سرش مثل دندان هایش سفید شده و چون یک بار از نامزد ایلا شده کسی اوره نگرفته. پدرم گفت:

- بس کو دگه زن! دیوانه کردی ماره! شوهر گفته ای طفلک سه سال غم دید. از مقام مادر بودنت سوء استفاده نکو لطفاً! گپ خلاص هست. ازی زیادتر ادامه دادن بی معنا هست. خودم تا زنده هستم نان شه میتم. بر یک لقمه نان بدبخت نمیسازمش. دست های پدر جانمه ماچ کردم. اشک هایمه پاک کرد، گفت:

- دگه گریه نکنی. حیف چشم هایت بچیم.. برین خواب کنید، مه خودم صبا ای گپه فیصله میکنم. خالم گفتم:

- ما خانه خان میریم یازنه جان، شیرینی هاره جای به جای کنیم، چون خراب میشن. پدرم گفت:

- خی مه تا خانه خان همرايتان میایم. شب هست هزار گپ هست.

همرای پدرم روان شدیم طرف خانه خان. پدرم ماره نزدیک قلا برد، گفت:
- بچیم دلت به پدرت استوار باشه، من پشت تو هستم. گفتم:

- قربانت پدر جانم. فدایت شوم شکر دارمت، شکر هزار بار!

با خالم شروع کردیم به جم کردن شیرینی ها. گفتم:

- ای چی کاری هست؟ از ما شیرینی نمیرن، وسایل خانه میبرن؛ چون نو عروس هست ضرورت دارد.

خالم گفت:

- ای شیرینی پهلوی تحفه هست، تحفه های اصلی داخل خانه هست.
گفتم:

- خووو که اینطور، چقدر خوب.

آمد پیش مره بغل کرد، گفت:

- بمرم ارمان به دل ای چیزا ماندی.

گفتم:

- خیره خاله جان، مهم نیست.

به دلم گفتم: «مهم باشه چی میتانم؟ زندگی برای من همین قسم هست..»

یک پیاله چای دم کردیم، سر سفه پیش مطبخ نشستیم. چشمم خورد به کلکین برهان؛
چراغش روشن بود. گفتم:

- راستی! ای بچه امروز چی کرد؟

خالم یک توته شیرینی به دهان خود ماند. گفت:

- مچم بخدا. به نظر مه باید یک جنجال کلان میشد، مگم نشد هاهاهاه!
گفتم:

- توبه از دست تو..

خالم گفت:

- یک چیز بگویم مهوش جان؟

گفتم:

- بگو، صد چیز بگو.

گفت:

- نامزدیت خو به شاخ آهو بند هست، خدا میفامه جور میشه یا خراب. بیا تو سعی کو
برهانه عاشق خودت بسیازی!

طرفش سیل کردم، بلند بلند خنده کردم. گفتم:

- دگه کسی نی، برهان؟؟ اگر الیاسه میگفتی یک گپی، برهان؟؟
خالم گفت:

- بلا زده الیاس زن داره! هاهها!
گفتم:

- او زن داره، ولی مه احتمال ایره میتم که بازی بتمش، اما برهانه نی! هاهها
خالم گفت:

- بزن یک تیر به تاریکی. از اصلیان کده خوب هست.
گفتم:

- اصلیان مره بس هست برای هفت پشتم. دگه نام شوهر ره پیش مه نگیر.
خالم گفت:

- دیوانگی نکو! بخدا یک کوشش کن، شاید بازی خورد!
طرفش سیل کردم، گفتم:

- چطو جدی هم گپ میزنی بخدا! هاهها! بگیر تو بازی بتیش.
خالم گفت:

- مه کوشش خوده کردم، نشد.
چشم هایم گرد گرد شد. گفتم:

- چی؟ برهانه بازی میدادی، نشد؟
خنده کرد، گفت:

-نی، برهان نی. مه نو که آدمم به ای خانه، چشمم به الیاس بود. سعی کردم خوده به او
نزدیک کنم. بسیار کوشش کردم میفامی؟ اما..
گفتم:

- چی؟ اما چی؟؟
گفت:

- الیاس فهمید منظور مه چی هست، ایچه ره ایلا کده رفت کابل. بعد از چهار سال آمد که نامزد کرده هاهایا! درست هست قلم شکست، ولی یک چیزه فهمیدم؛ که مه برای عشق و عاشقی ساخته نشدم..

گفتم:

- وی خاله جان بمرم برت..

گفت:

- گپی نیست. دلم آتش گرفت او زمان، اما مه جدی عاشقش بودم، ولی نشد.. اما تو میتانی. الیاس بچه تیز و هوشیار بود، اما برهان دیوانه هست، زود بازی میخوره هاهایا!

طرف کلکین برهان سیل کردم؛ دیدم هر دو پای خوده بیرون کشیده و نشسته. گفتم:

- خوب سیل کو دیوانه یاغی ره! اگر از همو بالا پایین بفته خلاص هست! هاهایا! چطور ای آدم ره مه بازی بتم؟؟

از جای بلند شدم، گفتم:

- خوب رشخند خاله بودی.

خالم گفت:

- مه رشخندی نمیکردم، جدی بودم!

گفتم:

- توبه خاله! مه نامزد دارم، همیشه! درست هست گپ ما خراب شده، ولی فسخ نشده.

خالم گفت:

- تو یک بار به گپ فکر کن، اگر بازی خورد که عالی! نخورد چیزی از تو کم نمیشه. ای بار سعی کن به دل خود انتخاب کنی.

خنده کردم، گفتم:

- خدایا.. نیم شب دیوانه شدی!

گفت:

- یک بار به ای گپ فکر کن. او بچه تنها هست. کل عمرش تنها بوده. بدون شک به یک عشق نیاز داره. خوب به ای گپ فکر کن. یک روز پشیمان میشی، از مه گفتن بود.

طرف کلکین برهان سیل کردم. ای وقت شب چطور ای رقم نشسته؟ فقط قصد خودکشی داره..

خالم گفت:

- خوب طرفش سیل کو. ای آدم بسیار تنها هست. تو هم خوده نجات میتی، هم ای آدمه

دست به کمر ایستاده بودم طرف برهان میدیدم. خالم گفت:

- بیا حالی جم کنیم، خواب شویم. صبا بسیار کار داریم.

گفتم:

- خوب هست بریم.

با صدای اذان از خواب بیدار شدم. گفتم:

- اگر مسجد ایقدر نزدیک نبود چی میشد؟ من از نماز صبح خوشم نمیایه خدا!!!

خالم گفت:

- کفر نگو، بخیز نماز بخوانیم. جای بان که کار من و تو زیاد هست، تنها هستیم.

خوابر پُر بیرون شدم. صدای پشک به گوشم رسید. طرف صدا سیل کردم که چشمم به کلکین برهان خورد.

چی؟؟!

چشم هایمه مالیدم، که دیدم هنوز پاهایش کشال هست، مگم خودش نیست!

ای دگه چی رقم آدم هست؟ پای کشال چی رقم خواب رفته؟ نی که مُرده؟

شمال سرد صبح به پاهایش میخورد، پاهایشه تکان میداد. دلم یک رقم شد.. گفتم:

- خاله؟؟ بیا تو اینجه! تیز!

خالم ورخطا آمد. گفت:

- چی شده؟؟

گفتم:

- سیل کو... به نظرت مُرده؟

خالم سیل کرد، گفت:

- نی، خاک به سر ازی! تا حالی چند نفره زار ترق کده.. صبح به نماز بیدار میشه، ای رقم پاهای خوده دراز میکنه، مچم چرا!

گفتم:

- امی آدمه چی گفته بازی بتم خدایا؟ هاهها!

خالم گفت:

- مزایای عروسی کردن با برهان زیادتر از دیوانگی هایش هست.

گفتم:

- خدا داند.. چی بگوییم؟

چای تیار شد، بردم پشت دروازه ماه بانو، تک تک کرده داخل شدم. دیدم بیدار شده و آرایش میکنه. گفتم:

- بفرمایین، چای صبح آوردم.

میخواستم برایم که گفت:

- بیا بشین یک جای بخوریم.

با تعجب گفتم:

- مه؟!!

گفت:

- ها تو. بیا پیش.

رفتم. هر دوی ما پیش کلکین کلان نشستیم که چای بخوریم.

گفت:

- از تنها نان خوردن بدم میایه، مچم چرا هاهها! هیچ مزه نان ره نمیفهمم..

گفتم:

- خیره مام همیتو هستم.

یک لقمه نان گرفتم. گفت:

- خو از خود بگو. شنیدم نامزد داری.

نان به دستم ماند. گفتم:

- متأسفانه بله..

خنده کرد، گفت:

- چرا متأسفانه؟

گفتم:

- بگذریم.. خوش ندارم در موردش گپ بزنم،، جگرخون میشم.

ماه بانو گفت:

- جالب هست! کسی که قرار هست یک عمر همرايش زندگي کنی، از حالی جگرخون

میسازه توره!

گفتم یک عمر؟

گفت:

- ها، یک عمر.

گفتم:

- از من به یک عمر نمیکشه؛ جوان مرگ میشم همرايش..

خنده بلند کرد. گفت:

- توبه از دست تو دختر! چی گپا میزنی!

گفتم:

- همی دگه، راست میگم.

باز گفتم:

- میبخشین، یک سوال شخصی پرسان کنم؟

گفت:

- چقدر شخصی هست؟

گفتم:

- زیاد..

گفت:

- خی پرسان نکو!

هر دوی ما خنده کردیم از گپش.

چند دقیقه تیر شد، گفت:

- پرسان کو. حالی گوشتم آب میشه چی میگفتی! هاهها!

گفتم:

- البته میبخشین دگه.. چی باعث شد همراهی یک مرد پیر عروسی کنید؟

خنده به لب هایش خشک شد... چند ثانیه طرف حولی سیل کرد، باز خنده کرد، گفت:

- عاشق شدم!

جلو خنده خوده گرفته نتانستم؛ بلند بلند هر دوی ما خنده کردیم. گفتم:

- عاشق خان شدین؟؟ بخدا آفرین شما! هاهها!

گفت:

- نی، عاشق بچه همسایه ما شدم.

بین خنده‌هایم گفتم:

- چی؟؟

گفت:

- ها.. عاشق بچه همسایه شدم. برادر کلانم، همو که وزیر هست، نام و نشان دارد. مچم میشناسی اوره یا نی. یک روز ماره گیر کرد. خودش نی، زنش البته. اگر خودش گیر میکرد ایقه بی آبرو نمیشدم. زنش گیر کرد ماره و هر چی آدم میشناخت خبر ساخت! من به راستی عاشق بودم، میفامی مهوش جان؟ زیاد.

مادر او بچه گفت: «خواهر تان بچه مره بازی داده». بسیار گپ کلان شد. خواستگاری من نیامدن. همه گفتن: «ماه بانو بی عفت شده».

بلند بلند خنده میکرد. طرف چشم هایش دیدم دلم به حالش سوخت. گفت:

- مهوش جان، عاشقی مره تباه کرد. نمیبینی اینجه زندانی شدم؟ برادرم میگفت: «از خاطر مه آبرویش رفته» هاهاه! هیچ جای رفته نمیتانستیم، انگشت نشان شده بودیم.

قرار ما فرار شد. روز سه شنبه بود، خوب یادم هست، میخواستیم فرار کنیم. من رفتم، ولی جاوید نامد...

از پنج صبح تا هشت منتظرش شدم.. آخر برادر خوردم پشتم آمد، گفت: بیا .

مادرش گفت تو کجا منتظرش هستی؟ من دقیقاً در سن هفده سالگی، لب سرک، یک بکس لباس به دستم مُردم.. جاوید نامد.. هاهاهاه! دیدی مهوش مره چی تباه کرده؟؟ مرد بی غیرت مره تباه کرد...

دقیق یک هفته بعد حبیب خان خواستگار مه شد. مثل یک زن بیوه مره به شوهر دادن. در حالی که دختر بودم! اینجه قرار هست تا عمر دارم مثل یک زندانی باشم..

با شنیدن گپ‌های ما بانو، دانه‌های اشک از چشم‌هایم به زمین میچکید. گفتم:

- آفرین‌تان بخدا..

گفت:

- فقط به خاطر بچیم نفس میکشم، خلاص.. به امید ای زنده هستم که زمستان وقتی مکاتب رخصت میشه به دیدنم بیایه..

گفتم:

- امیدتانه از دست نتین، ادامه بتین به زندگی، حتماً خیری بوده به ای کار.

ماه بانو خنده کرد، گفت:

- چتیات نگو دگه هاهاه! عروسی با یک مرد پیر، که زنش گم شده، هیچ خیری نداره.

گفت:

- من دگه نمیخورم، ببر ظرفاره.

بلند شدم که جم کنم. گفت:

- فکرت باشه یک عمر زندگی هست، همراهی کی سپری میکنی. خوب در ای مورد فکر کن، خوب.

طرفش سیل کردم. گفت:

- راستی! به کسی نگویی چی گفتم برت.

گفتم:

- به چشم، هر چی شما بگوین.

از اتاق ماه بانو بیرون شدم. دلم واقعاً به حالش سوخت. چی زن قوی و محکی معلوم میشه با این همه غم!

پایین رفتم که دم زینه گیسو با من رو به رو شد. گفت:

- کجا هستی تو دختر؟

گفتم:

- میبخشین ماه بانو مره کار داشت..

گفت:

- خو کپی نیست. برای ما هم چایی بیار. الیاس رفته بیرون، من سر تخت حولی چای میخورم.

گفتم:

- حتماً، زود میارم.

طرف مطبخ روان شدم. آفتاب کاملاً برآمده بود. دیدم خالم گفت:

- مهوش دو دختر نو آمده. خاله رقیه معرفی کرده. برشان کاره توضیح بتی، مه زود میایم.

مجمه ره روی میز ماندم، گفتم:

- فعلاً ای ظرف های ناشسته ره بشورین. مه باز برتان میگم چی کنید. امی چای عروس خانه ره بیرم میایم.

دامن مه جم کردم، با چای گیسو طرف تخت روان شدم. پیش پایش ماندم، گفتم:
- نوش جانتان.

تشکری کرد. گفت:

- بشین یک جای چای بخوریم.
گفتم:

- نی نوش جان، همراهی ماه بانو جان خوردم. تشکر.
خنده کرد، گفت:

- خو! ایقه جور آمدین؟
گفتم:

- نی بخدا. خوش ندارن تنهایی چیزی بخورن..
گفت:

- خوب هست راستی؟
گفتم:

- جان؟
گفت:

- یکی بیرون دروازه منتظر تو هست؛ یک بچه بلند قامت و مقبول.
طرفم یک چشمک زد. یک لبخند زدم گفتم:

- میفهمم کی هست.. با اجازه پس میایم.

طرف دروازه رفتم، گفتم: «لعنت خدا به سرت اصلیان که تا اینجا آمدی! فقط می‌خواه مره رشخند بسازه!»

بیرون دروازه دیدم به دیوار تکیه زده.
گفتم:

- چرا اینجه آمدی؟ بیا او طرف بریم. اینجه خانه ما نیست، دگه نیا. خان خوش او نمیایه. اصلیان خنده کرد گفت:

- خوو به غیر از خان دگه کی خوشش نمیایه؟
گفتم:

- حتی کنایه زدن هم یاد نداری.. چی میخواهی؟ طرف مقابل تو پدرم هست، من نیستم دگه.
گفت:

- او هووو! بیشک بخدا! ایقه جرأت از کجا کردی؟
گفتم:

- مگر آدم خور هستی که همراهیت گپ زدن جرأت کار داشته باشه؟
از بازویم گرفت، فکر کردم دستم میده میشه حالی!
گفت:

- خوب گوش کو چی میگم برت: در خانه شما شاید زن خوده مردم ایلا کنه، از ما اینطور نیست عزیزم! ما مردم تا با لباس سفید طرف گورستان رخصتش نکنیم ایلا کردنی نیستیم! ایره از گوش خودت و پدر جان محترمت یک جای تیر کو.
گفتم:

- اول دست مره ایلا کو، میده کردی! باز گپ میزنیم.
همو وقت دیدم برهان از خانه بیرون شد، طرف ما دید. گفتم: «اینه بخیر! حتماً حالی ایره یک چیزی میگه و جنگ میشه» ..

دیدم با خونسردی از پهلوی ما تیر شد و رفت! گفتم: «ای دگه چی رقم مرد هست؟»
بازویمه از دست اصلیان جدا کردم. گفتم:

- اول یاد بگیر با زن چی رقم رفتار میکنن، باز در مورد عروسی گپ میزنیم. مه کی گفتم نمیگیرمت؟ تو مرد شو یک عروسی بگیر، مه هستم.

تبله کردممش، طرف خانه رفتم.
از پشتم صدا کرد:

- میگیرم، برت عروسی هم میگرم، صبر!
- به دلم گفتم: «صبر شب خانه برسم، اگر ای نامزدی ره فسخ نکردم مهوش نیستم».
- داخل خانه شدم، دیدن خالم رفتم. آستینم ره بر زدم، گفتم:
- ببین خاله! چاپ دستش ماند لعنتی ره..
- گفت:
- کی؟؟
- گفتم:
- خبر نداری؟ سلطان بی غیرت های منطقه آمده بود پشت دروازه، مره تهدید میکرد.
- خالم گفت:
- توبه! صبر شب همراهی پدر و مادرت باید یک گپ اساسی بزنی.
- گفتم:
- موافق هستم.
- رفتم دیدن دخترا، گفتم:
- خو معرفی کنید خودتانه.
- یکیش گفت:
- من حدیثه هستم، بیست و دو ساله، از قریه بالا آمدم.
- دگیش گفت:
- من راحله هستم، بیست شش ساله، دختر باباه شریف هستم.
- گفتم:
- وی امی باباه که اذان میگه به مسجد؟
- گفت:
- ها جانکم.
- گفتم:

- خوشحال شدم از دیدنت عزیزم تعریف‌های زیادی از تو شنیده بودم. می‌گن خوب قرائت میکنی!

لبخند زد گفت:

- لطف دارن، یک مقدار یاد دارم.

خالم گفت:

- سلام علیکی بس هست، باز آشنا میشین کم کم. دو بوجی پیاز آوردن، شما دوتا باید اوناره به زمستان تیار کنید. حله باید دو هفته پیش ای کاره می‌کردیم، خو عروسی بی وقت شد و کار ما پس ماند.

گفتم:

- خاله دو بوجی زیاد نیست؟

گفت:

- ای اول کار هست، صبر! بانجان رومی هم باید خشک کنیم. دگه سبزیجات خشک شده، یک امی دوتا ماندن. فصل خزان شروع میشه، دگه خشک نمیتانیم.

در حال پوست کردن پیاز ها بودیم که گفتم:

- خاله یک گپ شد..

گفت:

- چی؟

گفتم:

- برهان خوب دید اصلیان دست مره فشار میته ولی مثل یک بی غیرت تیر شد کاری نکرد.

خالم خنده کرد. گفت:

- ای خو چیزی نیست! پارسال مهدیه کت صدیقه جنگ کردن، هاهاهاه! برهان یک پیاله چای گرفت طرف اونا سیل می‌کرد! هاهاهاه!

میگفت: «بکن! ها! موی نمان به سرش!» هاهاهاه!

مره خنده گرفت. گفتم:

- توبه! جنگ خوش داره؟

خالم گفت:

- ها، مگم فقط برای دیدن. خودش هیچ وقت جنگ نمیکنه.

گفتم:

- چی آدمی هست بخدا! هاهاها!

تمام روز ماره دو بوجی پیاز گرفت. از تفت او کور کور شدیم. چشم هایم سرخ شده بود.

خالم گفت:

- برو پرسیان کو به شب چی میخورن تیار کنیم.

لباس هایم شدید بوی پیاز میداد. گفتم:

- با ای بوی چی رقم برم حالی؟؟

پیش ماه بانو رفتم، گفت:

- من نان نمیخورم، برو از گیسو پرسیان کو.

پیش گیسو رفتم، گفت:

- هر چیزی که دگرا خوردن مام میخورم.

گفتم:

- توبه! چی حال هست؟ از کی پرسیان کنم؟؟

دیدم دروازه اتاق برهان باز هست. تک تک کردم، گفت:

- بیا داخل.

داخل نشدم؛ چون لباسم بوی میداد. گفتم:

- به شب چی خوش دارین پخته کنیم؟

با تعجب طرف مه سیل کرد. گفت:

- چی جالب! اولین شب هست ماه بانو چیزی نگفته، از مه پرسیان میکنی؟
گفتم:

- میبخشین، اما...

گفت:

- خیر. مه بولانی گوشت مرغ میخورم. یک مقدار هم همایش ماش پلو پخته کنید.
از اتاقتش بیرون شدم. گفتم: «چی؟؟ بولانی؟ او هم گوشت مرغ؟؟ ای از کجا شد؟»
به دوش خوده پیش خالم رساندم. گفتم:

- خاله، ای بچه بولانی گوشت مرغ کار داره. ایتو یک چیز هم داریم؟
خالم گفت:

- ها داریم. ای مردم زیاد میخورن. گوشت سینه مرغه با ماست و لیمو به دیگ بخار پخته
کو تا ترش شوه، باز ریشه ریشه کو، همای ادویه تفت بتی، باز به خمیر پر کو. حلقه حلقه
بانجان رومی هم بان به سرش.

گفتم:

- وی ای خو آسان هست.

گفت:

- ها، مگم مرچ داخلش نندازی، خوش نداره هم.

گفتم:

- خوبش.

شب از ساعت هفت تیر شد.

بولانی ها تیار شدن و خالم پلو ره پخته کرد. گفت:

- همایش قورمه کدو پخته میکنیم. فصل به خلاصی هست، سبزیجات بخورن.

گفتم:

- خوب گپ هست.

غذا ره بردیم.

خالم گفت:

- از برهانه تو ببر، تنها نان میخوره. دخترا نبرن.

خنده کردم گفتم:

- توبه از دست تو خاله!

دروازه ره تک تک کردم. داخل شدم مجمه نان ره به روی زمین ماندم. یک گوشه شیشته بود کتاب میخواند. آمد پیش گفت:

- تشکر. نیم ساعت پیش پایین بودی! یعنی نیم ساعت طول کشید از زینه بالا بیایی؟؟
گفتم:

- میبخشین، اول نان ماه بانو....

گفت:

- بس، فامیدم.

شروع کرد به خوردن غذا. گفتم:

- نوش جان، با اجازه مه میرم.

یک بار گفت:

- با پسرها نزدیک خانه ما ملاقات نکن، ما آبرو و عزت داریم.

طرفش سیل کردم. گفتم:

- نامزدم بود نی پسر مردم..

گفت:

- چطور نامزدی هست که در کوچه رو به روی همه با تو مثل برده رفتار میکنه؟

تا میخواستم گپی بزنم، گفت:

- به هر صورت، به من غرض نیست.

گفتم:

- چرا! وقتی پرسان کردی یعنی غرض هست.
گفت:

- مهم نیست، برو بیرون.

از رفتارش چنان آتشی شدم که میخواستم چیغ بزنم!
گفتم:

- وقتی برت مهم نیست از اول گپ نزن! بیازو برت مهم نیست یک دختر شکنجه شوه.. تو لذت میبری از آزار و اذیت کردن دگرا..
حرکت کردم طرف دروازه. گفت:

- وقتی خود دختر خوش داره با او مثل برده رفتار شوه, مع چی کمکی کنم؟ برم پیش، به مرد و شوهر آیندهش بگم: «لطفاً با برده خود بهتر رفتار کن!»؟؟ تو او آدمه به عنوان مرد زندگیت انتخاب کردی و یکی از کارهای مرد زندگی، محافظت از زنش هست. باز انتظار داری یک رهگذر توره از شوهر آیندهات محافظت کنه؟ خی وظیفه او مرد چیست؟؟
طرفش حیرات ماندم. که گفت:

- مه مداخله بیجایی کردم، خودم فهمیدم.

بلاخره مه و تو در دو دنیای متفاوت کلان شدیم. تو از زندگی و خدا یک شوهر کار داری، مه مثل تو فکر نمیکنم.
گفتم:

- یک دقیقه! چی گفته میری؟؟ خودت میشنوی؟ تو مره میشناسی؟؟ فامیلم چی؟

در قوم ما یک دختر وقتی از نامزد خود جدا شد تا عمر داره کسی اوره نمیگیره.. مجبور هستم! تا حالی مجبور بودی؟؟

برهان لقمه نان خوده به زمین ماند، خنده کرد. گفت:

- تا حالی شنیدی یک دختر از مجردی فوت کرده باشه؟ نی نشنیدی! اما شنیدی زن شوهر دار فوت کرده باشه؟؟ ها! کل قبرستان پر شده از دخترها و زن های که عروسی کردن. چی به سر زایمان و چی به خاطر خشونت های خانوادگی فوت کردن، جوان مرگ شدن، یا هم خود کشی کردن! باز هم شوهر گفته، اجازه بتی هر رقم انسان بالای تو ادعای خدایی کنه..!

طرف برهان سیل می‌کردم. گفتم:

- میفامی ای گپ‌های که تو میزنی، فقط مناسب آدم‌هایی مثل خودت هست؛ که پسوند نامشان، «خان‌زاده» اوناره محترم ساخته. اصلاً نصیحت کردن از شما مردم هست. آدم‌هایی مثل شما که تمام دغدغه فکری‌شان انتخاب لباس نظر به رنگ هست، چرا باید بفهمه مجبوریت چیست؟

برهان طرفم دید، به پشت تکیه کرد. گفت:

- چون دغدغه‌های فکری من سطح اش با تو فرق میکنه، دلیل نمیشه مه آدم بی مشکلی باشم. ماند گپ مجبوریت... انتخاب‌های بیجا و بی ربط خوده در قالب مجبوریت بیان نکن لطفاً! شوهر هیچ وقت مجبوریت نیست. و آمدم سر گپ پسوند نام مه...

یک خنده احمقانه کرد و گفت:

- من را خدا لایق دانسته که خان‌زاده کرده،

من خان‌زاده متولد شدم.

گفتم:

- خوش شانس بودی که در ای خانواده تولد شدی، اگر نی آدم مثل تو که هیچ کاری یاد نداره، اگر در خانه فقیرها تولد میشد حتماً گدا دهن دروازه مسجد میشد!

برهان بلند بلند خنده کرد. گفت:

- از کجا میدانی؟؟ یک هفته من کار نکنم: آب زمین‌ها قطع میشه، معاش دهقانان سر وقت داده نمیشه، محصول برداشت نمیشه. تا فکر نکردی گپ نزن. من لایق خان بودن هستم. حالی چرا توره زور داده و حسادت میکنی؟ نشنیدی که در قرآن شریف آمده: «خداوند هر کسی را به اندازه ظرفیت او مال و دارایی داده»؟

گفتم:

- مه فقط به کسی حسادت میکنم که از صفر، رویه به رویه خوده خودش پیدا کرده باشه، نی که به پیسه پدر خود بالا رفته باشه!

برهان مجمه غذا ره پیش کرد. گفت:

- تا ایقه گپ‌میزنی، فکرت به کارت باشه! ایقدر لیمو زدی که مزه گوشت خراب شد. بگیر برو.

گفتم:

- چی شد؟؟ جوابی نداری؟

برهان گفت:

- جواب ابله ها خاموشی هست. حالی هم یک کلام دگه نگویی، مستقیم برو بیرون.

مجمه نان ره گرفتم، از اتاقتش بیرون شدم. صدا کرد:

- دروازه ره بسته کو.

گفتم:

- دستم بند هست، خودت بسته کن!

از زینه ها پایین شدم. چنان اشتهی و کوفتی بودم که حس میکردم تب شدید دارم.

رفتم طرف مطبخ، مجمه ره سر میز ماندم و یک گوشه نشستم. هیچوقت فکر هم نمیکردم

از شدت خشم گریه کنم!

حدیثه آمد، گفت:

- خوب هستی؟

گفتم:

- ها جانک.. او ظرفا ها ره خالی کو، باید بشوریم..

حدیثه گفت:

- کجا خالی کنم؟

گفتم:

- به باطله دانی! دگه کجا خالی میکنی؟؟

گفت:

- اما هیچ دست نخورده، بخدا حیف هست.. میشه مه برای خودم بگیرمش؟ خانه میبرم.

گفتم:

- بگیر، ولی تا صبح خراب میشه؛ هوا گرم هست.

همو وقت خالم آمد، گفت:

- بخیز دگه. نان هم خلاص شد، چای ره راحله میبره. ما و تو کم کم طرف خانه بریم.

گفتم:

- بریم بریم ..

خالم گفت:

- خوب هستی؟

گفتم:

- مچم خاله، به تقدیر مه مرد خوب هیچ نیامده..

خنده کرد، گفت:

- چرا؟ باز چی شده؟

گفتم:

- همی پیشتر برهان مره زیاد تحقیر کرد؛ به مه گفت هلاک شوهر هستم.

خالم بلند بلند خنده کرد. گفت:

- توبه! همراهی او آدم بحث نکو زیاد احمق هست.

به دلم گفتم: «اگر احمق هست یا هوشیار، گپ حق را زده..»

طرف خانه روان شدم. هر دقیقه گپ‌های برهان به یادم میامد و اعصابم خراب میشد.

نزدیک خانه بودیم که صدای غالمغال مادرم به گوشم رسید.

گفتم:

- کاش نمی‌آمدم خاله؛ حوصله صدای بلند کسی ره ندارم.

دروازه باز بود. داخل شدم دیدم مادرم سر خوده لچ کرده، پیش پای پدرم شیشته زاری

میکنه. گفتم:

- وی چی حال هست؟؟ شماره بخدا قسم بس کنید! ای طفل ها چی یاد بگیرن؟

مادرم گفت:

- الهی توره گور کنم! دختر احمق! همیشه خدا به رنج و عذاب مه خوش هستی..

خوش باش دگه حالی فسخ شد!

گفتم:

- چی شده؟؟

پدرم گفت:

- بچیم مه امروز تمام لباس های که آورده بودن، با یک توته طلایشان بردم پس دادم؛ معامله تو فسخ شد. وسلام.

از خوشحالی پدرمه بغل کردم، گفتم:

- فدایت شوم! مره تو نجات دادی! قربانت شوم پدر جانم!

مادرم در حال گریه گفت:

- خوش شدی نی؟؟ بسیار خوش شدی! حالی تا عمر داری نوکری کو تا نان پیدا کنی، سرت مثل دندان هایت سفید میشه. با تیشه به ریشه خود زدی دخترر!

پدرم گفت:

- یک عمر با عزت کار کردن، بهتر از یک وعده نان خوردن با منت هست. مهوش بچیم تا پدر داری، غم نخور. مه اجازه نمیتم کسی به تو و شخصیت تو توهین کنه. هر دختری سر خدا یک شوهر حق داره، خودم برت یک بچه بهتری پیدا میکنم.

طرف مادرم سیل کردم، گفتم:

- دلت جم مادرم، برت یک داماد بهتر از اصلیان پیدا میشه.

مادرم از جای خود بلند شد، گفت:

- دگه مره مادر نگویی! یکروز گپ مره گوش نکردی تو سر به هوا، بی تربیه!

خالم گفت:

- کاش خانه بی بی ات میرفتیم..

خنده کردم، گفتم:

- فعلا که آزاد شدیم هاهاهاه! هر جایی میریم.

با هم خواب کردیم. خالم گفت:

- چی شد؟ نظرت حالی در مورد برهان چیست؟

گفتم:

- او یاغی هست خاله، رام همیشه بخدا قسم.

خالم گفت:

- هر کوهی به سر خود راه داره، پیدا کو راهشه.

گفتم:

- برهان میفهمه مه نامزد دارم. حتی اگر فسخ هم شده باشه، باز فکر نکنم مره بگیره.

خالم گفت:

- او فکرش با دگه مردها فرق میکنه، دلت جم باشه.

گفتم:

- مرد افغان هیچ وقت فکرش تا ای حد باز نمیشه که نامزد شده یکی دگه ره به آسانی قبول کنه..

خالم گفت:

- تو کوشش خوده بکو، ببین چی میشه. صبح مه و تو بسیار کارها داریم. حالی خواب کو.

صبح از جایم بلند شدم. خالم گفت:

- بگیر ای لباسه بپوش.

طرفش سیل کردم؛ تکه سبز گلدار. گفتم:

- ای رنگ زیاد به چشم نیست؟

گفت:

- باید هم به چشم باشی. ای لباس قدیمی مه هست، به جانم خورد شده، تو بپوش. بریم دیر شد، بخیز دگه.

لباسه پوشیده حرکت کردیم.

یک لباس کمر چین تا پایین زانو، تمام زیباییش به رنگ هایش بود.
گفتم:

- یعنی قرار هست مه با ای لباس دل برهانه ببرم؟؟
خالم خنده کرد، گفت:

- عقل مرد ها به چشمشان هست. آراسته و زیبا بودن هیچ وقت یادت نرود. سعی کن
همراهش موافق باشی، به هر گپی که گفت: «بگو شما درست میگوید». زیاد زبان بازی نکو.
مردها خوش دارن همیشه هوشیار جلوه کنند، ای حس ره ازو آدم نگیر هاهاه! هر چی
گفت، بگو: «به چشم».

چای صبح را تیار کردم، حدیثه گفت:
- بتی مه ببرم.

اول گفتم: «خودم ببرم؟!»

باز گفتم: «نی دیشب زیاد گیا گفت، امروز یک گپ دگه بگویه بیابش میکنم، ناق پلان ما
خراب میشه.»
گفتم:

- ببر جانکم.

سر سفه شیشته بودم که خالم از دور آمد. گفت:

- او دختر! برهان میره سر زمینا بانجان رومی میاره. چون نمیفهمه برای خشک کردن چی
رقم رومی باشه، تو همراهش برو. مهوش خوب گوش کو: همراهش خوب رفتار کن، یگان
عشوه ها بکو، به ناز گپ بزن، یا مه چی بفامم! یک کار بکو مقصد.
خنده کردم، گفتم:

-خو حتماً.

برهان بیرون شد، پتکی خوده سر شانہ خود انداخت. خوده به دوش رساندم، با هم بیرون
شدیم. پیاده تا سر زمین ها رفتیم. به دلم گشت اگر اصلیان مره با برهان ببینه خلاص! صد
فیصد یک تهمت به پایم میشه..

چادرمه طوری پوشیدم که یک چشمم معلوم شوه. دو قدم از برهان پس بودم.

یک بیست دقیقه پیاده روی کردیم، رسیدیم سر زمین ها. برهان دور خورد چیزی بگویی، تا مره دید دهانش نیمه باز ماند. آمد پیش گفت:

- در خانه حتی موهایت دیده میشه، ده کوچه هم یگان وقت با آرایش میگردی، کت مه بیرون شدی ای دیوانگی ها دگه چی هست؟؟

گفتم:

- مه...

بین گپ هایم پرید، گفت:

- مهم نیست. به من غرض نیست ای گپا..

به دلم گفتم: «مرگ لعنتی! بد میکنی سوال میکنی! باز میگه مره چی..!»

ایتو زورم داد که یک سنگ خورده با لگد زدم، او کج رفت خورد با پای برهان. طرف پایین سیل کرد، پایچه تنبان خوده تکاند، گفت:

- مثل آدم راه برو.

به دلم گفتم: «خدایا خیر!»

از پشتش میرفتم، رو به رویم هیچ دیده نمیشد؛ کوه واری پیش چشم مره گرفته بود.

به پهلویش آمدم که ببینم زمین هاره، یک دفعه از بازویم گرفت کش کرد. گفت:

- از یک سو عقلت کم هست، باز چشمته هم پت کردی! سر زمین های مردم چرا پای میمانی؟؟ از پشت مه بیا پیاده رو هست.

دست مه از بازویش خطا دادم. گفتم:

- خودم میایم. دزد گیر کردی مگر؟؟

گفت:

- نی دزد گیر نکردم. پیش چشمته دیده نمیتانی، هر طرف نروى هاهاه!

یاد گپ خالم افتادم. گفتم: «باش عشوه کنم هاهاه!»

دست مه پیش کردم، گفتم:

- بگیر خی از بند دستم.

کت یک چشم طرفش میدیدم. گفت:

- بغلت نکنم؟ باز نامزد هم داره.. شرم کو یک ذره! پیش برو؛ از پشتم میایی پس میمانی.

کل چادرم به رویم کش کردم، جالی بود دیده میشد. از شرم گفتم خوده بکشم! خدا!! مره چی به عشوه؟ بچه دیوانه! خدا!! چی میشه زمان به عقب برگرده مه گپ خوده پس بگیرم؟! چند بار خوده زدم تا رسیدیم سر زمین های بانجان رومی!

برهان تا دهقان ره دید سلام داد و رفت پیش احوال پرسى. در حال گپ زدن بود که طرف مه سیل کرد، یک چند ثانیه همتو ماند، باز گپ خوده شروع کرد. دهقان گفت:

- باشین مه میرم نمونه بانجان رومی بیارم.

صدا کرد:

- او بچه! علی! یک چای بیار، خان زاده آمده! تیز!

برهان آمد پیش، گفت:

- رقم رقم دیوانگی یاد داری! چادرته چرا ای رقم انداختی؟

از پشت جالی سبز رنگ طرفش میدیدم. گفتم:

- ای مسائل به شما مربوط نمیشه.

یک ابرو او بالا رفت. گفت:

- خوو که ایطو؟

گفتم:

- ها.

یک دفعه از چادرم گرفت، کش کرد، سرم لچ شد. با چادر چند دانه مویم هم ده دستش آمد، کنده شد. گفت:

- تا زمانی که پهلوی مه راه میری، هر چیزی مربوط مه میشه. چون مه تا حالی با یک دیوانه راه نرفتم، هر کسی ببینه فکر میکنه از فامیل ما هستی. خی ازی دیوانگی ها نکو!

چهار طرفه دیدم؛ کسی نبود. گفتم:

- بتی پس چادرمه! حالی یکی میبینه.

چادر مه روی هوا یک تکان داد، به سرم انداخت. گفت:

- اینطور بپوش.

از دور گردنم یکبار دور دار به پشتم انداخت. گفت:

- حالی خوب شد.

همتو طرفش سیل میکردم که یک بار متوجه کار خود شد و زود جدی گفت:

- برو اونجه سر سنگ بشین تا دهقان پس بیایه.

خودش ده متر دور تر ایستاد شد. مره به کارش خنده گرفت. به روی زمین نشستم و یک مقدار خاک نم دار گرفتم، همرايش یک گودی ساختم. دیدم طرف مه میایه. گودی ره نشانش دادم، گفتم:

- اینه، دقیقاً مثل تو هست.

گفت:

- اشتک هستی؟؟ کت زمین زراعتی چی مشکل داری؟ بخیز اونجه کود و دانه انداختن، تو خاک بازی میکنی!

همو وقت دهقان آمد و دو سبد بانجان رومی آوردن.

گفت:

- خان صاحب، یک رقمش آبدار هست، یک رقم خشک و گوشتی. هر کدامه میگیرین در خدمتتان هست.

من با دست یک دانه آبداره گرفتم، خوب کلان و سنگین بود. گفتم:

- نصف گوشتی باشه، نصف آبدار.

دهقان گفت:

- به چشم. همرای بچیم روان میکنم به پشت قلا خان صاحب.

برهان گفت:

- تشکر زنده باشی.

دهقان گفت:

- بشینین چاشت پیش ما نان بخورین.

برهان گفت:

- نی تشکر، مه یک جای رفتنی هستم، یک وقت دگه میایم باز.

به شانم زد گفت:

- حرکت کن بریم.

طرف خانه روان شدیم. با چادرم رومی ره پاک کردم، بو کردم. گفتم:

- هییم عالی هستی!

دو چشمم محو زیبایی و سرخی بانجان شده بود. یک بار برهان پشت خوده سیل کرد، گفت:

- کت رومی گپ میزنی؟؟

گفتم:

- ای مسائل مربوط شما همیشه.

دندان خوده به هم سایید، پاهای خوده تیز تیز کرد. گفت:

- اگر پس ماندی و گم شدی باز او مسائل مربوط مه همیشه!

از پشتش میرفتم، مره خنده گرفته بود.

یک مقدار نمک به کنج چادر خود گره کرده بودم، بازش کردم. نمک زده بانجانه شروع

کردم به خوردن. از زمین ها خارج شدیم، به سرک عادی. طرف مه سیل کرد. گفت:

- چطور بانجان نشسته ره ایتو میخوری؟

گفتم:

- ای مسائل مربوط شما همیشه.

کت دست زد به رومی، تمام آبش باد شد به صورتم و رومی از دستم افتاد. گفت:

- یک بار دگه بگو ای مسائل مربوط تو همیشه، دستم محکم بغل صورت توره لمس میکنه!

باز نگویی نگفتی.

طرفش حیران مانده بودم. یک انگشت مره هم اوکار کرده بود. دیوانه!

همتو تیز تیز میرفت. خوده به پشتش رساندم، با شنگ پتکی او که کشال بود صورتم و دست هایمه پاک کردم. دلم یک ذره یخ کرد. گفتم: «حالی میره جلسه قومی،

چقدر آراسته بودن برش مهم هم هست!»

تا خانه دلم شاد شاد شد.

خانه رسیدیم، او به موتر بالا شد رفت.

مه خوش خوشحال رفتم مطبخ. نیم ساعت تیر نشد که بانجان ها رسیدن. با دخترا شروع کردیم به شستن و مراحل خشک کردن بانجان رومی. گفتم:

- تیز تیز شوین. رومی زود خراب میشه، خالی کنید از سبد ها. آبدارش ره سر بام بندازین، آفتاب زیاد هست. ای گوشتی ره سر سغه. نازک نازک باشه دخترا.

در حال حلقه حلقه کردن بانجان ها بودم که گیسو آمد. گفت:

- به خانه دیوانه شدم! کمکی کار ندارین؟؟

گفتم:

- نی تشکر، دست هایتان خراب میشه.

گفت:

- نی مه به کابل کار خانه می کردم. یک کارد به مه هم بتین کمک کنم.

حدیثه ره اشاره کردم، رفت و یک کارد آورد. با هم شروع کردیم به حلقه حلقه کردن رومی ها. خالم از بیرون آمد همراهی یک دخترک دگه. گفتم:

- ای کیست خاله؟؟

گفت:

- ای نو آمده، نان پخته میتانه. مره دود تندور کور کور کرد به ای دو روز. ازی به بعد ای پخته میکنه.

دیدم یک دختر نصبتاً قد کوتاه، لاغری، چهره جذابی داشت. به خاطر تندور زیاد پوست صورتش زیاد خراب شده بود. چشم های کلان کلان به رنگ عسل داشت. گفتم:

- نامت چیست دختر مقبول؟؟

گفت:

- سلام، زنده باشی. شکبیا هستم.

گفتم:

- خوب هست شکبیا جان. بیا به جور کردن بانجان ها کمک کو که خراب میشن.

دو ساعت بود که کار میکردیم، خلاص نشده بود. گیسو گفت:

- مه میرم دگه. آفتاب زیاد شد، سرمه درد گرفت.

خنده کردم گفتم:

- هنوز نو شروع کردیم. ازی هم زیادتر میشه. شما برین. از اول هم ناق آمدین، خسته شدین.

گیسو گفت:

- بیکاری زیاد آدمه خسته میسازه. تو کتاب نداری؟ برم یک تا قرض بتی بخوانم.

گفتم:

- مره چی به کتاب خواندن؟ وقت هم ندارم، حوصله هم نیست. اما به اتاق برهان کتاب زیاد هست. برو از اتاق او یکی بگیر.

گفت:

- خو میرم. خواستی کتاب بخوانی مه زیاد دارم ولی کلشه خواندم، پشت یک جدید میگردد. باز کارت خلاص شد بیا به اتاق مه، همراهیت کار هم دارم.

گفتم:

- خو به چشم، حتماً میایم.

به دلم گفتم: «از بیکاری چی کارا میکنن ای مردم».

بعد از نان چاشت شروع کردیم به جم کردن حولی و پاک کاری. یک دفعه دروازه قلا باز شد. دیدم برهان با الیاس داخل شدن؛ هر دو جگرخون بودن. گفتم: «خدایا خیر! چی گپ شده باز؟»

الیاس گفت:

- شب اینجه یک جلسه کل قریه هست. برای شصت هفتاد نفر آمادگی نان ره بگیرین.
فامیدین؟؟

گفتم:

- به چشم.

الیاس تیر شد رفت، برهان پشت پتکی خوده نشان داد، گفت:

- دست و صورته ته با لباس مه پاک کردی؟؟ صبر مه حالی مصروف هستم، باز بسیار
جدی گپ میزنیم.

طرف مطبخ رفتم، گفتم:

- خاله اینقدر مهمان به یک شب آمدن، گپی شده؟

خالم گفت:

- یک موضوع زمین هست، جلسه سر او هست؛ چون خان فیصله میکنه اینجه همه جمع
میشن.

گفتم:

- خوو که اینطور.. یک جلسه قومی هست، چرا نان تیار کنیم؟

خالم گفت:

- دیوانیم کردی! خو فیصله شده؛ خان هر دو طرف ره نان میته که به خوشی معامله خلاص
شوه.

گفتم:

- خووو، فامیدم.

خالم گفت:

- امشب چون وقت نداریم، ماه بانو گفتن شوربا تیار کنیم. حله راحله! تمام گوشت هاره از
زیر زمین بیار بالا.

با دخترا تیز تیز شروع کردیم به تیار کردن نان شب.
گفتم:

- ترکاری خو به کار هست.. اوووف! حالی که بره از باغ بکنه؟!
دیدم همه مصروف هستن، خودم یک سبد چوبی گرفته، رفتم بیرون.
هوا کمی تاریک شده بود، اما مردم در حال آمدن بودن.

طرف دروازه سیل کردم، گفتم:

- چقدر آدم آمده، هنوز هم میایه!

یک بار کسی صدا کرد:

- مهوش...؟

به پشت سیل کردم که اصلیان ایستاده و طرف مه میبینه. از ترس کم بود سبد از دستم به زمین بفته!

آمد پیش، گفت:

- شاباش! (آفرین!) مه دیروز با پسرهای کاکایم به معامله زمین بند بودم. شب رفتم خانه
خبر شدم پدر جانت یک کار کرده.

چند قدم پس رفتم. گفتم:

- ببین اصلیان. روز اول هم گفتم طرف مقابل تو مه نیستم، پدرم هست. همراهی پدرم گپ
بزن، مرد و مردانه.

اصلیان خنده کرد. گفت:

- وقتی تو قرار هست زن مه شوی، چرا باید همراهی پدر تو گپ بزنم؟؟ مه رشخند شما
مردم شدم؟ سه سال وعده عروسی، باز ای رقم بی خبر کالا ماره میارین، ما هم چیزی
نگوییم؟

گفتم:

- اصلیان ...

آب دهانم را قورت دادم. گفتم:

- ببین... فکر میکنم از ما همیشه..

یک چیغ زد، ترسیدم، سبد افتاد! گفت:

-چی گفتی تو؟ چی باعث شده به ای فکر شوی؟؟ دگه نفر پیدا کردی؟ بهتر از مه؟؟ باش سرته خلاص کنم دختر جان. امشب ای معامله زمین ختم شوه بخیر، صبا اول صبح جلسه خانه شما هست. مه جانم بره که ازی عروسی تیر شوم!
گفتم:

- نکو اصلیان! بخدا قسم، ما نمیتانیم! سه سال شد، نمیشه! مه...

بین گپ هایم پرید. گفت:

- عروسی کار داری نی؟؟ صبر مه زمین خوده میفروشم برت عروسی میگیرم. دگه چی میخواهی؟

به دیوار تکیه زده بودم، طرفش نا امید سیل میکردم. گفتم:

-اصلیان ببین... مه... دگه دلم نیست، بخدا لیاقت توره ندارم. دخترای زیادی هستن که...

در حال گپ زدن بودم که آمد پیش، از بازویم گرفت، گفت:

- یک بار دگه بگو چی گفتی؟

دستم ره زیاد درد گرفت. به دلم گفتم: «خدایا مره نجات بتی». تپله کردمش، صد دله یک دل کردم. با جدیت و صدای نصبتاً بلند گفتم:

- همیشه ای رقم رفتار میکنی! زور میگی، هم خودت هم فامیلت! پیش مادر و خواهر هایت یک ذره ارزش ندارم! مره چی گفته عروس میبینی؟ تا مره مادرت میبینی فکر میکنه نوکر هستم؛ حله مهوش ایتو، حله مهوش اوتو. مه هم آدم هستم، دل دارم، غرور دارم! یک بار برای همیشه میگم: بسیار شرمنده هم هستم، اما نمیخواهم همراهیت عروسی کنم، وسلام.

یک پس دستی محکم به دهانم خورد. بلند گفت:

- تو بد میکنی! کسی از تو نظر نگرفته! صبا زمان دقیق عروسی ره در خانه شما تعیین میکنیم. بعد از سه سال نامزدی باز فامیل دختر دل شان به عروسی نباشه! دلت هست از شرم سرمه به کوچه بالا گرفته نتانم؟؟

با دست دهانم ره محکم گرفته بودم، به حال بد خودم گریه میکردم. اصلیان یک سر گفته میرفت! به دلم گفتم: «اگر عروسی بگیره، صد فیصد فامیلم راضی میشن.. او زمان چی کنم خدایا؟؟»

اصلیان گفت:

- مه اولین حماقتم ای بود که اجازه دادم اینجه کار کنی!

از دستم گرفت کش کرد، گفت:

- بیا! همی حالی میبرمت خانه پیش پدر جانت گپه یک طرفه میکنیم.

مثل یک طفل از پشت خود مره کش میکرد. بی صدا گریه میکردم از پشتش میرفتم. خدایا مره ازی عروسی نجات بتی، لطفاً امی یک بار! دگه تا عمرم دارم عروسی نمیکنم، قسم هست!

پیش چشمم پر از اشک بود، دیده نمیتانستم. که یک دفعه صدای کسی آمد:

- چی گپ هست اینجه؟؟

طرف صاحب صدا سیل کردم، برهان بود. طرف ما میآمد. گفتم: «خدایا .. هیچ کسی نبود ایره کمکی روان کردی؟»

ای خودش به خون مه تشنه هست!»

~~ برهان ~~

همه مردم آمده بودن، الیاس گفت:

- برو بگو نان ره تیار کنند.

رفتم خبر بتم تا نیم ساعت دگه نان تیار باشه. در بین راه متوجه شدم کسی ره مثل گوسفند کش میکنن، طرف دروازه قلا میبرن.

گفتم:

- چی گپ هست اینجه؟؟

رفتم پیش که دیدم مهوش هست. هوا تاریک شده بود، اما به خوبی دیده میشد که از دهانش خون میایه و گریه میکنه. اعصابم خراب شد. گفتم:

- به کدام حق داخل خانه شدی و ای رقم خدمتکار را با خودت میبری؟؟

طرف مقابلم با بی شرمی زیاد گفت:

- زخم هست! دلم هر رقم رفتار کردم! تو کی هستی??

یک نفس عمیق گرفتم اعصابم آرام شوه. گفتم:

- اول، مه صاحب ای خانه هستم. دوم، ای زن تو خدمتکار ای خانه هست. سوم، ما اجازه نمیتیم در چهار دیواری ای خانه سر زن جماعت ظلم شود؛ حالی چی خدمه باشه، چی زن خان باشه. اگر خود دختر با میل خود همراهیت آمد، گپی نیست. ولی اگر دلش به رفتن نیست و تو به زور اوره میبری، او قسمت کاملا مربوط مه میشه.

طرف مهوش سیل کردم، گفتم:

- دلت به رفتن هست یا نی؟

ترسیده به طرف نامزد خود سیل کرد. یک بار او بچه صدا کرد:

- ها! چرا نیست؟! ای حق نداره نظر بته خان صاحب! مه شوهرش هستم، مه تصمیم میگیرم. ازی به بعد دگه خدمتکار خانه شما نیست!

دست هایمه مشت کردم، به دلم گفتم: «خدایا صبر بتی مره دهان ای بچه ره میده نکنم!»
باز پرسان کردم:

- مهوش! دلت به رفتن هست یا نی؟ از کسی نترس، هر چیزی مه بگویم همو گپ میشه.
مهوش که طرف مه ترسیده سیل میکرد، یکبار پلکزد اشک از چشم هایش چکید. گفت:
- مه... مه نمیرم.

همو وقت نامزدش گفت:

- تو بد میکنی! تا دست اوره کش کرد، رفتم پیش، یک مشت محکم به صورتش زدم. حس کردم بازویم از جایش برآمد!

عاجل دو نفر از نزدیک دروازه آمدن پیش، گفتن:

- چی گپ شده خان صاحب??

گفتم:

- ای بیشراف ره بیرون کنید همی حالی! تیز که رنگ ایره نبینم!

مهوش طرف مه سیل کرد. گفتم:

- او روز به خیالم به گوش خر یاسین خواندم! چرا از خود دفاع نمیکنی؟ شوهر گفته کم هست هلاک شوی!

مهوش گفت:

- به خیالم متوجه نشدی! مه زورم به یک مرد نمیرسه، مه ره به زور میبرد.

گفتم:

- خی چرا همراهی ای قسم یک آدم تو میخواهی عروسی کنی؟

مهوش گفت:

- نمیخواهم بخدا قسم. مره فامیلم به ای آدم دادن. حالی معامله ما فسخ شده، اما ای آدم شله هست. ای گناه مه چی هست??

گفتم:

- تو برو فعلاً به مطبخ نان ره تیار کنید، مه همراهی الیاس گپ میزنم. کسی حق نداره به زور و زدن عروسی بگیره.

تیز از پیش مهوش خوده دور کردم، بازویم از درد تکان داده نمیتانستم. رفتم طرف مطبخ گفتم:

- خاله رونا، اول، برو مهوش حالش خوب نیست، نزدیک دروازه قلا شیشته. دوم، نان ره تیار کنید.

خودم رفتم پس پیش الیاس. گفت:

- خوب هستی؟

گفتم:

- ها بد نیستم. فقط یک گپ هست میخواستم برت بگویم..

گفت:

- چی شده؟

گفتم:

- صبا اول صبح میریم خانه یکی از خدمتکارهای ما؛ امو دخترک قورمه پز.

الیاس گفت:

- چرا؟

گفتم:

- به زور اوره به شوهر میتن، راضی نیست.

الیاس گفت:

- به معامله‌های خانوادگی کسی کار نداریم او بچه. ناق دشمن تراشی نکو. ای مسائل ناموسی هست، رگ گردن هر بی غیرت ره سر ما باد نکو. حوصله نیست!

گفتم:

- لالا فامیل دختر هم راضی نیستن، به زور میبرن ای دختره.. در ای مورد ما باید کاری کنیم.

الیاس گفت:

- تو مطمئن هستی فامیل دختر راضی نیست؟

گفتم:

- خود دختر خو ایتو میگه، مچم..

الیاس گفت:

- صبر فعلاً ای مجلس خلاص شوه، باز همراهی مهوش گپ میزنیم، قضیه دقیقاً چی هست.

گفتم:

- خوب گپ هست.

~~ مهوش ~~

هیچ باورم نمیشد برهان و اینقدر مردانگی!

آهسته طرف مطبخ روان بودم. دلم از گل چیز سیاه شده بود. اگر صبح گپ به عروسی ختم شوه چی؟ فیصله عروسی شوه، بخدا اگر راه فرار باشه.. خدا جان اصلیان به خیرم نیست، چرا جلو شه نمیگیری؟

همو وقت خالم رسید، مره بغل کرد. گفتم:

- خاله تباه شدم! اصلیان زمین خوده میفروشه! چطور کنم؟ عروسی ره میگیره...
در بین گریه هایم خالم گفت:

- ان شاء الله حل میکنیم گپه عزیزدلم، ایتو نکو.. اصلیان ارزش اشکهای توره نداره!
گفتم:

- چی میگی؟ مه به دل خودم گریه میکنم، به حال روز خودم. بلایم به پس اصلیان..
گفت:

- خیره، بیا بریم وقت نان هست. باز همراهی خان گپ میزنیم، چی میشه.
گفتم:

- خان خو نیست، رفته کابل. با کی گپ بزنینم؟
گفت:

- وی! الیاس و برهان هستن.

به دلم گفتم: «سر الیاس حساب میشه، برهان نی..»

~ برهان ~

درد دستم زیاد شد، دیدم بین مردم کاکا نظیر هم هست، شکسته بند قریه!
رفتم پیش او سلام علیکی کردیم، گفتم:

- کاکا، پیشتر یک حرکت انجام دادم، دستم شدید درد گرفت. یک بار ببینید چی شده.
بعد از معاینه، که البته فغان مه برآمد، گفتم:

- رگ شده. بگو زرده تخم مرغ، همراهی زردچوبه بیارن، مه دست توره بسته کنم.
بعد از یک ماساژ دردناک مواد ره به دستم بسته کرد، گفتم:

- تا صبا بان، بخیر جور تیار میشه.

بعد از ختم جلسه و رفتن مردم، الیاس آمد پیش مه گفت:

- توره چی کد؟

گفتم:

- با یک نفر درگیر شدم، اوره با مشت زدم، بازویم رگشده. هاهاه!

الیاس خنده کرد، گفت:

- خدا میدانه صورت او آدم چی رقم شده که دست تو رگ شده!

پتکی کریمی رنگ خوده گرفتم، دیدم یک سنگ او دانه های بانجان رومی خشک شده. مره خنده گرفت. دور خود پیچ دادمش. گفتم:

- لالا بخیز بریم همراهی مهوش و خالش گپ بزنی که قضیه چی هست.

در راه زینه بودم که دیدم خاله مهوش آمد. تا ماره دید گفت:

- همی حالی میخواستم پیش شما بیایم.

گفتم:

- خیریت هست؟

گفت:

- نی، در مورد مهوش گپ بزنیم..

الیاس گفت:

- بریم سر تخت حولی، مام برای هو گپ آمده بودیم.

سر تخت نشستیم. نور به صورت مهوش واضح میتابید. دیدم لبش کبود شده. دلم به حالش سوخت. فقط زبان بازیش خوب هست، از خود دفاع نمیتانه. الیاس گفت:

- خوب، گپ از چی قرار هست؟

خاله مهوش گفت:

- راستش سه سال میشه مهوش نامزد شده. در ای مدت نی عیدی آوردن، نی براتی آوردن. همیشه ای دختره بی ارزش میسازن در هر جایی؛ چی عروسی باشه، چی محفل ختم. ایره با نوکر یکی میبینن. ای رقم همیشه خان صاحب. عروسی هم نمیگیرن، میگن یک نکاح

ساده میکنیم خلاص. ما سعی کردیم معامله ره فسخ کنیم، اما اونا هنوز پیگیر ای گپ هستن. هم مهوش و هم فامیل مهوش به ای وصلت راضی نیستن و میخوان ختم به خیر شوه. الیاس گفت:

- خو که اینطور.. مه همراهی شما میایم، همی وقت شب باید همراهی پدر مهوش گپ بزنیم که صبح دو گپه نشویم یک بار، که اصلاً خوب نیست.

~~ مهوش ~~

بعد ازی که فهمیدم الیاس طرف ما هست دلم بسیار شاد شد. خدایا شکر! دعایم قبول شد! با خوشحالی طرف الیاس سیل می کردم. از جایش بلند شد، با خالم طرف خانه ما روان شدن. از پشتش حرکت کردم که برهان گفت:

- ای بانجان رومی خور!

طرفش تیز سیل کردم. گفت:

- من و تو یک کار نیمه کاره داریم.

گفتم:

- چی کاری؟

پتکی خوده نشان داد، گفت:

- ایره نو از کابل برم آوردن، بسیار برم با ارزش هست. همی حالی او شنکش ره که مردار کردی بشوی.

گفت:

- به چشم می شورم، تشکر ازی که مره نجات دادین.

پتکی ره به دستم داد، گفت:

- در چهار دیواری ای خانه سر زن ظلم نمیشه، ما اجازه نمیتیم.

گفتم:

- اگر خارج از ای خانه ظلم شد چی؟ مگر شما خان نیستین؟

برهان گفت:

- ما در دو گپ دخالت نمیتانیم: اول، مسائل دینی، دوم، مسائل ناموسی. حتی اگر زور بگوین، در ای دو مورد فقط دشمن تراش می‌کنیم به خود، دگه کاری از دست ما ساخته نیست.

گفتم:

- از مه هم مسائل ناموسی هست، چطور به ای دخالت میکنید؟

برهان گفت:

- چون فامیل تو راضی نیستن. اگر پدر و مادر تو راضی باشن، گپ تو مهم نیست.

گفتم:

- نظر من که به زور عروس میشه مهم نیست؟؟

برهان خنده کرد گفت:

- اینجا افغانستان هست! قوانین ره مردها نوشته میکنن.

گفتم:

- تو مرد نیستی؟؟ جلو ای قوانین ره گرفته نمیتانی؟

برهان گفت:

- خی حالی چی میکنم؟؟ خانه شما میریم گپ چیزی هست. بسیار گنس هستی! پدرت راضی نباشه، دگه کسی زور گفته نمیتانه. ولی اگر پدر و مادرت راضی بود، کاری از ما ساخته نیست.

برهانه ایلا کردم و به دوش طرف خانه رفتم. گفتم: «نمیمانم رضایت بتن! مادرم خوش هست. خدایا کمک کو!»

خوده خانه رساندم که الیاس و خالم رسیدن و همراهی پدرم گپ میزنن.

گفتم:

- پدر!

یک نفس گرفتم. گفتم:

- پدر جان مه راضی نیستم، تو هم رضایت نتی. خان صاحب همراهی ما هست؛ کاری نمیتانن. لطفاً رضایت نتی! خواهش میکنم!

خالم گفت:

- آرام آرام! نفست برآمد!

پدرم خنده کرد، گفت:

- بچیم آرام! تا مه هستم هیچ چیزی بر خلاف خواسته تو انجام نمیشه.

پدرم طرف الیاس سیل کرد، گفت:

- خان صاحب، مه و فامیلم راضی به ای وصلت نیستیم. سه سال از جوانی دختر ما رفت. بهتر هست دگ ادامه نتیم و شما به خیر و خوشی گپه خلاص کنید.

الیاس گفت:

- خوب هست، ما صبح ای نامزدی ره فسخ میکنیم.

از خوشحالی زیاد خالم ره بغل کردم، گفتم:

- خلاص میشه بخیر!

گفت:

- ها بچیم، دگه لازم نیست منت کسی ره بکشی، خلاص میشه.

گفتم:

- تشکر خان صاحب!

از خوشحالی میخواستم دست شانه بیوسم که گفت:

- نی نی نکو! مگر مه چند ساله هستم؟

همه خنده کردن. الیاس بعد از خداحافظی با پدرم و ما بیرون شد، از پشتش رفتم. برهان دست خوده پیش کرد، گفت:

- بگیر از مره بیوس!

طرفش سیل کردم، گفتم:

- چرا؟

گفت:

- به خاطرت او نامزد احمق ته زدم، بازویم رگشده.

به زیر دستش زدم. گفتم:

- برو دیوانه!

داخل خانه شدم، دروازه ره بسته کردم. زد به دروازه گفت:

- باز کو! زود! یک تشکر خشک و خالی هم نمیکنی؟؟ نمک شناس!

پدرم از خانه بیرون شد، گفت:

- کی هست بچیم؟

گفتم:

- هیچ پدر جان، چیزی نیست. شما خواب کنید، مه هم میایم.

چند دقیقه تیر شد. از ای طرف دروازه صدا کردم:

-هنوز هستی؟

چند ثانیه تیر شد، زنجیر دروازه ره تکاند داد. گفتم:

- خوووو خی هستی. تشکر زنده باشی که از مه دفاع کردی. ما مردم تشکری یاد داریم، مثل شما مغرور نیستیم.

دیدم دروازه ره تک تک کرد. گفتم: «چطور آرام شده!؟»

دروازه ره باز کردم که با دیدن اصلیان یک چیغ بلند زدم..

~~ برهان ~~

دروازه ره به سرم بسته کرد، نمک شناس!

یک تشکری میکردی! دست الیاس ره ماچ میکنه، از مره نی!

یک ده قدم از خانه شان دور شده بودم که صدای چیغ مهوش بلند شد.

پس طرف خانه شان دویدم.

نفس زنان داخل خانه شدم که دیدم مهوش به روی زمین نشسته و دست خود به یک طرف صورت خود گرفته، گریه می‌کند. به یک حرکت از شانه نامزدش گرفتم و به طرف خودم دور دادمش. گفتم:

- لالا زیاد علاقه داری با زدن زن‌ها قدرت نمایی کنی؟؟

با همو دست رگ شدیم، یک مشت دگه زدمش؛ که هم آخ او بلند شد، هم از مه پدر و مادر مهوش بالای سرش بودن. پدرش گفت:

- نکو خان صاحب، ارزش نداره.

طرف پدر مهوش سیل کردم، تا گفتم:

- کاکا...

او بچه به جان مه حمله کرد و مره به زمین زد. چنان با مشت به صورت مه میزد، یکبار فکر کردم استخوان‌های صورتم دگه توان مشت‌های او را نداره! با کمک پدر مهوش که او را از مه دور کرد، از زمین بلند شدم. گفتم:

- بسیار دل و جرأت داری خان را میزنی! اگر تو با ای دختر عروسی کردی، مه برهان نیستم!

از شانس بد مه، یا جثه کلان ای آدم، دست راستم از کار افتاده بود. پدر مهوش از بازوی او گرفته بود، میگفت:

- اصلیان بچیم نکو، بخدا برت خوب نمیشه.

مهوش پیش روی مره گرفته بود، میگفت:

- خان صاحب، گپه ازی که هست کلانتر نکنید، لطفاً!

به دلم گفتم: «چی پیش روی مره بگیری یا نگیری، کاری از مه ساخته نیست». گفتم:

- اصلیان هستی یا بدلیان، با حمله کردن به مه گور خوده کندی!

خون بینی مه پاک کردم که گفت:

- تو هم وقتی داخل مسائل خانوادگی یک نفر میشی باید ای لت خوردن هاره به جان بخری.
خان هستی، به مسایل مربوط به خودت عمل کو! ای گپ نی به تو، نی به پدرت که خان
اصلی هست هیچ غرض نیست!

گفتم:

- مسائل زورگویی در تک تک ای خانه‌ها که مرد بی غیرت دارن مربوط مه میشه. تو اگر
غیرت داری، زنت نباید نوکر خانه ما میشد! تو اگر غیرت داری، سه سال ای دختر ره به
پای خود پیر نمیکردی! مردی بی غیرت مثل تو لیاقت ای دختره نداره، وسلام.

همو وقت پدر مهوشه تیله کرد و آمد پیش. مه هم مهوش ره دور ساختم، تا مشت خوده بالا
برد، سر مه پایین کردم. در کثری از ثانیه بلند شدم و از یخنش گرفته، با سر محکم زدم به
بینی او. حس کردم گنس شدم! او به زمین افتاد، همی وقت الیاس داخل خانه شد و با دیدن ما
گفت:

- چی حال هست اینجه??

سر و صورت مه خونی بود. ورخطا شد، گفت:

- توره کی زده??

اشاره به طرف زمین کردم و گفتم:

- اینی بدلیان زده مره. مگم تو به کسی نگویی که آبرویم میره!

همو وقت شب، الیاس از حوزه نفر خواست و نامزد مهوش ره با خودشان بردن. گفتم:

- لالا حداقل شش ماه باید زندانی شوه.

الیاس گفت:

- تو اول برو سر رویته بشور، باز گپ میزنیم.

~~ مهوش ~~

اصلیان آمد پیش و سیلی محکمی به صورتم زد. گفت:

- حالی اقه شدی که سر گپ مه گپ میزنی؟؟ وقتی گفتم بیا، باید میامدی! مره رشخند یک بچه احمق که به نام پدر خود مینازه ساختی!
پدرم و مادرم آمدن بیرون، تا پدرم گفت:

- چی بد میکنی اصلیان!؟!

دیدم برهان با مشت به صورت اصلیان زد و او افتاد. درگیری بینشان بسیار شدید شد. من و پدرم سعی کردیم از هم جدا کنیم، اما نشد. با آمدن الیاس از هم جدا شدن.
در بین او قدر زد و خورد، مادرم یک سر گریه میکرد و مره دعای بد میکرد. آخر اعصابم خراب شد و بلند صدا کردم:

- بس هست! خسته نشدی هر دقیقه آرزوی مرگ دختر جوانت ره کردی!؟!

از خشم و عصبانیت دست هایمه مشت کردم. گفتم:

- کدام روز از مه راضی بودی؟ کدام روز پیش کسی تعریف مره کردی؟ همیشه مره پایین نشان دادی، تحقیر کردی. چی کمی از مادر اصلیان داری!؟ او هر روز، به هر محفلی از حمیده و عفت یاد میکنه؛ از هنری که ندارن یاد میکنه! تو چرا نمیکنی!؟ چرا با اولاد خودت مشکل داری!؟!

اشک‌هایم از زناقم به زمین میچکیدن، تیز پاکش کردم. گفتم:

- دوست داشتی بین قوم هُما (مادر اصلیان) راه پیدا کنی، برای همو مفت مفت مره مثل زن بیوه به او مردم دادی!

دست مه طرف برهان اشاره کردم، گفتم:

- خوب طرف ای آدم ببین! مره نمیشناسه، ولی به خاطر مه همراهی کسی که نمیشناسه جنگ میکنه! اما تو چی مادر!؟ تو غیر از کم زدن مه چی یاد داری؟

مادرم صدا کرد:

- آفرین! آفرین! دو روز نوکری خانه خان ره کردی، یک چوری به دست تو انداختن فکر میکنی کسی شدی برای خودت!؟!

پدرم صدا کرد:

- بس هست، به لیاظ خدا! سر لچ میکنم پیش تان! نکنید! مردم چی میگن!؟!

مره خنده گرفت. گفتم:

- مه برای خودم کسی شدم مادر! خارج از خانه و چهار دیواری، من کسی هستم برای خودم. در مطبخ چند نفر زیر دستم کار میکنند، از مه نظر میگیرن، به مه احترام میگذارن، مه ره آدم حساب کردن! تا از خانه بیرون نشده بودم فکر نمیکردم آشپز باشم! تا ماه بانو نگفته بود: «تو چقدر زیبا هستی» فکر نمیکردم زیبا باشم! و هر بار که مادر اصلیان میگفت: «حیف بچیم که با تو قرار هست عروسی کنه»، مه هم باور میکردم که پسرش حیف شده.. از مه چی ساخته بودی مادر؟ توقع و سطح آرزوی های مه ره چقدر پایین آوردی؟ مه مثل تو زندانی نیستم! مه با نوکری در خانه ای آدم (اشاره به برهان! احساس آدم بودن کردم! دگه گپ زور ره قبول ندارم؛ به هیچ عنوان. اگر مره عروسی کرده میبرن، فقط به کفن برده میتانن، وسلام.

میخواستم طرف بیرون برم که پدرم از دستم گرفت. تا طرفم سیل کرد، محکم بغلش کردم. دلم بسیار بد شده بود؛ از همه کس و همه چیز. از سر شانیه پدرم طرف مادرم سیل کردم؛ که طرف مه میبینه و گریه میکنه. دستم ره طرفش دراز کردم. گفتم:

- مه هنوز هم دوستت دارم، حتی اگر تو دوستم نداشته باشی.

مادرم صدای گریه او بلند شد. آمد پیش، مره به بغل خود گرفت. با صدای لرزان گفت:

- مره ببخش! فکر میکردم کار درست ره میکنم. نمیدانستم دل تو میشکته عزیز مادر!

در بین گریه‌های مه، صدای برهان آمد که گفت:

- با اجازه‌تان مه میرم دگه..

طرفش سیل کردم گفتم:

- تشکر،، زیاد تشکر!

گفت:

- تا حالی چیزی فیصله نشده. صبا صبح در همه خانه سعی میکنیم ای نامزدی شوم ره فسخ کنیم.

پدرم دست شه گرفت، گفت:

- خان صاحب یک دنیا تشکر. امی که پشت ما هستین بسیار ارزش داره. خدا کنه بتانیم جبران کنیم. بسیار اوگار هم‌شدین، ازی خاطر هم معذرت می‌خواهم.

برهان دست شه گرفت، گفت:

- هیچ گپی نیست. سر مرد ای روزا میایه. بخیر صبا هم ای گپ فیصله شوه؛ ای لت خوردن ها بی دلیل نمانه.
خداحافظی کرده، بیرون شد.

~~ برهان ~~

از درد خوده با آسانی تکان داده نمیتانستم. در کوچه الیاس منتظر مه شد. گفت:
- خوب شد آمدی، اگر نی رفته بودم.
گفتم:

- چی خانواده ای هستن! اول مادر خوب دختره بیاب میکنه، باز بغلش میکنه معذرت خواهی میکنه!
الیاس گفت:

- خو مادر همی هست دگه..

طرفش سیل کردم، گفتم:

- مه یادم نمیایه. واقعاً از ما هم همی قسم بود؟
الیاس گفت:

- ها. یک بار مره یک سیلی زد، پسان ایقه گریه کرد که چرا زده! هاهها!
خنده کردم گفتم:

- خو.. متأسفانه زود از دست دادیمش..

الیاس گفت:

- خیر ای گپاره بان. تو چطور با ای آدم درگیر شدی؟
گفتم:

- یک احمق بی غیرت هست. زورش به یک دختر رسیده. سر شب داخل خانه ما گیرش کردم؛ ای دختره میزد، حالی داخل حولی خودشان. صبا یک فیصله اساسی باید انجام بتی.
الیاس گفت:

- خدا کنه بتانیم.. اما دلت جم، بسیار زور بزنی تا یک‌ماه کشیده نمیتانی ای آدمه از زندان.
گفتم:

- خدا کنه! لعنتی مشت هایش بسیار سنگین بود. گپ میزنم صورتم درد میکنه!
الیاس خنده کرد، گفت:

- با خنده کردن خی چطور هستی؟
گفتم:

- او خو اصلاً نمیشه! هاهها! آخ!
دو طرف رویم چنان درد گرفت که الیاس از خنده زوف مانده بود!

~~ مهوش ~~

با ترس از صبح سرمه روی بالشت ماندم. خاله رونا هم ازی گیا بی خبر، زود رفت. هیچ
نفهمید چی گپشد! با تکان‌های دستی سها بیدار شدم. گفتم:
- جان؟ چی شده؟

گفت:

- مهوش بخیز، خاله هُما آمده، با خاله حمیده و چند مرد کلان کلان. پدرم گفت توره بیدار
کنم.

به یک حرکت از جایم بلند شدم، طرف آینه سیل کردم؛ کومه چیم کبود شده بود. دستت میده
شوه الهی!

با همو لباس سبز بیرون شدم و چادرمه پوشیده، داخل مهمان‌خانه شدم. دیدم هر کسی که در
قومشان هست آمده؛ جای به نشستن نیست. بعد از سلام و علیکی، آهسته رفتم پهلوی مادرم
نشستم.

چشم خورد به حمیده که چنان با قهر و غضب طرف مه میبینه، فقط برادرشه کشته باشم!
پدرم صدا کرد:

- باید منتظر خان صاحب باشیم.

کاکای کلان اصلیان صدا کرد:

- لالا قربان، از اول هم نباید پای خان و خان زاده هاره به ای گپ داخل میکردی. ای یک گپ قومی نبود. بین دو فامیل بود، خودما حل میکردیم. با ای کار شما گپ ره ایقدر کلان کردین که اصلیان با خان زاده کوچک درگیر شدن و اوره به زندان انداختن! ما مردم با آبرویی هستیم. خان خو نیست، پیش بچه کلانش معذرت خواهی میریم تا بچه خوده آزاد کنیم. اما میمانه معامله ای نامزدی، که باید خان زاده هاره از ای گپ بیرون بکشید.
مه گفتم:

- نی، همیشه!

پدرم گفت:

- تو گپ نزن، مه هستم.

گفتم:

- به چشم..

همی وقت هُما گفت:

- مه در طول عمرم همیشه با فکر و مشورت پیش رفتم. اما در رابطه با فامیل شما زیاد سست گرفتم و هیچ فکر نکرده خواستگاری آمدم.

در بین گپش مادرم صدا کرد:

- هُما جان همی حالی هم سر وقت هست؛ نی عروسی کردن و نی اولاد دارن. ما که ایقدر فامیل بد هستیم، معامله ره فسخ کنید. امروز اصلیان خرچ یک روز خوده کشیده نمیتانه، فردا چطور خرچ زن و اولاد خوده میتنه؟؟ ای گناه اصلیان نیست؛ از فامیل و پدر مادرش درست هدایت نشده تا یکمرد واقعی شوه..

برادر کلان اصلیان گفت:

- خاله جان! ما مردم غیرت داریم، زن میگیریم، تا آخر عمر همرايش زندگي میکنيم.
یکروز غریب هستیم و یک روز پیسه دار، در هر دو حالت زن و اولاد خوده حفظ میکنیم.
ای گپ خو همیشه تا یکی بی پیسه شد زنش طلاق بگیره یا عروسی ره برهم بزنه!
تا پدرم گفت:

- گپ شما درست، کاملاً دقیق...

که الیاس و برهان با چند مرد از محافظین شان داخل شدن. بعد از سلام علیکی و احوال
پرسی به سر مجلس نشستن. طرف برهان سیل کردم که صورتش کبود و زخمی هست. اما
با وقار و جدی نشسته، با یک اخم غلیظ بین دو ابرو، به طرف همه میبینه.

الیاس «بسم الله» گفته شروع کرد. گفت:

- بهتر هست ای گپ زود فیصله شوه، چون ما جایی رفتنی هستیم.

پدرم صدا کرد:

- گپ واضح هست خان زاده صاحب؛ ما نامزدی ره فسخ کردیم و مادر داماد هم لباس هاره
پس گرفتن، ختم به خیر شد.

یک دفعه کاکای کلان اصلیان گفت:

- ختم به خیر نشده خان صاحب! بچه ما زندانی شده، ای خیر نیست.

الیاس بسیار جدی گفت:

- بچه شما از بی ادبی و بی نزاکتی خودش زندانی شده.

برادر اصلیان گفت:

- نخیر خان صاحب! دیشب برادر شما اول به لالایم حمله کرده، او هم در خانه خُسرش. ما
چیزی نمیگیم، شما گپه کج نبرید. دفاع شخصی بوده، خصومتی با شما نداریم.

الیاس گفت:

- ای که داخل خانه خودما برادرت به لالایم حمله کرده خصومت شخصی گفته نمیشه؟؟

کاکای اصلیان گفت:

- چی وقت حمله کرده؟

الیاس صدای خوده بلند کرد، گفت:

- دقیقاً دیشب. هنوز کاکا نظیر شکسته بند هم شاهد هست؛ چون دیشب دست راست برادرم
اوگار شده بود و پیش کاکا نظیر رفته. پسان شب نی، همو سر شب، چون کاکا نظیر داخل
خانه ما بود. ای همشاهد.

کاکای اصلیان که مرد باهوش خانوادهشان هست، گفت:

- ما از ای گپ بی خبر بودیم و معذرت خواهی میکنیم. جوان هست، لودگی کرده، بی عقلی کرده، هر رقم شوه سعی میکنیم شما ره راضی کنیم تا از زندان خلاص شوه. ولی قبول کنید در مورد معامله نامزدی، جای شما اینجه نیست خان صاحب. ای یک معامله خانوادگی هست. گپ ناموسی هست، ای ره خودما بین خود حل میکنیم.

پدرم تا میخواست گپی بزنه، الیاس گفت:

- ببینید، یکگپ هست؛ درست هست معامله بین دو فامیل هست، اما وقتی گپ زورگویی و زدن یک زن در بین باشه، ما حق داریم مداخله کنیم.

کاکای اصلیان گفت:

- کی گفته کسی لت خورده؟؟

پدرم گفت:

- اینه برادر محترم به صورت مهوش سیل کو؛ کبود کبود هست! مه دخترمه با خون دل کلان نکردم که دهل شوه به دست پسر شما و هر روز به صورتش بزنه.

مادر اصلیان بلند شد آمد پیش، صورت مره دید، گفت:

- ایی یک لکه خورد هست خان صاحب.

هُما رو به روی همه سر خوده لچ کرد، گفت:

- ببینید! حاجی صاحب مرحوم یکمقدار از موی مره کنده کهدگه بیرون هم نشد! میخوایم بگویم لت خوردن یکچیز عادی هست، در هر خانه هست. ولی کسی به خاطر یک سیلی عروسی خوده بر هم نمیزنه! ما زمین خوده فروختیم که عروسی بگیریم، خان صاحب شما نباید مداخله کنید، ای مسأله خانوادگی ما هست.

دیدم هیچ خوب پیش نمیره، طرف برهان سیل کردم که اشاره میکنه: «گپ بزن» .

صدایمه بلند کردم، گفتم:

- من به عنوان کسی که عروس هست، یک کلام میگم راضی نیستم، مه عروس اصلیان نمیشم. امروز با فروختن زمین عروسی میگیرید، صبا روز اگر طفل های مه گشنه ماند و چیزی برای فروش نبود چی میکنید؟؟

حمیده گفت:

- خدا مهربان هست، تو غم چی وقتی ره میخوری! برادرم تا او وقت برای خودش زندگی میسازه، ای رقم خو نمیانه.
گفتم:

- سه سال! سه سال وقت داشت ولی نساخت. مه تضمین میخوایم؛ چون اصلیان کمر کار نداره. یک خط بتین و نوشته کنید: «اگر اصلیان کار نکرد و مه گشنه ماندم، خانه پدری شما باید به نام مه شود.»
در غیر او عروسی نمیکنم.
برهان خنده کرد گفت:

- مه هم رای مثبت میتم به ای گپ!
هما گفت:

- خانه پدری همیشه، او به نام همه هست.
گفتم:

- خی مه عروسی نمیکنم.

طرف برهان سیل کردم که طرف یک لبخند خبیثانه زد.

بعد از حرفی که زدم، صدای الیاس بلند شد. با حالت تمسخرآمیز و خنده گفت:

- عروسی که نیاز به سند ضمانت و امضا داشته باشه به درد نمیخوره!
کاکای اصلیان گفت:

- دقیقاً خان صاحب. ما مردم ای قسم رواج نداریم. عروسی یک پیوند مقدس هست، پیوند دو قلب هست، دو جوان. با کاغذ بازی و امضا ای گیا همیشه.

مادرم صدا کرد:

- دقیقاً حاجی صاحب، پیوند دو قلب! یکی از قلب ها قبول نداره پیونده. ما امی سه سال وقت ما تلف شد بس هست. از خان زاده ها میخوایم تصمیم نهایی ره بگیرن. قسمی که می بینید ما راضی به ادامه دادن ای وصلت نیستیم.

تا الیاس گفت:

- ببینید...

مادر اصلیان گفت:

- ای چی معنا داره؟؟ درد شما مردم عروسی بود؟ میگیریم! صد چی، دو صد نفر دعوت میکنیم.

طرف پدرم سیل کرد، گفت:

- لالا قربان، مه ضمانت بچه خوده میکنم که خرچ و نان دخترته برسانه. خط کار داری؟ درست، نوشته میکنم! دگه چی فرمایش دارین؟؟ بچه مه به هیچ عنوان تیر شدنی نیست. و ما زمین خوده فروختیم، اگر سر همه اینها باز هم جوابتان منفی هست، باید تاوان زمین ماره پرداخت کنید؛ چون به قیمتی که فروختیم پس خریده نمیتانیم. و سه سال تلف کردن وقت ما و عمر بچیم سر جایش! وسلام، دگه گفتنی ندارم.

بعد از شنیدن گپ‌های مادر اصلیان، طرف الیاس و برهان سیل کردم؛ هر دو از مه بدتر حیران مانده بودن! برادر اصلیان گفت:

- خو کاکا جان چیزی که گفتین انجام میتیم، دگه چی خدمت باشه؟
پدرم گفت:

- ما باید مشورت کنیم.

حمیده گفت:

- مشورت ضرورت نداره! ای روز باید گپ خلاص شوه. یا شاید مهوش جان دلش به سر یکی دگه رفته بهانه چینی میکنید؟

پدرم صدا کرد:

- توبه! دگه از حدتان پیشروی میکنید! مه در قسمت تربیه اولاد خود هیچ کمی و کاستی نماندم و سر مهوش جان صد فیصد باور دارم.

کاکای اصلیان گفت:

- حمیده جان متوجه نشد که چی میگه، اصلاً منظورش دگه چیز بوده، شما به دل نگیرید. خو گپ زیاد کلان شد. بهتر هست فیصله صورت بگیره. خان صاحب چی گفتی دارین؟

طرف برهان دیدم که با ناامیدی طرف مه میبینه. دلم آتش گرفت. خدایا کمک کو مره!

الیاس گفت:

- فیصله مه ای هست که : باید عروسی صورت بگیره.

با شنیدن ای چند حرف، سرم زوفیت آمد. از دست مادرم گرفتم. هُما گفت:

- تشکر زنده باشین، خدا شماره از خان بودن کم نکنه.

پدرم با ناامیدی طرف مه سیل کرد، باز گفت:

- تشکر خان صاحب، زنده باشین.

الیاس گفت:

- مگم یک شرط دارم.

همه طرفش سیل کردیم. گفت:

- ای پنجشنبه ختم قرآن برای مادرم هست،

تا او وقت مهوش خانه ما کار میکنه؛ چون کمبود کارگر داریم، همیشه.

حمیده گفت:

- چطور یعنی؟؟ مهوش به خانه شما کار میکنه؟!

دیدم که رگ غیرت تمام شان پندید! برادرش گفت:

- ای دگه کار اشتباه شما مردم! عروس خانه ما ره بدون اجازه روان کردین کار کردن!

مه گفتم:

- بدون اجازه نبود، خود اصلیان خبر داشت و به مه اجازه داد.

برهان صدا کرد:

- ها راست میگه. او روز پیش خانه ما آمده بود از پیش مهوش پیسه گرفت و رفت. مه

شاهد هستم.

ورخطا طرف برهان سیل کردم. به دلم گفتم: «چی دروغ کلانی! کی پیسه گرفته؟»

برادر اصلیان گفت:

- لالایم توره اجازه داده کار کنی، باز از پیش تو پیسه میگرفته؟؟

طرف برهان سیل کردم، به دلم گفتم: «خاک ده سرت کت ای رقم دروغ کلان!»

گفتم:

- ها اجازه داد کار کنم و یک بار آمد از پیش مه پیسه گرفت، کار داشت.
کاکای اصلیان گفت:

- ما خبر نداشتیم، اما چاره چی هست؟ چند وقت کار کرده، چند روز هم به سرش.
از جای خود بلند شد، آمد پیش، دست پدرمه گرفت و بغل کشی کردن. گفت:
- مبارک باشه. بعد از خلاصی اصلیان، وقت عروسی تعیین میکنیم.

مه چهار زانو به زمین نشسته بودم و رفتن تک تک شانه میدیدم. توان بلند شدن نبود. بعد از
سال ها حس کردم آزاد هستم، دوباره درقید میشم. خانه خالی شد و همه رفتن، برهان سر
جایش شیشته بود.

کاکای اصلیان با الیاس گپ میزد سر خلاص کردن برادر زاده خود. طرفش دیدم گفتم:
- بخیز تو هم برو.

چشم دوختم به گل های لباسم که گفت:

- حالی میفهمم مجبوریت که او شب گفتم یعنی چی..

با درد خنده کردم، گفتم:

- شکر یک چیزه خو فهمیدی!

از جایش بلند شد، گفت:

- مبارک باشه..

طرفش دیدم، یک قطره اشک از چشم پایین چکید. گفتم:

- باید میگفتی تسلیت! با او دروغی که تو گفتم، اصلیان مره میکشه..

برهان گفت:

- چی دروغی؟

گفتم:

- هیچ وقت از مه پیسه نگرفته، ای سر غیرت شان زیاد تاثیر کرد.

برهان با تعجب گفت:

- مگر او روز از تو پیسه نمیگرفت؟

گفتم:

- نی! آمده بود بگویی نامزدی ره فسخ نمیکنیم. ای مردم پیسه دزدی ره با افتخار میگن، ولی نمیگن از زن خود پیسه گرفتیم.

برهان گفت:

- خو مه چی بفامم! به هر حال، شدی زن خر، بکش بار خر. ای مثال ماه بانو هست!
هاهاها!

گفتم:

- ناق ناق خنده نکو، برو حوصله نیست.

گفت:

- خوب هست عروس جان. فعلاً کارگر ما هستی، به شب یک غذای خوب تند پخته کو، هوس کردم.

سرشه پایین انداخته رفت بیرون. با رفتنش زار زار گریه کردم.

خدایا تو دانا هستی، میفامی اصلیان به خیر مه نیست! چرا پس معامله ماره جور کردی؟؟
ای چی حکمتی داره، مه هم بفهم؟؟ کاش یک ذره از بی غمی برهانه داشتم...

~ رونا ~

از دخترا شنیدم چی گپ شده. میخواستم برم که ماه بانو اجازه نداد. از نگرانی و تشویش چند کیلو از وزنم کم شد!

با داخل شدن الیاس و برهان، خوده رساندم، گفتم:

- چی گپ شد؟؟ فیصله چی شد؟؟

الیاس گفت:

- به عروسی آمادگی بگیر.

گفتم:

- نی!! چرا یک فیصله درست نکردین؟؟ او دختره بدبخت کردین با ای کارتان!

الیاس گفت:

- بس! فقط مه از اول نامزد کردم! هر شرطی شما داشتین قبول کردن، حتی خط نوشته میکنن که خواهرزادت بی خرچی نمانه. چی انتظار داشتی؟ زمین خوده فروختن، به قیمت سابق کسی نمیخره، کلش تاوان میشد. یازنیت پیسه خو نداره، چی میکرد؟ حتماً به خیرش هست ای عروسی. هر کاری کردیم نشد. هر بهانه بود، هر گپی بود زدیم. خدا مهربان هست، شاید آدم خوبی شد پسان.

با جگرخونی زیاد گفتم:

- باید به جای مهوش باشین درکش کنید..

با اجازه‌تان میرم پیش مهوش.

~~ برهان ~~

طرف الیاس سیل کردم. گفتم:

- اگر یکی از مشت های که به مه زد، مهوش ره هم بزنه، او دختر دگه بلند همیشه از جای خود.

الیاس گفت :

-چی کنیم؟ نامزدش بوده سه سال هست، هیچ راه فراری از عروسی نداره. ما اگر پای پیش بانیم، قوم کلانی دارن، بخدا کلش دشمن میشه. جواب پدر ره تو میتی؟
گفتم:

- نی نی! مره با پدرت رخ نکن.

الیاس خنده کرد، گفت:

- ایقه ازو بدت میایه که حتی به جای پدر قبولش نداری.

گفتم:

- دگه ای بحث همینجه ختم شد. ادامه نتی اعصابم خراب میشه. راستی اصلیان ره آزاد کردی؟

الیاس گفت:

- ها، کاکایش با ریش سفید دست مره گرفت، نی گفته نتانستم ..
گفتم:

- لعنتی بسیار مشتهای سنگینی داره.
الیاس گفت:

- نوش جانم لالا جانم، تا تو باشی خوده ناق دخیل نکنی به هر گپی هاهاهاه!
گفتم:

- خیر باشه، مام جنگ کردن یاد میگیرم آخر.
راستی تفنگ کجاست؟ پشتش گشتم، نبود.
الیاس گفت:

- تفنگ ره به تاگوی (زیرزمین) بردن. حتماً اوره زنگ زده. صبح اوره گرفته تا پیش بچه
نقیب ببر، زنگهای اوره پاک کنه.
گفتم:

- خوب هست. خزان شروع میشه، بریم شکار.
الیاس گفت:

- موافق هستم، بیخی دق آوردم.

~~ رونا ~~

طرف خانه مهوش روان بودم که دیدم از رو برویم میایه. طوری راه میرفت، هر کسی
میدید فکر میکرد پدر یا مادر خوده از دست داده! رفتم پیش، بغلش کردم. گفتم:

- چرا آمدی؟ بریم ، امشب کار نکو.
گفت:

- نی، قرار هست یک عمر زندانی باشم.

میخوایم برم.. از خانه بیزارم شدم، اگر یک دقیقه دگه خانه باشم سخته میکنم.
گفتم:

- هر رقم خودت خوش داری عزیزم. عروسی به چی زمانی تعیین شد؟
مهوش گفت:

- خاله تا وقتی به خانه خان کار میکنم در مورد عروسی مه گپ نزن.. نمیخوایم حس خوبم از بین بره.
گفتم:

- دلت جان خاله.. کاش از دست مه کاری ساخته بود..

~مهوش~

داخل خانه خان شدیم، بوی گل ها قلب ناآرام مره تسکین میدادن. چاشت شده بود و هوا آفتابی. رفتم سر تخت نشستم.
خالم گفت:

- تو بشین مه چای میارم با نقل یک جای بخوریم. هوای خوبی هست، شمال سرد داره.
گفتم:

- ای شمال خزانی هست
گفت:

- ها جان خاله، خزان در راه هست.

دراز کشیدم، نفس های عمیق میگرفتم؛ حس خوبی داشت. که کسی به پایم زد. بلند شدم دیدم برهان. گفتم:

- چی کار داری؟

دیدم یک تفنگ سر شانه او هست.
گفت:

- بخیز بریم نامزد توره بکشیم!

با شنیدن گپش مره خنده گرفت هاهاهاه!

گفتم:

- عجب دیوانه ای هستی تو بخدا!

گفت:

- دیوانه خودت! دو دقیقه خنده میدادمت. آدم احساسی نیستم، از غم مردم خوش میشم! هاهها! اما برای اولین بار دلم به حال تو سوخت..

گفتم:

- نیاز نیست دلت بسوزه، دل سوزی درد مره دوا نمیکنه. برو بان مره به حال خودم. میخوایم احساس آزادی و آرام خوده حفظ کنم در تنهایی خودم.

برهان از دستم گرفت بلندم کرد، گفت:

- مه میرم تا خانه نقیب، ای تفنگ ره تحویلش بتم. بیا ببرمت یک جای مقبول دلت خوش شوه.

گفتم:

- نمیرم. نکو بخدا حوصله نیست.

گفت:

- بیا زندانی میشی او دختر! دگه او جاها ره دیده نمیتانی.

گفتم:

- کجا میبری مره؟

گفت:

- تپه او طرف چشمه.

گفتم:

- الا عاشق اونجه هستم! کُل قریه ازونجه دیده میشه.

گفت:

- خو بخیز که بریم.

طرف مطبخ دیدم، گفتم:

- حالی خالم میایه، نباشم باز...
گفت:

- خیر بیا بریم، یک روز هست؛ همیشه خو نیست. تا نامزد دیوانه ات از زندان آزاد نشده
بریم چکر هاهایا!

همرایش روان شدم. در راه گفت:

- نمک‌گرفتی؟

گفتم:

- همیشه یک سنگ چادرم نمک هست! هاهایا!

گفت:

- خوبش. چون از سر زمین ها بانجان رومی میگیریم با نمک میخوریم و او همناشته!
هاهایا!

به دلم گفتم: «به زور به زور خنده میکنه تا مه خوش شوم!»

گفتم:

- هی برهان؟

طرفم سیل کرد. گفتم:

- به تو خنده نمیایه، همتو سابق واری جدی باش.

گفت:

- راستی میگی، حس میکنم خيله معلوم ميشم!

هردوی ما بلند خنده کردیم.

از سر زمین های مردم بانجان گرفتیم. گفتم:

- ای کار دزدی هست خان صاحب!

برهان گفت:

- دوتا رومی حلال هست.

گفتم:

- ملا هم شدی، فتوا میتی؟

گفت:

- از سابق ملا بودم، حالی پیشرفت کردم.

طرف تفنگش سیل کردم. گفتم:

- راستی..!

گفت:

- چی؟

گفتم:

- نقیب تفنگ شما ره چی میکنه؟

گفت:

- او کار نداره، مه برش میبرم. ماه بانو ازی ترسیده، به زیر زمین انداخته بود. داخل ایره زنگ زده. الیاس گفت ببرم تا او زنگ هایشه پاک کنه. گفتم:

- خوو که اینطور.

نزدیک های تپه بودیم که برهان گفت:

- صبر صبر!

گفتم:

- چی؟

گفت:

- یک چیز بین موهایت رفت بخدا!

ورخطا گفتم:

- چی رفت؟؟

تفنگ خوده پایین کرد، آمد پیش گفت:

- مچم یک خزنده بود، صبر پیدا کنم.

سر مه پیش گرفتم تا ببینه چی رفته که صدای اصلیان آمد! گفت:

- واوا مرغ های عشق!

عاجل طرفش سیل کردم. از ترس بانجان رومی از دستم افتاد.

گفت:

- لالایم گفت برم همه چیزه. تا از زندان خلاص شدم گفتم دیدن تان بیایم خان صاحب، ولی نزدیک قلایتان شما دو ره با هم دیدم، و از پشت تان آمدم. کجا بخیر؟؟

گفتم:

- اصلیان بخدا او چیزی که تو فکر میکنی نیست، قسم میخورم!

گفت:

- او وقت مه چی فکر میکنم؟

گفتم:

- ببین، مه فقط آمده بودم تا سر تپه بریم پس بیاییم، دگه گپی نیست بین ما.

اصلیان زیاد وحشتناک شده بود، مستقیم طرفش دیده نمیتانستم.

طرف برهان دید گفت:

- سر تپه ها جای خلوتی هست. برای عشق بازی بهترین جای هست انی ..؟

برهان گفت:

- زیاد احمق هستی! هر چند هر کسی به جای تو باشه ای فکره میکنه اما حاضر هستم به سر مادرم قسم بخورم که مه نیتم پاک هست. مهوش زیاد جگرخون بود، گفتم تا سر تپه ها ببرمش. خلاص، کدام گپ دگه نبود.

اصلیان یکپوزخند زد ، گفت:

- ها مه هم خر هستم. ناق از مهوش دفاع نمیکردی خی! کاملاً نیت تو پاک بوده ، نیت تان به مه معلوم شد. میگم چرا مهوشی که یک روز از مه بیخبر میبود زارترق میشد، حالی همرایم عروسی نمیکنه! معشوقه پیدا کرده!

برهان گفت:

- بس کو دگه! مره نمیشناسی، نامزد خوده که میشناسی. درست هست، ها ما کار اشتباه کردیم که آمدیم، ولی خدا شاهد هست، ای دختر جگرخون بود گفتم کمکش کنم. اصلیان آمد پیش با صدای بلند گفت:

- تو مره چی فکر کردی؟ همینجه گور هر دوی شماره میکنم! ایقدر دگه بی غیرت نیستم!

~ برهان ~

تا اصلیان به طرف مه آمد، به دلم گفتم: «یک مشت دگه بزنه مه مردم!»
از بغل سنگ تفنگه گرفتم به طرفش که بترسه، پس ایستاد شوه.
گفتم:

- یک قدم دگه بانی فیر میکنم!

خنده کرد گفت:

- ها شنیدم تفنگ زنگ زده، کار نمیشه.

تا از لوله تفنگ گرفت طرف خود کش کرد، انگشت مه به سر ماشه بود، صدای بلند فیر مرمی پرده گوشم ره به درد آورد.

ورخطا طرف زمین سیل کردم که اصلیان غرق در خون به زمین افتاده.

مهوش چیغ زد:

- چی کردی تو؟؟؟!

کنس یک گوشه شیشته بودم. دست هایم می لرزید! مهوش سر اصلیان ره در بغل خود گرفته بود و گریه میکرد.

آهسته دست پیش کردم، تفنگ ره گرفتم. هیچ به تفنگ زنگ زده شباهت نداشت!

خدایا! کسی زنگ تفنگ ره پاک کرده و داخلش مرمی مانده. ما اصلاً در خانه مرمی نداریم..

~ مهوش ~

برهان اصلیان ره با تفنگ تهدید کرد؛ تا به طرف جلو نیایه. تا گفتم:

- برهان! تفنگ...!

که صدای فیر و افتادن اصلیان گپ مره قطع کرد. چیغ زدم:

- چی کردی تو؟؟!

سر او ره به بغل گرفتم. فقط چند ثانیه به طرف مه دید. چشم هایش به طرف مه باز ماند.
مثل چشمه آب از قفس سینه او خون بیرون میشد.

صدا کردم:

- برهان بیا کمک کو ببریمش پیش داکتر!

لطفاً بیا!

برهان مثل دیوانه ها نشسته بود و طرف تفنگ میدید. گوش مه نزدیک دهان اصلیان بردم.
خدایا!! نفس نمیکشه..

- برهان!! بیا گفتم! بخدا نفس نمیکشه! بیا ببریمش!! خدا لعنت کنه توره! چرا نمیایی؟؟

اشک هایمه پاک کردم. از جایم بلند شدم و رفتم پیش از یخنش گرفتم. با عصبانیت چیغ
زدم:

- چرا فیر کردی؟؟ احمق دیوانه! چرا فیر کردی!!

برهان مثل دیوانه ها سیل میکرد و هیچی نمیگفت. با سیلی محکم به صورتش زدم. تکانش
دادم. گفتم:

- بخیز! توره میگم! کجا هستی؟؟ به هوش بیا! اصلیان جان میته، بیا ببریمش پیش داکتر!

برهان شروع کرد به گریه کردن. گفت:

- مهوش بخدا مه نزدم، خودش کش کرد. انگشتم سر ماشه بود. ما اصلاً در خانه مرمی
تفنگ (چری) نداریم. ای تفنگ هم از زمستان پارسال به زیر زمین بود، باید ایره زنگ
میزد با اوقدر نم و رطوبت زیر زمین..

سرش چیغ زدم گفتم:

- برهان به هوش بیا!!! چرا گریه میکنی؟؟ باید اصلیان ره ببریم پیش داکتر! میمیره، تو

قاتل میشی! چرا نمیفهمی؟؟

برهان از جای خود به سختی بلند شد، آهسته آمد پیش. طرف اصلیان دید، با ترس و وحشت زیاد گفت:

- ای مرمی یک فیله به زمین میزنه، اصلیان مرده! بدبخت شدم خدایا..
با دست اشاره کرد گفت:

- ببین بین قفس سینه او چقدر باز شده.

با شنیدن حرف‌های برهان پاهایم سست شد. پهلوی جنازه او به زانو افتادم، تکانش دادم.
گفتم:

- بخیز لطفاً! تو مرد هستی!

اشک پیش دید مره گرفته بود، پاک کردم. گفتم:

- بخیز، بخدا عروسی میکنم. اصلیانننن لطفاً یک بار بلند شو! قسم محفل عروسی هم کار ندارم، خرچی هم کار ندارم.. فقط یک بار بخیز! همیشه از مردانگی گپ میزدی، امروز همیتو یک مردانگی کو بلند شو، به خاطر مه!

چشم‌هایم به طرف آسمان باز مانده بود. از عمق دل چیغ میزدم. گفتم:

- ای چی روز و حال هست؟؟ چرا باید ماره تعقیب کنه؟؟ چرا تفنگ زنگ زده مرمی فیر کنه؟؟ چرا خدایا؟؟ چرا!!!!!!؟؟

روی زمین پر خون شده بود. برهان از من بدتر گریه میکرد. گفتم:

- برو یکی ره خبر کو..

بینی مه با چادرم پاک کردم. طرف چشم‌های اصلیان دیدم. گفتم:

- چرا ایقدر لج باز هستی؟ خوب گفتم بیا فسخ کنیم. به مه چی دیده بودی که ایقدر شله گرفتی خوده؟؟

دست شه گرفتم ماچ کردم.

خدایا ای چی روز شومی هست! اشک‌هایم تمامی نداشت.. گفتم:

- بخیز برهان برو یکی ره صدا کوو! ازی زیادتر روی زمین نباشه.
چشم‌های برهان سرخ شده بود. با دست پاک کرد، طرف مه دید. با یک حالت جدی گفت:

- تو فکر میکنی مه اوره کشتم؟؟

لب هایم به لرزه شد. گفتم:

- مگر مهم هست؟؟ ببین، حالی مرده! چی فرقی میکنه مه چی فکر میکنم؟
برهان گفت:

- بسیار فرق میکنه، چون مه نکشتمش. کار مه نبود.. و تو تنها شاهد ای گپ هستی! تو باید شهادت بتی کار مه نبوده. بگو خودش کش کرد تفنگ‌ره، بگو تفنگ زنگ زده بود، مه خبر نداشتم پاک شده. مهوش لطفاً راست بگو! به همه بگو!

گفتم:

- میگم، چیزی که دیدم ره میگم، قسم هست. حالی بخیز برو یکی ره بیار، باید ایره به فامیلش تحویل بتیم. بخیزز لطفاً.

~~ برهان~~

از جایم بلند شدم و از بالای سر اصلیان تیر شدم. گفتم:

- چشم‌هایشه بسته کو، ترسناک شده.

تمام راه تا خانه دویدم. با پشت دست اشک‌هایمه پاک کردم. گفتم:

- خدایا! تو شاهد اولی مه هستی، کار مه نبود.. بخدا گفتم بترسه، پیش نیایه.. منه زورم به او نمیرسید.. خدایا تو خبر داری، کمک ام کن. مره امروز تنها نمان..

دروازه قلا باز بود، داخل شدم. چهار طرف دیدم که الیاس از خانه بیرون شد. صدا کردم:

- الیاس؟؟

سرشه بلند کرد طرف مه دید. دویدم به طرفش. رسیدم پیش او، گفتم:

- لالا مره نجات بتی!

الیاس ورخطا مره از خود دور کرد. گفت:

- چی شده؟؟

گفتم:

- اول قول بتی طرفدار مه باشی و مره تنها نمائی!

الیاس گفت:

- هستم، هستم همرایت. بگو چی شده!؟

گفتم:

- لالا...

چشم‌هایم اشکی شد. گفتم:

- بخدا گناه مه نبود، اما...

الیاس با اعصابانیت گفت:

- مره زارترق کردی! بگو چی شده!؟

تمام اتفاقات ره برش توضیح دادم. هر چیزی که از دهان مه خارج میشد، الیاس بهت زده طرف مه میدید. گفت:

- دروغ میگی!؟

گفتم:

- نی بخدا، به سر مادر جان قسم راست میگم!

دست خوده پیش دهان خود گرفت. وحشت زده طرف مه میدید. گفت:

- کجا هست!؟ کس دگیری ره هم خبر کردی!

گفتم:

- نزدیک های تپه هستن. فقط به تو گفتم.

کمکم کن! مهوش شاهد هست؛ میشه ازو استفاده کنیم.

الیاس گفت:

- آرام تر گپ بزن! برو به موتر بالا شو که بریم، زود!

هردوی ما به موتر بالا شده حرکت کردیم طرف تپه.

~ ~ الیاس ~ ~

تمام راه به دعا دعا بودم که اشتباه شده باشه، یا مزاق کنه با مه..

خدایا ای دگه چی غمی بود؟؟

وقتی پایین شدیم، از دور دیدم مهوش نشسته و در پهلوی او کسی به زمین افتاده.

پاهایم سستی میکرد. پتکی مه داخل موتر ماندم و طرف مهوش روان شدم.

هر چی نزدیک تر میشدم، ترسم از واقعیت داشتن ای گپ زیادتر میشد!

وقتی به سر جنازه رسیدم، با دیدن چهره اصلیان حالم بد شد؛ حس کردم فشارم پایین رفت.

یک بغل سنگ بود، به او تکیه کردم. مهوش دست او را گرفته بود و گریه میکرد.

آب دهانم را قورت دادم، گفتم:

- جز شما دوتا، کسی دگه هم ازی قضیه خبر داره؟؟

مهوش با حالت گریه، که صدای او درست فهمیده هم نمیشد، گفت:

- نی ... کسی نیامده ای طرفا؛ فقط ما آمدیم. حتی سر راه ما کسی نبود.. اصلیان ماره

تعقیب کرده تا اینجا رسیده بود. کاش پایم میده میشد، همراهی برهان نمیامدم.

طرف برهان دیدم که با ناامیدی طرف جنازه میبینه. گفتم:

- بگیر از پاهایش!

طرفم سیل کرد. با تعجب گفتم:

- کجا میبری؟؟

گفتم:

- پایین تر میبریم. یک جایی میشناسم، دفن میکنیم.

مهوش گفت:

- نی! باید به فامیلش خبر بتیم، مادر بیچاره او منتظر هست پسرش خانه بره..

گفتم:

- بسیار نظر خُشو جانم مهم هست برت؟

مهوش گفت:

- انسانیت مهم هست! باید فامیلش خبر شوه..

طرف هر دویش سیل کردم، گفتم:

- با عقل های خامتان خوده به کشتن میتین!

برهان گفت:

- ما کاری نکردیم! لالا بخدا قسم تو شاهد هستی تفنگ‌زنگ زده بود؛ کار نمی‌کرد! اصلاً ما مرمی نداریم به خانه! تمام ای چیزا ثبوت هستن که ما بی گناه هستیم.

گفتم:

- دیوانه ها! دیشب بچه مردمه تا جایی که توان داشت لت کردین، اول صبح در خانه خُسرش یکی تان میگه: «عروسی نمیکنم» و دیگه تان میگه: «مه هم رای مثبت میتیم»، بعد از جلسه هم طرف تپه ها میایین به چکر، باز تفنگ هم همرایتان میارین، بچه مردم میکشین! کی باور میکنه شما دوتا راست میگید؟؟ برهانه پدرم نجات داده میتانه، اما تو مهوش، بی پرده برت میگم:

به دلیل خیانت و هم دستی در قتل سنگسار میشی! مه در ای قریه کلان شدم.

مهوش با گریه گفت:

- ای قسم قاتل میشیم! جواب خداره چی بتیم لالا؟؟

گفتم:

- تفنگ به دست تو بود؟

مهوش گفت:

- نی ..

گفتم:

- خلاص! فقط پیش خود بگو: «مه فیر نکردم، مه گناه کار نیستم»، تا عذاب وجدان نگیری. تا حالی سه بار سنگسار زن هاره به چشم دیدم.. پشت عدالت نگرد، اینجه پیدا نمیتانی! ایتو تکه تکه شوی که توته هایت پیدا نشوه! همی مردم که هر روز به نماز از خدا و رسولش

گپ میزنن، توره تا گردن به زمین گور میکنن و به طرفت سنگ پرتاپ میکنن. یک ذره فکر کن!

سر برهان صدا کردم:

- بگیر برهان از پاهایش تیز، تا کسی نیامده.

مهوش گفت:

- یعنی چی لالا؟؟ اصلیان ره خپ و چپ مخفی میکنی؟؟

گفتم:

- مگر عتیقه هست که مخفی کنم؟؟ تیره دفن میکنیم. هر کسی از شما دو پرسان کرد، شما هیچ اصلیان ره ندیدین. مهوش تو تمام روز به آشپزخانه بودی، برهان تو هم همراهی مه بودی. خودم شهادت میتم. بگیر از پاهایش، چی استاده هستی لق لق سیل میکنی؟؟
برهان دل نا دل از پاهای اصلیان گرفت و بردیش طرف موتر ..

~~ مهوش~~

از ترس زیاد تمام بدنم میلرزید. برای اصلیان واقعا جگرخون شده بودم. هیچوقت تصور نمیکردم ای اتفاق رخ بته. درست هست مه در قتلش نقشی نداشتتم، اما... چطور مخفی کنم؟؟
به طرف مادر و خواهرهایش چطور ببینم؟
خدایا چرا ای قسم مره امتحان میکنی؟

الیاس گفت:

- هی مهوش! چرا ایستاده هستی؟ بیا دگه!

دویدم طرف موتر. الیاس گفت:

- ما ایره پشت تپه میبریم. تو به آب چشمه لباسته بشور و برو طرف قلا، سر رویته خوب بشوی. به زمین ها بگرد تا نورمال شوی و پف رویت بشینه، کسی نفهمه تو گریه کردی.
با جگرخونی به خون دستم میدیدم. گفتم:

- به چشم لالا..

بعد از رفتن برهان، طرف چشمه رفتم و دست رویمه پاک صفا شستم. یادم آمد وقتی یازده ساله بودم، زن همسایه ره با یک مرد نامحرم گیر کرده بودن. بیچاره سنگسار شد.. ازو صحنه واقعاً وحشت دارم ، تا ماه ها هیچ از پیش چشمم دور نمیشد.

هر چیزی باشه، مه در قتل اصلیان دخیل نیستم، نباید به ناحق سنگسار شوم!

تمام لباس هایم خون پر بود. داخل آب چشمه شدم، خوب خوده پاک کرده بیرون شدم. هر دقیقه چهره اصلیان پیش چشمم میامد..

از درون آتش گرفته بودم .. حسی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم؛ ترس ، وحشت ، غم ، پیشمانی ، و دلسوزی ..

آهسته آهسته طرف خانه روان شدم .

~ برهان ~

پایین تپه یکجای دور افتاده و دور از چشم بود. الیاس گفت:

- اینجا بهترین جای هست.

چهار طرف دیدم که تمامش سنگ بود. گفتم:

- لالا اینجا زمین خاکی نیست، چطور دفنش میکنی؟

گفت:

- پشت یک جای گوشه بگرد.

هر طرفه میدیدم سنگ و سنگ .. آخر متوجه شدم بغل یککوه بلند یکغار هست.

صدا کردم:

- الیاس؟

الیاس آمد پیش، گفت:

- چی شده؟ چی یافتی؟

گفتم:

- اینی غار چطور هست؟

یک سنگ گرفته داخلش انداختم، دیدم عمق زیاد هست. دهانه غار به اندازه بر شانه یک آدم میامد. الیاس گفت:

- خوب گپ هست، اینجه میندازیمش. زود بریم تا کسی نیامده.

طرف موتر رفتیم و از پشت جیب اصلیان ره بیرون کردیم. رنگش سفید شده بود. هر چی خون داشت داخل موتر و به روی زمین رفته بود.

هیچ طرف چهره او دیده نمیتانستم!

طرف آسمان سیل کردم گفتم:

- خدایا خودت میفامی گناه مه نبود..

از قسمت پاهایش داخل غار کردیم و تیله کردیمش که پیش بره. بند مانده بود، با هزار بدبختی و تیله کردن بدن او داخل شد ولی از قسمت شانه با بالا بیرون مانده بود. هر چی میکردیم پیش نمیرفت! الیاس گفت:

- باید دست های او ره میده کنیم.

گفتم:

- نی، ای کاره نمیتانم دگه!

الیاس یک لگد محکم به شانه او زد و یک دست او داخل شد و یک مقدار دگه تیله کردیمش که به داخل افتاد.

چند سنگ کلان با کمک هم آوردیم و پیش غار ماندیم که پت شوه. حس بسیار بدی داشتیم، کم بود زوف کنم! به هزار بدبختی خوده پیش موتر رساندم. بالا شدم از حال رفتم.

~برهان~

دستم از کلکین موتر کشال بود و باد میخورد، آفتاب بعد از ظهری مستقیم به صورتم میتابید. برای اولین بار یک حسی بسیار بدی داشتیم، که تا به حال تجربه نکرده بودم. الیاس گفت:

-ببین.. سعی کن عادی رفتار کنی. نمیدانم سر تو شک میکنن یا نی، اما تو فکرت باشه، به گپ زدنت، به رفتارت. فهمیدی چی گفتم؟

گلویم گرفته بود. به سختی گفتم:

- ها فهمیدم..

نزدیک یک چشمه ایستاد کرد، پایین شدیم پشت موتر ره آب انداختیم تا پاک شود.
خون اصلیان خشک شده بود . با پتکی(شال) سیاه خودم به سختی خون ره پاک کردیم.
الیاس گفت:

- من بیرون میباشم. تیز میری یک لباس برم میاری. ای لباس هم کریمی، رنگ خون
نمیره، چند جایش لکه شده .

شدید سر درد شده بودم. گفتم:

- میرم. تو به سر زمین ها باش، داخل نیایی.

بعد از رسیدن به قلاژ داخل خانه شدم. رفتم طرف اتاق الیاس، تک تک کردم کسی جواب
نداد. گفتم: «خوب هست گیسو نیست». داخل شدم از بخچه لباسش یک جوهره رنگ آب
روشن گرفتم بیرون شدم.

بعد از دادن لباس ها به الیاس، طرف مطبخ رفتم. وقتی داخل شدم، صدای گریه کسی به
گوשמ رسید. به دلم گفتم: «دختر لعنتی حالی ماره به گیر میته با ای گریه کردن ها بی وقت
و بی جا!». قدم هایمه تیز کردم و خوده رساندم به پشت میز. تا گفتم:

- مهوش! چی بد...

که دیدم یک دختر دگه هست، قران شریف میخوانه گریه میکنه. اعصابم خراب شد. گفتم:

-خانه پدرت هست ای رقم گریه میکنی؟؟ بخیز جم کن!

او بیچاره از ترس زیاد زبانش بند شده بود. تیز قران شریف ره بسته کرد و رفت بیرون.

از سر درد کور میشدم. ای مهوش کجا گم شد؟؟ خدایا من ره با کارای خودم امتحان کن،
گپی نیست.. ولی با کارای مهوش نی!

کجا رفت ای دختر؟؟

بیرون شدم که کاکا خیر الله ره دیدم. صدا کردم:

- کاکا بیا اینجه.

یک باباه (۶۰) ساله هست که از جوانی به خانه ما کار کرده. کاکا خیر الله آمد پیش، گفت:

-چی شده خان صاحب؟

گفتم:

- تفنگ به زیر زمین بود، کسی اوره دست زده؟

با سوالم رنگ از رخ کاکا پرید .

گفتم:

- بگو نترس کاری ندارم همراهیت .

گفت:

- میبخشین، پسر ناخلف مه بی اجازه گرفته بود، تا متوجه شدم پس سر جایش ماندم. اگر خرابش کرده بگوئین! بخدا تا آخرین روپیه تاوان میتهم .

دست هایمه به صورتم ماندم، به دلم گفتم: « آرام برهان، کاری نمیتانی» .

گفتم:

- خیره کاکا گپی نیست، فقط زنگ های او پاک شده بود.

گفتم:

- کی گرفته پاک کرده؟ مگم متوجه باش دگه ای اتفاق رخ نته، چون او وقت ای برهان مهربان نیستم دگه .

کاکا زیاد شرمنده شده بود .

گفت:

-میبخشین، زیاد میبخشین! گوش کشکش میکنم حتما .

به دلم گفتم: « خدا توره هم لعنت کنه بچه ناخلف توره هم مره تباع کردین» .

~~ حمیده ~~

- مادر دیدی امروز چطور خيله شدیم؟ ای دختر بی شرم و حیا چطور گفت ضمانت کار داره! به کُل عمرم ای رقم چیز نشنیده بودم.

مادرم که سر خوره با چادر بسته میکرد، گفت:

- ها دیدم خوب صحیح دیدم . نمیبینی سر درد شدیم .

گفتم:

- اوف مادر ایقه فکر نکن در موردش، آخر پایش به ای خانه میرسه، او وقت زبانشه که قیچی کردیم، دیگه ازی گیا نمیزنه .

مادرم گفت:

- تمام گیا یک طرف، ای گپ که اصلیان اجازه کار کردن داده و ازو دختر پیسه میگیره، خونم ره به جوش آورد. بخیز عفت یک پیاله آب سرد بیار که از داخل میسوزم. باش ای بچه پایش به خانه برسه، میفهمم چی کنم همرايش! یک عمر پدرش مره عذاب داد، حالی ای شروع کرده! صبر حمیده، صبر یک بار خانه بیایه!

گفتم:

- دلت مادر، از اول ناز دانه کلان کردی بچه ات ره، ای هم ثمره او! از حق تیر نشویم واقعا کار نمیکنه، تمام روز خوده به ساعت تیری هست .

مادرم گفت:

- چی کنم ؟ دست شه گرفته ببرمش سر کار ؟ یگان چیز ها گفتنی نیست، باید درک شود .

~~ رونا ~~

خدایا! ای دختر کجا شد؟ از چاشت گم شده. ای ماه بانو هم با من ضد کرده، یک روز نشد بگویم: «تا خانه خواهرم میرم، نزدیک هست، زود پس میایم»، گواش مثبت بوده باشه! حتی اگر هیچ کار هم نباشه در خانه.

دیدم شکبیا در حال خمیر کردن هست، گفتم:

-مهوش ره ندیدی ؟

گفت:

- وله پیشتر لباسایش تر تر بود رفت به پشت خانه. گفتم صدایش کنم، اما یک رقم بود .

یک اوف کشیدم، گفتم:

- خیره چیزی نگویین اوره. چند روز مهمان هست، عروسی میکنه ازینجه میره، ازو خاطر جگرخون هست .

دامن خوده جم کردم طرف پشت خانه روان شدم. تا رسیدم، دیدم به روی چمن ها خواب کرده. گفتم:

- ای چی حال هست؟؟ لباس هایشه ببین! باز سر چمن خواب کرده! قصد خود کشی داری؟؟ بالای سرش رسیدم که با دیدن چهره او وحشت کردم. مثل مرده ها شده بود پهلویش نشستم تکانش دادم. گفتم:

- او دختر! همراهی خود چی کردی تو؟؟ سیل کو جنازه واری شدی! یک شوهر هست، ای گپا ره نداره. بیا تن به تقدیر بتی، ایقه خوده عذاب نئی.

مهوش یک نفس عمیق گرفت. اشک هایش از چشمش بیرون شد. بسیار نا امیدانه گفت:
- خاله ..

گفتم:

- جان خاله! چی کده توره؟

~ مهوش ~

تحملش واقعاً به تنهایی سخت بود، باید به یکی میگفتم. چی کسی بهتر از خاله رونا!؟
گفتم:

-خاله، امروز یک کار اشتباه شد، بسیار اشتباه.

خالم گفت:

- به جز جلسه خانه خودتان؟؟

گفتم:

- ها خاله .

خالم حالت جدی گرفت به خود، گفت:

- واضح بگو چی کردی؟

گفتم:

- من نکردم..

شروع کردم به گریه کردن. اعصاب خالم خراب شد، گفتم:

- یا میگی چی شده یا ایقه بزمنت که راه خانه ره گم کنی. بگو چی کردی؟

دل نا دل، شروع کردم به قصه کردن.

از زمانی که سر تخت زیر انگور نشسته بودم، تا پس آمدنم .

هر چیزی میگفتم، خالم باور نمیکرد.

گفتم:

- بیا بریم سر تپه، هنوز خون اصلیان هست. مچم الیاس و برهان اوره پت کردن یا نی..

اما هست، قسم میخورم!

خالم از جای خود بلند شد دست مره هم گرفت. با خود کش کرده راه میرفت.

گفتم:

- نمیدانم چی بگویم، اما اگر حقیقت داشته باشه، مهوش بدبخت شدیم! خوب صحیح بدبخت شدیم!

از پشت خانه بیرون شدیم که برهانه دیدم.

او هم متوجه ما شد، چند ثانیه طرف ما سیل کرد و به دوش خوده رساند.

آمد پیش از دست مه گرفت، ورخطا گفتم:

- بگو که نگفتی! مهوش بگو چیزی نگفتی!

من هیچی نگفتم، اشک هایم شدت پیدا کردن. خالم دست به دهان یک گوشه نشست.

گفتم:

-الله اکبر!

ترسیده گفتم:

- دروغ هست، برهان ..؟ شما چی کردین؟

الیاس کجاست؟

گفت:

- الیاس بیرون هست . طرف مه دید .

گفت:

- بخدا از قتل او قدر نترسیدم، ازی میترسم تو مره به گیر بتی .

~رونا~

حتی تصورش کار سختی بود .

هر چیزی ره فکر میتانستم الا قتل اصلیان .

گفتم:

- خبر دارین چی جرمی کلانی هست؟

اگر گیر بیابین چی میشه؟

مهوش گفت:

- خاله اتفاقی بود بخدا قسم!

نفس نفس میزد.

گفت:

-ما احمق شدیم، لوده شدیم رفتیم . بخدا که یکی از احمقانه ترین کار های عمرم بود .

اگر برهان شله نمیشد، نمیرفتم!

برهان که تا او زمان ده فکر بود، سرشه بلند کرد، گفت:

-چی؟ حالی خوب شد! دگه چی کردم؟ تا سر تپه پشت کرده بودم توره؟ یا خودت آمدی؟

اصلا گناه کار تو هستی! دختر نامزد دار با بچه مردم چرا چکر بری؟؟ وقتی من چیزی

نمیگم، تو صدایته نکش.

صدا کردم:

- بس کنید، یکی میشنوه! چی گپ هست، از جان تان سیر آمدین؟ هر دوی تان گناهکار هستین! هر دو! هیچ کسی حق نداره او دگه ره ملامت کنه.
گفتم:

- خووو! چقدر هوشیار هم هستین. وقت به الیاس گفتین! کجا هست الیاس؟ هر کسی بشنوه فکر میکنه نقشه کشیده بودین. وقت گور کردین، یکیش رفته لباس های خوده شسته، دگیش اوره دفن کرده. شما چی جانور های هستین؟ هیچ عذاب وجدان ندارین؟
مهوش باز شروع کرد به گریه کردن که برهان چیغ زد:
- یا آرام بشین یا خودم آرامت میکنم!! او وقت دگه صدایت بیرون نمیشه!
گفتم:

- بس دگه!

دروازه باز شد دیدم که الیاس داخل شد.

از جایم بلند شدم به طرفش رفتم.

نزدیک های الیاس بودم، از سیل کردن الیاس فهمیدم که میدانه من خبر دارم.

تا گفتم باید گپ بزنی که خان از پشتش داخل شد. با دیدن حبیب خان ترسیدم.

به الیاس اشاره دادم که پدرت هم خبر داره؟

با اشاره سر گفت:

- نه خبر نداره.

رفتم پیش و خوش آمد گویی کردیم.

خان خنده کنان گفت:

- بیایید که خوش خبری دارم.

طرف برهان و مهوش سیل کردم، از دور ماره میدیدن. اشاره کردم برین ایستاد نشوین.

بعد از آمدن حبیب خان، ماه بانو آمد گفت:

- به شب یک قابلی چرب و مزه دار پخته کو رونا جان، همتو عالی باشه مثل همیش.

گفتم:

- به دو دیده، هر چی شما بگویین .
شب تاریک شد و ما غذا هاره آماده کردیم .
مهوش ره برای ریزه کردن و سرخ کردن پیاز ها مسئول کرده بودم.
با او چشم های سرخ و پف کرده یک بهانه داشته باشه .
وقت غذا خوردن یک گوشه ایستاده بودم که اگر کاری داشتن، عاجل خدمت رسانی کنم .
همو وقت خان گلو خوده صاف کرد، گفت:
- من ایقه راه از کابل امدم، تا یک خبر خوش به شما برسانم .
ماه بانو با خوشحالی گفت:
- چی خبری؟؟
خان گفت:
- قرار هست به برهان جان زن بگیریم .
با شنیدن ای گپ گوش هایمه تیز کردم .
چی گفت؟؟ برهان زن میگیره ؟
همو وقت غالمغال برهان بلند شد که:
- به اجازه کی رفتی و انتخاب کردی؟ اوره خودت بگیر!
عاجل پایین شدم، رفتم طرف مطبخ .
مهوش یک گوشه مثل زن های بیوه نشسته بود .
گفتم:
- او دخترررررر .
ترسیده از جای خود بلند شد گفت:
- چی شده خیریت هست ؟
گفتم :
- نی برهانه زن میتن پدرش به همو خاطر امده .

مهوش گفت:

- خو به ما چی؟ .

گفتم:

- از هر کسی کرده به تو ربط داره. باید توره بگیره، من مجبورش میکنم با تو عروسی کنه

مهوش گفت:

- چی میگی خاله دیوانه شدی؟

گفتم:

- نی، یا توره میگیره یا به گیر میتمش، تو باید عروس ای خانه شوی!

برهان دستش زیر سنگ ما هست .

با تعجب زیاد طرف خالم میدیدم. گفتم:

- چیزی که میگی خودت هم میشنوی؟

گفت:

- ها، معلوم هست که میشنوم!

یک پوز خند زدم، گفتم:

- تو امروز ندیدی چطور راحت، بدون کدام عذاب وجدانی رفتن بچه مردم را گور کردن!

هر کسی میدید، میگفت الیاس در روز یکی دو نفره گور میکنه، برش هیچ مشکلی نیست.

باز تو میری ای قسم مردم را تهدید میکنی؟ مه در کُل عمرم میگفتم خالم باهوش ترین آدمی

هست که تا به حال دیدم! امشب معلوم شد تو هم یگان وقت دچار زوال عقل میشی.

خالم طرف مه سیل کرد، دست به کمر ایستاد شد. گفت:

- خو تو که عقلت سالم هست، بگو چی کنیم؟

گفتم:

- هیچ! بچه مردم زن میگیره، ما مثل همیشه برایش آشپزی میکنیم.

خالم خنده کرد، گفت:

- ایقه پلان نگر فتم که آخر تو یک نوکر باقی بمانی و سرت به ای مطبخ لعنتی سفید شود!
حالی که اصلیان هم گم شده، مردم توره شوم میبینن؛ یکی خواستگاری تو نمیايه. ای کاره
کاملا بان به مه، تو هیچ دخالت نکن.

گفتم:

- پوفف! اگر تانستی با تهدید ای برهان دیوانه ره راضی کنی، مه نوکر شخصی تو تا وقتی
که زنده هستم!

خالم گفت:

- نوکر نی، خانم ای خانه باشی ان شاءالله!

بعد از رفتن خالم بلند بلند خنده کردم. خدایا شکرت! در هر حالتی مره میخندانی؛ ای چی
وقت دیوانه شدن خالم بود؟!!

~~ رونا ~~

از مطبخ بیرون شدم، صدای برهان هنوز میامد. اووف! ای بچه هم واقعاً دیوانه هست!
به شکبیا گفتم:

- برو الیاس ره بگو یکی آمده اوره ببینه.

شکبیا گفت:

- کی آمده؟

طرفش کج کج سیل کردم، گفتم:

- مه توره چی گفتم؟؟

ترسیده گفت:

- به چشم خاله جان، حالی میرم.

منتظر الیاس بودم که دیدم با دوش از خانه بیرون شد. طرف دروازه میرفت که صدا کردم:

- الیاس، ای طرف بیا.

گفت:

- تو صبر یکی آمده، ببینم کی هست، باز میایم.

گفتم:

- کسی نیامده، مه کارت داشتم ..

در بین راه ایستاد شد، طرف دروازه سیل کرد، باز آمد طرف مه. گفت:

- میفامم خبر داری، ایره هم میفهمی حادثه بوده. سعی کن زیاد در موردش فکر نکنی، چون فایده نداره. فعلاً کار از کار گذشته و ما کاری نمیتانیم.

گفتم:

- مه دگه چیز میگم..

با تعجب طرفم دید. گفت:

- چی میگی؟

گفتم:

- خوب گوش کن! قرار هست برای برهان زن بگیرید، ایره فهمیدم. ولی مه میگم باید مهوش زن برهان شود!

الیاس که تا او وقت با دقت گوش میکرد، با حالت تمسخر آمیز گفت:

- خووو!

گفتم:

- ها، هر رقم میشه، باید برهانه راضی بسازی. اگر نی...

الیاس گفت:

- اگر نی چی؟

گفتم:

- به همه میگم اصلیان ره چی شده و کجا هست!

الیاس دست به پشت ایستاد شده بود، گفت:

- خووو که ایطور؟

گفتم:

- ها و مه جدی هستم، گپه به رشخندی نگیری!

گفت:

- مه هم جدی هستم. کی همراهیت مزاق کردم؟ برو به هر کسی که دلت هست خبر بتی که اصلیان ره چی کده!

از گپش تعجب کردم! گفتم:

- برت مهم نیست برهانه زندانی کنند؟

الیاس گفت:

- برهان ره پدرم هر رقم شوه نجات میده. ولی مهوش چی چی؟ به مهوش فکر کردی؟ همه انگشت زن خراب به طرف مهوش میگیرن!

الیاس آهسته آمد پیش گفت:

- دختر نامزد دار که عروسی او نزدیک هست، سر تپه ها با یک بچه بیگانه چی میکنه رونا جان؟؟ ای گپ به گوش مردم برسه، مهوش سنگسار میشه! خودت هوشیار آدم هستی، میفهمی معشوقه داشتن برای یک دختر نامزد دار یعنی چی!

بعد از شنیدن گپش به فکر شدم... واقعاً راست میگه!

الیاس گفت:

- حالی فامیدی؟ برو تهدید خوده عملی کن!

همتو خشک شده بودم سر جایم.

الیاس که در حال رفتن بود، ایستاد شد گفت:

- راستی! دفعه دگه که به خود جرات تهدید کردن دادی، دو بار فکر کن؛ چون مه ممکن اینقدر خونسرد عمل نکنم!

ازی که تیرم به سنگ خورده بود بسیار جگرخون بودم. برهان ره از دست بتیم کار ما خلاص هست! چطور کنم خدایا؟! یک راه نشانم بتی!

~ ~ الیاس ~ ~

به گپ های رونا مره خنده گرفته بود. چقدر بی شرم مره تهدید میکنه! هاهاهاه!
داخل خانه شدم، پدرم گفت:

- کی بود؟

گفتم:

- یکی از آشناها بود. گفتم صبح میبینمش، او هم رفت.

طرف برهان و پدرم سیل کردم، مره خنده گرفت. گفتم:

- پدر، چرا از خودش یک بار پرسان نکردی؟

پدرم گفت:

- وضعیت طوری بود که نمیشد پرسان کنم. به هر حال جواب ای بچه منفی بود! مه هم به خاطر اشتک بازی های ای بچه کار بار خنده به خطر نمندازم. مه وقت وعده نامزدی دادم.

طرف برهان دید، گفت:

- به پای خود میری خوب، نمیری دگه جاییت به ای خانه نیست! مه پسری که گپ مره گوش نکنه ضرورت ندارم.

برهان خنده کرد گفت:

- ای خانه، زمین های پشت خانه و زمین های نزدیک چشمه آب، گلش از مادرم هست! تو یا هر آدم دیگری مره ازی خانه بیرون کرده نمیتائین.

پدرم با کنایه گفت:

- خوووو! زمین های پشت خو سال ها هست کشت نشده. ماند زمین های چشمه، به مدت ده سال حاصلات اوره مادر جاننت به یکی دادن و پیش پیش پیسه گرفته. تمام ای سال ها خرچ شماره مه دادم؛ نی پیسه حاصلات بود، نی کدام باد آورده!

ای خانه هم فقط خشت و چوب داره، نوش جاننت. مه پیسه روان نکنم، نان برای خوردن ندارین! اگر خان زاده هستین از خاطر مه هست. اگر شما ره به کوچه کسی میبینه، سر خوده پایین میکنه، به خاطر مه هست. به خاطر پیسه مه هست! خان یک نام هست، پیسه مه باعث شده شما ارزشمند شوین.

بعد از شنیدن گپ های پدرم طرف برهان سیل کردم، منتظر بودم چیزی بگویم. دیدم بدون کدام گپی از اتاق بیرون شد.

پدرم گفت:

- از پشت ای احمق برو. بخدا معامله پوست هست، از دست نمیتم. ایقدر پیسه هست که کل قریه خریده میشه؛ بیست هزار پوست قرقول (پوست یک نوع گوسفند) هست.

گفتم:

- به چشم، سعی میکنم اوره راضی کنم.

از پشت برهان رفتم، به زینه ها گیرش کردم. گفتم:

- صبر، خان زاده صاحب!

گفت:

- ای وقت رشخندی نیست، اعصابم خراب هست. امروز یکی از شوم ترین روزهای عمرم بود. اگر نقشه میکشیدم خوده بدبخت کنم، با ای اندازه دقیق نیامد!

به سر شانه او زدم گفتم:

- خی باش یک چیز برت بگویم یک زره خنده کنی!

برهان گفت:

- چی؟

گفتم:

- خاله مهوش آمد مره تهدید کنه.

برهان با تعجب سیل کرد، آهسته گفت:

- سر گپ امروز؟

گفتم:

- ها. میگه یا برهان همراهی مهوش عروسی میکنه، یا به گیر میتمش!

برهان خنده کرد، گفت:

- ای دگه غم هاهها! باز تو چی گفتی؟

مه گفتم:

- پس خودش تهدید کردم، ایتو ترسیده بود بیچاره .. زن هست دگه، عقل نداره!
برهان گفت:

- نی، تو نفهمیدی خی. مه از وقت شک کرده بودم. همیشه مهوش نان میاورد به مه، سر زمین های بانجان رومی هم مهوش آمد. سعی میکرد خوده به مه نزدیک کنه. نامزدی خوده میخواست فسخ کنه! ای دو خاله و خواهر زاده از اول سر مه پلان داشتن.
گفتم:

- نمیدانم بخدا.. بگذریم، او دو نفر مهم نیستن. فکرت به نامزدیت باشه؛ چون پدر گپ خوده زده؛ پس گرفته نمیتانه. ازی زیادتر اعصاب اوره خراب نکن، بخدا از خانه توره بیرون میکنه، قسم خورده.

~ برهان ~

رفتم به اتاقم، پیش کلکین ایستاد شدم. طرف سیاهی شب میدیدم که متوجه مهوش شدم؛
سر تخت خواب کرده بود. گفتم:

- به ای وقت شب ایقدر پشه هست اونجه، چطور خواب رفته؟ دختر دیوانه!
طرفش میدیدم که فکری به سرم آمد. از اتاق بیرون شدم رفتم دیدن پدرم. دروازه زده، داخل اتاقش شدم. ماه بانو نبود. گفتم:
- آدمم همرایت جدی گپ بزنم.
پدرم گفت:

- چقدر خوب! ماشاءالله! آفرین به الیاس! بگو، میشنوم.
گفتم:

- مه عاشق شدم!
پدرم با تعجب، گفت:

- چی؟

گفتم:

- عاشق یک دختر شدم و فقط امو دختره میگیرم.

پدرم یک مقدار جای به جای شد. گفت:

- خو، چقدر جالب! کی هست؟

گفتم:

- یکی از دخترای آشپزخانه.

خان بلند بلند خنده کرد، گفت:

- از آشپزخانه خوش کردی؟

گفتم:

- یک دفعه ای عاشق او شدم، دلم جز او کسی دیگری ره خوش نداره..

پدرم گفت:

- خوب.. هیمم....

گفتم:

- دیدی او دختره.

گفت:

- مه نو آدم، کسی ره ندیدم.

گفتم:

- نی، در سابق هم آشپز بود. شب عروسی الیاس، همو دختر که قورمه پخته کرده بود؛ مهوش ره میگم.

پدرم گفت:

- خو، چقدر جالب!

خان به فکر رفت، گفت:

- درست هست، صبح در موردش گپ میزنیم. باید او دختره ببینم ، باز در موردش نظر میتم.

از اتاق پدرم برآمدم.

گفتم:

- ای یک تیر و دو نشان!

اول: مهوش همیشه پیش مه میباشه و فکرم هست چی میکنه چی نمیکنه، دوم: مجبور نیستم به گپ پدرم با کسی عروسی کنم. باز یک مدت ازی گپ که تیر شد، هر کسی راهش.

~~ مهوش ~~

احساس گرمی شدید می کردم. از خواب بیدار شدم، دیدم آفتاب آمده و مه سر تخت خوابم برده.

از جایم بلند شدم که راحله آمد پیش. گفت:

- مهوش! خان صاحب توره کار داره.

از جایم تیز بلند شدم، گفتم:

- چرا؟؟

گفت:

- مچم، خودت برو ببین.

به دلم گفتم: «خدایا! امروزه بخیر تیر کن! مره چی کار داره؟»

از زینه های خانه بالا شدم. میخواستم برم به اتاق ماه بانو که دیدم دروازه مهمان خانه باز هست و خان اونجه نشسته. نزدیک دروازه ایستاد شدم که گفت:

- بیا بیا، منتظر تو بودم.

سلام داده پیش رفتم. گفت:

- بیا نزدیک بشین همرايت گپ بزنم.

به چند قدمی خان نشستیم. هر چی فکر میکردم، نمیفهمیدم چرا مره خواسته! خان چای سبز همراهِ حلوا کَنجد میخورد. گفت:

- بگِیر، از کابل آوردم.

گفتم:

- نوش جان‌تان.. مه در مطبخ کار دارم، اگر لطف کنید زودتر شروع کنید خوش میشم..

خان خنده کرد. گفت:

- میخواستم ببینم کدام شیر دختر توانسته بچه دیوانه و یاغی مره رام کنه و اوره عاشق خود بسازه! ماشاءالله خوب خوش چهره هم هستی!

با تعجب زیاد طرفش دیدم، گفتم:

- مره می‌گین؟

خان گفت:

- ها، توره می‌گم. دیشب برهان گفت شدیداً عاشق تو شده. مه هم خواستم از نزدیک توره ببینم و راز اغفال‌گری توره پیدا کنم..

طرف خان با چشم‌هایی که از تعجب زیاد گرد شده بودن میدیدم که گفت:

- خوب از کی شروع شد؟ یعنی قصدم مداخله نیست یا برهم زنی، برم واقعاً تعجب بر انگیز بود؛ چون مه فکر میکردم برهان از زن‌ها خوش او نمی‌ایه.

طوری که سعی داشتم خنده مه مهار کنم، گفتم:

- وله مه هم نمیفهمم از کی شروع شده..

خان بلند بلند خنده کرد. گفت:

- میفهمی، شقیقه‌های مه ره ای پسر سفید کرده، اگر نی مه اوقدر سن سال ندارم.

گفتم:

- بله معلوم‌میشه.

بیشتر چهره خان به الیاس شباهت داشت؛ مثل سیبی که از بین دو نیم کرده باشن. خان گفت:

- وقتی دیشب برهان آمد گفت عاشق شده،

مه واقعا تعجب کردم!

طرف خان دیدم مره خنده گرفت. گفتم:

- مه هم بسیار تعجب کردم!

خان گفت:

- هر کسی برهان ره میشناسه با شنیدن ای گپ که او عاشق شده تعجب میکنه هاهاه! میدانی برهان بچه‌ی آرامی نبود؛ بسیار شوخ، بسیار بی ادب. تنها کسی که ای بچه ره آرام می‌توانست، مادرش بود. ولی بدبختی ما وقتی شروع شد که مادرش گم شد.. دگه ای بچه او بچه سابق نشد.. در دوازده سالگی از خانه بیرون میشد، میرفت سر کوه ها و تپه ها، باز مه نفر جمع میکردم تا با هزار بدبختی ایره پیدا کنم. نان نمیخورد، وحشی گری میکرد، تا جایی شد که زندانش کردم. وضعیتش خراب تر شد، بردمش علی آباد.

سه ماه اونجه ماند. وقتی بیرون شد اینی آدمی که میبینی شده. مه از تو بسیار تشکر میکنم به خاطر ای کارت.

با شنیدن گپ های خان حیران بودم چی کنم! چی گپ هست؟ مه بی خبر هستم! برهان باز چی فکر داره؟؟ خان بیچاره چقدر خوش شده،، خبر نداره برهان سایه مره با مرمی میزنه! ناامید طرف خان میدیدم که گفت:

- ببین، حتی اگر گپ شما تا عروسی هم رسید، مه موافق هستم. فقط ای بچه گپ مره گوش کنه. میفهمی منظورم چیست؟

گفتم:

- راستش، نی دقیقاً ..

خان گفت:

- یعنی هر چیزی گفتم، مثل اسب وحشی شروع نکنه به دیوانگی! بیا درست گپ بزنیم. فکر میکنم دختر باهوش و خوش طالع باشی. یک دختر هست، مه وقت با فامیل او گپ زدم. کار ما عروسی نیست، معامله تجاری هست. اگر برهان قبول کنه و راضی به عروسی شود، خلاص؛ تو یکی از پیسه دار ترین دخترای ای قریه میشی! او دختر شهری هست، به یک روز هم قریه نمایه برای زندگی و برهان هم کلان شده اینجه هست، طرف شهر نمیره. ای بین تو سود میکنی؛ چون برهان از تو میشه و تو پیسه دار میشی. عاشق تو شده، از گپ تو تیر شدنی نیست.

طرف خان میدیدم و از گپ هایش هیچی نمیفهمیدم. گفتم:

- یعنی چی؟ که مه اوره راضی کنم به عروسی؟

خان گفت:

- آفرین! از چهره‌ات معلوم بود عاقل هستی.

ای بچه عروسی کنه، مه یک معامله کلانی به دستم میایه. میفهم دختر غریبی هستی و پیسه برایت مهم هست. ایقه پیسه دار شوی که هیچ جم کرده نتانی!

گفتم:

- میبخشین ولی مه باید یک بار فکر کنم..

به دلم گفتم: «مه از همه چیز بی خبر هستم، ناق وعده چی بتم به ای آدم؟»

خان گفت:

- درست هست؛ وقت داری. بیازو معامله عشق و عاشقی شما هست، شاید سخت باشه قبول یک رقیب عشقی. ولی برت قول شرف میتم، او دختر به دهات نمیایه و برهان شهر نمیره. ای عروسی فقط و فقط به خاطر تجارت هست.

اجازه گرفته از اطاقش بیرون شدم. یک نفس عمیق گرفتم. توبه! چی گپ هست اینجه؟؟

نزدیک های زینه بودم که برهان بیرون شد. تا مره دید گفت:

- هی هی! بیا اینجه همراهیت گپ دارم..

با کنجکاوی شدید رفتم طرف اطاق برهان، دروازه ره بسته کرد، از دستم گرفت گفت:

- بشین گپ واجبی هست.

به پشت تکیه کردم، منتظر بودم چیزی بگویم. از گپ های خان یک کلام هم نگفتم.

برهان گفت:

- ببین، قصد دارن مره به زور به زن بتن، همراهی کسی که قبلاً اوره دیدم. باور بخدا کن که حاضر هستم از بی زنی بمیرم، اما با او عروسی نکنم! ببین مه یک پلان دارم. اول: مه بدون ای که توره خبر کنم اقدام کردم،

به پدرم گفتم مه و تو عاشق هم شدیم. تو هم تایید کن. میگم مهوش بدون مه میمیره و ازی گیای احمقانه که عاشقانه تعریف میکنن، تو هم تایید کن. خوده به دیوانگی میزنم که یا مهوش یا خوده میکشم. وقتی ای گپ عروسی به خیر و خوشی تیر شد، توره راهت، مره راهم. به همین سادگی!

یک پوز خند زدم. گفتم:

- خوو! در ای بین چی نصیب مه میشه؟

برهان به پشت تکیه کرد. گفت:

- فکر میکردم چیزی کار داشته باشی در قبال ای کار .. خوو چی میخواهی؟
گفتم:

- دو فیصد از حاصلات زمین شما.

برهان اول تعجب کرد، باز شروع کرد به خنده کردن. گفت:

- زیاد هوشیار بودی! مگر تیر تو به سنگ خورد.

گفتم:

- چطور؟

گفت:

- حاصلات زمین تا ده سال به نام یک نفر دگه هست، پیش فروش شده. هاهاهاه!
گفتم:

- خوو که اینطور..

گفت:

- ها، حالی چی تصمیم داری؟

گفتم:

- باید یک مشورت کنم با خاله جانم..

برهان گفت:

- خوب خی.. بعد از چای صبح با پدرم گپ میزنیم، خی زودتر جواب خوده به مه برسانی.

گفتم:

- به چشم ..

از اطاق برهان برآمده، به مطبخ پرواز کردم. خالم در حال جم کردن سرشیر از روی شیر در حال جوش بود. گفتم:

- خاله! خاله!!

ترسیده کفگیر از دستش افتاد. گفت:

- چی میگی؟؟ زارتق شدم!

گفتم:

- یک گپ شده ...

و شروع کردم به گفتن تمام قضیه. خالم با تعجب زیاد طرف مه میدید. گفت:

- کار خدا ره ببین! دیشب مره تهدید کردن، حالی خودشان ای قسم میگن!

گفتم:

- خو حالی به نظرت چی کنم؟

خالم گفت:

- چقدر کار مشکلی هست! پدر توره پیسه وعده میکنه، تا بچه عروسی کنه. باز بچه توره پیسه وعده میته تا عروسی نکنه!

گفتم:

- دقیقاً!

خالم گفت:

- گپ برهانه قبول کن. پدر و پسر ره بازی میتیم!

گفتم:

- چطور؟

گفت:

- یک پلان دارم.. باید خان ره ببینیم، قبل از چای صبح. فکرت به شیر باشه، مه پس میایم.

گفتم:

- مه هم همراهت میایم.

گفت:

- خی صبر..

شکیبا در حال نان پخته کردن بود، راحله هم رفته بود پشت چهار مغز ها، حدیثه سر سُفه ماش پاک میکرد. صدا کرد:

- حدیثه بیا از شیر خبر بگیر، مه زود پس میایم.

بعد از آمدن حدیثه، از مطبخ بیرون شدیم، دیدم از کلکین خان بیرونه میبینم.

خالم گفت:

- اگر هر دوی ما بالا بریم، برهان گیر نکنه یک وقت! صبر اشاره میکنم، شاید پایین شد.

تا گفتم:

- نکو، بد هست!

طرف خان دست خوده تکان داد. او متوجه شد، از بالا اشاره داد:

- پایین شوم؟

خالم گفت:

- بله، بیا.

طرفش دیدم گفتم:

- توبه از دست تو!! او خان هست! حالی اگر سرش بد بخوره چی؟

خالم گفت:

- نی نمیخوره. او کارش بند باشه سرش بد نمیخوره.

باز صدا کرد:

- شکیبا! تیز چای صبح را ببرین، همه بیدار شدن. زود!

منتظر خان بودیم. بعد از پایین شدن، آمد طرف ما. با وقار و استوار، با چهره کاملاً جدی خود گفت:

- سلام علیکم، صبح بخیر.

خالم سلام علیکی کرد. گفت:

- میبخشین شما را پایین خواستم، در رابطه با مهوش و برهان چیزی میخواستم بگویم ..

خان همانطور که جدی به گپ های ما گوش میکرد، گفت:

- خوب هست، میشنوم.

خالم گفت:

- مهوش دختر پیسه دوست نیست؛ که با پیسه کاری انجام بته. زیادترین مقدار پیسه ای که دیده یک هزار افغانی بوده و بس. ظرفیت پیسه زیاد ره هم نداره. شما اگر واقعاً نظر پسر تان برایتان مهم هست، عروسی مهوش و برهانه بگیرین. ما مردم آبرو و عزت داریم، هر چی زودتر عروسی کنند به نفع خانواده ما و شما هست! همو قسم که پسر تانه میشناسید؛ آدم عادی نیست. شادی فردا اصلاً دختر ما ره نشناخت! او وقت آبرو رفته ما جم همیشه باز.. بهتر هست عروسی بگیرین. باز مهوش اجازه میته که شوهرش به خاطر معامله کاری دوباره عروسی کنه. هر چی نباشه، صلاح ای خانه و شهرش را میدانه! بیازو او دختر به قریه نمایه و برهان به شهر نمیره. در غیر او، فامیل مهوش اگر خبر شون دخترشان عشق و عاشقی را شروع کرده، بسیار بد میشه. شما که رسم و رواج ما افغان هاره به خوبی میدانید؛ ای کارا بسیار عیب هست.

بعد از گپ های خالم، عاجل طرفش سیل کردم، از بازوش محکم چوندی گرفتم. اما خم به ابروی خود نیاورد. خان گفت:

- بسیار خوب. من فکر میکنم در موردش.. با گپ های شما هم موافق هستم، ای قسم رابطه ها به رسم و رواج ما جایی ندارن و عیب گفته میشن..

خان طرف خانه روان شد پس، مه هم شروع کردم به زدن خالم!

گفتم:

- چرا به بدبخت کردن مه خوش هستی؟؟ عقل داری اصلاً؟؟ اگر فامیل اصلیان خبر شون چی میکنی؟ چرا یک بار نظر نمیگیری مه چی میگم؟ خاک بر سر مه که آدم پیش تو برای مشورت! اووووف خدایا...

خالم گفت:

- مرگ! یک ذره فکر کن! یک هفته صبر میکنیم، دفعتاً عروسی خو نیست! باز به دلیل نبود اصلیان، خودم نامزدی توره فسخ میکنم.

گفتم:

- برو دگه همراهیت کار ندارم. برهان مره میکشه، میفهمی؟؟

خالم گفت:

- هیچ گپی نمیشه! تو فقط بشین و سیل کو.

بعد از چای یک گوشه نشسته بودم و به آینده از پیش تعیین شده خود فکر میکردم که راحله از دور به دوش آمد. گفت:

- او دختر! امروز چی شده؟؟ باز خان توره کار داره! خیریت هست؟

گفتم:

- نی، خیریت نیست ..

و پیش چشم های حیران راحله طرف خانه خان حرکت کردم ..

بعد از چقدر دعا دروازه را زدم و بعد از «داخل شو» گفتن خان، رفتم پیش. برهان، الیاس، ماه بانو، گیسو و خود خان نشسته بودن. یک ترس و لرزه عجیب تمام بدن مرا گرفت.. یک گوشه نشستم. خان گفت:

- بیا پهلوی برهان بشین.

از جایم بلند شدم و در چند اینچی برهان نشستم. خان گفت:

- دیشب فهمیدم برهان عاشق شده و او هم عاشق مهوش. مه تصمیم گرفتم عروسی برهان را با ای دختر برگزار کنم.

برهان ورخطا گفت:

- نی! نی! ما فعلاً تصمیم عروسی نداریم.

خان گفت:

- ای دختر از خانواده شریفی هست. اگر خدای نکرده تو و ای دختره کسی با هم ببینه، اصلاً برای فامیل و عزت ای دختر خوب نمیشه. توره به لیاظ خدا یک بار مثل مرد تصمیم بگیر! یا مهوش ره بگیر، یا دگه به یک متری او هم نزدیک نشوی. از احساسات یک دختر سوء استفاده نکن. مرد هستی یا کدام چیز دگه؟؟

الیاس گفت:

- میبخشین مه مداخله میکنم.. ولی برهان جان کی عاشق شدی؟؟

طرف الیاس دیدم که با خشم طرف برهان سیل میکنه. گفتم:

«خاله تباه شوی! حالی ازی گپ چطور بیرون برم؟؟»

برهان طرف الیاس دید، گفت:

- دقیقاً بعد از اتفاقی که سر تپه رخ داد.

خان گفت:

- سر تپه چی شده؟؟

الیاس که در حال مهار کردن خشم خود بود گفت:

-هیچ. یک روزی با هم رفته بودیم، مهوش از سر تپه پایین افتاد و برهان کمکش کرد، ازو روز عاشق شدن!

خان گفت:

- خوو.. داستان عشقی جالبی هست. خو او قسمت مربوط خود شما میشه. برهان منتظر تصمیم خودت هستیم.

برهان طرف مه دید، گفت:

- مه مشکلی ندارم، اما مهوش جان، (طرف من یک چشمک معنا دار زد) راضی نیست. میگه چند مدت باید بگذره تا مره خوش بشناسه، ما نو آشنا شدیم.

خان طرف مه دید. با تعجب گفت:

- واقعاً نظر تو همی هست؟؟

گفتم:

- راستش مه ... با عروسی مشکلی ندارم.

همو لحظه برهان دست خوده سر پت ماند، گفت:

- جدی؟؟

جرات دیدن طرفش نداشتم! گفتم:

- بله عزیزم! خوشی تو، خوشی مه هم هست.

خان گفت:

- خو مبارک باشه خی.

بعد از ختم قرآن کریم، خواستگاری خانه مهوش روان میکنیم.

ماه بانو که یک گوشه نشسته بود، چک چک کرد گفت:

- ماشاءالله خدا نیک و مبارک کنه.

گفتم:

- تشکر زنده باشین.

ماه بانو گفت:

- بیا مهوش جان، همراهیت کار دارم عزیزم.

دست برهانه پس کردم و از پشتش رفتم. مره داخل اطاق خود برد، گفت:

- یک دقیقه صبر! تو نامزدی خوده به خاطر برهان فسخ کردی؟

گفتم؛

- ها ماه بانو جان.

ماه بانو گفت:

- خووو! دیروز گفتن جلسه هست برای فسخ کردن نامزدی مهوش، ولی بسیار فکرم پریشان بود، یادم رفت پرسان کنم فیصله چی شد.

گفتم:

- فیصله به ختم نامزدی ما شد..

گفت:

- خوب هست. ان شاء الله با برهان مشکلی نداشته باشی. چون مه بسیار دوستت دارم، غم توره دیده نمیتانم.

گفتم:

- تشکر. مه هم شماره دوست دارم. همیشه شاد و خندان باشین.

در حال گپ زدن بودیم که دروازه تک تک شد، برهان سر خوده داخل کرد. با دیدن مه یک لبخند به زور زد و گفت:

- عزیزم! میشه یک دقیقه بیایی؟ کارت دارم.

طرف ماه بانو دیدم. به دلم گفتم: «مه مردم! خدا کنه یک جای صحیح مره دفن کنن!»

- با اجازه تان ماه بانو جان، مه برم، باز میایم گپ میزنیم..

از اطاق بیرون شدم که چنان کش کرد از دستم، گفتم کنده شد! به اطاق برهان رفتیم.

گفت:

- مرگت ره میخواهی عه؟؟ نگفتم پلان ما چی هست؟؟

تبله کردمش گفتم:

- مه فاحشه نیستم فهمیدی؟؟ پیش خان صاحب آبرو خوده حفظ کردم. چی معنا داره ای گپت؟؟ چند روز برای آشنایی... فقط در یک صورت همکاری میکنم که عروسی کنیم،
وسلام ..

برهان گفت:

- ایقدر شوهر خوش داری خی؟؟ یککاری کنم دلت از شوهر بد شوه! صبر!!

گفتم:

- برو هر کاری میکنی بکن!

از اطاقش برآمدم. گفتم:

- امی که ماه بانو و خان طرف مه هست کافی هست. تو هر بدی میکنی بکن!

از زینه پایین می‌شدم که شکیبا سر راهم آمد گفت:

- او .. یک زن آمده بسیار شله هست داخل شود. می‌گه با عروسم مهوش کار دارم!
با شنیدن ای چند کلمه، عاجل صحنه فیر به اصلیان پیش چشم آمد.
از دیوار گرفتم. گفتم:

- تو برو، مه میایم..
تا یک قدم برداشتم، برهان دروازه را باز کرد. گفت:

- هی تو...
آهسته گفتم:

- مادر اصلیان آمده و پشت دروازه منتظر مه هست..
برهان از مه بدتر وحشت کرد! آمد از دستم گرفت، گفت:

- نرو!
گفتم:

- اگر نروم شک میکنه..
برهان گفت:

- دهانت لق هست، یک چیزی می‌گی! بخدا تو مره یک روز میکشی..
دست شه پس کردم، گفتم:

- اگر عادی رفتار کنیم گپی نمیشه.
آهسته گفتم:

- ما قاتل نیستیم، حادثه بود..
حادثه! اینقدر خوده جدی نگیر.

از زینه ها پایین شدم، برهان از پشتم آمد. دروازه قلا ره باز کردم، برهان پشت دروازه ایستاد شد. با دیدن چهره هُما دلم یک رقم شد. معلوم بود اصلاً خواب نکرده. سلام علیکی کردم. تا جایی که شد، سعی کردم عادی رفتار کنم.
هُما گفت:

- بچیم ، یکسوال میکنم جان خاله ..

گفتم :

- بفرمایین خیریت هست؟

گفت:

- دیروز اصلیان دیدن تو آمده بود؟

یک چیزی به گلویم بند ماند و نتانستم طرفش دیده گپ بزنم. یک نفس عمیق گرفتم، طرف پاهایم سیل کردم. گفتم:

- نی خاله جان.. چیزی شده؟

گفت:

- بچیم اصلیان قهر کرده، مچم کجا رفته! پارسال با لالای خود قهر کرده بود رفت تا کابل، دو هفته پشت او گشتیم تا پیدا کردیم اوره. گفتم شاید با تو گفتگو کرده قهر کرده رفته.

با یکحس بدی که تمام وجود مره گرفته بود، گفتم:

- نی، نامده.. خاله ...

گفت:

- چی بچیم؟

گفتم:

- اگر آمد، برش بگوین مه راضی هستم به عروسی.. از عمق وجودم میگم!

هُما خوش شد، آمد پیش روی مره بوسید. گفت:

- شکر بچیم! ان شاءالله خوش بخت میشین.

بعد از رفتن او، حس کردم زوف میکنم. از دروازه گرفته داخل شدم. پشت دروازه دیدم برهان از مه بدتر هست حالتش! گفتم:

- ای زن مره آخر میکشه ..

برهان گفت:

- بیا دگه در موردش فکر نکنیم. ما بیگناه هستیم مهوش.. خودش از بی عقلی خود خوده به کشتن داد. من و تو بیگناه هستیم، ای یادت باشه ..

آب دهانم را قورت دادم. گفتم:

- اوره خدا هم میفهمه، ولی تو بیا ای دل مره راضی بساز..

~~ برهان ~~

با مهوش در حال صحبت کردن بودم که متوجه شدم الیاس به طرف ما میایه. از حالت چهره الیاس فهمیدم قرار نیست یک بحث منطقی و بدون غالمغال داشته باشیم! الیاس نزدیک شد، دروازه ره با لگد بسته کرد. گفت:

- یک سوال! شما دو با خودتان چی فکری کردین؟؟ اشتک هستین که یک نفر همیشه مراقب کارها و حرف‌های شما باشه؟؟ آخر لعنتی تو کی کلان میشی؟ ای دختر نامزد اصلیان هست!! به نظرت تو هم‌رایش عروسی کنی، کسی شک نمیکنه؟

طرف الیاس دیدم و گفتم:

- آرام باش.. گل کاره مهوش خراب کرد! پلان مه بی عیب بود. میخواستم از عروسی فرار کنم، گفتم به‌پدر بگویم عاشق یک‌نفر هستم تا گپ خواب کنه، یک مدت بعد هر کسی راهش. اما مهوش با عقل ناقص خود آمد و گپه خراب کرد.

مهوش گفت:

- خوب هست! دگه چی؟ از مه چی میسازی؟؟ حتی اگر از قضیه اصلیان فرار هم بتانیم، باز هم پشت مه مردم گپ جور میکنن. ای مهم‌نیست مه و تو چی فکر میکنیم. تمام خدمتکارهای ای خانه از گپ خبر میشن. فکر میکنی به کسی در مورد ما چیزی نمیگن؟؟ او زمان به مه آبرو میمانه؟؟ سر زبان‌ها میفتن! همه میگن: «مهوش معشوقه برهان بود. اونه دگه ایلاش کرده.» همه چیزه از دید خودت نبین.

~~ الیاس ~~

با عصبانیت زیاد به بحث‌های احمقانه ای دو گوش می‌کردم. گفتم:

- بس... بس هست! ای آخرین باری بود که مه کمک‌تان کردم. دگه به مه عرض نیست. حتی تو برهان که برادرم هم هستی؛ چون واقعاً خسته شدم! هر روز مه به فکر ای هستم کارهای توره پت و پنهان کنم... دگه بس هست!

آهسته گفتم:

- حتی اگر گپ اصلیان هم معلوم شوه، دگه سر مه حساب نکنید.

برهان گفت:

- لالا اینطور نکن لطفاً!!

گفتم:

- میکنم! چون گپ مه به شما مهم نیست. اگر بود، قبل ازی گفتن او گپا به پدر، با من مشورت میکردی.

برهان گفت:

- یک دقیقه! تو دیشب گفتی در مورد عروسی فکر کن. برای من راه حل نشان ندادی! انتظار داشتی چی کنم؟؟ من همراهی او دختر عروسی نمیکنم. آخرین باری که دیدمش، طرف مه دید گفتم: «ای قشلاقی ره کی به خانه ما راه داده؟»! او حتی ماره آدم حساب نمیکنه! چطور همایش عروسی کنم??

گفتم:

- نمیدانم باور کو، نمیفهمم چی کنی. ولی عروسیت با مهوش به خاطر فرار از عروسی با او دختر، کار احمقانه هست. تا گپ عروسی تان پخش شوه، خلاص! فامیل او بچه به سر ما شک میکنند.

مهوش گفت:

- تو بگو چی کنیم؟ من به خاطر کاری که نکردم دوست ندارم جان خوده از دست بتم. کوزه نشکسته راحت از پهلویش تیر شویم. گپ بسیار حساس هست؛ گپ مرگ و زندگی من هست. واقعیت را برایت بگویم الیاس: من هیچ فکری ندارم. تو کلان هستی، یک نظر بتی. همی پیشتر مادر اصلیان آمده بود. سیل کو دست هایم میلرزه! ماره تنها نمان لطفاً!

گفتم:

- خوب گوش کنید: برهان تو قبول کن عروسی کنی...

یک بار برهان عصبی شد، گفت:

- گپ مره کجایشه نفهمیدی؟

گفتم:

- صبر که چی میگم! چیغ نزن! رضایت بتی. معامله پوست انجام شد، مثل همیشه رفتار کن، او دختر خودش توره ایلا میکنه.

برهان گفت:

- منظورت چیست مثل همیشه رفتار کنم؟؟

طرفش سیل کردم. گفتم:

- دیوانگی کو. او دختر آزادی هست، پهنتون میره. تا جایی که خبر دارم، چادر هم نمیپوشه. اولین آزادی هایشه قید کن، باز ناق ناق همرایش بحث کن سر لباس پوشیدنش، یا هر چیزی. ای قسم او دختر توره ایلا میکنه و گپ ختم به خیر میشه. معامله هم سر جایش هست. هم پدر راضی، هم تو. او سر لچ و پای لچ کلان شده، به هیچ عنوان خوده پت نمیکنه.

~ مهوش ~

به دیوار تکیه زده، به گپ های ای دو برادر گوش میکردم. واقعاً اینا به چی فکر هستن، من به چی فکری! اوفف..

گفتم:

- خووو مبارک باشه. در ای بین من چی کنم؟

برهان گفت:

- تو یک تار و سوزن بگیر، دهانته بدوز!

گفتم:

- از من کرده باید دهان توره بدوزن!

الیاس گفت:

- راست میگه.. گپ تو از همه جدی تر هست مهوش؛ چون نامزدت گم شده، پیش تو زیاد آدم ها میانین. بسته نگاه کردن دهانت مهم ترین چیزی هست که باید انجام بتی. یک مدت که تیر شد، باز یک جلسه قومی بگیرین. من خودم فیصله میکنم، معامله ره ختم میکنم. او زمان تو از نامزدت جدا شدی، باز همراهی هرکسی خواستی عروسی کن؛ حتی همراهی برهان!

برهان پوزخند زد، گفت:

- تا ایره بگيرم همو شهري بهتر هست!

گفتم:

- ها همو شهري بهتر هست، هر روز قشلاقي بودن توره سيلی کرده به صورت تو بزنه!
برهان گفت:

- او قسمتش مربوط تو نمیشه. فقط دهانته بسته کو خلاص. حتی به مادر و پدريت نگویی
چی گپ شده.

بد بد طرفش دیدم. گفتم:

-خودم میفهمم!

الیاس گفت:

- خوب توافق کردیم خی. فقط ماند گپ عروسی شما دو. اوره چی قسم حل میکنید؟
من گفتم:

- او قسمت اش ره بانید به من؛ خودم حلش میکنم.

برهان گفت:

- اول بگو چی میکنی تا نظر بتیم. سر خود یک کاره خرابتر نکنی.
گفتم:

- نی ضرور نیست. خودم میفهمم چی کنم. هر کسی ره به آینه خود نبین!

از بین ای دو برادر تیر شدم، طرف خانه روان شدم. دروازه مهمان خانه ره زدم. با شنیدن
«بیا داخل»، وارد اطاق شدم. خان با دیدن من، عینک خوده پایین کرد. گفت:

- از صبح تا حالی چند بار به دیدن شما مشرف شدیم! خیریت هست ای بار؟
گفتم:

- ها خان صاحب.. من یک دله صد دل کرده، برهانه راضی کردم اول با او دختر عروسی
کنه، باز من همرايش عروسی میکنم.

خان گفت:

- مطمئن هستی رضایت داد؟؟

گفتم:

- ها قبول داره.

خان خنده کرد. گفت:

- میدانی، پدر جانم، جنت ها جایشان، همیشه میگفتن: « قدرت زن هاره دست کم نگیرید!»! هاهاه! راست میگفته. اما زیاد جرات داری؛ هیچ کسی عشق خوده ای قسم به یک زن دگه تقدیم نمیکنه.

یک لبخند نیمه زدم و گفتم:

- من سر عشقم ایمان دارم که جز مه از کسی دیگری خوش او نمیایه.

خان قران شریف ره به پشت کلکین ماند و گفت:

- آفرین. خدا کنه چیزی که میگی شود.

گفتم:

- ولی من یک ضمانت کار دارم..

گفت:

- چی ضمانتی؟

گفتم:

- ای که بعد از عروسی برهان با او دختر و ختم معامله شما، من همسر برهان شوم.

خان گفت:

- ماشاءالله دختر باهوشی هستی! حیران هستم چطور برهان توره بازی داده! هاهاه!

گفتم:

- نی بازی نداده، عاشق شده.

خان گفت:

- هر دویش یک چیز هست. فقط چون شما دوست دارین، نامشه عشق ماندین.

گفتم:

- مه بیشتر تعهد و احترام برایم مهم هست.

گفت:

- خووو که ایطور؟

گفتم:

- ها.. از دنیا فقط دو چیز میخوایم: سلامتی والدینم و برهانم..

خان بعد از اندکی تأمل گفت:

- درست هست. تو قول مره با خود داری. ای که میبینم ایقدر پسرم برت مهم هست، برایم واقعاً قابل اهمیت هست.

گفتم:

- تشکر.. اگر با من کار ندارین با اجازه تان من میرم ..

خان گفت:

- راستی! صبر!

گفتم:

- بفرمایین.

گفت:

- بسیار قمار کلان میزنی. اگر برهان بعد از تو عروسی نکرد، چی میکنی باز؟

گفتم:

- دلتان جم باشه، حتماً میکنه.

از مهمان خانه بیرون شدم. به طرف مطبخ رفتم که راحله گفت:

- مبارک باشه او دختر!

گفتم:

- چی؟

گفت:

- از گیسو شنیدم همراهی برهان نامزد میکنید.

گفتم:

-نی او قسم یک گپ نیست. تا علنی نشده به کسی نگو.

گفت:

- من شیطان نیستم جانکم. باز ای خانه قانون داره، ما اجازه نداریم گپ ای خانه ره بیرون ببریم.

گفتم:

- گپ شیطانی نیست. مردم ناق باز گپ جور نکنن، خوشم نمیایه.

گفت:

- راستی مگر تو نامزد نداری؟

گفتم:

- از فیصله خبر نداری فکر کنم. فسخ شد نامزدی ما.

گفت:

- خووو چی جالب، نی نمیفهمیدم.. خو امید خوشبخت شوی جانکم.

گفتم:

- تشکر عزیزم، خودت همچنین.

خالم در حال آمادگی برای ختم قران شریف بود. گفت:

- کار زیاد داریم حله؛ دو رقم خرما داریم، خسته های اوناره باید بیرون کنید. شیرینی پخته کنیم و بسیار کارهای دگه.

گفتم:

- خاله بیا باید گپ بزنیم.

گفت:

- چی شده؟ خیریت هست؟ باز رنگ رویت پریده!

گفتم:

- نی خاله.. هُما آمده بود، از من پرسان میکرد اصلیان دیدن تو آمده یا نی؟

خالم گفت:

- الله! باز تو چی گفتی؟

گفتم:

- هیچی گفتم نیامده.

خالم گفت:

- خیره یک چند روز صبر کن، برت عادی میشه. هر چقدر فکر کنی بدتر میشه. تو باید طوری رفتار کنی کسی سر تو شک نکنه.

یک «اوفف» کشیدم. گفتم:

- به چشم. تمام کوشش خوده میکنم، ببینم چی میشه.

خالم گفت:

- ها مهوش جان، چاره نداری جان خاله.. اوو راستی! خان چی گفت؟

گفتم:

- خان صاحب میگه من باید برهانه راضی به عروسی بسازم. او معامله خوده از دست نمیده. الیاس هم پیشتر همی گپ را زد. فعلاً گپ عروسی ما واقعاً کار احمقانه ای هست! همه شک میکنند..

خالم گفت:

- ببین کُل گپ درست.. اما اگر برهان عروسی کرد و به تو چیزی نرسید چی؟

گفتم:

- هیچ برم مهم نیست خاله، بخدا قسم مهم نیست. فقط امی جنجال ها زود ختم شوه. کاش میشد ازی قریه میرفتم. اینجه بمانم هر روزی که چهره یکی از اعضای فامیل اصلیان ره ببینم، برم عذاب الهی هست. تو صبح هُما ره ندیدی، یک حالتی داشت، فقط خبر داشت چی شده! بخدا همونجه حالتم خراب شده بود. اگر بر فرض خبر شون بچه شانه چی شده، خلاص! او زمان هیچ خوده عادی نشان داده نمیتانم..

خالم گفت:

- خیره، میفامم آسان نیست. اما چاره نداری.. کوشش کن عادی رفتار کنی. به ای فکر کو:
اگر...

چهار طرفه دید، آهسته گفت:

- اگر کسی خبر شوه واقعاً چی شده، چی به سر تو میایه؟! زنده زنده توره دفن میکنن
مهوش جان. برهان آخر یک راه فرار پیدا میکنه، اما تو نمیتانی.

خالم از گپ های خالم یک رقم شد. گفتم:

- به چشم، هر چی شما بگویین..

~ ~ رونا ~ ~

مهوش ترسیده حق داره، اما خان زاده ها دلشان هست ازی دختر استفاده کنن و راحت تیر
شون از گپ. باید الیاس ره ببینم.

از مطبخ بیرون شدم که دیدم الیاس سر تخت نشسته با برهان گپ میزنن. رفتم پیش، سلام
علیکی کردم. گفتم:

- یک گپی هست باید بگویم برایتان.

الیاس گفت:

- گپ ختم شده. توره بقران ادامه نتی! سر درد شدیم. تا همی حالی به گوش برهان گفته
میرفتم، حوصله تو نیست.

گفتم:

- ببین الیاس! از مهوش استفاده میکنید! برهان عروسی میکنه میره پشت کارش،

به مهوش چی میرسه؟

الیاس گفت:

- اوووف خدایا! ما چی استفاده از مهوش میکنیم؟ اونه برهان عروسی میکنه، گپ ختم
هست. مهوش در ای بین نیست اصلاً.

گفتم:

- چرا نیست؟ مهوش همراهی خان گپ زده و گفته برهانه راضی میسازم. ای استفاده نیست
خی چی هست؟

الیاس طرف برهان سیل کرد. گفت:

- دیدی؟ ناق پای ای دختره باز کردی. حالی حق کار دارن. آدم واری رضایت میدادی ای
گپا پیش نمیشد!

برهان گفت:

- صبر.. من آدم بی عقلی نیستم. من برم کابل یا همینجه باشم، از مهوش دور نمیشم.

زندگی من به دهان لق مهوش بند هست. فکرم به مهوش هست، حتی اگر کابل برم اوره با
خود میبرم؛ چون سرش اعتبار ندارم. همی امروز احساساتی شده بود. به مادر اصلیان
میگه: «من همراهی بچه شما عروسی میکنم». خو ای چی گپ هست؟ او زن نمیکه چطور
یک دفعه ایقدر تغییر کرده ای دختر؟

تا دیروز اول صبح چیغ میزد: «نمیگیرم!»، حالی راضی شده. عقل نداره مهوش. من
خوده به خاطر ای دختر به خطر نمیندازم.

گفتم:

- خودتان میفهمید.. مهوش همی حالی چهرش از دنیا گشته. او دختر اعصاب عادی نداره!
هر چی زودتر ای گپا جمع شوه بهتر هست. الیاس تو باید چند روز بعد یک جلسه بگیری.
ما اول اقدام کنیم و بگوییم: «اصلیان کجاست»، بهتر هست تا اونا چیزی بگوین.

الیاس گفت:

- موافق هستم. مثل او مثال که میگن: «بگیرش تا نگیرد». اول ما میگیریم چی شد وعده
های شما، عروسی ره کی میگیرید؟؟

اگر ما چپ بشینیم خوب نیست.. فقط رونا...

گفتم:

- چی؟

گفت:

- فکرت کاملاً به مهوش باشه. تا جایی که امکان داره پیش چشم خُسرانش نبر اوره. دختر
هست، یک بار احساساتی میشه. باز او زمان کاری ساخته نیست از ما.

گفتم:

- حتماً او دختره به من بانید.

الیاس طرف برهان دید. گفت:

- تو با پدر یک جای طرف کابل برو. اینجا ماندن تو بی فایده هست.

برهان گفت:

- نی.. مهوش باید همراهی من بیایه.

الیاس گفت:

- چرا ضد بیجای میکنی؟

برهان گفت:

- تو همی صبح مره جواب دادی. گفتمی به او گپ کار نداری، خودما حل کنیم. خی نگو ناق ضد میکنم. من به خاطر کاری که نکردم خوده به کشتن نمیتم. فرض میکنیم پدر مره نجات داد، تا کی پت شوم؟ آخر مره گیر میکنن و کار مره جور میکنن. او روز در محفل ندیدی؟ فقط سه تا برادر داره،

بچه های کاکا و عمه او سر جایش. من قمار نمیکنم لالا. مهوش هر جایی رفتم، همراهیم هست.

گفتگوی دو برادره شنیدم دلم آرام شد. مهوش ره با خودش میبره، ای بهتر شد. بیازو او دختر اینجا بمانه برایش خوب نیست. گفتم:

- خوب هست خی. با اجازه تان من میرم.

شب در حال رسیدن بود، هوا تاریک شده بود. بعد از اذان، مهوش گفت:

- من خانه میرم.

گفتم:

- خی صبر نان ببریم. من هم همراهیت میایم.

بعد از نان بردن، با مهوش طرف خانه شان روان شدیم. دروازه حولی را مهران باز کرد، با دیدن ما خوش شد، مهوش ره بغل کرد. گفت:

- بسیار دق شدم پشتت، خوب شد آمدی..

~~ مهوش ~~

با داخل شدن به خانه احساس امنیت و آرامش کردم. بوی حلوا میامد. گفتم:

- مادر! حلوا پخته کردی؟

گفت:

- ها بچیم. سر شام حلوا ختم پدر نفیسه، دختر همسایه، را آورده بودن. کم بود، به اشتکا درست تقسیم نشد. باز دگه پخته کردم.

تا نام ختم ره گرفت دلم یک رقم شد. گفتم:

- خو خو ..

گفت:

- میخوری برت یک بشقاب بیاروم؟

گفتم:

- نی اشتها ندارم..

در اتاق با پدرم نشسته بودیم. او تسبیح خوده جور میکرد. گفت:

- مهوش بچیم. ایره تو جور کو، من نمیبینم. تار او پاره شد، تمام مهره ها به زمین افتاد.

از دستش گرفتم. گفت:

-بچیم دیشب خانه نامدی. باید گپ میزدیم.

حالی که عروسی توره بخیر میگیریم. من و مادرت تصمیم گرفتیم زمین ره به گروه بتیم، یک مقدار پیسه بگیریم. سر عروسی بی پیسه نمیشه.

طرف پدرم دیدم، نمیدانستم چی بگویم. خالم گفت:

- نی یازنه جان ای کاره نکو. من یک مقدار پس انداز دارم، میتیم.

مادرم صدا کرد:

- نی نی رونا، تشکر. عروسی دختر من هست، خوش ندارم مفت رخصتش کنم. یک سیت خورد برش میگیریم خلاص. که هُما پسان کتره و کنایه نزنه. یک چیزی به گردنش باشه خوب هست.

گفتم:

- تا حالی خو چیزی نشده. یعنی صبر کنید، زمان عروسی را مشخص کنند باز..

خالم گفت:

- موافق هستم.

پدرم گفت:

- خو مه هم فقط گیشه زدم. بیازو از خانه خُسرت برای تعیین وقت عروسی کسی نیامده. راستی..؟ سر از صبا شب دگه نمیری خانه خان؟

گفتم:

- چطور؟

گفت:

- خو صبا ختم هست.

گفتم:

- هاااا راستی؟ فکرم نبود.. ها ها نمیرم ..

فکرم به عروسی بود، دست هایم به لرزه افتاده بودن. مهره های تسبیح جیل نمیشد. مادرم متوجه شد گفت:

- بتی من جور کنم. تو خسته هستی، خواب کو جان مادر.

گفتم:

- تشکر ..

با عجله از اطاق برآمدم، خوده به دگه اطاق رساندم. یک حس عذاب وجدان شدیدی مره گرفته بود. فکر میکردم هوا برای تنفس نیست، کلکین را باز کردم، نشستم تیز تیز نفس عمیق گرفتم تا مرهگریه نگیره.

خالم آمد گفت:

- او دختر! به لیاظ خدا! ای چی کار هست؟؟
عادی باش یک ذره.

گفتم:

- همیشه خاله! بخدا همیشه!

چشم‌هایم اشکی شد. خالم عصبی شد، گفت:

- خی برو خوده بیاب کو! برو نی! به گوش خر یاسین میخوانم!
آهسته گفت:

- مگر تو فیر کردی؟؟

حالم بد شده بود. گفتم:

- نی خاله..

گفت:

- خی چی مرگ زده توره؟؟ فکر کو یک گوشه تو تماشاچی بودی، خلاص! برهان که زده
به فکر عروسی هست بی غم، تو چی هر دقیقه چشم‌هایت سرخ میکنی؟؟ بخدا قسم گپ
برهان هست. آخر تو همه ماره به کشتن میتی، خلاص. بخیز خواب کو. هر چی تو بیکار
باشی به همو فکر میکنی. صبح زود پس رفتنی هستیم.

سر جایم دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد. خالم رفت یک‌چای آورد گفت:

- بگیر چای دارچین هست، اعصاب توره آرام می‌کنه.

گرفتم و پوف کردم. کم کم شروع کردم به خوردن. خالم گفت:

- چایه خوردی یک ذره هم فکر نکن. فقط بگو: «من کاری نکردم». روز بیست دفعه ای
گپه تکرار کن.

پیاله چایی ره ماندم به بالای سرم، تا سرمه ماندم به بالشت خوابم برد. صبح زود از خانه با
خالم برآمدیم. با هوای سرد خزانی از درون احساس یخی کردم. گفتم:

- چطور سرد شده!

خالم گفت:

- ها بخدا.

داخل قلا شدیم و شروع کردیم به تیاری گرفتن چای صبح. نزدیک های ده بجه بود که کم کم مردم میامدن. خالم گفت:

- اونه وقت چای هست. برو ببین سماور جوش کرده یا نی.

از مطبخ بیرون شدم که چشمم خورد به کاکای کلان اصلیان و برادر زاده هایش.

چاینک چای از دستم افتاد. اووو خدا اینا چرا آمدن؟؟ پس طرف مطبخ رفتم. زبانم بند بند میشد. گفتم:

- خاله بخدا فهمیدن! کاکایش آمده!

خالم گفت:

-خدا بشرمانه توره دخترر!! برای ختم آمدن، چرا خوده ناق به گیر میتی؟! آرام باش!!

دست پایم سست شده بود، یک گوشه نشستم. خالم یک پیاله آب به دستم داد.

~~ برهان ~~

پیراهن تنبان خوده پوشیدم و سی سپاره قران شریف را گرفته بیرون شدم. طرف مهمان خانه میرفتم که از پشت کسی صدا کرد:

- سلام علیک خان زاده صاحب.

به پشت سیل کردم، لبخند به لب هایم خشک شد. کاکای اصلیان بود!

با دیدن کاکای اصلیان برای چند ثانیه تعادل روحی خوده از دست دادم. گلویمه صاف کردم و دست دراز کردم تا سلام علیکی داشته باشیم. گفتن:

- ان شاء الله که خوب شدین؟

متوجه گپ های او نشدم و گفتم:

- نفهمیدم؟

گفت:

- بازو... منظورم بازوی شما هست.

یک: «هااا» کردم و گفتم:

- خو خو.. ها بهتر هست، زنده باشین..

با برادر های اصلیان همسلام و علیکی کردم. حالت خندان چهره هایشان باعث میشد فراموش کنم چی اتفاقی افتاده. راهنمایی‌شان کردم طرف مهمان خانه کلان. قران شریف ره به دست پسر کاکا، خیر الله، دادم و گفتم:

- تقسیم به دست تو. من پس میایم.

وقت برآمدم، الیاس از اطاق خود در حالی که دکمه آستین خوده بسته میکرد بیرون شد. گفتم:

- لالا .. (آب دهانم را قورت دادم)، ببین فامیل اصلیان آمدن تمام‌شان؛ بچه کاکاو عمه و خاله..

الیاس گفت:

- بس بس! رنگت پریده.

دست زد به صورت مه گفتم:

- اینه! یخ یخ هستی! برو پایین، تو هیچ بالا نیا. زود!

طرف زینه رفتم که آهسته گفتم:

- هییی! مهوش ره هم نمایی ای طرف.

گفتم:

- به چشم.

تا پایین شدم، چند مهمان دگه دم دروازه بودن. از مجبوری با همه‌شان سلام و علیکی کردم و طرف مطبخ رفتم. تا داخل شدم، دیدم همه شان هستن و مهوش یک گوشه پیاله ای به دستش، رنگش پریده. به دلم گفتم: «ای دگه غم!».

صدا کردم:

- رونا جان، همه چیز آماده هست؟

گفت:

- ها خان صاحب، همه چیز تیار شده. منتظر هستیم تا ختم قران شریف.

گفتم:

- خوب هست.

طرف مهوش دیدم. گفتم:

- راستی! ماه بانو با تو کار داره.

از جایش بلند شد و آهسته آمد پیش. از سر راه پس شدم تا بیرون بره. طرف دخترا دیدم که چشمشان به من هست. گفتم:

- چی؟! کارتار را انجام بتین!

از پشت مهوش برآمدم، گفتم:

- تیز بریم پشت خانه.

گفت»

- چرا؟! ماه بانو...»

گفتم:

- او کارت نداره. الیاس گفت من و تو پیش چشم نباشیم.

دست مهوش ره گرفته، بردمش پشت خانه. سر سبزه های پشت خانه نشستیم. در یک قدمی مهوش تکیه به دیوار شدم. مهوش با صدای لرزان که سعی داشت اشک های خوده کنترول کنه، گفت:

- میفامی .. هر بار پیش خود میگم: «گناه من نیست ، من نظاره گر بودم و همه چیز به خوبی و خوشی حل میشه»، قلبم، روحم، روانم آرام میگیره. اما .. تا یکی از فامیل های اصلیان ره میبینم، تعادل مه از دست میتم.

به دلم گفتم: «تو تماشاجی بودی، ای قسم هستی! وای به حال من ..»

گفتم:

- خیر تیر میشه. زمان حلال مشکلات هست. با گذشت زمان، اقارب نزدیک خوده فراموش میکنی، چی برسه به یک آدم مرده که ازو خوشت نیامد!

مهوش گفت:

- چتیات نگو دگه! اقارب ما هیچ وقت فراموش نمیشن. یعنی امکان نداره. خواهر، برادر، مادر و پدر، اینها هیچ وقت فراموش نمیشن.

به حس خوبی که در حال بیان روابط شان بود حسادت کردم. گفتم:

- چتیات نمیگم مهوش باور کن.. دوازده ساله بودم، مادر فراموشم کرد و رفت.. خوب دیدمش؛ از همی دروازه قلا بیرون شد. لباسش به رنگ سرخ و سیاه بود. گفتم: «مادر کجا میری؟»، گفت: «پس میایم بچیم، پس میایم..». من هم خوش گفتم پس میایه، رفتم ساعت تیری.

~ مهوش ~

با دقت به گپ های برهان گوش میکردم، که دگه چیزی نگفت و مستقیم رو به روی خوده میدید. گفتم:

- وقتی او رفته، از کجا میدانی فوت کرده که برایش ختم قران میگیرین؟

برهان یک پوزخند زد و گفت:

- میفامی مهوش.. ای گپه به هیچ کسی نگفتم.. ولی چون من و تو یک راز مشترک داریم میگم: از رفتن مادرم در ای خانه سخت تنها شدم؛ الیاس نبود، پدرم نبود، من تنهای تنها.. شبها خواب های بد میدیدم، تا جایی که از خواب میپریدم. تنها بودم و حس میکردم خانه جن داره هاهها! شب ها کم کم جایشه به روز دادن، در روز روشن میترسیدم. یگان چیزها میدیدم. به پدرم گفتم من جن میبینم، اما مره رشخند میکردن. تا گپ بسیار جدی شد و من واقعاً کسی را میدیدم. او زمان پدرم فکر کرد دیوانه شدم، مره بردن به علی آباد! یکی نگفت چی میبینی، یکی گپ های مره باور نکرد. فقط خاله رقیه که او زمان آشپز ای خانه بود، میگفت باید ختم قران بگیریم. ولی پدرم رضایت نمیداد.. در علی آباد به زور مره دوا میدادن، نمیخوردم مره میزدن.. آخر امی کاکا خیر الله آمد مره کشید، پس آورد به قریه.. از کابل فقط به خاطر شفاخانه علی آباد بدم آمده..

گفتم:

- خو ای به مرگ مادرت چی ربطی داره؟

برهان گفت:

- او کسی که میدیدم، مادرم بود..

به یک بارگی ترس تمام بدنم را گرفت. گفتم:

- راستیی؟؟؟

برهان خنده کرد، گفت:

- هیچ کسی باور نمیکنه، میفهمم شاید تو هم باور نکنی، ولی راستی من مادرمه میدیدم.

ترسیده یک کمی پس رفتم، گفتم:

- حالی چی؟ میبینی؟

برهان خنده کرد گفت:

- بدبختانه بعد از علی آباد دگه ندیدمش! هاهها!

گفتم:

- خووو! پس ازی طریق میگی مادرت فوت کرده..

گفت:

- دقیقاً.. او دلیلی نداشت خانه ره ایلا کنه، ما در خانه مشکلاتی نداشتیم. همه چیز خوب

بود، یا شاید من فکر میکردم خوب هست. ولی.. او روز من دیدم که خودش رفت..

با ترس زیاد طرف خانه میدیدم. گفتم:

- کاری کردی که شبا راحت قدم نزنم!

برهان طرف من دید و بلند بلند خنده کرد. گفت:

- اگر دیدیش، برش بگو برهان گفت: «با فرارت نام زن خراب ره به خود خریدی!»

گفتم:

- وی! چرا زن خراب؟

برهان گفت:

- نشنیدی خی.. تمام قریه میگن زن خان با یکی فرار کرد ولی من تا سر کوچه از پشتش

رفتم، تنها بود. هیچ مردی همرايش نبود.

گفتم:

- پشت ای گپا نگرده. مردم ای قریه پشت خدا هم گپ میزنن هاهاهاه! باز مادرت خو جای خود داره.

برهان سر گپ من توبه گفت و خندید. همی وقت خالم صدا کرد:

- کجا هستین؟

گفتم:

- اینجه.. اینجه خاله! پشت خانه بیا.

خالم آمد گفت:

- بخیز برهان، الیاس پشت تو میگرده.

برهان طرف من دید و گفت:

- تو از جاییت تکان نخوری! من پس میایم.

~ برهان ~

از پشت خانه برآمدم که الیاس چهار طرف میدید. با دیدن من گفت:

- بیا! بیا تیز!

ورخطا گفتم:

- چی شده؟

گفت:

- هیچ، پدر کار داره توره. میری بالا، خونسرد. هیچ طرف او مردم سیل نکو که چشمبه چشم شوی، باز عرق هایت سر کنه! بسیار راحت باش. مثل همیشه جگرخون بگیر خوده؛ کسی جرات نمیکنه از تو سوالی پرسان کنه.

گفتم:

- خوب هست. نمیدانی مره پدر چی کار داره؟

الیاس گفت:

- مچم، یک دفعه گفت: «کو کجاست برهان؟ اوره نمیبینم». برو ناق صدای اوره بلند نکو، دیدی وقت به غالمغال میشه.

گفتم:

- خو اینه رفتم.

به دلم گفتم: «از پدر خود خیر ندیدم. امروز مره تباه نکنه..»

داخل مهمان خانه شدم و یک سلام عمومی دادم و خوش آمد گویی. رفتم بالا سر خانه، پهلوی پدرم نشستم. ضربان قلبم ایقدر بالا بود که خودم میشنیدم! ملا مسجد دعای آخر را خواند. پدرم گفت:

- کجا بودی تو؟

طرفش دیدم، گفتم:

- سعی کن مثل همیشه رفتار کنی؛ خان باش، خان! توره چی به پدر بودن؟!

پدرم یک لبخند مصلحتی زد و گفت:

- هر چیزی که هستی از برکت من هست. سعی کن احترام مره در جاهای عمومی حفظ کنی، در غیر او مثل خان رفتار کردن را بسیار خوش دارم!

بعد از آوردن حلوا و خرما، پدرم گفت:

- یک خوش خبری داشتم به شما.

لقمه حلوا به دستم ماند، طرفش سیل کردم.

گفت:

- بخیر نامزدی شیر بچیم، برهان جان، هست،، اما متاسفانه به کابل. ولی قول میتم عروسی او در همی خانه باشه و تمام شما دوستا و آشنا هاره دعوت کنم.

همگی خوشحالی کردن و تبریکی دادن. لقمه ره نخورده، پس به بشقاب ماندم. از همه تشکری کردم. طرف پدرم سیل کردم، آهسته گفتم:

- ای چی کار بود؟ مگر قرار نبود فقط تا وقتی که معامله جور شوه... پس گپ عروسی ره از کجا کشیدی؟

پدرم پیش آمد و آهسته گفت:

- احمق نباش. ای گپه زدم، به نامزدی کسی تا کابل نروه که خرج ما دو برابر شوه! به خاطر وعده عروسی همینجه بشینن.

به دلم گفتم: «دو بوجی برنج سرش زوری میکنه. کلان آدم دروغ میگه!».
همی وقت کاکای اصلیان گفت:

- بخیر بخیر. ان شاءالله به همی هفته آینده عروسی اصلیان جان هست، همه شما دعوت هستین.

طرفش دیدم. به دلم گفتم: «چطور بی غم هستن؛ بچه شان دو شب هست گم شده، هنوز به عروسی هم دعوت میکنن مردمه!»
صدا کردم:

- ان شاءالله بخیر و خوشی.. دقیق چی وقت هست؟
گفت:

- خان زاده صاحب، امی جمعه بخیر..

با شنیدن گپش کم بود عقل خوده از دست بتم! چی میگه ای آدم؟؟ اصلیان خو نیست! طرف الیاس دیدم، او از من بدتر تعجب کرده بود! گفتم:

- خوو به خیر پلو عروسی اوره بخوریم.

همه شان خوش شدن و کاکایش گفت:

- حتماً خان صاحب!

در زمان تقسیم نان، از مهمان خانه بیرون شدم. الیاس از پشتم آمد. گفتم:

- چی میگن ای مردم؟

گفت:

- مچم بخدا! یک رقم گپ میزنن، آدم فکر میکنه اصلیان نمرده!

با گپش یک رقم چراغ امید به دلم روشن شد! گفتم:

- خدا کنه!

گفت:

- چی لوده لوده گپ میزنی؟ فقط ندیدی چی شد! بند کو دهانته! دگه در مورد ای چیزا گپ نرنی.

یک «اوفف» کشیدم و از خانه برآمدم. طرف پشت خانه رفتم، که دیدم مهوش دراز کشیده، ب روی خود چادر خوده انداخته. گفتم:

- در ای آفتاب سوزان گرمی نمیکنی؟

از پشت جالی چشم هایشه باز کرد. گفت:

- بیا یک بار خواب کو. همشمالک هست، یخ میگره توره، باز آفتاب هست، گرم میکنه. حس خوبی داره.

گفتم:

- بخی! ای مریض میکنه آدمه دختر دیوانه!

مهوش دست خوده بلند کرد، گفت:

- بگیر دستمه خی!

طرفش با تعجب دیدم. با پشت دست به دستش زدم، گفتم:

- خودت بخیز!

«آخ» اش بلند شد. گفت:

- وحشی دیوانه! افگار کردی!

گفتم:

- تا تو باشی نازهای بیجای نرنی!

رفتم یک گوشه نشستم، دیدم هنوز خواب هست. گفتم:

- راستی! مبارک باشه! کاکا خُسرت میگه ای جمعه عروسیت هست.

یک دفعه مهوش از جای خود بلند شد، با چشم‌های گرد گرد گفت:

- دروغ؟؟

گفتم:

- وله اینه. همی حالی به بالا گفتن. تمام مردم ره هم خبر کردن.

مهوش گفت:

- الله اکبر! اصلیان خو نیست، چی رقم عروسی میگیرن؟

گفتم:

- قسمت تعجب بر انگیز ای گپ، همینجه هست. طوری گپ میزنن فقط اصلیان ده خانه شیشته چای میخوره.

دیدم مهوش ترسیده آب دهان خوده قورت میکنه. گفتم:

- نترس. ما پنج شنبه طرف کابل میریم؛ به خاطر نامزدی. صبا چهار هست. پدرم هم میره تا قریه بالا؛ نیست اینجه. یک جلسه میگیریم برای تعیین وقت عروسی که ببینیم چی میگن. ما خو خبر داریم چی گپ هست، صبا میفهمیم مزه دهان او مردم چیست. داماد خو نیست، کی به جای شاه میشینه؟

مهوش گفت:

- ای جمعه خو بسیار نزدیک هست. شاید جمعه هفته آینده ره گفته.

یک خزه از زمین کندم، به دهانم ماندم. گفتم:

- فکر کنم جمعه هفته آینده گفت هاهاهاه؛ فکرم نشد بخدا.

~~ مهوش ~~

به رشخندی و خيله بودن برهان زورم داد.

یک سنگ خورد از بغل پایم گرفتم، طرفش انداختم؛ به بازویش خورد. گفتم:

- با هر چیزی مزاق و رشخندی میکنی، با ای گپ نکن!

برهان گفت:

- تو مره با سنگ میزنی؟؟

گفتم:

- ها! کور هستی؟ ندیدی؟

پس سنگه از زمین گرفت. به دلم گفتم: «نمیزنه». وار کرد، خورد به سرم! دهانم اندازه غار باز ماند! دست مه به سرم گرفتم، گفتم:

- زدی مره؟؟

گفت:

- ها! تو بزنی گپی نیست، من بزمن ایقه تعجب داره؟

تا سیل کردم یکسنگ دگه پیدا کنم، از جای خود بلند شد، دوید. گفتم:

- مثل مرد ایستاد شو!

از پشتش دویدم که الیاس از دم روی ما آمد. با خشم طرف هر دوی ما دید. گفت:

- ازی که میبینم ایقه بی غم هستین، عقل از سرم میپره! مهوش تو یک ذره عقل بگیر! کسی ببینه چی میشه؟؟

برهان گفت:

- اینجا پشت خانه هست، کسی اینجا نمیایه.

الیاس گفت:

- مردم ما دقیقاً جایی که نباید، میرن. خو بگذریم. مهوش؟

گفتم:

- بله بفرمایین؟

الیاس گفت:

- همی حالی میری خانه و پدرته راضی میکنی بره در رابطه با عروسی گپ بزنه. باید بفهمیم جمعه بدون داماد چی رقم عروسی میگیرن..

گفتم:

- به چشم، حالی میرم.

تا حرکت کردم، گفت:

- صبر .. من هم همراهت میایم یگانگیا به پدرت بگویم.

گفتم:

- خوب هست، بریم یکجایی.

~~ الیاس ~~

باید پدر مهوش ره یک رقم راضی کنم که نفهمه، اما پافشاری کنه در مورد عروسی. با مهوش به جیب بالا شده، طرف خانه شان رفتیم. دروازه باز بود، داخل شدیم. همو وقت پدر مهوش جای نماز به دست بیرون میشد. با دیدن مه خوش شد و سلام علیکی کردیم. گفت:

- میبخشین، دیوار خانه ترک خورده بود، اوره تعمیر می کردم؛ به ختم قران آمده نتانستم.

گفتم:

- خیره، گپی نیست. میفهم تنها هستین، پسر کلان ندارین و ای سخت هست.

گفت:

- ها راست میگین خان صاحب.. یک بچه کلان که میداشتم خوب میشد.. مهران و سبحان فقط لباس های خوده گل مالی کردن، خلاص! هاهها!

گفتم:

- خوب خیر .. ان شاء الله ای دو هم کلان میشن و بازو های شما میشن.

پدر مهوش گفت:

- آمین آمین..

گفتم:

- راستی، غرض از مزاحمت، معامله مهوش هست. اگر میشه تا مسجد در مورد ای صحبت کنیم.

مهوش گفت:

- اما داخل خانه هم میشه.

گفتم:

- نی بیرون میریم.

در مقابل چشم های حیران مهوش از خانه برآمدیم. طرف مسجد روان بودیم که گفتم:

- ببینید کاکا جان، سعی کنید، اگر میشه، معامله ره زودتر جم کنید. من دلم به حال مهوش میسوزه؛ چون فیصله اوره من انجام دادم. امی که میبینم جگرخون هست، عذاب وجدان گرفتم. میگم هر چی زودتر شما اقدام کنید بهتر هست.

پدر مهوش گفت:

- اتفاقاً امروز دیدن شان میرفتم. همه چیز تیار هست، عروسی در دو یا سه روز باید جم شود. نمیدانم چرا هیچ علاقه نشان نمیتن..

گفتم:

- خوب هست. امروز شما اقدام جدی کنید، که اگر دیدین باز شما ره بازی میتن، ای بار من جدی اقدام میکنم.

پدر مهوش دست مره گرفت و گفت:

- تشکر خان زاده صاحب. یک دنیا تشکر که فکرتان هست. حتماً پشت ای گپه میگیرم.

گفتم:

- خوب هست. فعلاً با اجازه که سر نان برآمدم، پس باید برم.

به موتر بالا شدم طرف قلا حرکت کردم. بعد از داخل شدن به خانه، پدرم نزدیک دروازه ورودی بود. طرفم اشاره کرد، رفتم پیش. گفت:

- به نظرت مهوش چی رقم دختر هست؟

گفتم:

- دختر بد نیست. چطور؟

گفت:

- رفتار برهانه بسیار تغییر داده.. چی لاف بزنی پیشت؟ بخدا فکر میکردم برهان مرد نیست، از زن بدش میایه! وقتی شنیدم از یک دختر خوش او آمده، بار قلبم سبک شد. فقط خدا کنه ای دختر آدم خرابی نباشه..

طرف پدرم دیدم. به دلم گفتم: «از ماجرا خبر نداری.. اگر میفهمیدی چرا برهان تغییر کرده...»

گفتم:

- دلتان جم باشه، مهوش خوب دختر هست.

(برهان)

چند دقیقه دگه هم قدم زدم ، صبرم خلاص شد .

طرف مطبخ رفتم دیدم رونا در حال ریزه کردن پیاز ها هست ..

گفتم مگر همی پیشتر نان نخوردن ؟

با شنیدن صدای من ترسید تکان خورد .

مره خنده گرفت ،گفتم میبخشی فکر کردم متوجه امدنم شدی ..

رونا گفت خیره گپی نیست ، فکرم مشغول بود میفامی دگه ... در ای روزا کجا ارامش فکری دارم ..

گفتم من وضعیت توره میفهمم . من چند شب هست درست خوابم نمیبره ..

رونا گفت حق داری بخدا ، ولی سعی کن عادی رفتار کنی ..

گفتم من در سابق که گپی نبود عادی رفتار نمیکردم ، حالی ره میگی هاهها ..

رونا خنده کرد گفت ها ...ولی ای هم به نفع تو هست ..میگن از اول کجا به سور بود او بچه که حالی ازو انتظار داشته باشیم ..

به گپ های رونا مره خنده گرفت ..

گفتم راستی ایقه پیاز ره چی میکنی ؟

گفت هوا گرم و سرد شده به گیسو اش شلغم تیار میکنم زکام شده ..

گفتم خوو که اینطور ..

(رونا)

وقتی میدیدم برهان ایقدر عاجز شده و سعی میکنه منطقی رفتار کنه واقعا مره خنده میگرفت ..

سابق سر هر گپی جنگ میکرد ، و حوصله هیچ کسی را نداشت .
در همی وقت شکیبیا داخل شد ، همو قسم که در دستش سبد نان بود پیش پای خوده میدید ،
گفت خاله نان تیار شد من میرم حمام ، راحله ره گفتم بیا یکجای بریم گوش نکرد ..
باز بیکار شدی بیا پشت مره کیسه کو ..

گلویمه ساف کردم که متوجه برهان شوه ، ولی نشد ..
همتو مستقیم رفت تا پیش مطبخ و سبد ره به روی میز ماند .
پشت به من گفت خاله ... بهمهوش بگو بعد از حمام لباس های خوده از اونجه جم کنه ..
من باید کارای او را انجام بتم ؟

آخر صدا کردم شکیبیاااا...
دور خورد با دیدن من و برهان ، ترسیده هااا کرد . گفت میبخشین .. فکرم نشد .
گفتم تیز بورو به یکمقدار شلغم بیار ..
شکیبیا هم از دیدن برهان شرمیده بود تیز رفت ، طرف برهان دیدم که از خنده زوف مانده ..

گفتم جای تو به مطبخ نیست ، او بیچاره فکر هم نمیکرد تو به اینجه باشی هاهاها ..
برهان گفت ایتو روز سرم آمده که هیچ جایی رفته نمیتانم ..
مجبور امدم مطبخ ..

(الیاس)

هوا کم کم تاریک میشد .. سر تخت نشسته بودم که خیر الله امد ..
گفت خان صاحب یکی پشت دروازه هست با شما کار داره ..

گفتم کی هست ای وقت شب ؟

گفت یکی هست میگه پدر مهوش هستم ..

گفتمخو خو بگو بیایه داخل ..

بعد از آمدن کاکا غلام از جایم بلند شدم ، و سلام علیکی کردیم ..

گفتم کاکا خیرالله یک چای بیار برای ما ..

پدر مهوش گفت نی نی ضرورت نیست .. پس رفتنی هستم .

گفتم خیریت هست ؟

گفت ها خان صاحب ، امروز که شما گفتین بعد از نماز رفته خانه اصلیان شان ..

نمیفهم ولی حس کردم گپی شده از من پت میکردن ..

کاکایش گفت در جمعه هفته آینده عروسی میگیریم ..

من هم چیزی به گفتن نداشتم ، زمان او تعیین شده دگه خان صاحب ..

طرف پدر مهوش سیل کردم ، گفتم کاکا دامادت چی نظر داشت ؟

پدر مهوش گفت اگر راستش را بخواهین ، اوره هیچ ندیدم ..

پرسان کردم کجاست اصلیان ؟ گفتن کابل رفته .. تا عروسی پس میایه ..

از شنیدن ای گپ ترس به جانم افتاد .. گفتم مطمئن هستی ای قسم گفتن ؟

گفت بله ، حتما رفته برای عروسی کابل خرید کردن ..

خان صاحب هیچ گپی قابل تشویش نیست ، زمین خوده فروختن عروسی میگیرن ..

به دلم گفتم من تشویش چی را دارم ای چی میگه ..

گفتم خوب هست انشالله که به خیر و خوشی برگزار شوه ..

گفت ها انشالله .. تشکر زنده باشین، حتما به عروسی مهوش جان بیابین خوش میشم ..
گفتم حتما میایوم .. دل شما جم باشه ..

بعد از رفتن کاکا غلام ، عاجل خوده رساندم پیش برهان ..
گفتم خبر داری اصلیان کابل رفته؟؟
برهان ورخطا شد گفت ای گپه از کجا کشیدی؟
گفتم همی پیشتر پدر مهوش امده بود ، میگفت کاکای او بچه گفته اصلیان کابل به خرید
عروسی رفته ..

و زمان عروسی را هم تعیین کردن .. برای روز جمعه ..
برهان جای به جای شد ..

گفت نمیفهمم چی بگم ، میگی بریم غار ره یک بار ببینیم ..
گفتم احمق نباش .. امکان نداره

برهان گفت خی چی؟؟ عروسی ره میگیرن وقت او تعیین شده ..
الیاس ..بخدا ازی قضه ترس دارم .

گفتم ناق نترس ،ببین اول که او بچه را پیدا نمیتانن ..

دوم ، مهوش تنها شاهد هست، و به خاطر حفظ جان خود هم که شده گپی نمیزنه ..
خی ای گپ را دفن شده بگیر ..

فقط به ای فکر کن که تو هیچ کاری اشتباهی انجام ندادی .. و زیاد در موردش جگر خون
هم نباش .. هر چی به خود تلقین کنی بهتر هست ..

از پیش برهان برامدم ،بسیار فکرم نارام بود ..

ای مردم چی میگن .. خدایا خودت ماره نجات بتی ..

با صدای آذان متوجه شدم صبح شده و اصلا خواب نرفتم ..

سر درد و یکمقدار عصبی از خانه بیرون شدم... باید بفهمم ای مردم بدون اصلیان چی
رقم عروسی میگیرن ..
(مهوش)

ازی که میدیدم مادرم در حال جور کردن چند جوره لباس برای عروسی من هست واقعا
حس بدی پیدا میکردم ..

چی میشد چشم خوده پت کنم باز کنم ای روزا تیر شده باشه ؟

اووف خدایااا

مادرم گفت مهوش بچیم به چاشت یک برنج ماش دار پخته کو .. بعد از روز ها غذای توره
بچشیم ... بیازو بخیر میری دگه قسمت شوه یا نی ..

گفتم حتما به چشم مادر جان ، یک شیرنی مزه دار یاد گرفتم برت پخته کنم .. دلت شاد شوه
..

مادرم گفت اوو اوو دختر حالی اشپز شده ..

گفتم ها دگه ..

در حال قصه بودیم که دروازه حولی را یکی محکم محکم کوبید ..

گفتم یاالله خیر چی گپ شده ؟

مادرم گفت صبر تو نرو مهوش من میرم .. کدام احق هست ای رقم دروازه میزنه ..

تا دروازه باز شد دیدم مادر اصلیان هست ..

حمیده هم همرايش آمده .. با دیدن شان دست پایمه گم کردم .. به سختی سلام دادم .

مادر اصلیان سرش را بسته کرده بود ، وضعیت او هیچ خوب معلوم نمیشد .

مادرم گفت هُما جان ای چی رقم دروازه زدن هست .. خیریت هست انشالله ؟

هُما با چشم های سرخ و زیر چشم کیبود ، گفت نی .. نییی نیست خیریت ..

اگر دختر تو از اول ادم واری رضایت میداد ..

غرور بچه مره پایمال نمیکرد .. امروز اصلیان گم نمیشد ..

خدا میفهمه سر به کدام بیابان مانده ..

حمیده سعی میکرد مادر خوده ارام کنه مگم او زن هیچ ارام نمیشد ، مثل باران بهاری گریه
میکرد ..

رفتم برش یک پیاله اب اوردم تا پیش کردم با دست خوده به پیاله زد ، اب او ریخت .

گفت زهر میخورم به خانه شما مردم ..

اب و نان نی ..

ترسیده چند قدم پس رفتم ، هُما واقعت ترسناک شده بود ..

طرف من سیل کرد گفت ، خوب گوش کن دختر جان .. قریه بالا و پایین ره گشتیم .. کابل
را گشتیم .. هر جایی که بود و میشناخت گشتیم ..

کسی بچه ام ره ندیده ..

خدا جزای توره بته ، دعا کو پس بیایه .. اگر نی توره خو نیمانم ای رقم ..

بدبخت میسازم توره . بخدا و رسولش قسم ..

همتو که به چشم های سرخ و اشکی مادر اصلیان میدیدم ، سعی میکردم با فشار دادن پیاله
لرزش دست خودمه پنهان کنم ..

واقعا وحشت کرده بودم ، خدایا ... مره نجات بتی ، در ای قضیه بیگناه ترین ادم من هستم

..

از ترس و استرش زیاد قلبم چنان به سینه ام میکوبید که لرزش لباس خوده حس میکردم ..

مادرم گفت به لیاظ خدا هُما جان .. اصلیان هر جایی رفته به ما چی ؟ حق نداری دختر مره
تهدید کنی ..

متوجه گپ هایت باش ..

حمیده گفت لالایم از دست دختر تو خانه ره ایلا کرده رفته ..
امروز صبح نفر از کابل رسید، گفت هیچ کسی اوره به کابل ندیده ..
ما فکر میکریم رفته کابل .. چون دو بار دگه هم قهر کرده کابل رفته بود ..
خدا کنه سالم باشه ..

هُما با سنگچادر خود اشک های خوده پاک کرد گفت ، دیشب یک خواب دیدم

اصلیان مه پیش چشمه شیشته بود سر روی خوده با اب میشست ..

هر چی گفتم بیا بریم خانه نیامد .. حتا همرایم گپ نزد ..

تا کجا از پشتش رفتم .. مره عین او طرف تپه ها بورد ..

هر چی صدا کردم کجا میری بیا بریمخانه نیامد ..

از صبح که بیدار شدم ، دلمگواه بد میته ..

منتظر خبر از کابل بودم ، ولی نفر از کابل امد وگفت بچه را ندیده ..

حتا رفتیم حوزه ، میگن همو روز که برادرش پشت او امد ایلا کردیمش دگه ندیدیم اوره

..الله خدا جان ، بچیمم

حمیده مادر خوده بغل کرده بود تا اوره ارامکنه .. نمیدانستم چیکنم اشک جلو دید مره گرفته

بود ، یاد گپ الیاس افتادم که گفت ، (بخدا قسم اگر از گپ خبر شون تو دختر سنگسار

میشی ، برهان ره پدرم یک رقم نجات میته تو چی)

طرف هُما دیدم سعی کردم عادی صحبت کنم ..گفتم خاله ... ایقه جگر خونی نکن ، اصلیان

پس میایه .

اخر پس میایه کجا رفته میتانه کجا ره داره که بره ..

هُما طرف من دید گفت کُلش گناه تو هست

خیر نبینی دخترررر ، بچیم کجا رفته از دست تووو..

هر چی کاکایشه میگم گوش نمیکنه ، بخدا قسم یک بلا به سرش امده .. دلم نارام هست
زیادد ...

مادرم گفت هُما جان گم شدن بچه خوده به گردن دختر بیگناه من ننداز ..
مرد هست رفته پس میایه ..

ای رقم رفتار کردن هیچ جایز نیست ، خدای نکرده بچه ات خو نمورده .. پس میایه ..
تا اینجه امدین و یخن دختر مره گرفتین ، برین پیش خان صاحب ..
تا پشت اصلیان نفر روان کنه ..

حمیده گفت راست میگه مادر بخیز بریم پیش خان صاحب ، از کاکا جان و لالایم شان هیچ
چیزی عاید نشد ..
خدا کنه خان ماره کمک کنه ..

با شنیدن نام خان ، گفتم الا اگر اونجه برن و خان بفهمه نامزد من گم شده گپ بسیار کلان
میشه ..

گفتم من هم همراهتان میایوم ..

چادر مه گرفتم و همراهیشان طرف خانه خان روان شدیم ..
تا داخل قلا شدم ، گفتم صبر شما داخل نیاین من اینجه کار کردیم ..
اجازه داخل شدن دارم . میرم گپ میزنم اجازه میگیرم یک جای میریم پیش خان ..
حمیده گفت خو بورو تو اجازه بگیر ما منتظر هستیم.

به دوش طرف خانه خان رفتم ..

دو زینه ره یکی کرده بالا شدم ، بدون دروازه زدن داخل اطاق برهان رفتم ..
برهان نان میخورد ، تا مره دید اول تعجب کرد باز ورخطا گفت چی شده؟؟
آمد پیش ، نفسم سوخته بود ..

یکنفس عمیق گرفتم ، گفتم برهان مادر اصلیان آمده بود خانه ما .. میگه بچه او گم شده ..

حالی آمدن پیش خان صاحب تا کمک بگیره برای پیدا شدن اصلیان ..

برهان گفت الله اکبر بدبخت شدیم .. پدرم به خانه هست ..

گفتم ایلاس کجاست؟؟ اگر خان بفهمه من نامزد اصلیان هستم گپ زیاد خراب میشه ..
چی کنیم برهان یکره حل پیدا کن لطفا ..

برهان گفت کجا هستن حالی؟؟

گفتم اونه پیش دروازه قلا ...

برهان از کلکین دید و عصبی گفت لعنتی اوردی شان داخل خانه حالی میگی چی کنیم؟؟

گفتم اونا خودشان میامدن .. من گفتم باش من اجازه داخل شدن بگیروم ..

هنوز وقت خریدم .. تا یک فکر کنیم .

برهان گفت باش من میرم ، اونا نباید پدرمه ببینن ..

(برهان)

نمیفهم از اطاق خود تا پیش دروازه قلا چطور رفتم ..

خوده رساندم ، سعی کردم خونسرد باشم ..

ولی با دیدن چهره مادرش خوره از دست دادم ..

یک چند نفس عمیق گرفتم ..

گفتم سلام خاله جان خوب هستین؟

با یک صدای خسته و غمگین گفت نی خان صاحب ..
امو بچه من که با شما جنگ کرده بود گم شده ..
چند روز هست خبر ندارم ازو ..
لطفا بچه مره پیدا کنید لطفا ..
با چشم های پر اشک التماس میکرد ..
قلبم به درد آمده بود ، گفتم از کی ... یعنی از کی گم شده ؟
گفت بچیم از روزی که فیصله عروسی او شد ..
اوره از حوزه ازاد کردن ، به برادر خود گفته یک کار واجب دارم ..و رفته .. ازو روز تا
حالی ندیدیم اوره ..

گفتم خاله کلان بچه هست طفل نیست پس میایه ..
دلستان جم باشه ..
خانه برین هنوز چند روز شده ،شاید جایی رفته ..
یک زن دگه با مادر اصلیان بود ،گفت خان صاحب مادرم چند روز هست خواب نکرده ..
ای گپ شما ره کاکایم هممیگن .. ولی یک نفر از لالایم خبر نداره ..لااقل یک نفر بگویه من
دیدم سالم هست جور هست ، دل ما جم شود.
در حال گوش دادن به گپ های خواهر اصلیان بودم که مادرش از پایم گرفت ..
گفتم چی میکنی خاله نکو ای کاره ... هر چی میکردم بلندش کنم ..ولی پای مره ایلا نمیکرد
..

گیریه میکرد و میگفت بچه مره پیدا کنید .. بخدا قسم اوره چیزی شده ..
در ای قریه جز شما از کی کمک بگیروم ؟؟
شما مره ای قسم پس روان میکنید کجا برم ؟
لطفا ..

با دیدن ای کارش حالم خراب شد ، یک عزاب وجدانی گلو مره گرفت که فکر کردم نفسم بند شده ..

به هزار بدبختی از زمین بلندش کردم و گفتم به چشم مادر جان میگردم پشت بچه تان .. حتما میگردم ..

هر دو دست مره گرفته بود به چشم های خود مالید ، گفت خدا از جوانی کمت نکنه .. خان صاحب ..

امیدم به شما هست ..

با هزار بدبختی روانش کردم طرف خانه شان ..

چند قدم ماندم طرف خانه زانو هایم سست شد افتادم .

مهوش رسید از بازویم گرفت ، گفت بخیزز حالی وقت ای کارا نیستتت ..

تیز بورو پشت الیاس ، پیدایش کو ..

بخیزرزز توره میگم .

بخدا قسم ما حل نکنیم گپ کلانتر میشه ..

طرف مهوش سیل کردم گفتم دیدی چی گفت؟؟

میگه جز ما از کی کمک بگیره ؟

مهوش..... ما بچه اش ره دفن کردیم ، از خودما کمک میخایه ..

کم بود اشک هایم از چشمم جاری شوه ولی سعی میکردم حالت خوده حفظ کنم ..

مهوش در حالت گریه گفت خو چی ؟

ما نکشتیم اوره برهااان به سر عقل بیا .. بورو الیاس ره پیدا کوو ..

امی زنی که حالی پیش پای تو التماس میکرد ، اگر بفهمه ما چی کردیم .. عزرائیل ما میشه

..

امی زن .. میفهمی بخدا اگر یک زره دلش هم برای ما بسوزه ..

بخیز خی بورو پشت الیاس ، بورو تنهای کاری نمیتانیم ..

مهوش هم راست میگفت طرفش سیل کردم ..گفتم هر گپی شد .. هر گپی مهوش
قسمبخور هیچ چیزی نگویی ، به هیچ کسی ..

مهوش در حال گریه بود .. طرف من دید گفت نمیگم دلت جم ، فقط بخیز بورو پشت الیاس
زود .

از جای خود بلند شدم رفتم طرف انبار ..

گفتم کاکا خیر الله ، الیاس کجا هست ؟

کاکا مصروف جم کردن چوب ها بود ، گفت نمیفهمم خان صاحب فکر کنم سر زمین های
سیب نور الدین باشه ..

یکبار برین ، امروز خریدار برای سیب ها میامد .

گفتم تشکر ..

بعد از خدا امیدم به الیاس هست ..

اسب ره از اخور گرفتم زین کردم طرف زمین های نورالدین رفتم ..

بعد از ده دقیقه رسیدم الیاس از دور متوجه من شد ..

آمد پیش گفت خیریت هست .. بدون ای که پایین شوم گفتم ..

نی مادر اصلیان آمده پیش منگفت بچه او گم شده ..

امروز مادرش آمده فردا کاکایش میایه ..

الیاس یک فکر اساسی باید بکنیم ، اگر پدر خبر شوه نامزد مهوش گم شده سر ما شک میکنه
..

خی تا خبر نشده تو یککاری کو ..

(الیاس)

طرف برهان در حالی که سعی داشتم حالت عادی خوده حفظ کنم سیل کردم ، گفتم دیدی
چی کردی ؟

اگر مثل احمق‌ها نمیرفتی و به پدر جاننت نمیگفتی عاشق مهوش شدی ، حالی لازم نبود ما به تشویش ای گیا باشیم .

برهان افسار اسپ ره به طرف چپ کش کرد و با اعتماد به نفس گفت هیچ کسی بیگناه نیست لالا ..

اگر او شب که من در فکر فرار از عروسی بودم ، با خیال راحت نمیرفتی بخوابی و مره کمک میکردی ای گپ پیش نیامد ..

حالی هم مثل همیشه که خودت میگی ، هنوز چیزی معلوم نیست .. پیشگیری میکنیم .

به دلم گفتم امو وقت که گیسو گفت بیا بریم کابل باید میرفتم .. ای غمه حالی کجا ببرم .. طرف برهان دیدم گفتم .

خوب گوش کن ، میری پیش پدر صبح بعد از اذان طرف کابل حرکت میکنی .

همه میدانند نامزدی تو هست ، گیسو و ماه بانو هم‌رایت میابین ..

من تا پس بیابین ای گپه حل میکنم .

برهان گفت خی مهوش چی میشه ؟

یک اوف کشیده گفتم مهوش چی میشه به نظرت ؟ نامزد من گم نشده از مهوش گم شده ، باید مهوش در ای قریه باشه تا گپ ختم به خیر شوه ..

برهان گفت تو تضمین میکنی مهوش گپی نزنه ؟

گفتم نی ، چرا من تضمین کنم ؟

اهسته گفتم احمق نباش او دختر زبان باز نمیکنه اولین نفر خودشه میکشن ..

برهان گفت خووو صحیح هست ، ای یک بار هم به خاطر خودت ، با زندگیم قمار میکنم .

گفتم دلت جم فقط زود بورو ، دگه کارا بان به مه ..

بعد از رفتن برهان پس رفتم سر زمین ها ، صدا کردم کاکا نورالدین ..؟
همرای خریدار یک رقم جور بیا ، من باید جایی برم ..
با اشاره دستش از راه دور که موافق بود طرف خانه اصلیان روان شدم ..
در حین بالا شدن به موتر چشمم به پشت موتر افتاد .
یادم آمد اصلیان ره به پشت امی موتر انداختیم .

طرف آسمان دیدم و گفتم خودت خوب خبر داری ما ادم های بدی نیستیم فقط در جایی بدی
قرار گرفتیم ..

دروازه خانه اصلیان باز بود و صدای غالمغال شان میآمد ، چشم هایمه بسته کردم و یک
نفس عمیق گرفتم انشالله که من میتانم ..
پرده سیاه ره پس کرده داخل شدم ، گفتم یا الله ..
برادر کلانش نوید سر سُفه ایستاده بود با دیدن من پیش آمد و خوش آمد گویی کرد .
گفتم خیریت هست چی غامغال هست صدای تان زیاد بلند شده ..
نوید گفت اصلیان گم شده چند روز هست دقیقا از روزی فیصله عروسی او ..

یک مقدار خنده جگر خون نشان دادم و گفتم مطمئن هستین ؟
گفت ها هر جایی که امکان داشت رفته باشه گشتیم ..
حتا کابل و مزار ره هم نفر روان کردیم ..
مادرم هیچ وضعیت خوبی نداره ، فکر میکنه اصلیان ره چیزی شده ..
ما دل ما بود صبح یک بار پیش خان صاحب بیاییم و کمک بخواهیم .. که خود شما آمدین ..

گفتم ها من هم در همی رابطه ادمم .
با تعجب طرف من دید و گفت چطور ؟ از کجا خبر شدین ؟

گفتم راستش مادر تان آمده بود قلا و به برهان گفته ای گپه ، من هم فکر کردم یک بار بیابوم و ببینم واقعا چی شده .

در همی وقت از کلکین مادر اصلیان مره دید و گفت خان صاحب شکر امدین ، نوید راهنمایی کو داخل خانه چرا ایستاد هستی ..

با نوید داخل خانه شدم ، از زمانی که بوت هایمه کشیدم ترس و استرس سر تا پای مره گرفت ، در یک اتاق تمام فامیل اصلیان جگر خون با من یک جای نشسته بودن . کاکایش گفت خان صاحب من پسان خبر شدم خانم لالایم چی کردن ، اگر نی مانع میشدم . شما ناق به عذاب شدین تا اینجه امدین ، گفتم نخیر عذاب چی کاکا جان وظیفه هست . بلاخره یک نفر گم شده ، باید پیدا شود ، مادر اصلیان که هیچ حالت او خوب معلوم نمیشد ، گفت دقیقا .. دقیقا خان صاحب بچیم باید پیدا شوه ، لطفا کمک کنید ..

گفتم ببینید خاله جان ، اول بچه شما یک مرد هست ، عاقل و بالغ ، دوم ضعیف نبود ، شاهد هستین برادر خورد مره لت کوب کرده بود ، که حالی ما بگویم زور گیری باشه بچه شماره زده باشن .

دشمندار هم نیستین ، تمام ای گپا ره اگر جم کنیم و پهلویم هم قرار بتیم ، به ای نتیجه میرسیم که خودش رفته و قصد برگشت نداره ..

ادمی مثل اصلیان گم شده نمیتانه ، دشمن دار هم نبوده که من پیگیر ای گپ شوم ..

تنها کمکی که من میتانم ای هست که به حوزه ناحیه ما خبر بتم یک نفر گم شده تا پولیس پشت گم شده شما بگرده ..

اگر در ای مورد کار دگه از من ساخته بود به دو چشم ، من انجام میتم .

کاکای اصلیان گفت گپ شما کاملا معقول هست ، اصلیان بچه بی پروا بود بار ها گم میشد میرفت کابل یا مزار ، باز ما یک خبر می گرفتیم که کجا هست ..

اما ای بار هیچ جایی نیست ، و ای گپ‌ماره یک‌مقدار به تشویش ساخته .. اگر نی شما درست می‌گید بچه خورد نیست کلان مرد هست ..

گفتم خیر ببینید کاکا جان به خوب نکته اشاره کردین .

پسر شما هفته ها گم میشه و دوباره پیدا میشه ، خی باید صبر کنید .

ولی در ای بین یک گپ هست که باید من ذکر کنم کاکای عزیز .. طرف تمام اعضای خانواده سیل کردم و گفتم ..

فعلا فرض میکنیم مثل سابق بچه شما رفته ساعت تیری و به فامیل خود خبر نداده ، درست ؟؟

و ای عادت بد را هم داره که هفته ها گم شوه ، خوب حالی امدیم سر یک گپ بسیار مهم .. چند روز پیش من فیصله عروسی ای ادم بی مسولیت و بی پروا ره انجام دادم .

اگر ای ادم با دختر مردم عروسی کنه و همی رقم سر خوده پایین انداخته هفته ها ماها گمشوه من جواب کاکا غلام و دخترشه چی بتم ؟

مادر اصلیان گفت زنش به دشت نیمانه خان صاحب پیش ما در خانه ما میمانه ، شوهرش رفت که رفت در سابق شوهر ها سال ها نبودن ، میرفتن مزدور کاری .. او وقت زنش باید خانه ره ایلا میکرد و میرفت ؟

گفتم خاله جان گپ شما درست ، سابق چی که همی حالی مرد ها میرن کار میکنن یک لقمه نان حلال به دسترخوان زن و اولاد خود میارن ..

نمیرن لندگری و ساعت تیری ، که ماها گم شون باز بعد از چند ماه پس بیابین یک طفل دگه تقدیم زن خود کنن و پس برن پش ساعت تیری خود ..

طرف کاکای اصلیان سیل کردم و گفتم بگو کاکا جان ، پسر شما بعد از هفته ها گم‌شدن خانه که میایه پیسه میاره ؟

کاکایش سرش پایین بود گفت نی خان صاحب بی پیسه میایه ..
گفتم دیدین ؟ ای مرد برای خود مفید نیست زن و اولاد ره چی میکنه ؟

کاکا همی حالی هشتاد سال عمر داره ، خودت خاله جان نزدیک های پنجاه سال عمر داری ..

زندگی هست مرگ و مُردن هست ، خدای نکرده هر دوی شما فوت میکنید ..

خو فردا مهوش عروسی میکنه صاحب سه یا چهار طفل میشه .. شوهرش ایلا کرده میره به ساعت تیری خود ..

کدام نفر از شما مسولیت نان دادن به طفل های برادر خوده قبول میکنه ، که یک زن جوان هم داره ؟

دیدم همه شان آرام نشستن و کسی چیزی نمیگه ..

طرف خواهر کلانش دیدم گفتم خودت برای رضای خدا چند روز به خانه تان نگاه میتانی اولاد های برادرته ؟

سرش پایین ماند و گفت شاید دو روز ، چون وضعیت مالی من هم خوب نیست و شوهرم گاهی اوقات بیکار هست ..

گفتم دیدین ؟

من با ای فیصله خرابی که کردم تا اخر عمر خود عزاب وجدان میگیرم ..

طرف کاکای اصلیان دیدم و گفتم به خاطر ریش سفید خودت کاکا جان که خوش ندارم سر افکنده شوی .

تا همی جمعه وقت داری برادر زاده خود پیدا کنی ..

اگر نکردی من برای مهوش یک شوهر دگه پیدا میکنم ..

که هم نان ای دختر داده بتانه و هم مسولیت پذیر باشه ..
از جایم بلند شدم ، کاکای اصلیان گفت من با شما موافق هستم .
اگر تا جمعه ای بچه پس نامد معامله ختم هست ..
مادر اصلیان گفت چی میکنی لالا ..
کاکای اصلیان گفت بس کو زن لالا ، او بچه باید یک بار در زندگی خود متوجه کارهای
اشتباه خود شوه ..
من دگه طرفداری بی جایی از کسی نمیکنم ..
خان زاده صاحب راست میگن ...

طرف کاکای اصلیان دیدم و گفتم تشکر از درک تان با اجازه من باید برم ، نامزدی لالایم
هست باید طرف کابل برن ..
بعد از خدا حافظی با فامیل اصلیان از خانه شان برادم طرف قلا حرکت کردم .
تا داخل شدم مهوش و برهان سر تخت نشسته بودم تا مره دیدن از جای خود بلند شدن ..
گفتم حل شد ، ارام باشین همی جمعه مهوش نامزدی تو فسخ میشه خود بخود ..

(مهوش)

با برهان سر تخت نشسته بودیم که گفت هیچ وقت به اندازه امروز از کارای که در گذشته
انجام دادم پشیمان نبودم .
گفتم مگر تا حالی احساس پشیمانی هم کردی ؟
برهان طرفم دید و گفت مشکل تو ای هست که فکر میکنی فقط خودت احساس داری دگرا
ندارن و پشیمان نمیشن ..

دقیق در همی وقت الیاس داخل شد هر دوی ما بلند شدیم ..
امد و بسیار راحت گفت نامزدی من فسخ میشه خود به خود

گفتم همیشه سوال کنم چی قسم خود به خود فسخ میشه ؟
الیاس گفت از درک تو بالا هست فقط ایره بدان که او مردم دگه طرفای ما هم دور
نمیخورن ..

برهان از من بدتر تعجب کرده بود ، از طرز گپزدنش زورم داد گفتم لالا قصه کوچی شد
..

الیاس هم چهار طرف دیده کسی نیست تمام قضیه را برای ما گفت ..
برای چند دقیقه از هوش الیاس حیران ماندم ..
چطور ای گپا به ذهنش رسیده ، من به جایش بودم وقت خوده باخته بودم .

برهان گفت خی ای قسم که شد لازم نیست صبح طرف کابل بریم ؟
الیاس گفت چرا هست پدر نباید اینجه باشه .. تو همراهی پدرم و دگرا بورو ..
بعد از جمعه گپحل میشه و فکر نکنم پدرم تا بهار سال دگه پس بیایه خبر داری از زمستان
خشک و سرد اینجه نفرت داره ..

(برهان)

با شنیدن گپ های الیاس یکمقدار قوت قلب گرفتم ، گفتم خو ای مهوش چی میشه ؟
الیاس گفت مهوش هست تا جمعه بعد از جمعه ازاد هست دلش به خانه ما کار کرد یا نکرد
..

اگر عادی رفتار کنید بخیر همه چیز به خوبی و خوشی فراموش میشه ..
بسیار از مرد ها در زمان (حفیظ الله امین) گم شدن فامیل هایشان تا چند وقت سوگواری
کردن ، بعد ازو هر کسی به زندگی و بدبختی های خود مصروف شد ..
اصلیان ره هم به جمله همو مرد ها بگیرین .. بعد از رفتن الیاس طرف مهوش دیدم و
گفتم من میرم برای صبا امادگی رفتن بگیروم ..

(مهوش)

هر دو برادر رفتن و من تنها ماندم ،میخواستم طرف مطبخ برم که برهان گفت او مهوش ..
طرفش سیل کردم..

گفت به شب قروتی پخته کنید ، گفتم به چشم خاله رونا ره میگم .. به دلم گفتم چی روزی بود ،
یعنی به همی راحتی ما فرار کردیم و کسی هم خبر نشد چی شده ؟

یعنی جمعه من دگه نامزد اصلیان نیستم؟

عجب ..

در حال آماده کردن نان شب بودیم که حدیثه گفت چی فامیل جالبی هستن ..

سر چاشت بود شنیدم خان صاحب میگفت صباه برای نامزدی طرف کابل میرن ، وقتی به
ماه بانو گفتم بسیار تعجب کرد هاهاها

خود خان میره زنش خبر نداره جالب نیست ؟

را حله گفت کدام کار ای مردم تعجب بر انگیز نیست تو هموره بگو .. نامزدی برادر خورد
هست برادر کلان هیچ کابل نمیره ، ازو بدتر گیسو چنان زکام شده خوده شور داده نمیتانه ..

من گفتم به زندگی دگرا کار نگیرید هر کسی مشکلاتی داره ، خودشان بهتر میفهمن چی
کنند.

شکیبا در حال تکاندن ارد نان بود ، گفت حالی هر چی ، به نظر مه برهان حیف میشه ..

دخترای کابلی فقط یاد دارن عشوه گری کنن ، باید یک دختر از قریه خودما میگرفت ..

خاله رونا با خنده سرشه بلند کرد گفت کی ره میگرفت به نظرت ؟ توره که پوست رویت به
آتش تندور سوخته ؟

یا راحله که به بازوی برهان هست ؟

یا حدیثه که دو برابر برهان وزن داره ؟

رشخندی نکنید به لیاظ خدا ، او بچه خان هست هر کسی ره نمیگیره ..
راحله که از گپ خالم بدش امده بود گفت خیر خاله جان قد و قواره به دست خودما نیست ،
اخلاق و رفتار مهم هست ، ای که یک زن نجیب و پاک باشی مهم هست ..

دیدم گپ کلان شده میره گفتم خو شکر شکر خدا برهانه نصیب تمام شما بکنه انشالله
همرایش خوشبخت شوین ..

بیازو یک مرد چهار زن حق داره هاهایا
بعد از گپ مه تمام دخترا خنده کردن ، خالم گفت توبه از دست تو دختر ..
بگیرین نان ره تیار کنید برای قصه های بی معنا وقت زیاد هست ..

نان ره به دست ای سه دختر روان کردیم ..
خالم گفت خی امی جمعه فسخ میشه معامله تو ؟
گفتم الیاس خو همی قسم میگه .. بیبینیم چی میشه
رونا گفت چقدر دنیای بدی هست بخدا، همی هفته پیش اصلیان ره توف لعنت میکردیم
،حالی دل ما برایش میسوزه ..

گفتم بیازو خاله» ما مردم مرده بد نداریم و زنده خوب »
خالم گفت باش یک چای بیاروم یک جای بخوریم ، آخرین امید ما هم نابود شد ..
برهان زن میگیره و تو باز همیتو ماندی ..
گفتم مره تیر از شوهر خاله، به قول خود برهان گورستان پر شده از زن های شوهردار
هاهاها .

همی وقت از دور شکبیا طرف ما میامد صدا کرد مهوش ماه بانو توره کار داره بخیز بورو
یک مقدار جگر خون هم هست ..

گفتم خیرت باشه چی کار داره ؟

گفت مچم به تو میگه به مه نی ..
طرف خانه روان شدم ، گفتم خاله چای بان من پس میایوم ..
به دهلیز بودم که برهانه دیدم ، گفت اینجه چی میکنی ؟
گفتم دزدی امدیم .
خنده کرد گفت ها راستی یک سنگ دزد هم هستی پسته ها یادت هست ؟
گفتم ها یادم هست یک بی تربیه بدون ای که بفهمه سر من تهمت کرد .
برهان گفت سر او گپ چیزی نمیگمت چون میفهمم بی گناه بودی ..
گفتم چطور یعنی ؟
برهان گفت او شب به زینه یادت هست تا دکه خوردیم مره بی شخصیت گفتی ..
من هم منتظر بودم همو رقمپس بیابت کنم هاهاها به همو خاطر گفتم هر کسی دزدی کرده
پس سر جایش بانه ..
خودم پشت کندو ارد پت شده بودم و منتظر دزد شدم ..
ولی او دختر تو نبودى ..
با تعجب زیاد گفتم راستی ؟
برهان گفت ها وله دلم بود خوب غرورت ره پایمال کنم خو حیف نشد ، راستی او چند
دانه پسته ره ازکجا کرده بودی خی ؟
طرفش نا امید سیل کردم گفتم پیدا کرده بودم ..
به دلم گفتم مثل اشتك ها رفته پشت کندو پت شده تا مره گیر کنه ، ای چی رقم ادم هست
دگه ..
برهان بلند خنده کرد ، گفت بد طالع .
همو وقت ماه بانو بیرون شد با دیدن مه گفت مهوش بیست دقیقه هست منتظر تو هستم ..
گفتم میبخشین نشد ، برهان سر راه مره گرفته بود ..
برهان گفت ای دروغ میگه من کارش نداشتم .

با رفتن برهان همراهی ماه بانو داخل اتاقش شدم که دیدم گیسو هم اینجا هست ، سلام علیکی کردیم گفتم خوب شدی ؟

در حالی که بینیش سرخ شده بود گفت شکر بد نیستم .

ماه بانو گفت او مهوش سر دسترخوان یک چیزی شنیدم بسیار زورم داد..

تو چطور اجازه میتی برهان نامزد شوه .؟

اگر خان زور میگه سرت بگو من حل بسازم ..

گفتم نی گپزور نیست ، من میفهمم ای فقط یک معامله هست ..

باز او دختر قریه نماییه و برهان شهر را دوست نداره ..

هر چیزی که به نفع برهان باشه من قبول دارم .

ماه بانو گفت توبه از دست تو دختر .. صبح یک جایی میریم کابل .

گفتم منظورتان ای هست که من هم همرايتان میایوم ؟

گفت ها تو هم میایی..

گفتم نی نی من تا جمعه کار واجب دارم امده نمیتانم ..

ماه بانو گفت همیشه ای قسم .. باید همراهی ما بیایی

خیره گپی نیست صبا پنجشنبه هست دگه صبا جمعه ..

واجب نیست حتما صبا بریم ..

ما سه نفر روز شنبه اول صبح حرکت میکنیم ..

با تعجب طرف اینا میدیدم گفتم ولی مادر و پدرم اجازه نمیتن او چطور میشه ؟

گیسو گفت وی جانکم گپی نیست .. به الیاس میگم اجازه توره بگیره ..

بیازو نامزدی به زور هست ، و برهان ده سور نیست یک دفعه نظرش تغییر نکنه ، تو انجا باشی بهتر هست ..

ماه بانو گفت ها گیسو راست میگه حبیب خان هم گفت مهوش باید باشه ..

حیران طرف هر دویش میدیدم ..

گفتم به چشم اگر فامیل اجازه داد ، من میایوم همرایتان..
ماه بانو گفت افرین دختر مقبول، حالی بورو به شنبه تیاری بگیر حله دگه ..
(ماه بانو)

بعد از رفتن مهوش گیسو گفت من یک گپه نمیفهمم .
اول چطور پدر جان اجازه دادن یک خدمتکار با برهان جور بیایه ..
باز شما هم به ای وصلت راضی هستین ..
و از همه جالب تر که مهوش به امباق راضی هست ..
نیم زکام دیوانه کرده ،نیم‌ای گپا ..
عقلم را از دست دادم هاهاها .دقیق چی فکری به سرتان هست .

به یک بغل خواب کردم یکتکه شیر پیره گرفتم به دهانم ماندم ...گفتم مقصد خان و
خودم معلوم هست از مهوش نی ..

خان فکر میکرد برهان مرد نیست ، چون یکمقدار مشکلان روانی داشته در سابق ازو
خاطر ..

با آمدن ای دختر و ای که خود برهان گفت عاشق شده دل خان جم شد ..ازو خاطر اجازه داد
اگر نی ای قسم دخترا ره فقط به نوکری بچه خود میگیره ..
ماند گپمه ، برهان از من بدش میایه ولی عاشق مهوش شده باید یک رقم ای دختره طرف
خود بیارم .. اخر یک روز به کار ما میشه ..

گیسو خنده کرد گفت خو ای دو حل شد ، ای مهوش چطور سر امباق میره هاهاها
ای گپ مره دیوانه میکنه اخر ، برهان عاشقت هست چی نیاز داری امباق ره هم تحمل کنی
..

درست هست او زنش دور میباشه خو باز هم زن دوم گفته میشه ..
طرف گیسو دیدم گفتم بخدا مام حیران امی گپ هستم هاهاها.

(ماه بانو)

نیمه های شب شده بود ، گیسو به سختی از جای خود بلند شد ، گفت من میرم ...
خوب هست شنبه بریم چون با ای حالتی که مه دارم فکر نمیکنم سفر برایم خوب باشه ، یک
مقدار که خوب تر شدم بریم .

گفتم درست هست بیازو بدون مهوش رفته همیشه ..

بعد از رفتن گیسو چند دقیقه نگذشته بود که خان آمد تسبیح خود را سر میز ماند و گفت
جلسه داشتین ؟

گفتم فکر کن جلسه بود .

من و گیسو فردا با شما نمایم ، خان با تعجب گفت چرا ؟

گفتم چون مهوش تا جمعه کار داره و همیشه ، باز شنبه با مهوش یک جایی میایم .

خان گفت چی گپ هست واقعا نمیفهمم ، به نظر تو کار ایشان مشکوک نیست ؟

عاشق شدن برهان ، باز ازو جالب تر ای که مهوش به عروسی برهان راضی هست .. کدام
زن ای قسم رفتار میکنه ؟

گفتم حبیب جان مه هم زیاد فکر کردم ، راستش پیشتر گیسو و من در ای مورد زیاد
گپ زدیم به نتیجه ای نرسیدیم ، اما یک گپ هست مهوش نامزد خوده به خاطر برهان ایلا
کرده .

خان گفت اوو چی جالب شد بخدا .

گفتم ها باز یک دفعه ای دو عاشق شدن و ادامه اش را خودت بهتر میفهمی ..

خان خنده کرد گفت بسیار خوب ، گفتم راستی یک سوال پرسان کنم ؟

خان طرف من سیل کرد گفت بگو عزیز جان چی سوالی ؟

گفتم حالی راستی بعد از ختم معامله کاری ، نامزدی برهانه فسخ میکنی .. و همراهی مهوش
عروسیشه میگیری ؟

خان گفت به نظرت چی میکنم ؟

گفتم نمیدانم بخدا تو رضایت خو دادی به ای کار .

خان سرشته به روی بالشت ماند و پشت دست خود بر روی پیشانی خود و گفت دختر عزیزالله ره برای برهان میگیریم ، او ایقه لوده نیست معامله اش خلاص شوه اجازه بته ما نامزدی ره فسخ کنیم ..

درست هست معامله کلانی هست ولی با ابروی دختر خود بازی نمیکنه ..

گفتم خی در اینصورت مهوش چی میشه ؟

خان گفت من دلمجم شد برهان خودش دلش به عروسی هست ، وقتی نامزد شد عروسی اوره هم میگیریم ..

دختر عزیز الله بسیار با شخصیت با ادب و تحصیل کرده است .. حتما برهان ازو خوشش میایه پشت مهوش ره ایلا میکنه ..

گفتم اگر برهان مهوش را ایلا نکرد باز چی میشه ؟

خان گفت تو مره نشناختی پس ، برهانه در کابل مصروف کاری میکنم تا پس نیایه به قریه ..

باز کم کم یادش میره دختری با نام مهوش بوده ..

گفتم خوو که اینطور ، حالی چطور شوه تا شنبه منتظر مهوش باشیم ؟

خان گفت ها تا نامزدی شود ره بگیریم بخیر ... چون من خو به تمام شان مشکوک هستم ، حتا الیاس ..

گفتم الیاس چطو ؟

خان گفت ده خانه هم هستی از دنیا بی خبر .. ندیدی چقدر الیاس فکرش به برهان هست ، دقیقا مثل یک طفل ازو مراقبت میکنه ..

خدا خبر هست چی به سر ای دو برادر هست ...

به گپ های خان مه هم فکر کرده بودم ، واقعا زیاد تغیر کردن ..

(مهوش)

با خالم طرف خانه روان شدیم ، گفتم خاله به نظرت هُما به همی راحتی از معامله تیر میشه ؟

خالم گفت مچم دخترر همی حالی حوصله خوده ندارم ..
خانه مادر کلانت دور هست اگر نی میرفتم اونجه .
گفتم وی خانه ماره چی شده که تا اونجه میری ؟ مادرم چیزی گفته ؟
خالم گفت نی مهوش جان او گپا نیست ... هر چی نباشه خانه خود ادم دگه چیز هست فقط
جمعه ها رفته میتانم خلاص دگه وقت نمیشه ..
گفتم راستی خاله .. ماه بانو میگه شنبه باید بریم کابل برای نامزدی برهان ..
خالم نا امید طرف من سیل کرد ، گفت ای هم از برهان خلاص شد ای بچه هم ..
گفتم او گپا مهم نیست ، هر دختر سر خدا یک شوهر حق داره هاها .
میگم یعنی مادرم اجازه میته به نظرت ؟
خالم گفت نی به صد سال اجازه نمیشه ..
لب رویم کشال شد گفتم نمیشه تو همرایش گپ بزنی ؟
خالم گفت ببین مهوش از اول هم کار ما اشتباه بود ، سعی کردم توره به زور به بغل برهان
بندازم ولی نتیجه که نگرفتیم هیچ بدتر هم شد ..
بیا پشت امی بچه ره ایلا میکنیم ، به ماه بانو بگو نمیری کابل و خلاص ..
گفتم اما ..
خالم گفت اما و .. خیره .. لطفا نگو دگه ..
گفتم به خیالم یادت رفته مه به خان قول دادم برهانه راضی کنم به نامزدی ، بدون مه نمیرن
..
خالم نزدیک دروازه خانه ما ایستاد شد ، و بسیار جدی گفت .. ای قسم که هست مثل ادم
میری به الیاس میگی در صورتی کابل میرم که یک چیزی به مه برسه ..
گفتم نی نی خاله من جرات ای کاره نداره بخدا قسم ، اوره خودت به الیاس بگو ..
(رونا)
طرف مهوش میدیدم ... گفتم از یک کار نیستی ، حق توره هم باید دیگرا برایت بگیرن
..صبح به الیاس میگم بیا تو بریم داخل حالی نیم شب هست اینجه گپ زده نمیشه ..

تمام شب بیدار به چت (سقف) خانه سیل می‌کردم و به فکر بودم چی از الیاس بخوام ... ای مردم خوب هوشیار هستن ، ازی دختر سو استفاده میکنن ..

آخر هم برهان عروسی کنه دگه مهوش ره نشناسه ..

با صدای اذان آماده شدم طرف خانه خان روان شدم ..

مهوش هنوز خواب بود ..

تا رسیدم که خان همراهی برهان آماده رفتن شدن ..

برهان امد پیش اهسته گفت رونا فکرت به مهوش باشه ..

فقط تا شنبه . بعد از شنبه اوره کابل میارن خودم فکرم هست ..

گفتم درست هست دلتان جم باشه .. با خان خدا حافظی کردیم ..

الیاس هم بیدار بود و خدا حافظی میکرد ، بعد از رفتن برهان به الیاس گفتم باید گپ بزنینم

..

با بی حوصلگی زیاد گفت ، همیشه پسانتر گپ بزنینم؟

هوا کم کم روشن شده من پس میرم خواب کنم ، بدرقه پدرم امده بودم ..

گفتم متاسفانه نی ، باید همی حالی گپ بزنینم .

الیاس با چهره خواب الود گفت چی گپ شده باز ..

گفتم از شما مردم چیزی کم نمیشه ، یک خانه در کابل و یک کار برای پدر مهوش جور کو

.

ای مردم نباید دگه در ای قریه باشن ، اول به خاطر گپ‌اصلیان ..

دوم زمستان میشه و وضعیت مالی یازنه من خراب هست ، اینجه زندگی نمیتانن باید کابل

برن ..

الیاس به فکر رفت بعد از چند ثانیه گفت خانه به نام یازنت کار داری ؟

گفتم ها .. چون پیر هست توان مالی نداره یک سرپناه دایمی داشته باشه ..

الیاس گفت ما زمین داریم در کابل ولی خانه نی .. با گپ هایت موافق هستم ، بعد از قضیه

اصلیان ای دختر نباید در ای قریه باشه ..

ببین کار جور کردن بسیار ساده هست آشنا زیاد داریم ..

ولی خانه یک خانه پدریم هست در کابل خلاص دگه زمین هست ...

یکمقدار به فکر شدم ، چطو کنم حالی ..

گفتم زمین همبد نیست ، یک زمین به نام یازنه ما باشه ، خانه پدری شما خو خالی هست تا زمین ره میسازیم در او خانه زندگی کنن..

الیاس خنده کرد گفت خوب هوشیار هستی .. پدرم هر بار کابل میره به همو خانه بودباش میکنه ، او خالی نیست که فامیل مهوش ره روان کنم ..

یک اوف کشیدم ، گفتم نمیدانم یککاری کو دگه .. اینجه مانده نمیتانن ..

الیاس گفت باش من یک فکر میکنم ..

اول صبح ای فکرا چطور به ذهننت میایه حیران هستم هاهاما .

گفتم من ادم آینده نگری هستم ، ای مسایل برم بسیار مهم هست ..

الیاس به کنایه گفت خو خانم آینده نگر ، بعد از روز جمعه اگر دیدیم فامیل اصلیان اقدامی نکرد ، باز کاکا غلام و فامیلش ره روان میکنم کابل جان ..

همو وقت که میخواست طرف خانه حرکت کنه صدایش کردم صبر راستی ..

خودت باید پیش یازنه جانم بری و برش بگویی در کابل برش کار پیدا کردی .. او وقت راضی بسازش تا کوچ خوده کابل بیره ..

الیاس یک پوزخند زد و گفت برای تو شوهر پیدا نکنم ؟

از گپش بدم امد گفتم نی تشکر زنده باشی همی کار را انجام بتی بسیار لطف کردی ..

هر چی نباشه ای دختر به خاطر اشتباه برادر تو در ای قریه مانده نمیتانه ..

الیاس دو قدم امد پیش ، با حالت حق به جانت گفت ها راست میگی .. برادرم تا سر تپه مهوش ره به زور بورده بود انی ؟

تا میخواستم گپی بزرم .. الیاس انگشت خوده تهدید وار طرف من گرفت و گفت یک بار دگه سعی کنی ازی حادثه که اتفاقی رخ داده سو استفاده کنی ..

روانت میکنم پیش اصلیان .. دختر احمق ، خوب میفهمی ای یک اتفاق بوده باز چرا طوری رفتار میکنی فقط ما گناهکار هستیم .. همانقدری که برهان گناهکار هست مهوش هم هست ..

خی دفعه دگه بدون فکر دهانته باز نکن .. من احمق نیستم وضعیت ره درک میکنم .. پیش ازی که تو بگوی به فکر خارج کردم مهوش و فامیلش ازی قریه بودم ..
حالی هم بورو دگه هم در ای مورد با من گپ نزنی خودم میفهم چی کنم ..

دهانم نیمه باز مانده بود به گپ های الیاس .. به رفتنش میدیدم ..

گفتم خیر خیر یک روز نوبت مه هم میرسه الیاس خان .. ای توهین ها و تحقیر ها یادت نرود ..

چنان جگر خون بودم که میخواستم خوب بلند چیغ بزرم ..

چند نفس عمیق گرفتم ، چشم هایم کم کم تر شد ..

به دلم گفتم من .. عاشق کی شدیم .. یک انسان بی احساس .. برای من شوهر پیدا میکنه .. گپ زدن اش را ببین ..

حس میکردم دلم شکسته .. بی حال طرف مطبخ روان شدم ... در حس و حال بد خودم بودم که یکی گفت خاله توره چی شده ؟

با شنیدن صدایش ترسیدم دستم ره روی قلبم ماندم ، دیدم شکبیا هست در حال روشن کردن تندور ...

رفتم پهلویش نشستم گفتم هیچ یگان وقت ادم دلش بد میشه میخایه ناق ناق گریه کنه ..

شکبیا گفت ها من هم تجربه کردم ، خدا دل ات را روشن بسازه خاله ..

گفتم تشکر عزیز جان .. شکبیا گفت چند تا کچالو آوردیم از خانه وقتی نان پخته شد سر زغال های اتش بانم پخته شوه با نمک خوب مزه میته ..

گفتم خی صبر دوتا من هم بیاروم ..

کچالو ره اوردم و پهلوی اتش نشستیم ، به طرف اتش میدیدم ، به یاد طفلیتم افتادم همیشه کچالو ره ای قسم پخته میکریم ...

نان شکبیا خلاص شد و کچالو هاره ماندیم تا پخته شوه .. راحله امد گفت چی میکنید ، حالی وقت جای صبح هست ..

یک دفعه طرف آسمان دیدم که افتاب تا کجا برآمده ... گفتم الا وقت از دستم رفت بخدااااا
بخیز حدیثه ره هم صدا کو زوود .

(الیاس)

نزدیک ساعت های ده صبح بود از خانه برامدم دیدم نو چای را تیار کردن ..

گفتم ساعت شما خراب شده حتما؟؟ یکی از دخترا ترسیده گفت میبخشین خان صاحب امروز یک مقدار دیر شد ..

گفتم یک مقدار نی حالی وقت نان چاشت هست .. از پیش رویم بورو او طرف ... وقت چایی خوردن ندارم ..

بار اخر تان باشه .. دفعه دگه ای رقم بی فکری ها بخشیده نمیشه ..

طرف خانه مهوش روان شدم .. تا دروازه شانته تک تک کردم یک بچه خورد باز کرد ..
گفتم پدر جانت خانه هست ؟

با پیشانی ترش گفت ها هست اما ما چای میخوریم .. پسان تر بیا .

مره خنده گرفت گفتم خوو من صبر میکنم ، چای تان خلاص شب مره خبر کن ..

بسیار جدی گفت به چشم و دروازه ره به روی مه بسته کرد .

هم شرمیده بودم و هم مره خنده گرفته بود .. یک دو دقیقه تیر شد خود کاکا غلان باز کرد با دیدن من گفت خان صاحب میبخشین بسیار زیاد .. ای بچه شوخ گفت ای قسم جواب داده باورم نشد ..

خنده کردم گفتم خیره گپی نیست راست میگه من وقت امدن خوده نمیفهمم ..

کاکا غلام گفت نی نی ای قسم نگویین هر وقت امدین دروازه ما بروی شما باز هست بفرمایین داخل ..

داخل خانه شدم که دیدم او بچه هنوز بد بد طرف من میبینه ..

گفتم میبخشی دفعه دگه سر جای مزاحم نمیشم ..

مهوش گفت الا خان صاحب واقعا مغذرت میخوامم .. ای بلا زده گفت باور ما نشد ، مهراں بسیار کار بی ادبی کرده شما ببخشین ..

گفتم نی راست میگه ادم باید بفهمه چی وقت خانه کسی بره ..

همه را خنده گرفته بود ولی مهراں با پیشانی ترش طرف من میدید ..

گفتم راستی کاکا جان اگر وقت داشته باشین یک ده دقیقه با شما کار دارم .

کاکا غلام گفت حتما حتما بفرمایین من تمام وقت بیکار هستم هاهها ..

گفتم راستش بد برداشت نکنید من از وضعیت مالی تان خبر دارم .. مفهمم زندگی در ای قریه بسیار سخت هست .. برایتان در کابل یک کار خوب پیدا کردم و میگم فامیل تانه کابل ببرین ..

در قصه سر پناه هم نباشین او هم به گردن مه ..

فعلا زمستان هم نزدیک هست .. و سردی زمستان وقتی کار بار نباشه بیشتر احساس میشه ..

طرف کاکا غلام سیل کردم که چی جوابی میده ، دیدم چشم هایش نم زده ..

گفت بسیار تشکر ، شما واقعا ادم دل رحم و مهربانی هستین ...

باور بخدا کنید همی صبح فکر میکردم ای زمستان را چی قسم تیر کنیم ..

نمیدانم ای محبت شما را چی رقم جبران کنم خان صاحب .

گفتم امی که مهوش جان برای ما کار میکنه جبران شده بگیرین ..

پدر مهوش دست مره گرفت گفت خدا از جوانی کم تان نکنه واقعا خان زاده هستین ..

گفتم شما زیاد مهربان هستین در مقابل خوبی های شما کمترین کاری هست که انجام داده میتانم .. و یک لطف دیگه هم در حق من انجام بتین خلاص مره به مفت خریدین ..

پدر مهوش لبخند زد و گفت چی کار هست خان صاحب ؟

گفتم نامزدی برادر خوردم هست مادر جانم زیاد خوش میشن مهوش هم به نامزدی بیایه .

البته ما خودما مهوش ره تا کابل میبریم .. و فکر ما به دختر تان هست

پدر مهوش خوش شد گفت ای اجازه کار نداره وقتی شما همرايش باشین دل ما جم هست ..

فقط فامیل نامزد او اگر رضایت بتن خان صاحب دختر به دست مه خو نیست ..
گفتم ازو نظر دلتان جم باشه ، اصلیان ادم بی پروا و بی مسعولیتی هست ، چند روز هست
رفته و به فامیل خود نگفته کجا هست ..

من هم ازی فرصت استفاده کردم و گفتم اگر تا جمعه حاضر نشوه ما ای وصلت ره از بین
میبریم ..

خی دلتان از خاطر او مردم جم باشه ، پدر مهوش گفت ای قسم که باشه خوب میشه ،البته
او بچه به دوره نامزدی مهوش هم دو دفعه بی خبر میرفت ولی پس میامد ..

اگر پس بیایه باز چی بگویم اوره خان صاحب ؟

گفتم او زمان بانین به من خودم برش جواب دندان شکن دارم .. مهوش هم مثل خواهر
نداشته ام هست اجازه نمیتم ای قسم زندگی او به رسخندی گرفته شوه .

کاکا گفت خود شما مختار هستین هر کاری کردین .

به فیصله شما گپی به گفتن نیمانه خان صاحب .

گفتم تشکر زنده باشین ..

گفتم پس موافقت کردین مهوش با ما تا کابل بیایه ؟

گفت صاحب اجازه هستین خان صاحب ..

به مهوش و مادرش که دور نشسته بودن گفتم پدر جانتان اجازه داد با ما در نامزدی برهان
شرکت کرده میتانی ..

مهوش خوشحال شد گفتم تشکر زنده باشین ..

مادر مهوش گفت نامزدی چی ؟ تو کجا میری ؟

کاکا غلام گفت من توضیح میتم برت زن چند دقیقه صبر کن ..

گفتم خوب هست با اجازه تان کاکا جان باید برم چند جای کار واجب دارم .

از مهوش و فاملیش خدا حافظی کرده از خانه شان برامدم .

(ماه بانو)

با گیسو نزدیک کلکین نشسته بودیم چای میخوردیم .

گیسو گفت خو حالی که مهوش با ما کابل میره ، حتما لباس مناسب نداره ..چطور کنیم مادر جان ؟

گفتم خان صاحب دیشب گفتن مهوش فقط برای ای میره تا کابل که برهان یک دفعه از نامزدی فرار نکنه ..

دیدم چقدر دیوانه هست یاغی تیار هست کی اوره آرام کنه ..

وقتی هم نامزدی شد او دختر کابل هست ایقه هنر داره برهانه عاشق خود بسازه باز مهوش از یاد برهان میره ..

مهوش به قریه برهان به کابل ، مثلی (که میگن از دل برود هر انکه از دیده رود)

گیسو یک شوپ چای خورد و گفت خو که اینطور ..

بیا فرض کنیم عشق مهوش از دل برهان نرفت باز چی میکنی ؟

گفتم به همو خاطر هست که با مهوش هم خوب رفتار میکنم .. از آینده کی خبر داره هاهاها

شاید واقعا مهوش زن برهان شد ، دختر اشپز ره دست کم گرفته بودیم برهان دیوانه ره عاشق خود کرد .

حالی همگی نیست یکی دو جوهره از لباس هایته برش غرض بتی تا برسیم کابل باز میبرمش بازار برش لباس جور میکنم ..

گیسو گفت به چشم بیازو لباس های که دگه نمیپوشم زیاد شده ، از بین همونا خوش کنه ..

(مهوش)

بعد از ی که فهمیدم الیاس میخایه ماره فامیلی کابل روان کنه واقعا خوشحال شدم ..فهمیدم کار خاله رونا هست ..

صبا برای اولین بار کابل میرفتم و از خوشحالی هیچ خوابیم نمیبرد ..

دو جوهره لباس از گیسو گرفته بودم که در نامزدی بیپوشم ..واقعا لباس های زیبایی بود ، حیف یک مقدار کلان بود به جانم ..

خالم گفت مهوش گیسو برت لباس داده ؟
گفتم ها دو جوړه هست یکی ابی هست دگیش سفید .
خالم گفت بورو بیار ببینم چی هست ، اخر دختر کابل هست چی میپوشه ..
لباس هاره برش اوردم ، سیل کرد به فکر شد ..
گفتم چی شده خاله ؟
گفت ای مد سابقه هست ازینا سه سال پیش رواج بود حالی کسی نمیپوشه .گیسو دلش هست
توره رشخند کنه ..
گفتم ویی چقدر بد ، من لباس ندارم چطو میشه ؟
خالم گفت صبر دختر سیده یادت هست ؟ گفتم ها چطور ؟
گفت او نو عروسی کرده از کابل دامن و کرتی آورده و میگه اونجه نو مد شده ، شوهرش
پبسه داره لباسایش قیمتی هست ..من اول صبح او لباسه برت میارم اوره بپوش ..
گفتم خوب هست خاله جان حالی خواب کنیم که صبح وقت میریم ..
اول صبح هوا روشن نشده بود که از خواب بیدار شدم .. خالم لباس ره آورده بود .
گفتم الا توبه چی وقت رفتی مردمه به خواب نماندی هاهایا
گفت گپنزن شوهرش فکر کرده بود دزد هست هاهایا بگیر لباسه زود بپوش بریم که نا
وقت شده ..
با مادر و پدرم خدا حافظی کردم طرف خانه خان روان شدیم ..
خالم تیز تیر میرفت میگفت مهوش زود بیا دیر میشه ..
گفتم دامن مه تنگ هست همیشه هاهایا ای چی لباسی هست خاله ..
پدرم هم با ما آمده بود ماره رساند و پس رفت ، تا به موتر بالا شدم ..گیسو گفت پوشیدی ؟
گفتم نی یک لباس دگه خالم آورده بود مگم مقبول هست بد نیست ..
تقریباً نزدیک های چاشت بود ، گیسو و ماه بانو خواب رفته بودن ولی من از خوشحالی
دیدن کابل بیدار بودم .
گفتم میبخشین ؟ الیاس گفت چی شده ؟

گفتم کی میرسیم کابل ؟
گفت هنوز زیاد مانده ،بگیر خواب کو باز بیدارت میکنم .
گفتم تا حالی نشستہ خوابم نیورده هاهایا .
فکر نکنم خواب برم ، الیاس گفت خیره یک کوشش کن شاید خوابت بورد ،راه زیاد مانده ..
سرمه به کلکین موتر چسپاندم به فکر کابل چشم هایمه بسته کردم ..
از گردن درد زیاد بیدار شدم که شیخ مانده تکان داده نمیتانم ..
دیدم شب شده همه جا چراغانی بود ، به طرف ماه بانو دیدم ،گفتم کابل رسیدیم ؟
گفت ها نزدیک خانه هستیم ..
با چی ذوقی بیرونه میدیدم ،که گیسو گفت جانکم ای رقم بیرون را میبینی یکی ببینه میگه نا دیده هستی .
از گپش خوشم نامد دلم سیاه شد از بیرون دیدن ، اهسته پس سر جایم نشستم ، دگه تا خانه رسیدیم طرف کوچه ندیدم .
از موتر پیاده شدیم ، یک خانه کلان و دو منزله رو به رویما بود ..
یک زن پیر دروازه را باز کرد با خوشحالی گفت خوش آمدین خان صاحب بفرمایین ..
بفرمایین ماه بانو خوش آمدین ..
ماه بانو گفت خوش باشی فاطمه جان ..
برای بار اخر کوچه را دیدم ،و داخل خانه شدم .
نمیدانم چرا ولی پشت دیوانه خود میگذستم ، ولی نبود ،خدایا ای برهان کجاست ؟
حس میکردم پشت او دیق شدیم هاهایا ،گفتم مهوش دیوانه شدی ؟
برهان را آوردن به زن دادن ،سرش هیچ حساب نکنی که همیشه ..
پیش او زن پیر رفتم گفت خوش آمدی دختر مقبول ، گفتم تشکر میبخشین برهان کجاست ؟
گفت خان کوچک خانه خُسر خود رفته ،امشب مهمانی بود ..
نمیدانستن شما شب میرسین ، بسیار منتظر شما ماندن ولی مجبور رفتن ..
تا گفت خانه خُسر خود ، دلم یک رقم شد .

خانه خُسرش رفته ، بیازو دگه میره اخر برای نامزدی امدن ..
به من چی که برهان دیدن کی رفته ، به هر حال برهان ازو دختر خوش او نمایه ..
خسته و مانده داخل خانه شدم چی خانه زیبایی .. همه جای چوب کاری شده بود چی کلکین
های مقبولی .. ولی دلم خوش نبود ، هر چند اولین بار بود کابل میامدم ..
چادری مه از سرم پس کردم که گیسو گفت واوا ..
گفتم جان چی شده ؟
گفت ای لباسه از کجا کردی ، من نو جور کردیم تا حالی نپوشیدم ..
طرف لباسم سیل کردم ، میخواستم بگویم از همسایه هست که ... یادم امد ای لباس کهنه
خوده به من آورده بود ..
گفتم من وقت جور کرده بودم جانکم ، یک دو محفل هم پوشیدم .. دگه کهنه شده ، چون لباس
دگه نداشتم مجبور ایره پوشیدم ...
زیر نگاه سنگین گیسو رفتم طرف مهمان خانه ..

(ماه بانو)

چشمم به لباس جیگری مهوش افتاد ، ای چی لباس مقبولی پوشیده ..
گیسو امد پیش و اهسته گفت مادر جان ، مه ای لباس خوده هیچ نپوشیدم مهوش وقت کهنه
کرده ..
گفتم ای لباس ازی دختر نیست ، مردم قریه از کمر چین زیادتر نمیفهمن ، باز ای کرتی
دامن میپوشه ؟
ای دوخت کابل هست ، حالی ای لباسه از کجا کرده نمیفهمم .
طرف مهوش دیدم ، گفتم اگر فردا شب ماره دعوت نکردن ، صبح بازار میریم ولی اگر
دعوت شدیم بازار میمانه برای دگه روز ..
ای لباسه فردا شب بیوش باز برای نامزدی دگه جور میکنیم ..
مهوش گفت هر چی خودتان صلاح میدانید همو بهتر هست .
خاله فاطمه نان را آورد و با هم خوردیم ، در قسمت نان آوردن مهوش کمک فاطمه شد .

گیسو گفت صد که جا و مقام پیدا کنی ، ولی وقتی خدمتکار بودن در خونت باشه اینمی گپ
میشه دگه ..

باید میامد مثل ما مینشست تا نان را بیارن ..

گفتم خیره کم کم یاد میگیره ، دختر باهوشی هست ..

(مهوش)

همرای خاله فاطمه کمک شدم بیچاره تنها بود ، زیاد گفت لازم نیست شما بشینید ..

گفتم نان از گلویم پایین نمیره به تنهایی ایقه ظرف را داخل خانه ببرید من نشسته باشم .

با کمک خاله فاطمه ظرفاره داخل بوردیم و شروع کردیم به نان خوردن .. در جریان نان
خوردن گیسو چشم هایش طرف من بود .

دو لقمه شورباره زهر جانم کرد ، اخر بلند شدم رفتم به دهلیز یک اینه کلان بود ، خوده
دیدم ..

گفتم من خو کدام چیز جالب نمیبینم ، ای گیسو چرا ایقه سیل داره ..

اووف حتما به خاطر ریزش هست دیوانه شده ..

دسترخوانه جم کردیم و خواستم به شستن ظرفا کمک شوم ولی خاله فاطمه اجازه نمیداد ..

به ناچار رفتم خانه و منتظر برهان بودم ، یکی نبود بگویه چرا منتظر برهان هستی ؟ .. به
فکر بودم که ماه بانو گفت ، مهوش عزیزم .. ببین تو خدمتکار نیستی دگه در قسمت آوردن
ظرفا یا بوردن و نشستن دخالت نکن ..

گفتم ولی خاله تنها بود ..

گفتم او وظیفه خاله هست یک عمر ای کارا را انجام داده هیچ سختی برایش نداره ، سعی
کن یاد بگیری ..

گفتم هر چی شما بگوین ..

گفت خوب هست کم کم خواب کنید هم خسته هستین هم نا وقت شده ..

هر چی می کردم خواب نمیرفتم .. خدایا ای برهان شب همونجه میخوابه چطور ؟

باز میگفتم مهوش به تو چی .. اگر حتا بخوابه خانه زن ایندش میشه ..

اینقدر خسته بودم که خوابم خورد ..

با تکان های کسی از خواب بیدار شدم که متوجه شدم برهان هست ..

از خوشحالی یک لبخند زدم ، گفت بخیز دختر کوه و کمره چی به ایقه خواب کردن ..

از جایم بلند شدم ، دیدم یک پیراهن تنبان سفید پوشیده ، چقدر مقبول شده بود ..

گفتم مهمانی چطور بود ؟

برهان گفت بد نبود دگه ، گفتم خوو نامزدت چی قسم دختر بود ..

برهان گفت وله چی بگویم یک دختر مقبول بسیار خوش اخلاق با تربیه ..

هر چقدر ازو دختر تعریف میکرد حس میکردم یک چیزی از درون مره میخوره ..

کم کم لبخندم به لب هایم خشک شد ، گفتم خوششکر مبارک باشه ..

پس کمپله سر خود کش کردم بخوابم ..

باز کمپله از سرم پس کرد ، گفت بخیز چای صبح را تیار کن ..مگر تو اشپز نیستی ؟

گفتم خاله فاطمه هست او ره بگو ، گفت خی توره به چی خاطر آوردن ؟

با ای گپش حس کردم دلم شکست ، به طرفش خوب سیل کردم ... گفتم راست میگی به نوکری آوردن مره ، صبر حالی میرم .

از جایم بلند شدم و بدون ای که یک کلام بگویم طرف مطبخ رفتم ..

خاله فاطمه با دیدن من بسیار تعجب کرد ..

گفت او دختر چرا اینقدر وقت بیدار شدی ؟

گفتم کمک کردن امدیم ، من در قریه اشپز خان بودم ، اینجه هم کمک میکنم به شما ..

خاله فاطمه گفت وی ، ماه بانو گفتن شما مهمان هستین ..

گفتم نی نیستم به نوکری امدیم ، اعصابم واقعا خراب شده بود .. لعنت به تو برهان تمام

دیشب به فکر ای بودم که کجا هست .. باز ببین چی رقم دل مره اتش زد ..

بعد از خوردن چای صبح خان گفت امشب خانه برادر کلان عروس ما دعوت هستیم همه تان امادگی بگیرن ..

ماه بانو گفت نام دختر چی هست ؟

خان گفت نامش حماسه هست ، بسیار دختر مقبول و با شخصیتی هست انشاءالله امشب از نزدیک همه دیگه را ببینید .

به دلم گفتم حماسه ، چقدر نام مقبولی ... به فکر بودم که برهان امد پهلویم گفت ای لباس ها که پوشیدی به تو مقبول میگه ... حنا از کمر چین های که به قریه میپوشیدی هم بهتر هست ..

اینقدر از برهان وگپ صبح اش از رده بودم که بدون کدام گپی از پهلویش بلند شدم و رفتم بیرون ..

کم کم روز به خلاصی بود و شب میرسید ، ماه بانو و گیسو تیار شده بودن .

من هم که لباسی نداشتم با همو لباس میخواستم برم به مهمانی .

خاله فاطمه گفت مهوش جان چرا ارایش نکردی ؟

گفتم ندارم با عجله امدیم یادم رفت از خانه بگیرم ..

گفت بیا دختر من داره یک سر روپته جور کن باز بورو ..

خوشحال شدم و رفتم به خانه خاله فاطمه که از خانه اصلی دور تر بود در یک سنگ حولی قرار داشت ..

یک دختر هفده ساله مقبول داشت که با مهربانی صحبت میکرد .

وسایل ارایش اوره گرفتم و یک مقدار به خود رسیدم .

خاله فاطمه برم یک چادر ابریشمی آورد ، گفت ایره خشو جانم از قریه ما روان کرده ..

من جای نمیرم که بپوشم تو بگیر بپوش ..

با دیدن چادر دهانم باز ماند زیاد مقبول بود ، گفتم ای زیاد قیمتی هست .. تشکر خاله جان ولی قبول نمیتانم ..

گفت یک شب هست جان خاله ، میفهمم زیاد دل پاک داری ، امی دیشب که به من کمک کردی زیاد مدیونت شدم .. چون یکمقدار کمر درد هستم دخترم هم دیشب خانه نبود ، خدا توره به من رساند ..

بگیر چادره بپوش به خانه پیسه دارا دعوت شدی ای چادر مناسب همونجه هست ... حله که میرن تو نمایی یک بار ..زود بورو دختر مقبول ..
چادره گرفتم و پوشیدم ، چقدر به لباسم میامد ..

به موتر بالا شدم که گیسو مره دید با تعجب زیاد گفت ای چادره از کجا کردی ؟
گفتم آورده بودم با خودم جانکم ، زیر نگاه تعجب کرده گیسو یک لبخند پنهانی زدم .. دلم شاد شد .

(ماه بانو)

با وارد شدن به خانه حماسه جان همه به استقبال ما آمدن ، در حال احوال پرسى بودم که چشم خورد به مهوش ..
الا ای دختر ... با تعجب زیاد طرفش میدیدم ، ای کی وقت کرد ارایش کنه ..چادر ابریشمی از کجا کرده ؟

بسیاری ها فکر میکردن مهوش عروسی کلان خانه ما هست برای هو با او احوال پرسى میکردن ..گیسو را کسی ندید ..
مادر حماسه پیش امد از سابق میشناختم اوره ..
گفت ماشالله چی عروس زیبایی داری ..

گفتم نخیر زرمینه جان او عروسم نیست ، به گیسو اشاره کردم گفتم ای دختر عروسیم هست ..

با تعجب زیاد گفت من شنیده بودم خان سه بچه داره ،نمیدانستم دختر هم دارن ..
خنده کردم گفتم نخیر دختر خان هم نیست ..

یک لبخند زد و گفت پس ... کی هست ؟

گفتم یکی از آشنا ها هست برای نامزدی آمده ، گفت ماشالله چی دختر زیبایی ، ازی بگو ماه بانو جان که مجرد هست ؟

گفتم بله مجرد هست ..

(برهان)

با داخل شدن به خانه شاهانه حماسه نور به چهره همه تابید که بهتر ببینم کجا هستیم ..

در حال سلام و علیکی بودم که مهوش را یک نظر دیدم .. پس دور خوردم .. چی ای دختر مهوش هست؟

چقدر تغییر کرده بود ، جز مه نگاه تمام مرد ها و زن هاره به طرف خود جذب کرده بود ..

نمیدانم چرا ازی که همه مرد ها به طرف او میدیدن زورم داده بود ..

اهسته رفتم طرف مهوش و گفتم چی گپ هست سر تو ..

فقط عروس تو باشی ، ای ارایش را ببین ای لباس ..

با هر بار خنده کردنت خبر داری چند بچه زوف میکنه ..

درست رفتار کن .. اخر با ما امدی یک مقدار ابروی ماره حفظ کن ..

مهوش اهسته گفت من دو بار لبخند زدم ، خنده نکردم ..

و دگه چرا ابروی شما خان زاده ها با کارای یک خدمتکار از بین بره ؟

طرفش دیدم یک پوز خند زدم گفتم راست میگی ماره به کارای یک خدمتکار غرض نیست

.. هر چی میکنی ازاد هستی ..

(مهوش)

چنان با من خوب رفتار میکردن ، که در چند ثانیه خودم هم فکر کردم ادم مهمی هستم ..

حاضر هستم قسم بخورم اگر مره با لباس های قریه میدیدن ، بخدا اگر طرفم سیل میکردن ..

داخل سالون پذیرایی شدیم و پهلوی ماه بانو نشستم ..

متوجه سنگینی نگاه بسیاری ها بودم ، ولی سعی میکردم خوده حفظ کنم ..

چند دقیقه تیر نشده بودم که ماه بانو گفت اینه عروس هم امد .

به طرف جایی که ماه بانو اشاره میکرد دیدم ، یک دختر قد بلند با موهای بلند داخل شد

چنان قدم به زمین میماند ، که فکر میکردم دختر شاه امده ..

از عشوه و گردش چشم های او حیران بودم ..

طرف برهان سیل کردم که دو چشمم به من هست ، اشاره کردم سیل کو عروسه و یک

لبخند زدم طرفش ..

اما به خشم طرف مه میدید ..

گفتم خدایا ای بچه دیوانه ره ببین ، عروس به ای مقبولی ره ایلا کده مره میبینه هاهاها .
طرف برهان میدیدم و مره خنده گرفته بود که متوجه شدم کسی سر خوده پایین کرده و
چیزی میگه ..

تا طرفش دیدم که عروس ...

یک لحظه ترسیدم از جایم بلند شدم و همرايش رو بوسی کردم ، گفتم میبخشین متوجه شما
نشدم واقعا تعریفات بی جا نبوده ، بسیار مقبول هستین .

یک لبخند بسیار زیبا تقدیم من کرد و گفت سلامت باشی عزیز جان .. فعلا خو خودت چشم
همه را جادو کردی با زیباییت .. نام خدا .

با ماه بانو و گیسو هم احوال پرسى کرد و رفت رو به روی برهان نشست ..
پیش خودم گفتم من و ای دختر

به صد سال قابل قیاس نیستیم ، مثل کبک زری راه میره خنده کردنش کم از باز شدن قنچه
گل نیست ..

چشم های سیاهش که در هیچ تعریفی جای نمیشه ..

چادرمه جور کردم که یکی از زن های محفل گفت میبخشین ماه بانو جان یکسوال داشتم ..
ماه بانو گفت بفرمایین ..

طرف من دید و گفت ای دختر زیبا که با خود آوردین با شما چی نسبتی داره ؟

ماه بانو طرف من سیل کرد از شرم زیاد زیر اب و عرق شده بودم ..

هیچ وقت اینقدر کسی از من تعریف نکرده بود ..

ماه بانو گفت از آشنا های ما هستن برای محفل نامزدی امدن ..

او زن گفت ماشالله بسیار زیبا .. مجرد هستن ؟

تا ماه بانو چیزی بگویه برهان تیز خوده در بین گپ انداخت گفت نخیر خاله جان مجرد
نیست ..

همه محفل متوجه گپ‌های برهان شدن ، پیش خودم گفتم بچه دیوانه چرا ای قسم گفت ..
ماه بانو به خاطری که گپ‌را تیر کند گفت ماشالله چی خانه زیبایی دارین ..
خان که سر محفل نشسته بود و مستقیم طرف من و برهان میدید یک لبخند زد و گفت ها
نمیشه از زیبایی خانه شما چشم برداشت واقعا زیبا هست ..
مادر حماسه گفت ولی مطمئن هستم به زیبایی خانه شما نیست ، بار ها تعریفات او خانه ره
شنیدم ..
ماه بانو گفت بسیار لطف دارین بخیر با هم فامیل میشیم و یک بار تا قریه بیاین از شما
پذیرایی کنیم ..
برادر کلان حماسه که یک ادم سن پخته تر به نظر میرسید ، گفت انشالله حتما میایم و
مزاحم شما میشیم...
خان گفت چی مزاحمتی مزاحم هستین ..
متوجه قصه های دیگران بودم که حس کردم حماسه یک چشمم به من هست و دگیش به
برهان ..
گفتم فقط خدا کنه مره رقیب خود فکر نکنه ، چون من خوده در حد او نمیبینم ..
وقت نان خوردن شد قابلی از یکی پخته کرده بودن ..
دیدم بسیاری ها با قاشق نان میخورن .. گفتم اخر کی قابلی را با قاشق میخوره ؟
باید با دست بخوری که مزه اوره بفهمی ، ولی دل نا دل بودم با دست بگیرم یا نی ..
که دیدم برهان با دست شروع کرد به غذا خوردن ..
گفتم هر چقدر دیوانه باشی ازی کارایت خوشم میایه هاهاهها ..
من هم به تقلید از برهان با دست غذا خوردم ..
حماسه متوجه ما شد و گفت قابلی را با دست میخورن .. چرا قاشق آوردین ، طرف برهان
یک لبخند زد و با دست شروع کرد به نان خوردن ..
منتظر یک حرکت از طرف برهان بودم که دیدم فقط قصد کشتن مره داره ..
به دلم گفتم خاک بر سر ادم بی لیاقت ، یک بار طرف حماسه ببین ..
حیف او دختر که نصیب تو دهاتی قشلاقی میشه ..

بعد از نان خوردن ، طرف بیرون رفتم که یک هوای تازه تنفس کنم .. واقعا با او همه ادم به یک اتاق هوا برای تنفس کم‌میشه ..

به راه روی پیش کلکین ایستاد شدم ، گفتم امشب خو تیر شد به نامزدی من چی بپوشم ؟

صد فیصد ماه بانو و گیسو مره با لباس های مد رفته خيله میسازن ..

که صدای برهان مره از فکر بیرون کرد .دور خوردم طرفش دیدم ..

تا میخواستم گپی بزنم با دستمالی که به دستش بود لب سرین مره پاک کرد ، کم بود لب مره از صورتم جدا کنه ..

اعصابم خراب شد گفتم چی میکنی دیوانه ..

با صدای نسبتاً بلند گفت خوش میشی ده مرد خراب چشم شان به طرف تو باشه؟؟

ترسیدم کسی بشنوه ، گفتم آرام آرام همه میشنون ..

گفت بشنون .. چادرته پیش کش میکنی یک.... دوم یک بار دگه ببینم ارایش کردی

میکشمت .. اینجه امدی خواستگار پیدا کنی ؟

با تعجب طرفش سیل کردم ..

گفتم یک دقیقه چی گفته سر من غالمغال میکنی؟؟

کی هستی ؟

باز گفتم راستیچرا گفتی من مجرد نیستم ؟

برهان گفت خوب میکنم ، میفهمی ، اشپز خانه ما هستی سرت غیرت دارم ..

مره خنده گرفت گفتم تو بد میکنی سر اشپز غیرت داری ..من از خود فامیل دارم در مورد

نظر میتن لازم به نظر تو نیست ..

همو وقت صدای شرنگ شرنگ خلخال (پای زیب) امد .

طرف صدا سیل کردم که حماسه بود ، با تعجب طرف ما سیل میکرد ..

گفت چی گپ هست صدای تان تا کجای میامد ..

همو وقت طرف برهان سیل کردم اهسته گفتم بگیر نی خان غیرتی سر نامزد خوده پتکن ..

برهان طرف من سیل کرد اهسته گفت ای گپ به تو غرض نیست ..

من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم با اجازه تان من میرم خوش باشین ..
برهان از پشتم صدا کرد مهوش در خانه من و تو باید گپ بزنیم یادت نورد ..
(برهان)

چنان اتشی و کوفتی بودم سر مهوش ..

بی شرم و بی حیا.. چطور جرات میکنه در مقابل من ای قسم رفتار کنه ؟

حماسه گفت خیریت هست بسیار جگر خون معلوم میشی ..

طرف حماسه دیدم یک نفس عمیق گرفتم ، و بسیار خونسرد گفتم ببین دو قانون در
زندگیم دارم که اگر موافقت کنی بسیار خوب میشه ..

قانون اول ، تا خودم نخواهم هیچ گپی در مورد من مربوط خودت نمیشه ..

قانون دوم ، من رفتارم و اخلاق همی هست که میبینی ..

خی هیچ وقت کوشش نکنی رفتار من را تغییر بتی ..

در مقابل چهره حیران مانده حماسه از پهلوش تیر شدم و رفتم پیش به سالون مهمان خانه
..

دیدم مهوش چادر خوده پیش کش کرده و آرام یک گوشه نشسته ..

گفتم افرین دختر خوب تا زور نباشه تو رام نمیشی ..

طرفم بد بد سیل میکرد اشاره کردم چشم ته پایین بنداز ..

اینقدر مرد چشم خراب اینجه هست و ای هم ای قسم نشسته طرف همه لبخند میزنه ..

(ماه بانو)

زمان نامزدی برای روز چهار شنبه تعیین شد .

و قرار بر ای شد که صبح همه طرف بازار بریم برای خرید نامزدی ..

جگر خونی سه نفر برای همه معلوم شده بود برهان حماسه و مهوش ..حیران بودم اینهاره
چی کرده ..

پیاله چای سبز را گرفتم و زیر چشمی به طرف خان دیدم ..

متوجه من شد ، اشاره کردم بریم دگه ..؟

خان بلند صدا کرد خو دگه نا وقت شده با اجازه تان ما کم کم رفع زحمت کنیم .

مادر حماسه گفت حالی باشین امشب ، اطاق زیاد .. هست به ای راه دور کجا میرین ؟

الیاس گفت بیازو فامیل شدیم ازی به بعد زیاد مزاحم تان میشیم ..

در حال گوش کردن به گپ هایشان بودم که زن کاکای حماسه به طرف من اشاره داد ..

از جایم بلند شدم و در پهلویش نشستم .. یک زن پیر و بسیار خوش برخوردی بود .

گفت من نیتم خیر هست دختر جان ، فقط دو دل هستم پرسان کنم یا نی ..

گفتم بفرمایین راحت باشین ، گفت امی دختری که با خود آوردین .. ای مجرد هست یا نی

.. چون یک نواسه دارم که برایم بسیار عزیز هست .. یک دختر خوب از یک فامیل خوب

برای نواسه خود میپالم .

طرف خاله یک لبخند زدم و گفتم متوجه منظور شما شدم خاله جان ولی ای دختر از فامیل

ما نیست ..

راستش به شما میگم فقط... ای دختر اشپز خانه ما هست ..

زن کاکای حماسه با شنیدن ای گپ ابرو هایش بالا شد و با تعجب زیاد گفت خووو..!

گفتم ها خاله جان .

خان صاحب را که میشناسید دل رحم هستن .. گفت یک جوره لباس به جان ای دختر هم

بتین با خود ببریم تنها در خانه دق میاره ، ما هم با خودما آوردیم .

ولی خاله جان از فامیل خوبی هستن ، اگر دوست داشته باشین با فامیلش در ای مورد گپ

میزنم ..

یک خنده کوتا کرد و گفت ماه بانو جان میدانی من پیر و کور چی بفامم باش عروسیم ببینه در

موردش چی نظری داره ، هر چی او گفت باز من به شما خبر میتم ، شاید هم خوش نکرد

، سلیقه ها فرق میکنه عزیزم .

گفتم ها شما راست میگین خاله جان ... در حال صحبت کردن بودم

که خان از جای خود بلند شد ، ما هم خدا حافظی کرده کم کم آماده شدیم که بریم .

با حماسه و مادرش رو بوسی کردم ،مادرش گفت صبح ساعت ده بجه بخیر میریم طرف بازار .. پیش ازو همه خواب هستن ..

گفتم هر طور خودتان مایل بودین همو قسم میشه ..

به موتر بالا شدیم ..

حرکت کردیم طرف خانه ، در راه خان گفت یک روز نشد من از خاطر برهان سر افکنده نشوم یک روز ... ارمان به دل ماندم ای بچه یک بار باعث افتخارم شود..

برهان آرام نشسته بود یک گوشه ، گفت الیاس کم خوده ثابت کرده که از من هم انتظار داری ؟

اینمی که هستم ، تغییری در کار نیست پدر جان .. اگر رضایت دادم به نامزدی فقط به خاطر مهوش بود ...دگه دلیل ندارم .

خان که سعی میکرد صدایشه کنترول کنه گفت در کل عمرم انسانی به احمق بودن تو ندیدم .. اخر یک بار فکر کن .. شبی که امیدیم در مورد زمان نامزدی گپ میزنم .. توره چی که میگی مهوش مجرد نیست ..

او بحث زنانه بود به تو هیچ ربطی نداشت ..

باید بفهمی در کجا چی بگویی ، اخر یک بار اجازه بتی ما فامیل شویم .. باز خوده معرفی کن که چی شخصیتی ضعیفی داری ..

دیدم بحث زیاد کلان شد ، گفتم صبح ساعت ده بازار رفتنی هستیم ..

الیاس و برهان هر دویتان باید باشین ، هر کاری داشتین به کدام روز دگه واگزار کنید ، بدون مرد نمیشه ..

الیاس گفت به چشممشکلی نیست من هستم ..

طرف برهان دیدم که میگه هستم در صورتی که کسی از من نظر نگیره ..

خان یک دفعه از چوکی پیش روی دور خورد و گفت چرا نظر نگیره ؟ مگر تو داماد نیستی؟

لا حول بلا ای چی روز و حال هست ، او بچه مثل ادم میری و میگی در مورد لباس زنانه نمیفهمم و گپ خلاص هست ..یا حق و ناق یک چیزی را انتخاب کن ، بیازو زن ها فقط خوش دارن نظر پرسیان کنند در اخر کار خوده میکنن ..

فقط نظر بتی فامیدی ؟

طرف برهان سیل کردیم که چی جوابی داره .. گفت درست هست نظر میتم دل تو خوش ..
خان یک اوف کشید و گفت اگر نیم پیسه ای که سر تو خرچ کردم زمین میخریدم ، حالی
نصف افغانستان از من بود ..

(مهوش)

به گپ های شان گوش می کردم .. هیچ وقت حتما فکرش را هم نمی کردم برهان با پدرش ای
قسم رفتار زشت داشته باشه ..
خوب دگه هر چیزی از تربیه هست (، خشت اول گر نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج
).

با رسیدن به خانه از موتر پیاده شدیم ، عاجل رفتم اول چادر خاله فاطمه را پس دادم، بهتر
هست امانت را پس به صاحبش برسانی .

با خیال جم از ای که چادر را سلامت رساندم رفتم که بخوابم ..

ماه بانو گفت مهوش صبح زود بیدار شو باید بریم بازار ..

گفتم نخیر ماه بانو جان من نمیرم .

گفت چرا نمیری ؟

گفتم برهان به نامزدی رضایت داده .. جای من در بین او مردم نیست ..

دقیقا همو قسمی که شما به او خانم پیر گفتین من اشپز شما هستم نی بیشتر .. جای یک اشپز
فقط در مطبخ هست و بس ..

ماه بانو از گپ هایم تعجب کرد ، گفتم نیازی نیست حیرت کنید ، من از طفلیت گوش های
تیزی داشتم و متاسفانه شنیدم چی گفتین ..

ازی که یک ادم مفیدی هستم و از کار هایم دگرا راضی هستن برایم کفایت میکنه .

به شما خوش بگذره ، شبت تان خوش .

و زیر نگاه های ماه بانو داهل اطاقی شدم که برای من بود .

از الماری چوبی بین دیوار یک کمپل (پتو) گرفتم و دراز کشیدم ..

شاید هر کسی به جای من بود از گپ‌های ماه بانو میرنجید ولی .. من نباید از چیزی که هستم بشرمم ، در اصل جایی که رفتم مناسب من نبود ، هر چند ای گپ‌را بار ها و بار ها شنیدم .. ولی امشب دلم یک مقدار گرفت .. شاید چون چند دقیقه احساس پیسه دار بودن کرده بودم ..

صبح وقت طبق عادت همیشگی بیدار شدم و طرف مطبخ رفتم ..

خاله فاطمه با برهان نشسته بودن و میگفتن و خنده میکردن ..

با دیدن شان تعجب کردم ، خاله فاطمه تا متوجه من شد گفت بیا بیا مهوش جان پیش پایت غیبت توره می‌کردیم .

بدون ای که طرف برهان ببینم داخل شدم .

گفتم خیره خاله جان فدای سرت هر وقت خواستی غیبت مره بگو ، من ناراحت نمیشم .

خاله فاطمه گفت چون یک تکه جواهر هستی عزیز دلم ..

یک‌لبخند زورکی زدم و گفتم خاله چی کار هست من انجام بتم ، گفت هیچ قند خاله کارا خلاص شده ، منتظر هستم‌چای جوش بیایه ..

متوجه برهان شدم که یک سیب به دستش هست و طرف من میبینه ..

(برهان)

مهوش کشال کشال و بی حوصله داخل مطبخ شد ، میخواستم به خاطر دیشب توبیخش کنم ، اما وضعیتش نورمال نبود .

گفتم امروز که رفتیم بازار هر چیزی که من خوش کردم باید بگیری ..

دگه اجازه نمیتم ای رنگ لباس جور کنی ..

مهوش کج کج طرف من سیل کرد گفت اول که من بازار نمیرم ..دوم اگر برم هم به دل تو لباس نمیگیرم ..

بورو برای زنت لباس خوش کو ..

وها راستی تا یادم نرفته ، من مسعولیتم کاملا به دست خودم هست ، نی تو نی الیاس و حتا نی خود خان در رابطه با پوشش مه حق نظر دادن ندارین .

طرف خاله فاطمه دیدم هر دوی ما خنده کردیم .
گفتم ایسو مهوش ببین چی میگم برت .
اول تو امروز بازار میری ، دوم پدر و مادرت اینجه نیست . من تصمیم میگیرم چی کنی و
یا چی نکنی ..
سوم خاله فاطمه تو بگو ، در محفلی که هر رقم مرد هست درست هست یک دختر ارایش
کرده بشینه و هر دقیقه خنده کنه ؟
خاله فاطمه گفت برهان جان مره غرض نیست هر دوی شما را دوست دارم ، من حوصله
جنگ ندارم خودتان میفهمین ..
خنده کردم طرف مهوش دیدم که مثل گرگ زخمی طرف من میبینه ..
گفتم از ای نگاهها نمیترسم ، امروز هر رقم که شوه بازار میری ..
مهوش بدون ای که چیزی بگویه از مطبخ بیرون شد .
از پشتش رفتم گیرش کردم .
گفتم درد تو چی هست ، در قریه خان گفته پیش پای خوده نمیدیدی ..حالی حتا مره
ادم هم حساب نمیکنی ..
مهوش با حالت خونسرد گفت نمیدانم ، شاید چون دگه مه اشپز شما نیستم و اینجه قریه نیست
.
گفتم چطور یعنی ؟
گفتم فامیل مه به زودی کابل میانین برای زندگی .. من دگه قریه نمیرم .
اول به خاطر اصلیان ، دوم اینجه کار بار بهتر هست نسبت به قریه ...
طرف مهوش دیدم و یکلبخند زدم .. میفهمیدم از کارای دیشب مه جگر خون هست .
گفتم یا امروز میری یا به خان صاحب میگم نامزد نمیکنم .
مهوش گفت بورو بگو به من چی ؟
گفتم مگر تو به خان قول ندادی که مره راضی بسازی برای نامزدی ؟

(مهوش)

با بی حوصلگی زیاد طرف برهان دیدم و گفتم دقیقا مثل یکپشک که با موش بازی میکند
همرای من رفتار میکنی ..

دگرا نمیفهمن ما که میفهمیم بین ما هیچگی نیست ..

ولی تو باز سر ای گپپافشاری داری ..

به قول خودت من یک خدمتکار هستم ، بورو با یکی هم سویه خودت ساعت تیری کن ..
من در شان تو نیستم .

بودن من در نامزدی تو یا مهمانی های تو جز توهین دگه چیزی برای من نداره ..

من دیشب بسیار ادم های پیسه داری را شناختم ، به دو تکه لباسی که به جانم بود حسادت
کردن ، تا مره رشخند بسازن .. در حالی که از من نیست از همسایه ما هست .

نمیایم خان صاحب ، جای من در محفل شما نیست ..

یک قدم برداشتم که از دستم گرفت ، گفت نمیدانم به من کنایه زدی یا نی ، ولی من فقط یک
بار یک حرفه میزنم به دو دور نمیرسه .

امروز بازار میری و دوم گپ نباشه ، هر چیزی خواستی بخری فقط انگشت بان سرش ..

تمام بازار های کابل نشانت میتم که ببینی ، مگر به عشق دیدن کابل نیامده بودی .. خو به
خاطر مه نی به خاطر کابل بیا که بریم بازاررر

با تعجب طرفش میدیدم که گفت چشم هایت سرم نکش ، به خاطر کارای دیشب هیچ معذرت
خواهی نمیکنم ، و حالی هم میگم حق نداری ارایش کنی فامیدی ..

حیران به رفتنش میدیدم ، طرف اسمان سیل کردم و گفتم خدایا تمام مریض هایت شفا بتی
هاهاها ولی نام ای بچه را به اول لیست خود یادداشت کن .

که دور خورد و بلند گفت فکس ساعت ده بجه منتظرت هستم مهوششش ..

به کارایش مره خنده گرفته بود فقط بیست دقیقه به گوش خر یاسین خواندم فکر کنم هاهاها
آخر باز کار خوده میکنه .. دیوانه

(برهان)

درست هست کار دیشب من بد بود، ولی مهوش هم کاملا بی گناه نبود ..
خدا کنه راضی شود بازار بره اگر نی نمیدانم چی کنم .
بعد از چای صبح گیسو و الیاس آماده شده بودن منتظر ماه بانو شدن ..
هر چی صبر کردم مهوش نیامد ، ماه بانو گفت خو دگه بخیزین بریم که ناوقت میشه باز ..
گفتم صبر مهوش بیایه باز یک جای میریم ، ماه بانو گفت مهوش دیشب گفت نمیایه ..
همی وقت بود که مهوش مثل همیشه با یک لبخند کلان به صورتش از اطاق بیرون شد و
گفت میبخشین دیر شد بریم ..
نمیدانم چرا ولی وقتی لبخند اوره دیدم ، از عمق دل شاد شدم ..
یک لبخند طرفش زدم گفتم بریم .
مهوش امد پیش پهلوی من گفتم چادرته پیش کش کو ..
نیم چادر خوده به روی خود انداخت از یک چشم طرف من دید و گفت چطور هست ؟
مره خنده گرفت گفتم به شرطی که پیش پایته ببینی ..بی خبر سجده نکنی خوب هست هاهها

(ماه بانو)

وقتی دیدم مهوش امد واقعا زورم داد ، ای دختر مره رشخند خود ساخته .. دیشب میگه
نمیایوم حالی آماده شده .
ای دخترای قشلاقی هم برای بازی دادن یک بچه هزار رقم هنر یاد دارن ..
حتما ای قسم گفتم تا برهان پیش او زاری کنه و ناز اوره بخره تا برای امدن راضی شود ..
به طرف گیسو دیدم گفتم میبینی ناز و عشوه مهوش را ؟
گیسو گفت ناز و عشوه را بان چرا مثل دیوانه ها چادر خوده پوشیده ؟
گفتم نمیدانم بخدا قسم از کارای ای دختر چیزی نمیفهمم ..هر چی هست برهانه خو عاشق
خود کرده ..
گیسو گفت ها بخدا هاهها

با رسیدن به خانه حماسه دیدم همه شان آماده و منتظر ما هستن ..

با هم طرف بازار شهر نو روان شدیم ، حماسه مثل همیشه زیبا بود ، لباس پوشیدنش هم بسیار مناسب به شخصیتش بود .. یک نظر طرف مهوش دیدم که با یک چشم بیرونه میبینه .. گفتم خدایا توبه کردیم ای دختر چی میکنه ؟

اهسته به گوش مهوش گفتم چادر ته صحیح بپوش ،یکی ببینه چی میگه ؟

مهوش یک لبخند زد و گفت برهان ای قسم خوش داره هاها

(مهوش)

طرف چشم های تعجب زده ماه بانو دیدم و به دلم گفتم ،وقتی برهان با همه گپی که زدم شله بود بیایوم بازار پس حتما من برایش مهم هستم ..

وقتی نامزدش سرش لچ هست اوره چیزی نمیگه ولی یک لب سرین مه برایش مهم هست ،
خی من برایش مهم هستم ..

خی چرا چادر مه به دل برهان نیوشم؟ هاهاها

به شهر نو از موتر پایین شدیم داخل یک تکه (پارچه) فروشی کلان شدیم ...

بسیار تکه های مقبولی داشت محو نگاه کردن به تکه ها شده بودم که دکاندار با دیدن حماسه و مادرش خوشحال شد و سلام علیکی کرد .

گفت خوش آمدین خاله جان تکه های شما را آماده کردیم حالی میارم ..

چند جوره تکه جالی بسیار مقبول برایش آورد با ساتن های هم رنگ شان ..

برای اولین بار در عمرم یک تکه به ای زیبایی دیدم ..

دکاندار گفت ای جالی ها نو آمدن ، به نام جالی فرانسوی مشهور هستن ..

برای دختر مقبولی مثل شما بسیار میزبیه ..

همی وقت طرف برهان دیدم که چی میکنه ، متوجه شدم هیچ فکرش طرف حماسه نیست و طرف تکه ها سیل میکنه ..

یک قدم پس رفتم گفتم کدامش به من مقبول میگه ؟

برهان اهسته گفت همو ابی که به او بغل هست ..

گفتم ولی او جالی نیست ، من از تکه جالی خوشم آمده ..

برهان گفت تو بد کردی همو که من گفتم ..

گفتم خی چرا میگی هر چیزی که خوش داشتی فقط دست بان ؟

برهان سرش به پیش آورد و نزدیک گوشم گفت نظر به گذشت زمان حرف ها همکهنه میشوند مهوش جان

با یک چشم طرفش دیدم گفتم تو به خوبی نفامیدی ..

پیش ماه بانو رفتم و گفتم میبخشین ولی من هم جالی خوشم آمده ..

ماه بانو گفت دگه چیز خوش کن اوره عروس گرفته .. باز تکه جالی قیمت هست ..

یک چیز دگه خوش کن پیش خیاط ببریم ..

یک اوف کشیدم ، به دلم گفتم مگر یک تکه لباسی برای من چقدر میشه که قیمت هست ؟

گشنه پر زور ها ..

همو وقت حماسه یک تکه را به سر خود انداخت طرف برهان دید و گفت به نظرت چطور هست ؟

برهان یک نگاه سر تا پای حماسه را دید و بسیار عادی گفت مقبول هست .

(ماه بانو)

به طرف مهوش دیدم که چشم هایش به جالی مانده .

گفتم ای دختر هم چقدر توقع بالایی داره ..

من به جایش بودم هر چیزی که میدادن برم میپوشیدم ، تکه جالی فقط گیسو و حماسه میپوشن خلاص ..

به طرف مهوش دیدم گفتم خو جانکم کدامشه انتخاب کردی ؟

مهوش نا امید اشاره کرد به طرف یک تکه گلدار ابی ..

به دلم گفتم او هم مقبول هست ، در کل بد سلیقه نیست ..

گفتم خیر هموره میگیریم برایت .

از تکه فروشی بیرون شدیم ، زرمینه جان مادر حماسه گفت فقط چپلی برای عروسی میگیریم طلا و عطریات را خانه میارن .. اونجه خوش میکنیم ..

گفتم هر طور خودتان صلاح میدانید عزیزم .

در طول بازار گردی متوجه شدم هر بار حماسه سعی میکنه با برهان گپبزنه برهان خوده مصروف کاری میکنه..

گفتم خدا خیر ماره پیش کنه، سر ای مردم بد نخوره کارای برهان ..

به الیاس گفتم به برهان بگو همراهی حماسه گپ بزنه ..چون به گپ من نمیکنه ..

الیاس گفت هر کاری بگویی میکنم الا ای کار .. ای یک موضوع کاملا شخصی هست ، برم پیش برهان ای قسم یک گپبزنم بخدا مره خيله میسازه ..

(مهوش)

واقعا کابل چی جای پر جمعیتی هست .. چقدر ادم ، در کل قریه ما یک جای اینقدر ادم ندیدم ..

دیدم برهان پس مانده چادرم جور کردم که راحت هر طرفه ببینم ..

الیاس پهلوی مه امد و گفت فامیل شما شاید امروز عصر برسین کابل ..

گفتی چی ؟ امروز ؟ الیاس گفت ها مه برایشان گفتم حالی خو امدنی هستین .. چی بهتر به نامزدی برهان باشین ..

خی زودتر بیابین .

از خوشحالی زیاد دهانمجمنمیشد گفتم بسیار تشکر زنده باشین ..

الیاس با غرور طرف من سیل کرد گفت خواهش میکنموظیفه بود ..

در همی وقت که از خوشحالی لبخند میزنم یک مرد از رو به رویم امد و گفت ماشالله چی میده مالی ..

طرف الیاس سیل کردم هر دوی ما خنده کردیم ، الیاس گفت خوو میده مال چی خریدی ؟

همو طور که سعی میکردم خنده خوده جم جور کنم گفتم به سلیقه برهان یکچیزی گرفتم ..

گفت چرا سلیقه برهان ؟

گفتمداستانش طولانی هست و اهسته یک چشم مه پت کردم .

الیاس خنده کرد گفت نگویی که برهان گفته رویته پت کنی ؟
گفتم دقیقا برهان گفته هاهاها
روز با تمام خوشی ها و گشت گذار هایش رو به خلاصی بود ..
نزدیک های شام خسته و مانده طرف خانه روان شدیم .
نزدیک های خانه بودیم که دیدم مهران به کوچه ها میدوه ..
از کلکین صدا کردم مهران فکرت به موترا باشه اووووو ..
گیسو از بازویم گرفت مره داخل موتر کرد گفت چی میکنی اینجه قریه نیستنتت ، الا ما
ابروی داریم ..
همو وقت خانه رسیدم پاییم شدم گفتم چی میگی جانم برادر مه موتر میزد حالی ..
دویدم مهرانه بغل کردم خوب ماچش کردم .گفتم امدین بخیر ..
گفت ها کُل ما امیدم خاله رونا هم امده ..
با شنیدن نام خاله رونا بال کشیده بودم ..خدایا شکر .
طرف خانه رفتم بعد از دیدن مادر و پدرم سها گفت ماشالله دختره ببین چطور مقبول شده
یک عشوه طرفش کردم و گفتم مقبول بودم خواهر عزیزم .. سها گفت شروع شد ، حالی باز
از خود بی خود میشه ماره نمیبینه ..
خنده کردم گفتم خو خو مادر خاله کجاست ؟
مادرم گفت خاله ات رفته مطبخ یکچیزی تیار کنه نو رسیدیم نان نخوردیم .
به دوش خوده مطبخ رساندم که دیدم با خاله فاطمه وقت جور امده چی بوی و عطری به راه
انداختن ..
از خوشحالی چیغ زدم خالهههههههههههه ...
ورخطا شد گفت مرگ ترساندیم خوده به بغلش انداختم گفتم فقط یک عمر هست ندیدمت ..
خنده کرد گفت شنیدم وقت با فاطمه آشنا شدی ..
گفتم شما یکی دیگه تانه میشناسید ؟
خالمگفت ایره سیل کو مه در تابستان ها میایم اینجه وقتی میله باشه اشپزی میکنم ..

گفتم خووو چقدر جالب بیخی یادم رفته بود یک بار برم گفتم ..
گفت ها طرف خاله فاطمه دید گفت ای خواهر زاده ما از تمام شان کرده بیشتر دوست دارم
خاله فاطمه گفت ها قند دختر هست . خاله فاطمه گفت تا نان تیار میشه من یک چای میبرم
باز میایم قصه میکنیم رونا جان ..
بعد از رفتن فاطمه خالم گفت خو چی گپا بگو که نو امیدم خبر ندارم هاهها
نشستم و سیر تا پیاز برایش قصه کردم ..
حتا گفتم به خاطر برهان چادر نیمه پوشیدم هاهها
خالم گفت افرین اینه عقلت کار میکنه ..
گفتم خاله یک گپ ..
گفت چی شده جان خاله ؟
گفتم عروس به خود یک رقم جالی خرید ، ماه بانو ازو جالی به گیسو هم خرید ..
ولی برای من نخریدن ، و لب رویمه کشال کردم ..
خالم گفت چی رقم تکه بود ؟ گفتم زیاد مقبول عروس ازو به نامزدی خود گرفته ..
خالم گفت خیره دکان را یاد داری کجا بود ؟
گفتم نی با موتر رفتیم ، گفت نام دکان چی ؟ او به یادت نیست ؟
گفتم هست نامش (برادران احمدزی) بود
گفت خو او دکانه دیدم ماه بانو همیشه همونجه میره ..
صبح من و تو یک جای میریم خرید تکه جالی ..
هر چیزی که عروس بپوشه تو باید بپوشی ..
از خوشحالی کومه خالم ره ماچ کردم و گفتم قربانت عزیزم
خالم گفت او گپاره بان حل میشه ، سر آمدن هُما ماره گیر کرد بسیار غاملغال کرد که مهوش
کجاست ؟
من هم گفتم هر وقت بچه تان آمدن مهوش هم میایه ..

از شنیدن کارای هُما حیران بودم ، گفتم خاله چطور کنیم ، اگر سر گپ آمدن مه پافشاری کنن چی ؟

خالم ملاقه ره داخل دیگ ماند ، طرف من سیل کرد گفت ببین مهوش جان ..

اول که او مردم درگیر پیدا کردن اصلیان هستن ، دوم فرض بر ای میکنیم آمدن و غالمغال کردن که عروس ما بی اجازه چرا رفته کابل .. ما یک جواب در قالب سوال داریم ... کجاست داماد؟

و جواب ای سواله میفهمیم ، پس بسیار آرام و نورمال ، به زندگی عادی خود ادامه بتی .. هر چند من با الیاس سر ای موضوع گپ میزنم .

باید یک امادگی داشته باشیم باز هم تو به فکر نامزدی برهان و ای گیا باش ..

گفتم خوب هست هر چی خودت بگویی خاله جان ..

راستی یک لباس ابی به سلیقه برهان گرفتم .. اوره چطور کنیم ؟

خالم گفت اوره قات کرده بین لباس هایت بان ... ما میریم تکه جالی میخریم .. اول مشت محکمی به دهان ماه بانو میزنم که حق نداره توره رشخند بسازه .. دوم باید برهان بفهمه اگر از تو خوشش آمده باید یک اقدام جدی کنه در غیر او تو خواستگار کم نداری ..

گفتم خاله ولی او بچه نامزد میشه .. خالم گفت خو که چی ؟ تو نامزد نبودی ؟ بسیار راحت جدا شدی ..

شرط نکاح ایجاب و قبول هست ، اگر یکی از طرفین راضی نباشه او وصلت سور نمیگیره ..

گفتم هر طور که خودت مایلی خاله جان ، من غلام حلقه به گوش خودت هستم هاهایا

خالم گفت بلا بلا .. غلام نی ملکه من هستی تو شریک ..

بگیر تیز غذا ببریم که طفلا حلاک شدن از صبح تا حالی نان نخوردن بخدا ..

مهران خو یک تکه استخوان شده هاهایا

بعد از خوردن نان با خالم شان بسیار قصه ها کردیم از شب مهمانی و خندیدیم .. شب به قصه های ما تیر شد ..

صبح بعد از چای ماه بانو گفت امروز میریم خانه حماسه جان خیاط میایه برای اندازه گیری و دوخت لباس نامزدی ..

گیسو و مهوش تکه های خوده بگیرین که بریم به دوخت بتیم ..

با بی میلی تکه ابی را گرفتم به خالم گفتم من مجبوری همین تکه را جور کنم ، وقت نیست پشت جالی بریم ..

خالم گفت گپی نیست تو بورو من خودم به تنهایی میریم پشت تکه جالی وقتی گرفتمش پیش خیاط اشناى خود میبرم ..

از خوشحالی خالم را محکم بغل کردم ..

گفتم دلم را جم کردی با ای گپ ات خاله جان ..

در همی وقت گیسو صدا کرد مهوششش ما میریم تو میمانی زود بیا ..

با خاله خدا حافظی کده به موتر بلا شدیم ..

از کلکین موتر بیرون را میدیدم و ازی که هوای سرد خزانی به صورتم میخورد لذت میبوردم ..

نزدیک های خانه حماسه برهان گفت همینجه ایستاد شو الیاس من پایین میشم ..

ماه بانو گفت کجا میری؟؟

برهان بعد از پایین شدن دروازه را محکم بسته کرد .سر خوده نزدیک کرد من هم یک مقدار سرمه پس بوردم ..

اول طرف مه دید باز طرف ماه بانو گفت من اشتك شیر خوار نیستم خودم میفهمم چی کنم ..

لازم نیست هر دقیقه طوطی وار بگویی من چی کنم یا چی نکنم .. بخیر برین .

دهان من باز مانده بود از جرات برهان ، خدایا افرین ماه بانو ..

(برهان)

بعد از که گپم خلاص شد دیدم دهان مهوش باز مانده طرف من میبینه .. من هم انگشتم را داخل دهانش کردم ..

گفتم بسته کو مگس داخلش میره ..

و زود از موتر دور شدم ، مهوش سر خود ره از موتر بیرون کرد توف کرد ..
گفت برهان بیشتر ففففف دستت پاک بود یا مردار ؟
مره خنده گرفته بود ، به سختی جواب دادم مچم بخدا آخرین بار که شستم یادم نمیایه
هاهاهاها .
الیاس حرکت کرد اما صدای غالمغال مهوش میامد .
از خنده سست شده بودم ..
باید میرفتم دیدن رهنمایی معاملات .. الیاس گفته بود برای فامیل مهوش یک خانه بگیرم ..
(مهوش)
در فکر کارای برهان بودم که انگشت خوده داخل دهانم کرد ، بی تربیه بی نزاکت دلم بد بد
میشد
تا رسیدیم به خانه حماسه هر چقدر با اب دهانم را اب کش کردم باز هم حس میکردم مردار
شده ..
ازی که برهانه دشنام دادم ماه بانو و گیسو اول بسیار خندیدن ولی ماه بانو گفت نباید برهانه
دشنام بتم حرکت زشت و نا پسندی هست برای یک دختر ..
به دلم گفتم کاری که او کرد هیچ زشتی نداشت ؟
خیر باشه ..
از پشت گیسو داخل خانه شدم ، و مثل همیشه با استقبال گرم خانواده حماسه روبه رو شدیم
..
اولین پیسه دار های بودن که صحبت کردن یاد داشتن ..
چون من هر پیسه داری دیدم از غرور زیاد سر به هوا راه میرفتن و با هر کسی صحبت
نمیکردن ..
بعد از خوردن چای حماسه را دیدم ، گیسو به ماه بانو گفت ای دختر گریه کرده یا زکام شده
؟
من هم دقت کردم دیدم واقعا چهره او طوری هست که تشخیص داده نمیشه زکام شده یا گریه
کرده ..

ماه بانو گفت حماسه جان خوب هستی ؟

حماسه با یک دستمالی گلدوزی شده اول اشک های خوده پاک کرد باز طرف مادر خود دید و به یک عشوه و ناز مخصوص خودش گفت نخیر .. دل کندن از خانه پدر جانم برایم کار سختی هست ..

از گپ زدنش نفس مه بند شد ، خدایا چقدر ای دختر عشوه و ناز داره

باز کی عروسی کردیهنوز نو نامزد میشی .. توبه توبه ..

کج کج طرفش دیدم ، به نظرم حرفش احمقانه امد .

ماه بانو بلند شد رفت پیش رویشه ماچ کرد و او ره ناز میدادکه هر دختری ای روزه میبینه تو نباید خوده زود از دست بتی و ازی گیا ..

طرف گیسو دیدم که از چهره او هم تعجب میباره ..

یک شوپ از چایم خوردم ، به دلم گفتم باش حالی ببینیم به عروسی میرسی یا نی ..

همو وقت زن خیاط امد و اولین کاری که کرد چاپلوسی بود .. چقدر از تکه ها تعریف کرد و خود حماسه ..

بعد از خلاص شدن اندازه گیری حماسه ماه بانو گفت مهوش بخیز که اندازه توره بگیره ..

از جایم بلند شدم یک قدم پیش رفتم ، خیاط گفت ماشالله به ای قد و اندام ..

خودت هم عروس هستی ؟ با حالتی شرم که محار کردنش برایم سخت بود ..گفتم نخیر عروس نیستم ..

متوجه حماسه شدم که زورش داده ..

بعد از من گیسو و ماه بانو اندازه خوده دادن و خیاط رفت ..

تمام روز درگیر قصه های ای دو فامیل بودم ، و ازی که میشنیدم مشکلات شان با مشکلات من چقدر فرق داره تعجب میکردم ..

من پیسه برای خرید یک تکه جالی نداشتم ، ولی دغدغه فکری حماسه ای بود که ایا جالی به او مقبول میگه یا نی ..

بعد از امدن طلا فروش حماسه صاحب دو سیت طلا شد .

یکی از طرف ماه بانو و دگه هم از طرف مادر خودش ..

مه واقعا به حماسه حسادت کردم ، که حتا نان دلم نشد هاها به دلم بلند بلند خندیدم که چرا ایقدر احمق هستم .. هر کسی چیزی میخره نباید من جگر خون شوم ..

بعد از چای عطر فروش هم امد یک دختر جوان و مقبولی بود ..

بیشتر از عطر هایش محو زیبایی خودش شده بودم ..

اگر پسر بودم بیشک عاشق او میشدم ..

همو قسم که عطر های خوده به نمایش مانده بود متوجه نگاه های من شد .. و گفت شما از کدامش خوش تان امده ؟

گفتم از صاحب عطر ها .. بسیار زیبا هستی ..

خنده کرد و گفت چشم های شما زیباست ..

دست خوده به زیر صندوق عطر های خود برد و یک عطر بیرون کرد به سمت من گرفت .

گفتم نخیر من عطر نمیخرم ، گفت تحفه هست از طرف یک ناشناس به یک دختر زیبا ..

یک لبخند طرف زدم و تشکری کردم ، عطر را از دستش گرفتم ..

گفتم اگر بگویم میخندی ولی من نمیدانم چطور استفاده کنم ..

امد پیش و سر بطری را باز کرد و مقداری به گردن و مچ دست های من زد ..گفت ای قسم استفاده میشه .. ای عطر بدن هست ..

از بوی خوش عطر ماه بانو پرسید نام عطر چی هست ؟ یکی من هم میخوام ..

یکی من هدیه گرفتم و دگرا از روی او عطر یک دانه برای خود خریدن ..

تمام روز متوجه نگاه های پنهانی حماسه شده بودم .

حیران بودم چی چیزی در وجود من باعث شده ای دختر ای قسم طرف من ببینه ؟

شب وقت رفتن رسیده بود که برهان پشت ما امد ..

با دیدن برهان لبخند به لب هایم خشک شد ، رفتم پیش و از بازوی او یک چُندی گرفتم ..

اخ او بلند شد .. گفتم دست نشسته خوده به دهان من میکنی ..؟

تا میخواستم بزمنش که حماسه صدا کرد چی گپ شده ؟

پیش نگاه های حیران حماسه به دیوار تکیه کردم و گفتم چیزی نی ..
طرف من دید گفت با خودت گپ نمیزنم .. از نامزدم پرسان کردم .
با شنیدن ای گپ حس کردم یک انسان اضافی بین ای دو هستم .. عاجل داخل موتر نشستم
و دروازه را بسته کردم ..
(برهان)

متوجه شدم لب روی مهوش کشال شد ..

طرف حماسه بسیار جدی دیدم و صدا کردم زن لالا نا وقت میشه .. اخر چند بار خدا
حافظی میکنید ؟

حماسه سر زینه های ایستاد شده بود طرف من میدید ..

گفت مهوش کی هست ؟

هموتو که به دروازه تکیه کرده بودم ، گفتم مهمان هست ..

حماسه یک لبخند زد و امد پیش دست مره گرفت ، گفت میفهم مهمان هست با تو چی
ارتباطی داره ؟

طرف حرکات صورتش و دست هایش دیدم ، واقعا دلم بد شد نمیدانم چرا .. شاید دختری
شهری ندیده بودم و خوشم نمیامد ..

حس میکنم دختر باید دقیقا مثل مهوش کاری باری باشه .. نی عشوه گر و ناز دانه که یک
پیاله چای دم نکنه ..

دست مه از دستش جدا کردم گفتم فقط دوست فامیلی هست .. و دختر خوبی هست .

همو وقت ماه بانو و گیسو امدن به موتر بالا شدیم ..

حماسه نزدیک کلکین امد و گفت بخیر برین ..

طرفش دیدم گفتم خو

و حرکت کردم ، ماه بانو گفت برهان یک گپ نمیزنم شاید سرت خوش نخوره و باز بگویی
میفهمی و نیاز نیست کسی توره گوش زد کنه ..

اما وقتی حماسه میگه بخیر برین یک تشکری خو بگو ..

از اینه موتر طرفش دیدم ، گفتم خو ..

گفت مره پس عطره ، گفتم توره چی به عطر
زن همیشه باید لباسش بوی غذا بته ..
از شانه اش گرفته و به زور داخل خانه تیله کردمش ..
دروازه ره بسته کردم محکم گرفتم ..
هر چی کش کرد و چیغ زد باز نکردم ..
گفت اووو دیوانه عطر زنانه هست او به درد تو نمیخوره ..
گفتم من استفاده نمیکنم اوسو مندارم ، مهوش به دروازه میزد که باز کن اوسو نندازی لطفا
برهاننن ..

(مهوش)

بسیار زورم داده بود ،حالی چرا عطر مره گرفت .. کم بود گریه کنم
تا گفت اوسو مندارم دگه تحمل نتانستم اشک هایم جاری شد ، وقتی صدای گریه مره شنید
دروازه را باز کرد ..
دست مه پیش کردم ، گفتم بتی لطفا .. من پیسه ندارم یک تا بخرم از بویش خوشم آمده اوسو
نداز خیره ..
برهان گفت ای عطره نمیتم برت ، صبح برت یک عطر دگه میخرم ولی ایره نمیتم ..
حیران طرفش دیدم گفتم حالی چرا ای قسم میکنی ؟
برهان گفت چون گریه میکنی برت میگم ..
ای عطر را مادرم استفاده میکرد ، خوش ندارم تو مصرف کنی .. برت یک دانه دگه میخرم
..
از گیش تعجب کردم ، گفتم خوو که ایطو ، به دلم گفتم وی بیچاره به یاد مادرش افتاده خی
.... دلم به حالش سوخت گفتم صحیح هست صبح یک دانه دگه برم بخر ..
برهان گفت اول صبح یک جایی میریم عطر خریدن ..

هر عطری خوش داشتی بگیر .
باز یک لبخند زدم گفتم خوب هست تشکر ، برهان گفت خو دگه داخل بورو هوا هم سرد
هست و ایستاد شدن اینجه خوب نیست.
گفتم به چشم با برهان خدا حافظی کردم ،داخل خانه شدم و دروازه را بسته کردم .
مادرم و خاله جان بیدار بودن قصه میکردن ،
با دیدن شان سلام دادم و یک گوشه نشستم ..
مادرم گفت امروز خانه گرفتیم بسیار خانه مقبولی هست ..
گفتم خبر دارم بعد از نامزدی برهان میریم بخیر به خانه خودما ..
مادرم گفت ها بچیم ..
خالمگفت تکه ره برایت خریدم ، به خیاط دادم دگه صبا نامزدی هست ..
صبا چهار بجه بعد از ظهر پشت لباست میریم که چی رقم آمده ..
گفتم تشکر خاله جان ، زنده باشی ..
گفت راستی امروز چی گیا شد قصه کو ..
تا نیم های شب با مادرم و خالم قصه کردیم ،صبح به هزار بدبختی از جایم بلند شدم چشم
های باز نمیشد ..
دست رویمه شستم ..
که ماه بانو گفت بیا خان صاحب با تو کار داره ..
گفتم خدایا خیر باز چی گپ هست ..
دست و رویمه با دامنم خشک کردم و داخل مهمان خانه کلان شدم ، حیران هستم چی علاقه
داره همیشه به مهمان خانه بشینه ..
سلام و علیک کردیم ، گفت بیا پیش بشین ..
رفتم نزدیک تر ، ماه بانو گفت حبیب جان برهان طوری رفتار میکنه نه تنها حماسه بلکه
تمام فامیلش متوجه میشن که او دختره نمیخایه ..
من گپ بزنم عاجل جواب مره با یک گپ خراب پس میته .. به مهوش بگو که از مهوش
گپشنوی داره برهان .

طرف خان و ماه بانو میدیدم ، به دلم گفتم ها جان جان چقدر برهان مره ادم حساب میکنه ، که گپ مره هم بشنوه ..

خان گفت خودت شنیدی دگه لازم به ذکر دوباه نیست ، بخدا افرین امو دختر و فامیلش ، من بودم به همو شب اول زده زده ای بچه ره از خانه میکشیدم .

ایقدر که ای بی تربیه هست هیچ کسی نیست .. افرین همو مردم بخدا ..

گفتم خان صاحب شب اول ندیدم برهان چی کرده ولی حرکات دیشب و پریشب را دیدم ، فامیل حماسه طوری رفتار میکنن فقط یک زن بیوه را به شوهر میتن .

حماسه چی کمی داره ؟ زیبا هست ، خوش اخلاق هست ، فامیل خوب پیسه دار دارن ..

چرا در مقابل بی ادبی های برهان هیچ کاری نمیکنن ؟

من خو فکر میکنم حماسه یک مشکل داره باز هم خودتان بهتر میفهمید .

خان چند ثانیه طرف من سیل کرد، باز طرف ماه بانو دید گفت والا مهوش راست میگه ..

ماه بانو گفت چی راست میگه حبیب جان او دختر هیچ بدی نداره قند دختر هست ..

خان گفت دقیقا گپ همینجه هست یک دختر بی عیب و نقص مثل حماسه چرا بی ادبی های برهانه تحمل میکنه و در اخر هم یک لبخند میزنه فقط برهان هیچ کاری نکرده ..

ماه بانو گفت شاید به خاطر قرار داد پوست هست ..

حبیب خان گفت شاید مثل ما فقط پشت منفعت مالی هستن .. دخترشان مهم نیست ..

خان طرف من سیل کرد گفت عقل ات خوب کار میکنه ، بورو باز در مورد برهان پسانتر گپ میزنیم ..

گفتم تشکر و از جایم بلند شدم ، تا به دهلیز پای ماندم که برهان را دیدم آماده شده ..

تا مره دید گفت هی اشپز ؟

طرف زینه روان شدم گفتم حالی تیار میشم به کوچه منتظر من باش ..

گفت افرین خوب هست هفته فهم نیستی هاهاها

تیار شدم و رفتم به طرف کوچه ..
با دیدن برهان که دستار (لنگی) بسته کرده بود مره خنده گرفت ..
گفتم بریم خان صاحب ، برهان یک لبخند زد و روان شدید طرف بازار ..
طرفش دیدم گفتم صبر کو تو ، ایستادش ، دستار او ره یک مقدار بلا کردم .گفتم سر ابرویت
امده یک مقدار بالا تر بسته کن .
طرف بالا دید گفت ها وله حالی خوب شد ، تشکر ..
با هم به گادی بالا شدید و حرکت کردیم طرف بازار ..
به خاطری که پایم به پایش نخوره یک مقدار زیاد خوده گوشه گرفتم ..
برهان همچنان کلان نشسته بود هر کسی میدید فکر میکرد برای الیاس هم جای گرفته ..
به دلم گفتم ادم واری خو شیشته نمیتانی نفسم قید شد ..
یک دفعه برهان گفت میگی او بغل گادی ره میده کنم راحت بشینی ؟
گفتم خوب هست درک کردی به عزاب هستم یک مقدار جم تر بشین خو ..
باید بفهمی پهلوی یک دختر که نشستی یک مقدار خوده جم بگیری او احساس راحتی کنه ..
برهان گفت اولین بارم هست به گادی پهلوی یک دختر میشینم .
دوم زیاد خوده ملای و مذهبی بگیر بار ها دستک بازی کردی او چیزا ره خیره ملا فتوا
داده حلال هست حالی سر یک نشستن مشکل داری ؟
حیران بودم چی بگویم ، گفتم در قران امده شخص دیوانه هر کاری کنه حلال هست ، ازو
خاطر اگر پایم به پایت هم بخوره گناه نداره ..
توره خدا ازاد افریده هاهایا
برهان به خنده شد گفت خیر باشه ، نوبت مام میشه باز ..
طرف مه دید چادره پایین کش کرد ، گفت بی بی حاجی جان چادر ات یادت رفت ..
گفتم امی مشکل تو با چادر مه چی هست نفهمیدم ..
برهان از گادی پایین شد دست مره گرفت ، گفت چون همراهی من راه میری هر کسی ببینه
فکر میکنه ناموس من هستی هاهایا

مه هم سر ناموسم غیرت دارم ..
مره خنده گرفت چادر مه پیش دهانم گرفتم به دلم گفتم کاش من ناموس تو بودم ..
صبح نامزد میشی حالی ازی گیا میزنی ..
دیوانه .
با هم داخل عطر فروشی شهر نو شدیم ، وبه سلیقه برهان چند عطر گرفتم ..
چی عطر های عالی و قیمتی بودن ..
از عطر فروشی بیرون شدیم، برهان گفت بیا امروز شهر گشتی کنیم .
هیچ خانه نرویم .. دیشب دیدم با چی شوقی کوچه هاره میدیدی ..
خوشحال شدم و گفتم حتما چرا که نی بریم ..
با هم تمام روز را گشتیم و خنده کردیم ، پیش یک نی شکر فروشی برهان گفت بیا ازی
بخوریم ..
گفتم زیاد شیرین هست خوشم نمیایه ، گفت یک بار بخور اگر خوشت نامد باز بگو ...
یک پیاله گرفتم دل نا دل کمی مزه کردم ،چی مزه خوبی یک پیاله را خوردم ، دومی ، و
سومی ..
اخر برهان گفت بس بس میکی بریم خانه ..
از بازویم گرفت و مره از پشت خود کش میکرد ، گفتم صبر حالی مفتم تیز نرو ..
هوا ابری بود نم نم باران شد ، پتکی (شال سر شانه) خوره به سرم انداخت .
گفت بدو که تر میشی .. چادر خودم از سرم افتاد پتکی برهانه به سرم گرفتم تا قسمت گادی
هاره دوییدیم به گادی بالا شدیم که باران شدت گرفت .
طرف برهان دیدم شانه های او کم کمتر شده بود .
گفتم بگیر پتکی خوده یخ شد هوا ، گفت نی باشه من گرم مزاج هستم تاثیر نداره اوقدر سرم
..
همو وقت که پتکی را به سرم برابر میکردم برهان عطسه کرد ..
زدم به شانه اش گفتم قواره باز گرم مزاج هست هاهایا

بگیر پتکی خوده باز صبا به روز نامزدی یک دستمال بینی به دستت خوب معلوم نمیشه ..
برهان خنده کرد ، گفت بلایم به پس نامزدی و ای گپا .. هوا بسیار عالی هست .. پتکی ره
خوده بگیر که یخ میکنه توره ..

از گپش خوشم امد پتکی ره محکم به دور خود گرفتم
و به خاطر برهان یک چسم خوده پت کردم ..
طرف دید خنده کرد ، همین رقم خوب هست .

تا خانه رفتیم باران کم کم قط شد و تمام کوچه ها را گل پر کرده بود ، راه رفته نمیشد ..
از گادی پایین شدیم .گفتم ای دگه غم ، چی رقم تا خانه بریم ایقدر گل لای را ببین تو ..
برهان گفت پایچه هایت به بلا بگیر میریم هاهاها بیازو در قریه ازی بدتر گل لای میشد ..
هر دوی ما پایچه را بالا گرفته تا خانه رفتیم ..

بوت های برهان و کلوش های من از دیدن نبودن ..
خنده کرده داخل خانه شدیم ، ماه بانو ماره از کلکین با غرور میدید .
سلام دادم و از پیش چشمش تیر شدم ..
خالم لباس مره آورده بود ..

بعد از تبدیل کردن لباس هایم اوره پوشیدم ، بسیار به جانم مقبول معلوم میشد ..
خالم رفته بود رنگ ابی برایم گرفته بود ، اما یاد گپ های امروز برهان افتادم که گفت بلایم
به پس نامزدی ..

شب تا صب به فکر برهان بودم ، به عمق دلم ازی نامزد شدن او خوشحال نبودم ..
صبح بی خبر از خاله لباسی که برهان خوش کرده بود را پوشیدم و عطر برهانه هم استفاده
کردم ..

با داخل شدن به خانه حماسه همه طرف ما میدیدن ..
خوشحال طرف همه سیل میکردم ..

با دیدن حماسه پیش خود گفتم ای لباس جالی خو نپوشیده یک لباس سرخ و سبز پوشیده بود .. هیچ به او مقبول نمیگفت کاش ایره نمیپوشید ...

(برهان)

با الیاس و پدرم داخل خانه حماسه شدیم ..

هیچ حس خوبی نداشتم ، هر چند هر کسی را میدیدم از لبخند و خوشحالی دهان شان بسته نمیشد ..

ولی من خوش نبودم ..

داخل سالون شدیم و چشمم افتاد به حماسه ، یک لباس سبز و سرخ رنگ را پوشیده بود ، گفتم چقدر بیچاره به خود رسیده ..

در حال رفتن طرف حماسه بودم که چشمم خورد به دیوانه خودم .. مهوش در حال شیرینی خوردن بود ، طرف من دید لبخند زد ..

حس کردم دنیا ره با لبخندش به من بخشیده .. دلم شاد شد:

- واوا داماد آمد!

طرف دروازه سیل کردم ؛ که برهان به طرف مه میبینه. دهانم پر از شیرینی بود، مره خنده گرفت.

خدایا تو ای پیراهن تنبان سفیده ایره ببین! سه نفر رفتن اندازه دادن برای برهان جور کرده ! چرا اینقدر کلان هست !؟

تا رسید پیش حماسه چشمم به برهان بود. وقتی نشست و هر دوی آنها ره پهلوی هم دیدم ، یک حس بدی به دلم افتاد ..

برهان هم رفت ... هی چی دنیایی بدی .. طرف شیرینی ها سیل کردم. نمیدانم چرا هر وقت جگرخون میشم دلم هست یک چیزی بخورم.

یک شیرینی به دهان ماندم که خالم رسید.

کم بود خفک شوم! آمد پهلویم گفت :

- تو دیوانه که امی لباسه میپوشیدی، چرا گفتمی برت جالی بخرم ؟

یک شوپ چای خوردم تا شیرینی پایین بره .

آهسته گفتم :

- مره چی میکنی ؟ سیل کو حماسه هم رنگ من لباس پوشیده ..

خالم طرف حماسه دید ، گفت :

- بگذریم .. هر کسی طرف ای دو ببینه فکر میکنه هر دویشه به زور نامزد میکنن هاهها .

چون دلم بد میشد، طرف برهان ندیده گفتم :

- خاله برم یک شوهر پیدا کن از همی مجلس ..

چشم هایم نم زده بود ، با دستمال به ناحق بینی مه پاک کردم ..

گفتم :

- دیروز تر شدیم ، فکر کنم زکام شدیم .

خالم گفت :

- فامیدم دختر جان، فکرم هست که یکی پیدا کنم برت. دلت جم باشه ..

خالم رفت پهلوی مادرم بشینه ، من و گیسو پهلوی هم بودیم .

داریه را از دست خاله گرفتم ، گفت :

- یاد داری ؟

گفتم :

- ها دلت جم ، مره ..

طرف برهان دیدم که آرام نشسته و طرف من میبینه ..

گلویمه صاف کردم ، چشم به چشم برهان شروع کردم به خواندن ..

«قدت مره کشت قد نهالت مره کشت

این قد بلند نو نهالت مره کشت

خواستگاری برم به پیش مادر پدرت

این بچه ای شوخ ناقرارت مره کشت»

چند دختر هم با من همخوانی میکردن ، ولی من دلم بود برهانه آزار بتم .. بی تربیه یک بار از من نپرسید! شاید من ازو خوشم آمده بود. آخر آدم تا دختر به خانه هست بیگانه نمیگیره. بسیار زورم داده بود ..

باز به دلمگفتم : « تو آشپز هستی ، زیاد خوده با سویه نگیر مهوش جان .. »
که دیدم حماسه دست برهانه گرفت. اه لعنتی! دلم آتش گرفت ... داریه ره محکم تر گرفتم و به ضد برهان

«پالان بلند داری پشت اش چقوری
تو یار دیگر داری و مارا چی کنی

تو یار دیگر داری و مارا غم نیست
در شهر کابل مثل تو دلبر کم نیست»

~~ برهان ~~

چی ، در شهر کابل مثل من دلبر کم نیست ؟
ای دلش به شوهر کردن هست ، بد میکنه زورم داد دست مه از دست حماسه جدا کردم .
طرف مهوش دیدم. چنان کوفتی هستم سرش که خدا میدانه ! با اشاره برش گفتم « نخوان!»
اگر ابرو خوده ترش کردم برایش ، اگر با دست اشاره دادم ، باز هم لج کرده بود ؛ به ضد من میخواند .
که دیدم داریه را به دست خاله خود داد بلند شد رقص کنه ..

به پشت تکیه کردم. از یک بغل دامن خود گرفته بود ، بد بد طرف مه میدید و چرخک میزد . صدای خلخال پای مهوش از صدای داریه هم بلند تر بود ..

اولین باری بود که از خدا تشکری کردم که چشم دارم و ای قسم یک صحنه ای را میبینم .. یکی از زن ها بلند صدا کرد :

- ماشالله به ای جوانی و مقبولی !

من هم دست به جیب شدم و یک مقدار پیسه کشیدم ..

از جایم بلند شدم و به سر مهوش انداختم ..

~~ ماه بانو ~~

همه محو رقص مهوش بودیم که دیدم برهان از جیب خود پیسه کشید و به سر مهوش انداخت . الا بچه دیوانه ! تو چرا انداختی ??

بسیاری از زن ها دست به پیش پای مهوش دراز کردن که پیسه هاره جم کنن ..

ولی از نگاهای حماسه خون میبارید ..

مهوش بعد از رقص خود بیرون رفت. دلم به حال حماسه سوخت ، دختر بیچاره اگر بدانی ای برهان به درد تو نمیخوره و دل نبندی خوب هست ..

از پشت مهوش بیرون رفتم ، به دهلیز گیرش کردم .. گفتم :

- همی حالی تیز خانه میری ، فامیدی ??

مهوش چشم هایش اشکی شد ، گفت :

- چرا مه ؟

گفتم :

- به خاطری که برهان نامزدی ره خراب نکنه زود خانه میری فامیدی ??

~~ مهوش ~~

دست مه از دست ماه بانو جدا کردم ، گفتم :

- درد گرفت .. میرم ، همی حالی میرم .

مهران به کوچه ساعت تیری میکرد، صدایش کردم . گفتم :

- برو به الیاس بگو بیایه مره خانه برسانه ..

مهران گفت :

- چرا ؟ مریض شدی ؟

گفتم :

- ها بسیار بد مریض شدم ، اگر بمانم شاید بمُرم ..

به سر زینه ها نشسته بودم که خالم صدا کرد :

- او دختر اونجه چی میکنی؟ بیا داخل ..

گفتم :

- خانه میرم ، اینجه همیشه باشم .. ماه بانو گفت برم خانه .

همو وقت الیاس آمد و گفت :

- مریض هستی ؟

گفتم :

- نی. برهان یک مقدار پیسه به سر من انداخت ، ماه بانو گفت مه خانه برم ..

الیاس گفت :

- توبه خدایا! پیر کردین مره. برو داخل.

مجلس مردانه را ایلا نمیتانم .

اگر ماه بانو چیزی گفت ، بگو همراهی الیاس گپ‌بزن . ای چی بی عقلی هست که میکنه ..

برو پس ، مهران میگه مریض هستی میمیری .. ورخطا کردین مره .. رونا بگیر مهوش ره

داخل ببر ، با ای سر و وضع به کوچه برآمده ، کسی ببینه به پایش گپ جور میکنن .

خالم از دستم گرفت ، پس به محفل رفتیم . پهلوی گیسو نشستیم . گفتم :

- با ماه بانو ضد نکن ، خوب همیشه او دختر ..

گفتم :

- ضد نکردم. الیاس گفت پس برو ، من کسی ره جایی نمیرسانم کار دارم .
برهان انگشتره به دست حماسه کرد و همه چک چک کردن ، من هیچ طرفشان ندیدم .
اعصابم ناق خراب میشد. تمام روز مثل زن های بیوه که شوهر خوده از دست داده باشن
رفتار میکردم ..

دلم بد شده بود ؛ از لباس غذا و محفل ساعت تیری و هر چیزی ..
بعد از رفتن برهان ، حماسه با غرور طرف همه میدید .

گفتم :

- باید غرور داشته باشی . از یک عمارت به دگه عمارت میری ..
وقت نان اینقدر غذا خوردم که دل درد گرفتم . با او همه شیرینی و پلو که خورده بودم سالم
بد شده بود ..

خالم گفت :

- مهوش . یک زن پیشتر از من پرسان کرد مادرم کجاست ، مه همگفتم پای درد بود خانه
نشسته نیامد .

گفتم :

- چرا دروغ گفتی ؟ مادر کلان خو به قریه هست ..

خالم گفت :

- ها هست ، مگم فکر کنم از من خوشش آمد هاهها!

طرف خالم دیدم مره خنده گرفت ، گفتم :

- خو خوب هست ، مبارک باشه .

خالم گفت :

- مبارک چی ؟ هنوز هیچ گپی نشده ، تو به کسی نگویی که ببینیم تا کجا پیش میره ..

حوصله خودمه نداشتم ، گفتم :

- خو نمیگم ، دلت جم باشه ..

- کم کم مهمان ها میرفتن و هوا تاریک تر میشد .
هوا ابری بود هر چند دقیقه یک الماسک (رعد برق) میزد .
برقاره روشن کردن ، مادر حماسه گفت :
- رسم هست امشب داماد خانه خُسر خود بشینه ..
ماه بانو گفت :
- برهان جان میشینه امشب خانه شما .. ازی به بعد هر روز اینجه میایه دلتان جم باشه ..
زرمینه خنده کرد گفت :
- ها دگه دوره نامزد بازی شان شروع میشه .
بهترین دوره هست . باز هم مبارک باشه ، خدا قدم شانانه نیک و مبارک کنه ماه بانو جان .
طرف حماسه دیدم که از جای خود بلند شد و آمد پیش با ما خداحفظی کنه ..
ماه بانو گفت :
- جانکم چرا لباس جالی نیوشیدی ؟
حماسه چادر را از سر خود پس کرد ، گفت :
- در دقیقه آخر نظرم تغییر کرد ، گفتم گند افغانی بیوشم مادر جان .
طرف گند افغانی حماسه دیدم که دقیقا مثل لباس من بود ..
گفتم :
- هر لباسی به هر کسی نمیایه ، ایره نمیفهمه حتما ..
اوقف مره چی! طرف گیسو دیدم گفتم :
- من میرم به موتر بشینم ، شما خودتان بیابین ..
طرف حماسه دیدم و گفتم :
- مبارک باشه جانم .

و رویشه یک بار ماچ کردم .

گفت :

- چی شده مهوش جان ؟ خوب معلوم نمیشی !

گفتم :

- چرا جانم خوب هستم. فقط یک مقدار ناخوش هستم، نمیفهم از غذا بود یا کدام چیز دگه ..

حماسه گفت :

- متوجه شدم بسیار خوردی ، بیازو مریض میشی .

من فهمیدم از پلو خوست میایه ، یک دیگ از دست برهان برایت روان میکنم ؛ به آرامی بخور دل درد نشوی ..

طرفش دیدم ، گفتم : « خو ای مره کنایه میزنه ؟ »

بدبخت بیچاره ! من نبودم بخدا اگر برهان توره میگرفت ..

یک لبخند ، طرفش زدم گفتم :

- نخیر هوش کنی روان نکنی ..

خوب پخته نشده بود ، برای صبح یک پلو روان میکنم از مزه اش سیر نشوی .. میفهمم آشپزی یاد نداری ! بلاخره به ناز و نعمت کلان شدی، از آشپزی و خانه داری چیزی نمیفهمی ..

و پیش چشم های همه طرف موتر روان شدم ..

~ ~ ماه بانو ~ ~

متوجه حماسه شدم که دندان های خوده به هم میسایه .. گفتم :

- خو دگه ما کم کم میریم ، بچه ما امشب از شما هست .

و به خنده خنده از خانه شان برآمدیم .

به موتر بالا شدیم ، و به مهوش گفتم :

- اگر بی هنر بودن حماسه ره به رخس نمیکشیدی گپی نمیشد . بیازو اعصاب او بیچاره به خاطر کارای احمقانه برهان خراب بود .

مهوش که بی حال سر خوده به شیشه موتر چسپانده بود ، گفت :

- باید حماسه از من تشکری هم‌پکنه ، نامزدی خوده مدیون مه هست ..

با آمدن خان طرف خانه حرکت می‌کردیم که برهان آمد ، الیاس گفت :

- تو پس برو ، رسم هست داماد خانه عروس بشینه ..

برهان گفت :

- یک دقیقه دگه که بگوین نمیشینم ..

خان دستار (لنگی) خوده از سر خود کشید ، گفت :

- سر لچ می‌کنم پیش تو بچه! به لیاظ خدا دیوانگی نکو .. برو بشین ، نمیخورن توره ..

یک شب توره به سر مادر ات قسم .

برهان گفت :

: حق نداری سر مادرم مره قسم بتی .. بر پدر ای رسم و رواج تان ..

با خشم زیاد داخل خانه شد و دروازه را بسته کرد .

خان گفت :

- وقتی دختره به شوهر میتن یک زن پیر هم‌ایش میره که مراقب دختر باشه ..

شب عروسی برهان من هم‌ایش میرم که بچیم فرار نکنه ..

خدا اگر ای دختر بود چی میشد ؟

الیاس گفت :

- دختر هم میبود راضی به عروسی نمیشد ، هیچ فرقی با برهان نداشت ..

خان گفت :

- دختره یک سیلی به دهانش بزنی رضایت میداد .. بچه ره چی رقم کنم ؟ از چی

بترسانمش ؟ دو برابر من قد کشیده .. بخدا دیوانه شدیم .

گفتم :

- حبيب جان آرام، به قلب تان ضرر داره. گفت :

- بلا به پس ای قلب و ای زندگی ..

من به فکر آسایش ای اولاد ها هستم، باز یک شب نمیشینه ، و دختر ها واری ناز میکنه ..

خو لعنتی چهار زن حق داری! برت میگیرم ؛ سه زن به دل تو میگیرم ، یک زن به دل من بگیر ..

اوف ...

~~ مهوش ~~

شدید دل درد بودم ولی با گیای خان دل دردم یادم رفت .

دختره به سیلی به شوهر میتن ؟

توبه توبه ! به بسته قریه همه میگن خان یک انسان فهمیده هست .. خبر ندارن به خاطر دو رویه پیسه زیادتتر اولاد های خوده میفروشه ..

همی حالی چی کم داری که دگه هم ضرورت داری ؟؟

هیچ وقت از مال دنیا سیر نمیشی .. خدا هدایت کنه توره ..

به خانه رسیدم و نفسم قید شد. دیوار های بلند و حولی خورد ، کاش قریه بودیم ، میشد دل باز قدم زد ..

اینجه چقدر جای کم هست ..

همه به اتاق های خود رفتن ولی من سر زینه ها نشسته بودم ..

هوای ابری و شمال سرد خزانی دقیقا با حال دل من یکسان بود ..

کاش یک بار، اقلأ یک بار برهان به من پیشنهاد میداد ..

قبول میکردم بدون کدام شرط و گپی ..

نم نم باران گرفت و زیر باران نشستم و هوا کاملا تاریک شده بود ..

شروع کردم به گریه کردن ، بیازو کسی نمیفهمید گریه کردم ، میگفتم باران هست ..

طرف چراغ روشن اتاق الیاس دیدم که صدای خنده شان تا کجا میایه ..

گفتم: « کاش ای قسمی که الیاس

گیسو ره دوست داره ، کسی مره هم روست میداشت ..»

برهان لعنتی چرا طوری رفتار میکنی؟؟ مره دوست داری ، ولی دوست نداری ..

لباس هایم به جانم چسپیده بود ، تر تر شده بود .

گلیم به سوزش آمد. فهمیدم زکام شدیم. آهسته از جایم بلند میشدم که دروازه زد .

گفتم :

- کسیتی ؟

صدای برهان آمد که :

- باز کن ...

نمیدانم چرا ، ولی حس کردم به خاطر من پس آمده ..

با خوشحالی دروازه را باز کردم ، طرفش دیدم که از من بدتر تر شده ..

گفتم :

- توره از خانه بیرون کردن ؟

گفت :

- نی ، فرار کردم ! هاهها

از پتکی اش گرفتم و کش کردمش داخل ، گفتم :

- بیا مریض میشی ..

داخل خانه شد ، دستش را دیدم که چله اش نیست ..

گفتم :

- چله را چی کردی ؟

طرف دست خود دید ، گفت :

- مچم بخدا! هاهها

گم شده .

~~ برهان ~~

به طرف مهوش دیدم که از موهایش آب چکه میکند ..
یک مقدار از موهایش گرفته به دستم ..
گفتم :

- مریض میشی دختر دیوانه!

آهسته نزدیک بینیم آوردم و گفتم :

- عطرش اصل بود هاهایا تا حالی بوی اش نرفته ..

مهوش طرف مه میدید و چیزی نمیگفت ..

موهایش از پیش چشمش دور کردم ، گفتم :

- در ای شهر کابل اگر دلبر هم پیدا کردی ، نگیرش ..

مهوش که صدایش گرفته بود ، گفت :

-چرا نگیرمش ؟

گفتم :

-چون من بیوه میازسمت ..

یک خنده کرد و گفت :

- او وقت که تو زن میگیری چی میشه ؟

طرفش دیدم ، گفتم :

- ظالم نباش، من راضی نیستم ..

من را به تیغ دستور پدرم حلال نکن ..

مهوش با دو دست خود دستا مره بالاتر کرد و گفت :

- فعلا که تیغ دستور پدر جانت گردن مره زده ..

پیشانی مهوش نزدیک لب های مه شده بود ، ماچش کردم ، گفتم :

- صبر کن ..

میدانم منظورت چی هست ، ولی صبر کن ..

اگر او چیزی که من فکر میکنم ،

آهسته دست به سر قلبش ماندم و گفتم :

- تو هم فکر کنی ، دنیا از ما هست ..

مهوش دست مره از سر قلبش گرفت و ماچ کرد ، گفت :

- دقیقاً همو همو حس به دلم هست ..

با شنیدن ای گپ به دلم کودتا شد ! دو طرف پتکی خوده گرفتم و به دور مهوش پیچ دادم ،
محکم بغلش کردم .

به پیش گوشش گفتم :

- فقط برای من دیوانه باش ..

باران بسیار شدید شده بود ..

طرف آسمان دیدم ، گفتم :

- بریم که مریض میشی ..

با مهوش داخل خانه شدیم. از پشت دروازه پدرم که هنوز در حال دشنام دادن به من بود
آهسته تیر شدیم .

مهوش آهسته گفت :

- توره میگه ..

گفتم :

- میفهمم ، زورش که نرسید مره بیاب میکنه هاهها ! بیا بالا .

نزدیک زینه ها بود مهوش از دیوار گرفت گفت :

- نی ..

گفتم :

- چی نی ؟

با نگاه سر شار از شرم طرفم دید ،گفت :

- من ب اتاق تو نمیایم ..

گفتم :

- چرا نمیایی ؟

~~ مهوش ~~

طرف برهان دیدم ، به دلم گفتم : « خدایا کمک کن از گپی که میزنم جگر خون نشوه ..»

آهسته رفتم پیش و دست اش را به بغل صورتم گرفتم و سعی کردم از چشم‌هایم بفهمه ..

گفتم :

- من سر تو شک ندارم که آدم خوبی هستی .. ولی .. تو مال مردم شدی و من حرام خور نیستم .

برهان یک لبخند زد و گفت :

- خوو که اینطور ؟

گفتم :

- متاسفانه بله ، هر وقت از بند حماسه رها شدی ، با افتخاری به زندانم میگیری ..

برهان گفت :

- مرد هاره قول هست .

دست شه ماچ کردم و گفتم :

- قول هست ..

و از همونجه به طرف اتاق خودما دویدم ..

صبح با نور تیز آفتاب که آزار دهنده هم بود بیدار شدم ..
تمام بدنم درد میکرد و سر درد شدید ، چشم هایم باز نمیشد ..
تا میخواستم بگویم : « مادر » که صدایم قید شده بود ..
شدیداً زکام شده بودم ..
با لشاره دست مادرمه صدا کردم ..
مادرم آمد پیش و دست ماند به پیشانی مه . ورخطا گفت :
- الا به تب میسوزی تو !
صبر خاله ات ره صدا کنم ..
رفت و چند دقیقه بعد خالم آمد ، گفت :
- توبه! چی نیاز بود زیر باران بری ؟ سیل کو چشم هایش چطور سرخ شده ..
من برت آش تیار میکنم .
از دستش گرفتم و میخواستم چیزی بگویم ، سرشه پیش آورد ..
گفتم :
- دو کاسه اش تیار کو ، برهان هممریض هست .
~ ~ رونا ~ ~
طرف مهوش دیدم . با تعجب گفتم :
- تو نو بیدار شدی ، از کجا میفهمی او هممریض هست ؟
یکابخند زد و چیزی نگفت . گفتم :
- او به خانه حماسه بود دیشب ..
مهوش سرشه به راست و چپ تکان داد ، گفتم :
- خاک بر سرش ! خی دیشب پس آمده ..

- باش برم ببینمش ،هاهاها
- طرف اتاق برهان روان شدم ، که دیدم دروازه اتاقش باز هست ..
- خوده بین چند تا کمپل پیج داده ، و عرق کرده .. گفتم »
- خوب هستی ؟
- به سختی چشم خوده باز کرد گفت :
- نی میمیرم بخدا ..
- یک اوف کشیدم ، گفتم :
- صبر برت آش تیار میکنم .. تا او وقت از دست فاطمه چای و لیمو روان میکنم ، بخور خوب شوی ..
- در زینه ها بودم ،گفتم :
- ای دو چرا یک جای مریض شدن ؟
- خدا میفانه ، به آشپزخانه رسیدم . گلثوم دختر خاله فاطمه چای تیار میکرد ، گفتم :
- تیز برو یک مقدار شلغم و پیاز بیار ، من خمیر میکنم ..
- گفت :
- کسی مریض شده ؟
- گفتم :
- ها ؛ خان زاده صاحب ..
- ورخطا گفت :
- کدامش ؟
- گفتم :
- اونو خورد یاغی .
- گلثوم گفت :
- وی جان بمیرم برش ..

طرف بد بد سیل کردم گفتم :

- یک ذره شرم کو ! دختره چی به ای رقم گپ زدن ؟؟ برو تیز پشت کارت ! حله دگه ..
بعد از رفتن گلثوم گفتم :

- توبه ! او زمان که به قریه بود یک عاشق نداشت ، حالی ایقه لیلی از کجا کرده ؟
آش را تیار کردم و بردم به برهان ، یک مقدار هم به مهوش بردم ..
ماه بانو صدا کرد مره، رفتم پیش او ، گفتم :

- دیروز خاله ذکیه از من در مورد تو پرسید . مه هم گفتم دختر مجرد هست و ما
میشناسیمش ..
طرف ماه بانو دیدم گفتم :

- خو باز چی شد ؟
گفتم :

- هیچ، پرسان کرد چی قسم فامیل دارن و کی هستن ؟
گفتم :

- نمیدانم ، دگیش به گردن خودت حالی چی معرفی میکنی خوده. آخر خو میفهمن ، به نظرم
راست بگو ..

طرف ماه بانو یک لبخند زدم ، گفتم :

- حتماً تشکر ازی که به خودم گفتین ..

~~ ماه بانو ~~

ایقه که ای خاله و خواهر زاده خواستگار پیدا کردن ، من نداشتم ..
خان را بیدار کردم ، و تمام قضیه دیروز را برایش قصه کردم .
اول تعجب کرد باز گفتم :

- برهان هست ، برو خدایتہ شکر کن همراهی مهوش رقص نکرده هاهاما
گفتم :

- او گپه بان یک چیز دگه ره فهمیدم .

خان گفت :

- چی ؟

گفتم :

- او روز که رفتیم تکه بخریم یادت هست ؟

گفت :

- بله یادم هست .

گفتم :

- برهان برای مهوش یک تکه را خوش کرد، قیمتی نبود . خو مقصد دیروز که رفتیم به نامزدی حماسه هم رفته بود از همو تکه گرفته بود ..

خان به فکر شد ، گفت :

- خي حماسه متوجه برهان و مهوش شده ..

گفتم :

- بله فکر میکنم فهمیده . با حرکت و رفتار های برهان هر کسی میفهمه ..

خان گفت :

- خو بلا به پشش . اگر فهمیده یا نفهمیده فعلا که نامزد شدن .. دگه گپا مهم نیست ، ما وقتی پوست رسدی قرار داد امضا میکنیم، هر کسی راهش ..

اگر به عروسی کشید خو خوب ، نکشید و برهان دیوانگی کرد بخدا حوصله نمانده ..

دگه دخالت نمیکنم ..

گفتم :

- با گپ تان موافق هستم خان صاحب ، اما قبول کن فامیل بسیار خوب و با شخصیتی هستن ، دگه ای رقم فامیل پیدل همیشه با ما وصلت کنن .

خان گفت :

- فعلا کار ما هم همی هست ، سعی میکنیم تا جای که میشه پیش بریم .. اگر معامله فسخ شد ، از بی هنری حماسه هست ..

گناه ما نیست دگه که یک بچه را رام نمیتانه ..

طرف خان دیدم گفتم :

- در ای بین من هم به حماسه کمک کنم ؟

خان طرف من دید ، گفت :

- حتماً .

(رونا)

اش را تیار کردم و در دو کاسه تقسیم کردم ، به گلنوم گفتم ای کاسه خورد را به مهوش ببر تا من پس بیایوم .

به طرف اتاق برهان روان شدم که گیسو از اتاق خود بیرون شد ، با دیدن من گفت الا چی بوی خوبی .. رونا اش ره به کی میبری؟

گفتم برهان ... بسیار مریض هست ، گفت چقه زود پس آمده .

پیش خود گفتم خبر نداری دیشب آمده بود هاها

اش را به برهان رساندم ،گفت چی هست ؟

گفتم اش شلغم !

یک اوف کشید ،گفت من از شلغم بدم میایه پس ببر ..

گفتم توبه یک زره بخور اگر خوش ات نامد پس میبرم .

سر خوده از زیر کمپل کاملاً کشید بیرون ،گفت دو چیز مره به کشتن میتن .

اول بامیه ،دوم شلغم ... ای دو هیچ وقت خوشمزه نیستن ،حتا اگر تو پخته کنی ..

خنده کردم گفتم توبه چی ادمی بودی ، ای اش را هم میبرم مهوش بخوره ، طفلک مریض شده ..

برهان عاجل سر جای خود نشست ... گفت چی ،مهوش هم مریض شده ؟

گفتم ها دیشب به باران مانده هالی نفس او قید شده .

ادامه گپم هنوز مانده بود که برهان عاجل بلند شد و پتکی خوده گرفت ، از بغلم تیر شد .
اش به دست ماندم سر جایم، پس دور خوردم به اتاق گیسو اش را تحویل دادم .
از خوشحالی بال کشیده بود ، گفت رفتم مطبخ گفتن اش نمائده یک دنیاااا تشکر رونا جان.
گفتم نوش جانت عزیزم .

(برهان)

نفس مهوش قید شده ؟

هیچ نفهمیدم چطور زینه هاره پایین شدم ، بسیار سردرد بودم . دو بار پایم لخشید ..
خوده رساندم به اتاق مهوش ، که دیدم به زیر کلکین خواب کرده ، تکانش دادم ، اما توان باز
کردن چشم های خوده نداشت ..
از بینیش گرفتم کش کردم ، اخ اش بلند شد ...

خنده کردم ، گفتم وقتی مریض میشی توره کی میگه به زیر باران باشی ؟

چشم های خوده به زور باز کرد ، گفت حوصله رشنندی و مزاق نیست . میمیرم
گفتم جان جان چشم های خماره ببین ...خدا نکنه دشمن هایت بمیره ،بخیز اش بخور خوب
میشی هاهایا

دیدم هنوز خواب هست ، تکانش دادم که دیدم نمیتانه بلند شوه ..

بلندش کردم به بغلم گرفتمش .. سرشه به سر قلبم ماندم ، کاسه اش را از دور کش کردم ..
یک قاشق گرفتم اهسته پوف کردم ، گفتم باز کو دهانته ..

خنده کرد ،گفت اشتک نان میتی؟

گفتم از اشتک تیر کرده ،باز کن دستم به روی هوا مانده ..

باز کرد یک مقدار به دهانش دادم ، گفت ای هیچ نمک نداره .. بد مزه هست ..

گفتم ای رونا یک رقم تعریف میکرد از اش خود ، صبر تو ..

بلند صدا کردم گلثومممممم ..

رونااااااااااا ..

مهوش گفت ارام همه را خبر میکنی ؟

گفتم ها صبر تو گلثوووووم ،همی وقت بود که رونا رسید .

گفت الا آرام چی گپه ؟

گفتم بیا تو ای اش را مزه کن ، به خاک مزه هست به ای نی ..

مرض فشار خو نداره زکام شده ، چرا نمک ننداختی ؟

رونا امد پیش دست به کمر ایستاد شد..

گفت مهوش بلند شو کلان دختر ، یک زکام هست دگه ..

گفتم اش نمک نداره به مهوش چی کار داری؟

(رونا)

طرف ای دو دیدم ..

مهوش چرا ایقه سست دختر هست اخر ..

ای بچه دیروز نامزد شده ،نباید ای رقم رفتار کنه یک مقدار سنگین تر باشه ..

برهان گفت فقط یک مقدار نمکبیار ، دگه گپی نیست بورو به دگرا چای تیار کن .

از دست مهوش گرفتم بلندش کردم ، گفتم چای را گلثوم و فاطمه تیار میکنن خودم برش اش میتیم .

شما برین پیش داکتر وضعیت خودتان هم خوب نیست ..

برهان کج طرف من دید ، پشت دست خوده به صورت مهوش گرفت .. گفت صبر من داکتر میارم ..

به تب میسوزه ..

از جای خود بلند شد رفت بیرون ، مهوش را تکان دادم ..

گفتم احمق شدی ؟ ای بچه به گپ پدر خود نیست .. چرا ایقه سست هستی ؟

دیدم هیچ گپ نمیزنه ، پس خوابش دادم ، گفتم مچم تو طالع مند هستی ،یا بدبخت ..

ولی فکرت به برهان باشه ،ای بچه به سور نیست از تو استفاده نکنه عزیز دلم ..

(برهان)

تا دروازه حولی را باز کردم ، دیدم تمام کوچه گل و لای شده ..
اولا ... حالی چی رقم تا پیش داکتر برم ..
طرف موتر دیدم ، گفتم ای خو صد فیصد به گل بند میمانه .. اسپ اگر بود مشکلی نداشتم
حیف اینجه قریه نیست ..
چنان شمال سردی به صورتم میخورد ، که حس می کردم پوست صورتم میسوزه ..
گفتم با تنفس ای هوا گور خوده کندم ، بخدا اگر جور شوم ..
تا خانه داکتر به هزار بدبختی خوده رساندم دروازه زدم .. بچه خورد اش باز کرد ، گفتم
تیز پدر جانته صدا کن مریض عاجل داریم ..
چند دقیقه از دروازه اش محکم گرفتم ، اما چنان حالم بد بود که دو دقیقه ایستاد شدن چند
ساعت تیر شد سرم ..
داکتر امد و با دیدن مه گفت خان زاده صاحب شما هستین ؟
بفرمایین داخل خوش امدین ..
گفتم وقت نداریم بریم یکی مریض هست ، اگر میشه یک مقدار زود شوین ..
داکتر که از طفلیت میشناختمش بسیار ادم خوبی بود .
گفت صبر صبر حالی میایوم امی بیک خوده بگیرم ..
اما خودتان هم خوب معلوم نمیشین ..
پتکی مه پیش دهانم گرفتم ، ایستاد شده نمیتانستم ..
چند دقیقه بعد داکتر امد .
با عجله خوده رساندم خانه ، داکتر با دیدن مهوش گفت سینه اش قید کرده ، طرف کاسه اش
دید .. گفت دوا ای مریضی امی اش شلغم هست ..
گرم گرم بخوره خوب میشه ، هیچ به دوا ضرورت نداره یک مقدار مسکن میتم برش ولی
بهترین دوا امی اش هست ..
حالم بد بود یک گوشه نشستم ، چشم هایم به سختی باز میشد ..
رونا گفت داکتر صاحب من از صبح است که میگم اش بخورین هر دویش ضد کردن
نمیخورن .

طرف داکتر میدیدم که پدرم داخل شد ، داکتر خوشحال شد و رفت سلام علیکی با پدرم ..
من یک گوشه نشسته بودم ، توان بلند شدن نبود .

(ماه بانو)

گلثوم گفت داکتر امده ، به خان گفتم کی مریض شده ؟

گفت نمیدانیم بریم ببینیم ..

به طرف پایین رفتم که دیدم داکتر به اتاق مهوش هست ، خان گفت حتما دیشب مهوش از
غم برهان خود کشی کرده ..

گفتم ویی نی خدا نکنه ..

داخل اتاق شدیم که دیدم از مهوش کرده وضعیت برهان خراب هست ، هر دویش مریض
شده بودن ..

خان همراهی داکتر گپ میزد ، خوده رساندم به مهوش دیدم تب داره ..

پیش برهان رفتم ، پیشانی او ره دست زدم که به سختی چشم های خوده باز کرد ..

گفت پس کو دست نزن ، به دلم گفتم وقتی مریض هم هستی ادب نداری ..

به رونا گفتم اش تیار کن به ای دو .. رونا یک اوف کشید .

گفت اول صبح تیار کردم یکیش از شلغم بدش میایه دگیش میگه مزه نداره ..

خنده کردم گفتم خیر حالی یک بار دگه پخته کن .

(مهوش)

خالم برای بار دوم اش آورد ، به سختی بلند شدم ..

نشستم برهان یک گوشه آرام و عاجز نشسته بود ، رفتم پیش پتکی او ره از پیش دهانش پس
کردم گفتم بیا به خاطر من یکی دو قاشق بخور ..

چشم هایش سرخ شده بود ، مره خنده گرفت دست به گردنش انداختم و طرف خود کش
کردمش ..

گفتم دیشب یکی گفت مرداره قول هست ، اگر خوب نشوی سر گپ خود مانده نمیتانی ..

برهان گفت دلت جم باشه ، قول من قول هست .. فقط به شرطی که به گپ های خاله ات
گوش نکنی ..

طرف برهان دیدم به دلم گفتم چطور فهمید خالم چی گفته ؟
اش را در بغل پایم ماندم ، یک قاشق برهان گرفت یکی مه ..
از یک کاسه هر دوی ما اش خوردیم ..
گفتم چطور هست شلغم ؟ حس نمیکنی توره میکشه؟
برهان خنده کرد گفت امروز مجبوری هست ، به یک دختر دیوانه قول دادیم ..
اگر نی نمیخوردم ، اش را خوردیم و برهان به زیر افتاب دراز کشید خواب کنه ..
بالای سرش من خواب کردم ، هر دوی ما سر به یک بالشت ماندیم ...
برهان طرف مه دید ، گفت چرا هیچ وقت نگفتی رقص کردن یاد داری؟
طرف برهان دیدم ، گفتم من زیاد کارا یاد دارم ... باید با حوصله مندی بشینی و تک به تک
ببینی هاها.
برهان گلو خوده ساف کرد ، گفت خووو تا حالی اواز خوانی ، رقص و اشپزی توره فهمیدم
..
موهای مره به پشت گوشم زد ، گفت با هم میبینیم چی هنر ها داری ، دست زد به موهایم
گفت هنوز موهایت نم داره ..
گفتم نم موی مره بان ، دگه حق نداری دست حماسه را بگیری ..
برهان خنده کرد ، گفت به چشم دگه امر کو ..
گفتم همرايش گپ هم نزنى ..
گفت دگه امر کو ..
گفتم دگه نفس مه باش ، و فقط برهان مه باش ..
پیشانی مره ماچ کرد ، گفت تا زمانی که موهای سر ات مثل دندان هایت سفید شود..
از من هستی و برای من هستی ...
نفس های گرم برهان به صورتم میخورد مره بیدار کرد ،

از خواب بلند شدم که دیدم نزدیک های شام هست ..
کمپل را به سر برهان انداختم و رفتم بیرون ، هوا ابری شده بود ..
دروازه تک تک کرد ، رفتم بازش کنم که دیدم حماسه هست ..
با تعجب زیاد پرسان کردم اینجه چی میکنی ؟
گفت سلام خوب هستی؟
گفتم ها میبخشی سلام ، تشکر زنده باشی ..
دیدم به دستش یک دیگ هست ، گفت خُشو جانم گفتن برهان جان مریض شده ..
برش اش تیار کردیم ، میشه صدایش کنی بیایه نزدیک دروازه ، عیب هست پیش از
عروسی خانه خُسر خود بیایوم ..

به دلم گفتم برهان جان ؟
برهان مره جان میگه ؟ دست به کمر ایستاد شدم .
گفتم بتی دیگ را به مه ... خودم برش میرسانم ، حماسه کنج چادر خوده کش کرد و بسیار
جدی گفت به خود برهان بگو بیایه نزدیک دروازه حولی تا ببینمش ..
گفتم برهان جان مریض هست ، و تا پیش دروازه امده نمیتانه ..
دیگ را به من بتی خودم برش میگم ..
حماسه یک لبخند زد و گفت خانواده خُسر من بسیار ادم های جالبی هستن ..
با همه مهربان هستن و خوش رفتاری میکنن ..
اگر خدمتکار خانه ما بودی و ای قسم گپ میزدی ، دو دقیقه در خانه نگاهت نمیکردیم ..
جای تو مطبخ هست و بس ..
ای که به جانم لباس قیمتی میتن و در محافل شان حضور داری دلیل نمیشه من هم ادم
حسابت کنم .
پس هالی بورو و به برهان بگو نامزدش دیدنش امده ..
حتما با شنیدن نام مه خوش میشه ..

به طرف حماسه دیدم ، و برای اولین بار ازی که اشپز هستم شرمیدم ..
گفتم من هم فکر میکردم بسیار ادم با شخصیتی هستی ..
ولی حیف ... داخل خانه شدم و گفتم خودت برهان جانته صدا کن .. و دروازه حولی را
محکم بسته کردم به رویش ..
از زینه ها پایین شدم واقعا زورم داده بود که شروع کرد به دروازه زدن ..
طرف اتاقم رفتم برهانه بیدار کردم ..
برهان خواب الود یک مقدار سرش به بلند کرد ، گفت چی شده ؟
سعی کردم ناراحتی مه پنهان کنم ، اما نمیشد ..
به سختی گفتم نامزدت ، بیرون هست توره کار داره ..
برهان گفت کی ؟ حماسه ؟
گفتم هااااا مگر چند نامزد داری ؟
برهان بلند شد طرف من دید ، گفت عزیزم حالی توره چی کده ..
آمده که امده .. بلایت به پیش ، خوده جگر خون نساز ..
سعی کردم گریه نکنم ، اما نمیشد . گفتم بخیز بورو تا دروازه را از جایش جدا نکرده ...
برهان با بی حوصلگی گفت حالی تو چرا گریه میکنی ؟
گفتم مهم نیست بورو ..
یک مقدار پیش امد میخواست مره بغل کنه تیله کردممش ..
گفتم با خدمتکار خانه تان ایقه خوب رفتار نکن ..
من فقط خدمتکار هستم .. حماسه راست میگه ، جای من فقط مطبخ هست و بس ، از جایم
بلند شدم .. طرف مطبخ رفتم ..
(برهان)
واقعا نمیفهمیدم چی گپ شده ؟
یعنی حماسه به مهوش گفته خدمتکار ...؟

در ای وقت صدای دروازه مثل میخ به روی اعصاب بود .
بلند شدم طرف دروازه رفتم ، گفتم دگه وقت چپ راست ادم میبینی .. حالی که دروازه
میزنه یکی نیست ..
دروازه را باز کردم ، دیدم حماسه سنگ به دست ایستاد شده ..
با دیدن من لبخند زد .
سر تا پایشه دیدم لباس دراز پوشیده بود ، و چادر به سرش ..
یک دیگ هم به دستش بود ..
بسیار جدی گفتم چی کار داری ؟
لبخندش جم شد ، گفت میبخشی.. اما خُشو جانم گفتن مریض شدی ..
گفتم برایت اش تیار کنم بیارم ... دیگ اش را به طرف من گرفت .. گفت بفرما .
سرمه به دروازه تکه دادم و طرفش دیدم ..
گفتم اول ماه بانو مادر من نیست که خُشو تو شود ..
دوم مریضی من به خودت هیچ غرض نیست ..
سوم بار دگه بدون اجازه پشت دروازه ما نیا .
اگر خواستم خودم میایم دیدنت ، در غیر او هیچ خوده به زحمت نساز ..
اش ته هم پس ببر ، از تنها چیزی که بدم میایه اش شلغم هست ..
و دروازه ره به روی چهره تعجب کرده حماسه بسته کردم ..
دختر احمق ، دیشب که از خانه تان برامدم باید میفهمیدی ..
ده زینه دوم بودم که باز دروازه زد ..
یک اوفف کشیدم ، لا حول بلا ای چی رقم ادم هست ..
پس دروازه را باز کردم ..
دست خوده دراز کرد ، گفت چله ...
یادت رفت با خود ببری خانه ما ماند .

دیگ ره به روی زمین ماند و گفت ، ایره بگير نخوردی هم مهم نیست اوسو پرتتر .. اما بگير .

من زن برادر دارم با من لج هستن ، اگر ببینن دیگ را پس اوردم .. رشخند میکنن مره .. پس لطفا قبولش کن ..

خدا حافظ

به رفتن حماسه میدیدم ، اوفف ای زن ها هم عجب موجوداتی هستن ..
دیگ را از روی زمین گرفتم ..

داخل خانه شدم ، رفتم طرف مطبخ که مهوش به روی زمین نشسته و گریه میکنه ..دیگه سر میز ماندم و رو به رویش چهار زانو کردم ..

هر چی کردم سرشه از روی پایش بلند نکرد ..

از دستش گرفتم به زور بلندش کردم ، گفتم بیا یک جای بیرمت ..

گفت نمیایوم ایلا کو مره ، گفتم باید یاد بگیری هر کسی توره چیزی گفت جوابشه خودت پس بتی ..

بعداً نیایی و مره توبیخ کنی ..

من در خواب بودم چی میفهمیدم حماسه چی گفته توره ؟

(مهوش)

از دستم گرفته بود و مره کش میکرد ، گفتم کجا میری ؟

برهان گفت صبر خودت میفهمی ..

نزدیک تاگوی (زیرزمین) شدیم ، از جیب خود یک دسته کیلی بیرون کرد و دروازه را باز کرد ..

گفت بیا داخل ..

با سر استینم چشم هایمه پاک کردم ، گفتم چی گپ هست اینجه ؟

گفت بیا تو یک چیزه نشانت بتم .

از پشت برهان داخل تاکوی شدم .. جای نمناکی بود .
پیش رفتیم که صندوق های کلانی به کنج اتاق بود ..
قفل یکپیشه باز کرد ..
دومی و سوی را هم ، گفت بیا پیش ..
گفتم اینا چی هستن ؟
برهان گفت ای صندوق ها تنها یادگار مادر جانم هستن ..
لباس هایش عکس هایش و تمام چیز های که به طول عمر خود جم کرده بود ..
گفتم خو ایناره چرا به من میگی ؟
برهان گفت چون همه اینهاره به تو میتم ، ای سه صندوق تمام دارایی من هستن ..
به خاطدی که بفهمی چقدر دوستت دارم ، تمام اینها از تو باشه ..
با تعجب زیاد طرف صندوق ها دیدم و گفتم کُلش از من باشه ؟
گفت ها کُلش از تو ، دو قاب عکس ره گوشه کرد یک صندوقچه خورد بیرون آورد .
گفت ای طلا های مادرم هست ، پدرم چند بار خواست ایناره بفروشه ولی من نماندم ..
حالی از تو باشه ..
سر صندوقه باز کردم که پر از طلا های نگین دار ..
دهانم باز ماند .. گفتم ای بسیار قیمتی هست ..
برهان گفت ولی به اندازه تو با ارزش نیست ، فقط گریه نکن ..
خوش ندارم ببینم کسی گریه میکنه ..
با خوشحالی صندوق را به دستم گرفتم ، برهان رفت از داخل صندوق چند تکه ابریشی
بیرون آورد ..
گفت تکه هم زیاد داره ببین اگر خوشت امد بگیر به خود ..مچم که سالم مانده باشه از دست
موش ها
صندوق را به زمین ماندم وخودمه به بغل برهان انداختم ..

گردن شه ماچ کردم ..گفتم تشکر ، زیاددد.

امید لایق ای همه محبت تو باشم .

برهام مره محکم بغل کرد و گفت امی که صبر کنی و بانی گپ حماسه خلاص شود یک دنیا به حق من لطف کردی ..

ایقه سر او دختر جگر خونی نکن .. او هیچ جایی به پیش من نداره .

تو بعد از مادرم دومین زنی هسای که شناختم . و ازو خوشم آمده ..

سر مردم اعتبار نداری .. سر من خو داری .. قولم قول هست ..

فقط صبر کن

طرف دیدم از زناقش گرفتم .. گفتم به دو دیده ، تو جان بخواه ..

از داخل صندوق یک چوری کشید و به دست من کرد ..

گفت ای چوری را از تمام طلا های خود زیاد تر دوست داشت .

همیشه به دستت باشه ، که هم یاد مادرم زنده باشه و هم تو لایق ای هستی

صندوقچه طلا های مادر برهانه گرفته بودم ، حیران بودم با اینقدر طلا چی کنم ..

به مادر و پدرم چی بگویم ؟

ماه بانو هم ناقی با من ضد کرده ،اگر خبر شوه طلا های مادر برهان پیش من هست ازی بدتر میشه ..

در فکر بودم که دروازه باز شد ، از ترس دامن خوده به سر صندوقچه انداختم..

خالم یکظرف غذا به دست او بود امد .. گفت مهوش جان ببین صبح بخیر کوچکشی تان هست ،اما برهان گفت خانه کرایه نیست ای چی رقم هست ؟

گفتم خاله ببین خانه ره برهان گرفته اما نپرسیدم کرایه او چی رقم هست یا خانه از کی هست ،خالم گفت خوب وقت کردی پرسان کن ، زیر دین ایتو گیا نرویم بهتر هست ..

گفتم او گپه بان ،دامن مه بالا کردم و صندوقچه را بیرون اوردم ..گفتم با ای چی کنیم ؟

خالم نو لقمه گرفته بود که دستش به روی هوا خشک ماند ..

با تعجب گفت ایره از کجا کردی مهوش ؟

گفتم برهان بیشتر برم داد ، گفت طلا های مادرش هست و دوست داره پیش من باشه .
خالم گفت خبر داری چقدر ارزش داره ؟ گفتم هر چقدر داشته باشه ..
من با قبول کردن ای طلا بسیاری هاره با خود دشمن میسازم ..
خالم گفت او گپخو هست ، اما بخت بالا داری دختر ، ای برهان دیوانه واقعا از تو خوشش
آمده ..
گفتم مچم بخدا ، حالی ایره بگو کجا پت کنم ای صندوقه؟
خالم گفت وی چرا پت کنی ؟
صندوقچه ره همی حالی بگیر و به ماه بانو نشان بتی .
با تعجب گفتم چرا خاله جان ؟
خالم گفت ای مال دزدی نیست چرا باید پت کنی .. واضح نشان شان بتی ، دلشان بکفه ..
خنده کردم گفتم توبه از تو خاله چی گپا بزنی هاهاها
خالم امد پیش چند چوری و انگشتر را به دستم کرد ..
یک سیت هم به گردنم انداخت ..
گفت ماشالله اینطور مقبول تر شدی ، طرف خالم دیدم ، گفتم اخر کی به روی خانه طلا
میپوشه ؟
گفت ملک زاده ها و خان زاده ها میپوشن ..
حالی که گپ جدی شده ، میری پیش برهان ، زیر زناق اش را میگیری ، اهسته و با ناز و
نوازش برش بگو اول ای خانه را ترک میکنی و با مادر پدر خودت زندگی میکنی ..
دوم دگه اشپزی نمیکنی ..
سوم برای دیدن تو باید از پدر و مادر تو اجازه بگیره .
گفتم حالی چرا ایقه شرط ؟
گفت چون ادم ها چیز های مفت را مفت از دست میتن .
اگر دوست داره توره ، باید جدی اقدام کنه ، در غیر او دستمال کهنه برهان میشی دختر جان
..همی حالی تمام مردم از رفتار های شما فهمیدن چی گپه ، من هم به جای برهان باشم ای
قسم رفتار میکنم ..دختر به دم دستم هست ، هر وقت خواستم عشق بازی میکنم .

اونه یک دختر دگه هم هست که نامزد هست ،با او هم نامزد بازی میکنم ،زندگی از این بهتر همیشه ..

گفتم بس خاله برهان او قسم ادم نیست ، هیچ از حماسه خوش او نمیایه ..خالم گپ مره قط کرد گفت تو چی داری که حماسه نداره ؟
چند ثانیه فکر کردم ... گفتم نمیدانم بخدا .

خالم گفت اما حماسه بسیار چیز ها داره که تو نداری .. من عشق را میفهمم چیز بدی هست .ولی سعی کن در کنار عاشق بودن از عقل خود هم استفاده کنی ..

تمام چیز های که گفتم را دانه به دانه انجام بتی ، اگر ضرر کردی هر چی گفتی بگو .
گفتم نی خاله او قسم یک گپ نیست من همیشه به گپ های خودت باور دارم ، تا اینجه امدیم و هر گپی شده به نصیحت های خودت بوده ..ازی به بعد هم به خودت گوش میکنم .
به دلم گفتم خدا کنه برهان غلط برداشت نکنه ..

اوف اصلا چی قسم برایش بگویم ؟

گردن بند را از گردنم باز کردم ولی چوری هاره نی چون دوست دارم ..
رفتم نزدیک اتاق برهان ،کاملا شب شده بود ..
دروازه زدم مثل همیشه بی حوصله گفت کی هست ؟

گفتم من هستم مهوش ..

همو لحظه دروازه باز شد ، از بین در سر خوده بیرون کرد .اهسته گفت چی باعث شده ای وقت شب افتخار دیدن بانوی زیبای مثل شما نصیب ما غریبا شود ؟
خنده کردم گفتم امدیم گپ بزنینم ..

از دست گرفت و کش کرد مره داخل ، خوب بیرونه دید و دروازه را بسته کرد ..

دقیق به چند قدمی من نشست .. به دلم گفتم عجب چطور پهلویم نشیشت ؟

گفت خوب بگو میشنوم ،گفتم طوری رفتار میکنی فقط میفامی من چی به گفتن دارم ..
برهان گفت تا یکجایی میفهمم چی به گفتن داری ، طرف کلکین اشاره کرد ..

گفت ازی کلکین اتاق شما به خوبی دیده میشه ، متاسفانه بگویم یا خوشبختانه من هر شب تورا میبینم هاهاها..

گفتم خووو عجب ..

گفت ها دختر جان ، و ازو جایی که پیشتر دیدم خالت بیست دقیقه گپ زد همراهیت ، حدس زدن در مورد گپ های که حالی میخواهی بگویی کار سختی نیست ..

به دلم گفتم او قدر هم دیوانه نیست و میفهمه ..

تا دهان باز کردم چیزی بگویم ، گفت ها راستی تشکر ازی که طلا های مادرمه پوشیدی .. ای نشان میته چقدر گپ های من برایت مهم هست ..

یک لبخند زدم ، واقعا از اینقدر خلوص نیست برهان میشر میدم بگویم چی مقصدی دارم ..

اخر صد دل را یک دل کرده گفتم ، ببین برهان مه سه شرط دارم .

اول میرم خانه پدر و مادرم زندگی میکنم ..

برهان گفت خوب هست گپی نیست ..

گفتم دوم اشپزی دگه نمیکنم ..

برهان گفت مه هم موافق هستم کار کردن برای عروس خان واجب نیست .

طرف برهان دیدم واقعا میشر میدم سومی را بگویم ..

طرف پایین سیل کردم ..

گفتم در اخر هم باید از پدر و مادرم برای دیدن من اجازه بگیری ..

برهان گفت اجازه گرفتن هم به گرفتن مه ، و یک چشمک زد ..

به دلم غوغا بود خدا ای بچه هیچ نارضایتی نشان نداد ..

گفتم واقعا تشکر بسیار دل نادل بودم چی برداشتی میکنی ، ولی مثل همیشه مره حیرت زده میسازی واقعا تشکررر ..

برهان گفت خواهش میکنم ولی ای اول راه هست من بسیار ادم خوبی هستم البته تعریف از خود نباشه و یک خنده مستانه کرد ..

مره هم خنده گرفت ، گفتم خوو که اینطور ، انشالله شاهد دیدنش باشم ..

برهان گفت میبینی بخیر ..

گفتم با اجازه ات خی من میرم ..

گفت کجا صبر ، به گلثوم میگم چایی بیاره با هم قصه کنیم.

گفتم قصه چی ؟ ما قصه نداریم .. برهان گفت چرا من در مورد تو بسیار چیز هاره نمیفهمم و همچنین تو در مورد ما نمیفهمی ..

گفتم خوب چی میخواهی بفهمی ؟

گفت خوب یک مقدار سر خوده پیش آورد و گفت با اصلیان چقدر رابطه ازاد داشتین ؟

گفتم یعنی چی منظورت چیست؟

برهان گفت درست توضیح ندادم برت فکر کنم ، میگم تو نامزدش بودی و یادم هست یک بار گفت یک روز اوره نمیدیدی زارطرق میشدی .. خوب چقدر به هم نزدیک بودین ؟

با تعجب طرفش دیدم ، به دلم گفتم ای کارش چی معنا میده ؟

گفتم خو ببین دو نامزد با هم چی رقم میباشن ، همو قسم دگه ..

برهان به پشت تکیه کرد یک لبخند معنا دار زد ، گفت میفامی من نامزد دارم .. و نامزد با زخم هیچ فرقی نداره برایم ..

دیشب که خانه شان بودم ، حماسه بسیار خوب با من رفتار میکرد ، اگر من میخواستم بسیار کارا میشد ولی نخواستم .. چون ازو خوشم نمیایه ..

ولی قضیه تو و اصلیان فرق میکرد ، شما دو هر دو عاشق بودین و با رضایت نامزد کردین ..

از گپ های برهان خوشم نامد ، گفتم واقعا گپ هایت دور از عقل هست ، من یک دختر با شرافت و با عزت هستم ..

ای گپ هایت فقط یکمعنا داره و واقعا برایت متاسف هستم ..

ار جایم بلند شدم و میخواستم طرف بیرون برم .. که زود پیش دروازه ایستاد شد ..

با یکچهره ای که تا به امروز ندیده بودم گفت چطور هست که تو شرط مانده میتانی ..

و من نباید جگر خون شوم ، ولی وقتی من دو سوال بسیار معمولی پرسان میکنم به غرورت صدمه وارد میشه؟؟

به من میگی با حماسه گپزن دست شه نگیر ، بگو ببینم تو خارج از دست گرفتن وگپزدن چی کارا با اصلیان کردی ؟

واقعا زورم داد ای مره چی فکر کرده ؟ از دستش گرفتم کش کردمش .. گفتم پس شو از پیش دروازه ..

طلا های مادرت را همپس بگیر کار ندارم ..

برهان از دو بازویم گرفت چیغ زد من رشخند تو شدیم ؟ ها ؟

کم بود گریه کنم ، گفتم ایلا کو مره لطفا ..

فقط ایره بدان من همیشه در عمل انجام شده قرار گرفتیم .ولی دختر بی نزاکت و خراب نیستم .. اگر بودم دیشب میامدم پیشت ...

بورو او طرف برهان لطفا ..

برهان دست مره ایلا داد ، و بسیار خونسرد گفت ، همیشه یادت باشه وقتی گپزنی طرف مقابل خلاف کار تو فکر میکنه ..

حالا چی ادم خوبی باشی یا نباشی ..

در حالی که سعی میکردم گریه نکنم گفتم ، گناه تو نیست .. همه میگن برهان دیوانه هست من نفهمیدم ..

ای گپ ها و ای رفتار ها از یک عاشق و ادم معمولی نیست ...

برهان گفت دقیقا یک عاشق و یک مرو معمولی افغان ای سوال ها به ذهنش خطور میکنه ..

گفتم وقتی اینقدر شکاک هستی .. توره به خیر و مارا به سلامت ..من از هر چیزی در زندگی اعتماد و توجه کار دارم ..

وقتی هر دقیقه رابطه نامزدی مه پیش چشمت میایه یادت باشه خودم بودم که خواستم جدا شوم ..

از اول هم کسی از من پرسان نکرد در ای اخر هم ..

خوب هست شاهد بودی ..

و مقابل چشم های حیران مانده برهان از اتاقتش برامدم ..

اشک هایم خلاصی نداشتن ..

چطور ای قسم رفتار کرد ؟

من آینده خوده با برهان تصور کرده بودم .. و هیچ وقت فکر نمیکردم ای قسم یک رفتار زشت داشته باشه ..

گناه خودم هست ..

به اتاقم رفتم و تمام لباس هایمه جم کردم ، لباس ابی را گرفتم ..

یاد روزی خریدم افتادم ..حتا همو روز مره بی ارزش ساخت با خرید ای لباس ارزان قیمت ..

اشک هایمه با پشت استینمپاک کردم ..

و کلکین اتاقم لباس ابی را اویزان کردم ، گفتم بیازو اتاق مره میبینی همیشه .. ببین که ای لباس چقدر پیشم ارزش خوده از دست داد..

در حال جم کردم لباسا بودم که الماسک (رعد برق) زد .

از صدایش ترسیدم و چیغ زدم ..

مره به حالت خودم خنده گرفت ، ای چی حال و روز هست هاهاها ...

از چیغ من خالم خوده رساند به اتاق ، نفس نفس میزد گفت چی شده ؟

گفتم هیچ الماسک بود هاهاها ..

گفت بلا زده دیگ به دستم بود ترساندیم یک مقدار برنج چیه شد هاهاها ..

گفتم الا خاله خوب خو هستی .. نسوختی ؟

گفت نی جان خاله خوب هستم ورخطا کردی مره ، تیز جم کن لباس هاره که رفتنی هستیم صبح باز به ورخطایی جم نمیشه ..

گفتم به چشم خاله جان .

کلکین باز بود و شمال سرد میامد .. و من هنوز خوب نشده بودم ..

بلند شدم کلکین را بسته کنم ، که طرف اتاق برهان دیدم ..

مثل جن ایستاد شده بود و اتاق مره میدید .. یک ثانیه ترسیدم .. به دلم گفتم خدا زده کم بود قلبم ایستاد شود ..

میخواستم بگویم بورو داخل مریض هستی بدتر نشی .. باز گفتم به من چی ...

مريض ديوانه ،خودت نامزد هستی گپی نیست به سر من که رسید شک میکنه ..
اووووف من کی از مرد در زندگیم طالع کردیم که ای دومیش باشه ؟ ..

مادر و پدرم پیشاپیش رفته بودن تا خانه را جمجارو کنن..
کوچما هم رسیده بود ، فقط صبا باید خانه را منظم کنیم ..
در بین جگر خونی و اشک نمیدانم چی وقت بود که خوابم خورد ..
(برهان)

از گپ های که به مهوش گفته بودم پشیمان نبودم ..
من نی یک مرد دگه ..یک بار ای چیزا به ذهنش میایه ،یعنی من حق دو سوال ساده را
نداشتم ؟

میتوانست راست خوده بگویه ...ای که زود پرخاشگری کرد یعنی چی ؟
در فکر بودم که صدای الماسک امد و همو وقت چیغ مهوش ..
مره خنده گرفت .. گفتم حتا از الماسک هم میترسه دختر دیوانه..
بلند شدم کلکین را باز کردم ،چی شمالی سردی به صورتم خورد ..
مره به سرفه انداخت ..طرف پایین دیدم که مهوش لباس ابی را دار زده ..
خدایا ای کل عقل میگیره خدا میدانه، تمام خشم و زور خوده سر لباس بی جان زده ..
طرف لباس میدیدم که مهوش نزدیک کلکین امد .. اول عادی طرفم دید ..تا میخواستم بگویم
بورو داخل سرد هست
به خشم کلکین را بسته کرد..
چند ساعت صبر کردم ..
نی خوابم میبورد نی آرام شیشته میتانستم ..باید همراهی مهوش گپ بزمن ..
رفتم پایین ...دروازه را اهسته باز کردم ...ولی صدای او بلند شد ..اووووف دگه وقت با لگد
بزنی به دروازه صدا نداره ..

داخل اتاقش شدم که دیدم بین لباس های خود خواب رفته ،از سردی هوا خوده جم گرفته یک گوشه ..

هی هی دختر شوخ و بازیگوش .. یک روز به سور نیستی ..

از بین خانه بلندش کردم ..کم بود کمرم رگ شوه ..

به ای لاغری ایفه وزن ؟،

سر توشک ماندمش ..از الماری کمپل کشیدم و اهسته به سرش انداختم ..

به دلم گفتم حق دارم همی حالی سر گپ هایت خفک ات کنم مگر حیف هستی هاهاهاه ..

کومه هایش از سردی زیاد سرخ شده بود ..

کمپل را بالا تر کش کردم و سرشه ماچ کردم

خواب راحت ..

(مهوش)

صبح از خواب بلند شدم که دیدم خالم یک کمپل به سر من انداخته و خودش رفته چای صبح تیار کنه ..

بیچاره .. همیشه به فکر من هست ، برهان نیم خالم به فکرم بود چی میشد ..

ساعت را دیدم که نزدیک های ده بجه هست ..

اوووو چقدر دیرر...

چادرمه گرفتم ، گفتم کور شوم مادرم به تنهایی خانه را جم میکنه .. برم کمکی ..

نزدیک دروازه حولی بودم که یکی تک تک کرد ..

گفتم حتما حماسه هست امده خبر گیری نامزد جانششش ..

خاک بر سر هر دوییت خدا تخته و دروازه را خوب جور کرده ..

تا دروازه را باز کردم ، یک زن پیر و یک دخترک نوجوان ایستاد بودن ..

با تعجب گفتم با کی کار دارین ؟

خاله پیرکی گفت اول سلام بچیم خوب هستی ؟

گفتم توبه همیشه یادم میره میبخشین سلام شما خوب هستین؟

گفتم شکر خوب هستم دختر مقبول ..

مره به یادت امد؟

کمی دقت کردم ، گفتم متاسفانه نی ... میبخشین اینجه خانه ما نیست اگر با خان صاحب یا ماه بانو کار دارین بفرمایین ..

ولی اگر با خدمتکار ها کار دارین صبر کنید من صدا کنم خاله جانمه ..

خانه من نیست شماره داخل دعوت کنم معذرت میخوام ..

زن پیر خنده کرد و گفت ماه بانو را میشناسم ، از آشنا های ما هست ..

ولی دیدن رونا امدیم ..

با تعجب گفتم خالم؟

گفتم خو بفرمایین مطبخ رو به روی زینه هست .. دروازه چوبی ..

من باید عاجل جایی برم با اجازه تان ..

ازی زن خدا حافظی کرده طرف خانه رفتم .. کوچ دیشب رسیده مادرم وقت شروع کرده ، باید خوده برسانم اگر نی تا عمرم دارم کنایه و تعنه امروز از سرم پس نمیشه ..

که دگرا دختر دارن . و من هم دارم ، چقدر بی هنر هستی .. و و و

(رونا)

دروازه مطبخ تک تک شد .. نو امدگی میگرفتم برای زمرد پلو ..

گفتم مهوش دستت بند هست به زمین بان خودت باز کن دروازه ره ، اب پالک (اسفناچ) میگیرم ..

دیدم یک زنی پیری دروازه را باز کرد .. گفتم میبخشین کی شما را اجازه داد داخل بیایین ..

بفرمایین بیرون زود ...

ترسیدم ماه بانو ببینه ، دستم پاک نبود با ارنجم به شانته زن دکه دادم ..

گفتم بفرمایین بیرون لطفا خواهش میکنم ... با خنده گفت به دیدن خودت امدیم دختر جان ..

مره نشناختی؟

طرفش دیدم ..گفتم حالی خو به یادم نمیایه ولی حتا اگر به دیدن من هم امدین ..اینجه خانه من نیست اجازه داخل شدن ندارین ..

گفت یک دقیقه دختر جان ، خان صاحب و ماه بانو را میشناسم ..
به محفل نامزدی که ادرس خودته پرسان کردم اینجه را ادرس دادی ..
یادت نیست ..

به دلم گفتم اولاً ای زن ای خواستگاری من امده ..

چی ابرو خوده بوردیم و خبر ندارم ..

با شرمندگی زیاد گفتم میبخشین فکرم نشد...

خوب هستین .. بسیار شرمیدم مره با ای حالتم دیدن ، زیاد شرمیدم ..

گفتم اول یک چیز را مستقیم برایتان توضیح بتم ..

من پیسه دار نیستم خان صاحب لطف کردن مره به محفل پسر خود راه دادن ..من اشپز هستم ..

تمام وقت به طرف پیش بند سوخته ام میدیدم ..

به دلم گفتم کاش دگه پیش بند خوده بسته میکردم ..اوووف ..

کم بود گریه کنم ، گفتم ببینید من خدمتکار هستم .

میبخشین ولیدروغ گفتیم

سرمه بلند کرد گفت بچیم ای شرم نیست گریه نداره ..

من وقت در مورد تو پرسان کردم باز امدم ..

خان صاحب بسیار تعریف کردن ، شش سال کار کردن.. و رضایت یک فامیل را داشتن نشان میته چقدر خوش رفتار و خوش اخلاق هستی ..

من دو عروس پیسه دارم گرفتم ، ولی بچه مره با خود بوردن .. به سال ها نمیبینم شان ..
دختر های بی تربیه و هنر ..

ای بار خلاف اش عمل میکنم ، پشت یک دختر میگردم .. که احترام ماندن را یاد داشته باشه ..کلان خورد را بفهمه ..

با تعجب طرفش میدیدم، که گفت بچیم کلان نداری .. همرایش گپ بزنی ؟
یک لبخند زد ، گفتم چرا هست خواهر کلانم ، به همی کابل هست ..
به پشت سینما بریکوت خانه شان هست ..
یک لبخند زد وگفت ما کوچه مقابلش خانه داریم ، چقدر نزدیک ..
میشه به من دقیق ادرس بتی عزیز جان ؟
گفتم من هم ندیدیم چون نو کوچ آمدن .. ولی شنیدم دروازه کلان چوبی به رنگ خاکی دارن
..
یک لبخند زد و گفت خوو خو بچیم اونجه خانه خان هست ..
دیدم اوره ، میریم دیدنشان عزیزم ..
تو به کارت ادامه بتی دختر جان باز میبینیم بخیر ..
با شنیدن ای که او خانه از خود خان هست باز احساس سر افگندگی کردم ..
حالی فکر میکنه ما بدختا هیچ جای به ماندن نداریم ، حتا خانه از خودما نیست ..
بعد از رفتن او زن ، عاجل زمرد پلو را دم داده .. و بعد از تیار کردن قورمه .. به گلثوم
گفتم ماست را تو تیار کن اگر من پس نامدم .
چادرمه گرفتم و تا خانه مهوش شان موتر گرفتم ..
هوا هم چنان سرد بود که دندان هایم به هم میخورد ..
نفس سوخته خوده رساندم .. که سر کوچه برهانه دیدم ..
با تعجب گفتم داخل میرین ؟
گفت نی .. گفتم خوب هست خی من داخل میرم ..
برهان صدا کرد رونا صبررر ..
گفتم چی شده زود بگوباید دیدن خواهرم برم ..
یکمقدار پیش تر آمد و گفت فکر میکنم به مهوش خواستگار آمده ..
بورو به مهوش بگو .. قبول نکنه ، چون هیچ برش خوب تمام نمیشه ..
با تعجب زیاد طرفش دیدم .. به دلم گفتم به من آمده نیی مهوش .. ای چی میگه ؟

گفتم تو از کجا خبر شدی؟

گفت یک زن ادرس خانه شانه از من گرفت وقتی پرسان کردم چرا .. گفت دختر گرفتن آمده ..

مره خنده گرفت .. ولی ازو جایی که دیدن من آمدن .. شرمیدم چیزی نگفتم ..
برهان گفت چی شد ، چرا ناق خوش هستی ؟

گفتم هیچ من داخل میرم باز برت خبر میتم دروازه باز بود داخل شدم ..
دیدم یک حولی کلان و یک مقدارش گل کاری قسمت های زیادش خاکی بود ..
خانه به پیش بود پانزده قدم دور تر از دروازه حولی ..
پیش رفتم که دیدم مهوش به شیشه های خانه پوف میکنه و چیزی نوشته میکنه ..
با دیدن من خوشحال شد و کلکین را باز کرد ..

گفت واه واه عروس امد.....

خنده کردم ، گفتم چی میگی دیوانه .

گفت خواستگارت آمده بود ، گفت خودت رضایت دادی نظر ما چیست ..
باز مادر جانم گفت باید بی بی جانم از قریه خبر بتن ..
میفامی سه شنبه پشت جواب میایه ..

گفتم خو چشمت روشن ، راستی برهان نزدیک دروازه ایستاد بود ..

فکر میکرد خواستگار تو آمدن هاهاها بیچاره ایتو ترسیده ..

مهوش بادهان کجی گفت ، هالی هم پشت دروازه هست ؟

گفتم ها منتظر جواب من هست ..

مهوش از کلکین خوده کاشال کرد ، بلند صدا کرد ..

تو شکاک دیوانه را غرض نیست به عروسی مردم ..

بورو همونامزد مقبول عشوه گرات را بگیر ..

گفتم الا توبه ، ای گپا از کجا شد ..؟؟

مهوش گفت بیا داخل .. بیا داخل که جیگر مره ای بچه داغ کرد به گپ هایش ...
خنده کنان داخل خانه شدم با دیدن خانه تبریکی دادم به همه بعد از روی بوسی با خواهرم و
خواهر زاده ها .. بامهوش درمورد برهان گپ زدیم ..
تمام شب با تعجب از گپ های برهان و رشخندی سر خواستگار تیر شد ..
(برهان)

به کنج دیوار منتظر رونا بودم .. که صدای مهوش آمد ..
اینقدر از گپی که (تو شکاک دیوانه را غرض نیست)
به جوش آمده بودم که میخواستم مهوش را خفک کنم ..
به دلم گفتم اگر تو عروسی کردی من برهان نباشم ..
به دیدن پسر خاله ذکیه عتیق الله رفتم ..
پشت دخل نشسته بود ، دکان عطاری داشتن ..
با دیدن من خوشحال شد ، بلند شد سلام علیکی کردن ..
از هر طرف قصه کردم .. نمیدانستم سر گپ را چطور باز کنم ..
گفتم میبخشی من و خودت اگر یک جای کلان نشدیم ولی پدر و مادر های ما خوب سعی
یکی دگه خوده میشناسن ..
عتیق گفت ها میفهمم ، گپی شده لالا جان ؟

گفتم خبر داری برایت یک دختره خوش کردن .. گفت ها ها میفهمم پدرم با خان صاحب در
ای مورد گپ زدن .. خبر دارم به خانه شما کار میکنه .. بسیار در موردش تعریف کردن ..

چی ؟ پدرم ؟ در مورد مهوش آمده تعریف کرده ؟؟ فکر میکنه وقتی حماسه را به من گرفت
من پشت مهوش را ایلا میکنم ؟ خیر خیر ..
دست مه مشت کردم ..

گفتم ببین لالا او دختره من خوش دارم ، و ماها هست با هم ارتباط داریم .. فامیل ها خبر
ندارن ولی او زندگی من شده ..

درست هست نامزد کردم ،ولی مهوش را بسیار دوست دارم ..

متوجه تغییر رنگ چهره عتیق شدم ..

گفتم از من گفتن بود ، بهتر هست از ی معامله صرف نظر کنی ...

و بدون کدام گپی از دکانش برامدم ...

به دلم خنده کردم ، خو مهوش جان .. دلت به عروسی هست خی، به خواب ببینی ..

امشب خانه حماسه مهمانی بستن قرار داد هست ماره دعوت کردن.

(حمیده)

نزدیک های یک ماه هست که اصلیان گم شده .. هر جایی گشتیم نبود ، مثلی اینکه زمین دهان باز کرده ای پسر بلعیده ..

گم شدن اصلیان ضربه روحی شدیدی به مادرم وارد کرده یک شب خانه هست و ده شب شفاخانه .. سعی میکنیم آرامش کنیم ولی همیشه ، حق داره پسرش پاره تنش نیست و مفقود شده ..

در فکر و خیال بودم که عفت داخل خانه شد یک پتنوس چای آورد ..

گفت حمیده جان به نظرت خان صاحب کی پس میاین ؟

گفتم چی بفامم جانکم ، پیسه دار هستن از ما زمستان میشه به غم سردی و خرید چوپ هستیم ، او مردم به فکر میله و خوشگزرانی ..

گم شدن لالایم هم یک غم دگه ..

عفت پیاله چای را پیش رویم ماند ، گفت خان خو پیسه داره رفت .. ای مهوش و فامیلش چرا رفتن ؟

گفتم جانکم ایقه از من سوال نکو .. خودم به اندازه کافی فکر مشغول هست ..

ولی به دلم گفتم واقعا مهوش با کدام پیسه رفت ؟

کابل خو جایی نیست که از اسمان پیسه ببازه ، کرایه خانه و خرچ زندگی نسبت به ازینجه سخت تر هست ...

طرف کلکین دیدم .. اوووف ای باران هم هیچ قط نمیشه ..

باز سیل خاد شد ، خداوند خودش به داد غریب و بیچاره برسه ..

روز به خلاصی بود و شب سرد خزانی رسید ..

همه زیر صندلی (کرسی) نشسته بودیم ، کاکایم یک مشت کشمش نخود گرفت و تکیه کرد ، به طرف لالای کلان دید و گفت .. بچیم زمین را هم فروختیم ، و مثل همیشه فامیل غلام فکر کردن ما قصد ما رشنندی هست و عروسی نمیگیریم ...حق دارن ، ادم باید دو جانبه فکر کنه ..

اما ... هر چقدر تیر میشه به ای فکر میشم که اصلیانخوش ندارم بگویم ولی حس میکنم یک بلا به سرش امده ..

درست هست بی خبر میرفت ..ولی اخر یکی میفهمید کجا هست ..

لالای کلانم گفت راست میگین ..من با شما کاملا موافق هستم ، به حوزه خبر دادیم ، فعلا خان نیست ...خان که بیایه میریم پیش او و مستقیم اقدام میکنیم ..

من گفتم لالا .. گپت قبول ولی اگر خان زاده ها زمستان نیابین و کابل بشینن چی کنیم ؟

لالایم سرشه نا امیدانه بالا و پایین کرد ،گفت ای گپ هم هست ..کابل گرم تر از اینجا هست شاید زمستان کابل بشینه ..

بیایید دعا کنیم اول خدا کمک کنه پولیس پیدا کنه .. خان زاده ها گزینه دوم هستن ، فعلا هم که مادر جان به شفاخانه مرکزی هستن ..

باز که آمدن یک فکری میکنیم .

(برهان)

به خانه حماسه نشسته بودیم ، طبق معمول در مورد کار گپ میزدن ..

من هم تسبیح را گرفته بودم و دانه به دانه رها میکردم ، فکر مشغول مهوش و چند روز اخیر بود ،نمیدانم حرفی که زدم واقعا بد بود یا خیر ..اوووف

در همی وقت حماسه امد و گفت میشه پهلویت بشینم ؟

گفتم خانه از شما هست هر جای نشستی ، و مثل همیشه چیزی به مقابل من نگفت و آرام پهلویم نشست .

چند دقیقه سکوت بود ، باز گفت ذکر چی را میگی ؟

گفتم منظور ؟

گفت منظورم دانه های تسبیح هست چی میگی که رها میکنی ؟

مره خنده گرفت ،گفتم من در طول عمرم نماز نخواندم ،روزه نگرفتم ،حتا یاد ندارم
ذکر و ای چیزا هم پیشم بی معنا هست .

حماسه گفت خو گناه میکنی کار خوب نیست ،گپشه قط کردم و گفتم ببین ..

با من گپ نزن !

گفت چرا گپ نزنم ؟ من و تو نامزد هستیم ،زمان اشنایی ماست ..چرا گپ نزنم ؟

یک نفس عمیق گرفتم متوجه شدم الیاس طرف مه میبینه .. اشاره دادم دیوانه کرد مره ای دختر ..

الیاس یک پوز خند زد ،همو وقت پدر حماسه گفت ، خوب باز هم میگم خوش آمدین ،
انشالله که با پیوند ای دو جوان و ای دو خانواده هم سود زیاد میکنیم و هم باعث افتخار
هست که با فامیل خوب و نجیب حبیب جان اشنا شدیم ..

پدرم هم در مقابل تعارفات خوده شروع کرد ..

من هم از فرصت استفاده کرده بیرون رفتم ،محفل خسته کن ..

طرف هوا ابری دیدم .. توبه امسال بارندگی خلاصی نداره بخدا ..

صدای حماسه آمد که گفت من با مهوش مشکلی ندارم .. میتانه معشوقه تو باقی بمانه

طرفش دور خوردم .. هموقسم که با ناز و عشوه طرف من میامد گفت از قدیم هم رسم بوده
که خان ها با نوکر های خود رابطه داشته باشن ..در ای گپی نیست فقط تو یک مقدار
مهوش را جدی گرفتی ..

مره خنده گرفت گفتم خو تو با ای که مهوش را دوست دارم مشکلی نداری ؟

حماسه آمد نزدیک تر و دست به بازوی من زد و گفت ،جانم بیازو مشکلی ندارم .. از روز
اول که دیدم تان فهمیدم ...اما همانطور که همه میدانن بسیار فرق ها هست بین من و
مهوش .. دختر های خدمتکار مثل او فقط میتانن معشوقه باشن .. و خانم های با شخصیتی
مثل من زن زندگی ..

ای که ازو دختر خوشتر آمده گپی نیست عزیزم ..

یک لبخند زدم و دست شه گرفتم ، و گفتم هیم ..

راست میگی .. در ای گپ خو شکی نیست تو بسیار با او فرق میکنی ، او یک دختر خدمتکار هست و همیشه لباس هایش بوی غذا میده .. و خوشایند نیست .. ولی ازو خوشم آمده دگه .. شاید چون در قریه دگه دختر نبود ، و هر کسی هم بود دور برم خدمتکار بودن حماسه گفت ها ای گپا خو هست ، خدا میفهمه چقدر کوشش کرده توره به دام خود بندازه .. گفتم نمیدانم شاید ،

یک مقدار سرمه پیش کردم و یک نفس عمیق گرفتم ... و گفتم اما تو همیشه مره یاد گل های تازه بهاری مندازی .. سر تا پای حماسه را دیدم ، گفتم تو بسیار ازو بهتر هستی ، چادر شه از سرش پایین کردم و به موهایش دست زدم .

حماسه یک لبخند زد و گفت ، خی چرا تا حالی هیچ وقت برم نگفتی ؟ و همیشه طوری رفتار کردی فقط من مزاحم هستم ..

دست شه ماچ کردم و گفتم در حقیقت من ادم اجتماعی نیستم .. و نمیدانستم با تو چطور گپزدن را شروع کنم ..

متأسفانه همیشه یک حالت دفاعی خشک و سرد در مقابل دیگر ادم ها دارم که سر مردم خوش نمیخوره .. ازو خاطر معذرت ... مرا ببخش .

حماسه با ناز و عشوه خود گفت من هم همی فکره می کردم .. که ادم خشک رفتار باشی .. گپی نیست کم کم خودم توره اجتماعی میسازم ..

دست مره گرفت و گفت بیا ، بریم خانه را نشانت بتم .. شب نامزدی چنان فرار کردی که فکر کردم از خانه ما ترسیدی ...

همتو که از پشتش میرفتم ، گفتم خانه کسی خواب نمیبره .. هر جایی باشم شب خانه خودما میرم ..

چند اتاق را نشانم داد و مره بورد به اتاق خود ، گفت ببین از رنگ سبز یشمی بسیار خوشم میایه ..

یک گوشه نشستم و گفتم خوو که اینطور مقبول هست ، حماسه گفت بیازو ، سلیقه من خاص هست هاهاها .

دو سه ساعت با هم قصه کردیم .. از هر چیزی بی پرده گپ میزد ..

با تعجب به گپ های حماسه گوش میدادم ..

که کسی آمد .گفت خان صاحب میرن ..گفتن به شما بگوئیم امشب اینجه میباشین یا خانه میرین ؟

تا میخواستم گپی بز نم ..حماسه گفت نی امشب اینجه میباشه و یک لبخند زد ..

مره خنده گرفته بود ،حماسه گفت بعد از امشب عادت میکنی اینجه شبانه بخوابی عزیزم ..
گفتم خووو عجب چطور عادت میکنم او وقت ؟

حماسه گفت چون امشب پیش من میباشی ..شب نامزدی فرار کردی ولی امشب نمیمانت
هاهاها ..

مره خنده گرفت .. گفتم خووو ...حماسه گفت ها صبر بگویم چلم (قلیون) بیارن با چای و
میوه خشک ، شب تا صبح بیدار میباشیم چی شوه جان جان ..

گفتم یک دقیقه تو چلم میزنی ؟

گفت ها عزیزم ..در قوم ما تمام زن ها چلم میزنن،یک چیز عادی هست ..

گفتم خوو چقدر جالب ،حماسه آمد نزدیک و به پهلوی من نشست ..سرشه به سر شانم ماند
..من هم دست مه دور بازویش گرفتم ،گفت یک اعتراف کنم ؟

گفتم بگو جانم ..

حماسه گفت من از همو شب اول مهمانی که دیدمت از تو خوشم آمد ..

گفتم خوو، گفت ها عزیزم ،چند بار خواستم طرف ات چشمک بز نم خو هیچ بالا ره ندیدی
.. از همی اخلاقت خوشم آمد ..

سرشه پیش آورد و از صورتم یک ماچ گرفت ..من هم بدم آمد تیله کردممش ..

با پشت دست صورتمه پاک کردم .. گفتم باز مهوش را میگی معشوقه ؟

طوری رفتار میکنی هر کسی ببینه فکر میکنه ده تا شوهر داشتی .. بی نزاکت ..

از جایم بلند شدم ، گفتم از اول هم میخواستم بفهمم چی رقم دختر هستی ..اگر نی من به صد
سال با دخترای مثل تو گپ نمیزنم ..

حماسه گفت چی میگی منظورت چیست ؟؟

گفتم خوب میفهمی چی میگم .. راست میگی بسیار فرق ها بین تو و مهوش هست .. دو شب پیش دست مهوش ره گرفته میخواستم به اتاق خود ببرم .. ولی اینقدر پاک و نجیب هست که نیامد ،

مگم تو ... لا حول بلا ، در قریه ما ای رفتار توره زن های خراب دارن ..

حماسه با قهر گفت مگر چی کردم ، تو نامزدم میشی متوجه هستی که چی میگی ؟؟ مریض هستی تو مریض ..

گفتم بسته کن دهانته بی شرم .. حماسه گفت نمیکنم بسته ، چرا گناهم چیست ، از روزی که امدی طوری رفتار میکنی فقط مادر ات را من کشته باشم .. جز خوبی از من چی دیدی ... بار آخرت باشه معشوقه ات را با من مقاسیه میکنی .. گفتم به تو بیشتر میمانه معشوقه باشی تا مهوش .. دگه هم نام او دختره به دهان نجس ات نگیری ..

از خانه شان به غالمغال برامدم ، برادر کلانش گفت داماد جان چی گپ شده ؟ خیریت هست ؟

گفتم نی از ما و شما خلاص شد از اول هم نباید من قبول میکردم ای نامزدی ره باقی گپه با خان صاحب فیصله کنید .. و سلام

حماسه صدا کرد ، لالا بخدا ای ادم مریض هست .. من هیچ کار نکردم

برادر کلانش با اعصابانیت گفت چی معنا میته خلاص شد ؟؟ مگر حماسه چی کار بدی کرده ؟ معامله زن و شوهری ای قسم نمیشه ، تا اندک گپی شود فسخ کنید ..

من همراهی خان صاحب گپ میزنم ، ما رشخند شما مردم نیستیم ..

گفتم بورو گپ بزن ، یک رقم از معامله زن و شوهری گپ میزنی فقط گپ تجارت شما هیچ در بین نبوده ..

بان برت یک چیزه واضع بسازم برادر محترم . ، من فقط به خاطر معامله راضی شدیم نامزد کنیم ، هیچ تمایلی قلبی و احساسی به ای نامزدی ندارم .. خدا حافظ شما ..

برادرش صدا کرد ما ای رقم بی معنا گپ ختم نمیکنیم .. صبح باید خان صاحب جواب بتن ای بی نزاکتی و بی ادبی چی معنا داره ..

گفتم مربوط خودتان میشه ، هر کاری میکنید

(ماه بانو)

به موتر طرف خانه میرفتیم خان گفت شکر برهان ادم شده ..

امشب به رضایت خود خانه حماسه نشست ،انشالله که باز دیوانه گری نکنه هاهایا..
گفتم من هم به حماسه گفتم یک رقم خوده به برهان نزدیک کنه ،بلاخره مرد هست ..
مهوش هم همی رقم بازی داده برهانه ،حماسه چی کمی از مهوش داره ..هنوز بهتر هم هست .

خان گفت ها وله خوب گپ هست ،در همی وقت الیاس گفت ،برهان ره اینقدر زیر فشار
قرار نتین ،یک بار دیوانه میشه باز نامزدی را که برهم زد او وقت مزه میکنید .
من گفتم اگر سر از فردا خوش خوشحال طرف خانه حماسه نرفت من نام خوده دگه چیز
میامنم ..

الیاس بلند خنده کرد ، گفت خی یک نام را مد نظرت بگیر هاهایا.

(حماسه)

من را به چشم زن خراب میبینه من ...در طول عمرم ادم خرابی نبودم ..گناه من
چیست، سعی میکردم گیریه نکنم ،نمیخواستم غرورشکسته من را همه ببینه ..

زن لالایمگفت باز چی گُل را به اب دادی دختر جان ؟

گفتم هیچ ،یاد بگیر یگان چیزبه تو مربوط نمیشه خالده جان ..

زن لالایم با کنایه گفت .ابرو تو ابروی ما هم هست ، او قسم که من دیدم داماد فراری بود ،
و نامزدی را فسخ میکرد ..

طرفش دیدم ، هیچ خشم خوده کنترول نمیتانستم ،به سختی گفتم ، بورو به اتاقت و اولاد
هایته جم کن لطفا ..

ب طرف دروازه حولی که باز بود میدیدم ، گفتم به سی سپاره قران قسم برهان .. جزای ای
بی احترامی امشب ته حتما میبینی ..

(برهان)

شب سرد بود و باران نم نم ..

اوفف شکر خدا کنه به غیرت شان تاثیر کنه بدون کدام جنجال گپه ختم کنن ..

میخواستم طرف خانه برم ولی نرفتم ،نمیدانم کدام حسی بود حس پشیمانی یا عشق ،ولی
پاهایم به طرف خانه مهوش روان بودن.

هیچ نمیفهمیدم با من چطور رفتار میکنه .. ولی تا یک جایی بی گناه بود .. نباید ای قسم
همرایش گپ میزدم ..

به فکر و خیال بودم که چی بگویم متوجه شدم پشت دروازه مهوش شان هستم .
ده دقیقه ایسو اوسو رقتم اخر دروازه را زدم .. هر چی شد .. دگه ای سرما تحمل نمیشه ..
(مهوش)

به زیر کمپل بودم خوابم نمیبورد ، شدیداً به گپ های برهان فکر میکردم ، من واقعا ازو
خوشم آمده نباید ای قسم سوالات از من میکرد ..
از اول همه چیز را در مورد من میفهمید ، که نامزد دارم و ... صدای تک تک دروازه مره
از فکر بیرون کرد .. یا الله خیر ، ای کی هست ؟
تا به دهلیز برآمدم ، پدرم با چاقو طرف حولی میرفت .. ترسیدم گفتم کجا میری ای رقم ؟
پدرم گفت تو چپ امروز همسایه ها گفتن در ای منطقه دزدی زیاد هست ، خبر شدن نو
امدیم ، حالی خوده به خانه نندازن ...

ترسیدم خاله ام را بیدار کردم ، گفتم بخیز سیل کو پدرم میگه دزد آمده ..
خالم خواب پر عاجل بلند شد .. گفت نی توبه من نو دلم هست عروس شوم ای چی حاله ؟
خنده کردم به شانه اش زدم بلا زده عروسی چی ایتو ورخطا بودی .. دعا کن دزد نباشه
..

پدرم با چراغ قوه نزدیک دروازه میشد و من دعا دعا میکردم گپی نباشه ..
دیدم دروازه را باز کرد و با یکی طرف خانه آمدن ..
به دوش خوده نزدیک دروازه دهلیز کردم برقاً را روشن کردم که برهان ...
وی ای اینجه چی میکنه ؟

نزدیک دروازه شد و چند سرفه کرد ، گفت مهمان ناخوانده کار ندارین ؟
دست به کمر ایستاد شدم و گفتم نی پس بورو .. پدرم گفت الا او دختر بی ادبی نکن ..
برهان گفت خیره گپی نیست ، یک گوشه دهلیز تان مره جای بتین .. من کم توقع هستم با
همو هم راضی میشم ..

طرفش بد بد سیل میکردم .. باز کدام پلان داره نسق ..

پدرم گفت نی نی ای چی گپ هست شما به روی چشم ما جای دارین بفرمایین داخل
...برهانه تعارف کرد داخل خانه به زیر صندلی با ما نشست ..

گفت چقدر دلم برای صندلی تنگ شده بود ،چی یک لحاف مقبولی ..

پدرم گفت دست دوز هست و مادر مهوش دوخته ..برهان گفت ماشالله بسیار زیبا ..

خالم بلند شد چای تیار کنه من هم از پشتش رفتم .. گفت طالع نداریم دگه .. اینجه هم آمده
من مجبور چای جور کنم..

گفتم ای خدا زده باز کدام پلان داره .. ناق خانه ما نیامده باش ببینم چی هست درد اش..

چای را بردیم رو به رویش زیر صندلی نشستم خوب طرفش میدیم چی میگه که با پای خود
به پایم زد .. به تعجب طرف پدرم دیدم ، اشاره کردم میبینه ..

خنده کرد و با اشاره گفت به من چی، به دلم گفتم خوو صبر تو دلت به رشخندی شده ..من
بلند گفتم خان صاحب پایین زغال هست پایت نسوزه یک بار داغ داغ هست فکرت باشه ..

(برهان)

مهوش یک قسم طرف من میبینه حس میکنم قصد کشتن مه ره داره هاهاهاه...هر چند یک
مقدار حق داره ولی زیاد نی ..

کاکا غلام گفت خان صاحب میبخشین پرسان میکنم ، ای وقت شب خیریت خو هست امیدین
؟

گفتم ها کاکا جان خیریت خو هست ، راستش با شماو خاله جان کار دارم ... چون میخواستم
شما را در جریان یک گپ بسیار مهم قرار بتم ..امید وار هستم ناراحت نشوید ..

مهوش چشم هایش گرد گرد شد ، گفت چی گپ مهمی ؟

رونا که تا او وقت چشم هایش از خواب پت میشد ،با دقت گوش میکرد من چی میگم ..

کاکا غلام با نگرانی گفت بفرمایین دلم نارام شد چی گپ هست ؟

گفتم میبخشین ولی خاله جان را هم بیدار کنید ، با هم در رابطه با یک موضوع گپ بزنیم..

(مهوش)

از جایم بلند شدم ، کج کج طرف برهان دیدم ،توبه باز چی به سرش هست ؟

یک روز نورمال نیست، مادرم جانمه بیدار کردم، بیچاره ترسیده بلند شد .. فکر کرد زلزله شده ..

بغلش کردم . مره خنده گرفت ، گفتم گپی نشده بخیز برهان بچه خورد خان آمده با تو و پدر جان کار داره

مادرم گفت چی کاری ای وقت شب ؟

گفتم نمیدانم بخدا .. بخیز بریم ببینیم چی میگه .

مادرم بلند شد ، از دستش گرفتم نفته یک بار خواب الود بوردمش دیدن برهان .

با هم سلام و علیکی کردن ، پدرم گفت حالی خو بگویین چی شده ..

(برهان)

گفتم جای نگرانی نیست کاکا جان در حقیقت یک مدتی هست من از دختر زیبای شما خوشم آمده کاکا جان ..

و میفهمم گستاخی هست ، که ای حرفه ای قسم بیان میکنم .. باید با فامیل خود میامدم .. ولی به تنهایی ادمم خواستگاری دختر تان ..

ولی همه شما در جریان هستین که من با پدرم رابطه خوبی ندارم ..

مهوش و رونا هر دو حیران طرف من سیل میکردن ..

مادر مهوش گفت ، امام خان صاحب شما همی هفته پیش نامزد شدین ، از ما ...

در بین گپ هایش پرسیدم و گفتم گپ شما درست و میبخشین گپ تانه قط میکنم .. ولی خود مهوش و رونا جان خبر دارن نامزدی ما به خاطر معامله تجاری بود .. و باید بگویم امی امشب نامزدی را فسخ کرده اینجه ادمم ..

به طرف چهره های تعجب کرده همه شان دیدم مره خنده گرفت ..

گفتم حق دارین ای قسم رفتار کنید ، ولی از او جایی که مره میشناسید ، طرف مهوش دیدم و گفتم قولم قول هست ..

رونا اب دهان خوده قورت کرد و یک مقدار پیش امد ، گفت برهان جان من خودته خوب میشناسم .. اگر سر یک موضوع ضد کنی عالم و ادم هم توره منصرف کرده نمیتوانن ..

ولی ای قضیه فرق میکنه ،مهوش یک بار داغ دیده هست ..خودت بهتر میفهمی ، اگر خان صاحب با تو مشکل دارن ، الیاس و ماه بانو باید به ای نامزدی رضایت بتن .. در غیر او مهوش هست و یک لشکر دشمن ..

به طرف مهوش دیدم که هر دو چشمش به دهان من هست که چی میگم ..

گفتم الیاس را راضی بگیرین .. ماه بانو نظر به شرایط و زمان رفتار میکنه ..

هر طرف ترازو سنگین تر بود همو طرف هست ..

چشم از چهره حیران مانده مهوش گرفتم و به طرف کاکا غلام .. گفتم نظر تان چی هست ..

وقت دارین فکر کنید ، جواب یکدقیقه ای کار ندارم ..

کاکا غلام به پشت تکیه کرد و گفت ، در جوانی و کاکه بودن شما هیچ شکی نیست ، ارزوی هر پدری هست دامادی مثل شما داشته باشن ...ولی در قدم اول باید خود مهوش جان راضی باشن ..باز مادرش ،و در اخر من تابع جم هستم ، هر چیزی که مادر و دختر گفتن ..

گفتم تشکر زنده باشین در حق من بسیار لطف دارین ..

طرف مهوش دیدم و گفتم خو نظرت چیست من را به غلامی قبول میکنی ؟

(مهوش)

تا چند دقیقه هیچ نفهمیدم چی شد ؟ ای پسر مره خواستگاری کرد یعنی ؟

حماسه چی شد خیی؟؟ طرف برهان دیدم و گفتم من و خودت یک موضوع حل نا شده داریم

..

برهان گفت اوره حل شده بگیر ...

گفتم به هر حال تمام انسان ها در گذشته کار های کردن ،ولی نباید به خاطر گذشته کسی توبیخ شوه ..

چی به زور بوده باشه چی به میل شخصی ..ما زن ها در افغانستان بسیار کم تصمیم های خوده خودما میگیریم .. در اکثر مواقع در عمل انجام شده قرار میگیریم ..

اگر مره همی قسمی که هستم قبول داری بسم الله

در غیر او من حوصله ایره ندارم ،که هر دقیقه در رابطه با گذشته ام سوال و جواب شوم ..
برهان طرف من دید و گفت من ای موضوع ره بسته کردم برای همیشه و ازی که اینجه ادم
باید میفهمیدی ..

کاکا غلام گفت چی موضوعی هست که من بی خبر هستم ؟ رونا گفت قضیه نامزدی بود ،
و فعلا که اصلیان نیست .. فکر کنم نامزدی هم در کار نباشه ..

کاکا غلام دست مره گرفت و گفت خان صاحب ، ای موضوع یادم رفته بود ،اگر اصلیان
پس بیایه باز ما چی جوابی بتیم .

گفتم دل تان جم من خبر دارم اوپس امدنی نیست

کاکا غلام گفت چطور خبر دارین .

یکدفعه متوجه گپ خود شدم که مهوش تیز گفت نخیر خبر ندارن ...طرف من سیل کرد
اشاره داد چی میگی ؟ رونا گفت منظور برهان ای بود که تا حالی که نامده ازی به بعد
هم بیایه فایده نداره ..

از گپم یکدقیقه ترسیدم گفتم ها ها رونا راست میگه ..منظورم همی بود کاکا جان ..

مادر مهوش گفت حالی که ای قسم یک خواسته دارین ، باید منتظر جواب باشین ..

و بهتر هست دفعه دگه با برادر کلان تان و خانوم برادر تان اینجه بیاین ، اگر پدر شما با
شما امد که بهتر نیامد ..گیبی نیست او مشکل خودتان هست ..

بلاخره موضوع خوردی نیست ،قضیه یک عمر زندگی هست خان صاحب امید از گپ ما
جگر خون نشوید ..

به طرف مهوش دیدم ،که سعی میکنه لبخندش مخفی کنه ..

گفتم به دو دیده هر چی شما بگوین ، راستی بسیار شرمنده که بیدار تان کردم ..

چون اگر نمیگفتم امشب خوابم نمیبرد هاهاها ..

مادر مهوش گفت گیبی نیست شما بیشتر ازی گیا سر ما حق دارین ..

طرف همه دیدم و گفتم با اجازه تان من کم کم حرکت کنم طرف خانه ..

کاکا غلام گفت حالی چی وقت رفتن هست شب باشین پیش ما ..

گفتم نی تشکر زنده باشین ، باز هم میبخشین مزاحم شدم ..
مادر و پدر مهوش بسیار شله شدن ولی نمیشد باید میرفتم خانه تا با پدرم گپ بزنم ..
دم دروازه حولی مهوش امده بود ، به کاکا غلام گفت پدر تو بورو من میایوم ..
طرف من دید و گفت ، چقدر عاشق پیشه ، حالی چی لازم بود ای وقت شب ؟ صبح خدا ره
کی از تو گرفته بود ؟
خنده کردم گفتم درست هست من قول دادم ، ولی دختری که دوست دارم قول نداده و برش
خواستگار امده .. ترسیدم قبول کنه ..
مهوش به دروازه تکیه کرده بود ، گفت اول او دختری که دوست داری از دست تو جگر
خون هست ..
یک قدم پیش رفتم و اهسته گفتم خدا نکنه ، مره قربانی کنه اما جگر خون نباشه ..
مهوش کمی پس رفت ، با انگشت به سینه مه فشار داد و با کنایه گفت ... یک مدت هست
دوغ ات دگه پیشم رنگ نداره ...
گفتم اوو نگو ای قسم که قلبم ایستاد میشه ظالم .. گفت بس کم فلم بازی کو .. او شب روی
اصلیته به من نشان دادی ..
گفتم صبر من گله مند هستم ولی تا حالی نگفتم برت .. مهوش گفت خو ، چشم روشن
بگیرش که نگیریت .. چی گله مندی داری خان صاحب ؟
حالت غمگین به خود گرفتم .. و گفتم طلا های مادرم با ارزش ترین چیزی بود که داشتم با
تمام محبت و خلوص نیت خود برایت تقدیم کردم ... ولی اول صبح همتو ایلا کردی و رفتی
..
مهوش حالت حق به جانب گرفته بود ، گفت متوجه کارایت باش .. ادم جگر خون هر چیزی
را ایلا کرده میره ..
گفتم خو که اینطور .. حالی مره بخشیدی یا نی ؟
مهوش گفت چاره چی هست .. قلب مهربان دارم میبخشمت هاهاها ..
گفتم خووخی لطف کردی در حقم ؟
مهوش گفت او گپه بان ، چطور حماسه را جواب دادی ؟

گفتم مره برهان میگن ، برای هر کاری دلیل محکم پیدا میتانم ، باز از اول هم نامزدی ما به شاخ اهو بند بود (یعنی به نخ ای بند بود)
مهوش گفت هر چی دلم به حالش سوخت ..

به دلم گفتم او در مورد تو چی فکری میکنه باز تو برایش دل سوزی میکنی ..گفتم مهوش ...
گفت ها بگو .. گفتم خواستگارت باز هم امد یا نی ؟

مهوش با تعجب گفت کدام خواستگارم ؟

گفتم او روز که امده بود ، خاله زکیه .. پسرش عطاری داره ..در محفل نامزدی که دیده بودن توره ..یادت امد ؟

مهوش بلند خنده کرد ، گفتم آرام در کوچه هستیم ..

گفت خو خو ،اما او خواستگار من نبود از خالم بود ، در خود محفل از خالم خوش شان امده بود و ادرس گرفته بودن ...هاهاها برای من نیامده بودن ..

با تعجب طرف مهوش دیدم ..به دلم گفتم ای دگه غمحالی ایره چطور کنم ؟

مهوش گفت خووو خو صبر تو به خاطر ای گپ ای وقت شب امدی مره از پدر مادرم خواستگاری کردی ؟

خنده کردم ..چادرشه کش کردم به رویش .. گفتم یکی از دلش امی بود ..

مهوش پس چادر خوده جور کرد .. با اعصابانیت گفت نکو ازی کار خوشم نمایه ..تمام موهایم گد وت میشه ..

همو وقت پدر مهوش از کلکین صدا کرد .. هوا سرد هست داخل بیابین ،ای رقم پیش دروازه نمیشه ..

مره خنده گرفت .. گفتم اینه میرم کاکا جان .. باز مزاحم تان میشم ..

طرف مهوش دیدم و گفتم متوجه خودت باش یار ..مهوش یک لبخند زد و گفت تو هم متوجه خود باش.

(ماه بانو)

خسته و مانده خانه رسیدیم ..هنوز به داخل خانه نشده بودم که دروازه را یکی محکم محکم به زدن شد ..

گفتم یا الله خیر کدام دیوانه هست ..

الیاس گفت شما داخل برین ، من باز میکنم کاکا قدیر شوهر فاطمه گفت نخیر خان صاحب پس باشین شما من باز میکنم ..

دروازه را باز کرد ، برادر کلان حماسه قدیره تیله کرده داخل شد ..

بسیار جگر خون معلوم میشد ، الیاس گفت خیریت هست .. ای چی رفتاری هست شما دارین ...

برادر حماسه گفت ، امیدم گپه یک طرفه کنم ، حبیب خان گفت کدام گپ لالا جان .. خیریت هست ورخطا کردین ماره ..

همو وقت پدر حماسه هم با عصای خود داخل خانه شد، گفت ما به شما مردم اعتماد کرده دختر دادیم .. ای چی رفتاری زشت و ناپسندی هست که برهان میایه و میگه نامزدی را فسخ میکنه ؟

حبیب عاجل از دیوار گرفت و نشست ، از دستش گرفتم .. صدا کردم گلثوم یک پیاله اب بیار تیزرزرز ..

رنگ خان پریده بود .. الیاس جگر خون طرف ما دید و به برادر حماسه گفت .. درک تان میکنم ، ای گپ عادی نیست .. ولی اگر یادتان باشه روزاول در مسجد جمشدیم و در مورد معامله پوست گپ زدیم یادتان هست ؟

برادرش گفت خو معامله را چی به نامزدی ؟

گفتم دقیقاً ربط داره به هم دیگر ، پدر شما گفتن برای تحکیم بیشتر بهتر هست یک وصلت صورت بگیرد ..

یک دختر ما داریم و یک پسر شما ..

برادر حماسه گفت یک دقیقه لالا جان ، درست هست پدر جانم ای گپ را گفتن .. ولی نگفتیم وقتی قرار داد بسته شد نامزدی فسخ هست ..

ما ابرو داریم عزت داریم ، مگر خواهر من چی کار زشتی انجام داده ؟

خاله جان شما بگوین .. کدام وقت بی احترامی کرده ، از گل نازک تر به شما نگفته ..

من طرف خان دیدم و گفتم من تا خانه خدا از حماسه جان راضی هستیم .. اما برهان ، هیچ وقت قابل پیش بینی نبوده ..

چیغ زد چی معنا داره ، ما رشخند شما هستیم؟،

الیاس گفت اهسته برادر .. اینجه تویله نیست خانه هست ، ما ادم هستیم اهسته گپ بزن ..

من جواب دادم یا پدرم که ای قسم با ما صحبت میکنید؟

پدر حماسه گفت ارام بچیم ای گپت به غالمغال حل نمیشه ..

پدرم گفت بفرمایین داخل ، با هم گپ میزنیم ، برهان خانه نیست بیایه پرسان میکنیم چی شده ..

ولی ای قسم رفتار ها و چیغ زدن ها در خانه ما جایز نیست .. ما ادم های محترمی هستیم ..

پدر حماسه گفت راست میگن ، به ارامی هم میشه حل و فصل کرد .

(الیاس)

مثل همیشه از چیزی که میترسیدم به سرم امد .. برهان اخر کار خوده کرد ..

سعی داشتم هر رقم میشه ای مردمه ارام کنم ، که برهان داخل شد ..

اولا سبزه بود به گل ارسته شد ، برهان با دیدن ما و فامیل حماسه چند ثانیه صبر کرد باز داخل شد و بلند گفت ..

معامله ما ختم هست .. مه دگه نمیخایوم نامزد دختر شما باشم ..

برادر حماسه که نو آتش اوره خاموش کرده بودم به برهان حمله کرد .. گفت تو بد میکنی ، ما رشخند تو هستیم بچه احمق لوده ..

تا میخواستم برهانه نجات بتم ، چند مشت خورده بود ..

(برهان)

شور خوردنی به جانم حمله کرد حس میکردم استخوان فکم جدا میشه ..

من هم مقابل به جانم حمله کردم .. گفتم نمیگیروم به زور دختر تانه به شوهر میتین

.. نمیگیروم او مردم نمیگیروم ..

برادرش مره تیله کرد و گفت حیف خواهرم ، که به تو واری سگ دادمش ..
توف به غیرتت خان ... با ای کار خوده و ابروی چندین ساله خوده بر باد دادین ..
هیچ معامله پوستی با شما انجام نمیتیم و سلام ..
الیاس گفت قرار داد شده .. اگر فسخ کردن از گمرک تیر شدن نیمانم ..
برادر حماسه گفت باز میبینم کی جرات میکنه راه مره بند کنه ..
الیاس گفت سند دولتی امضا کردی ، اگر قبل از زمان قرار داد همکاری ته بند کی .. باز از
طریق پولیس و دولت پیش میشم ..
پدر حماسه گفت ماره تهدید نکن .. ما سال ها به ای کار هستیم یگان جای آشنا داریم ..
الیاس گفت باز میبینم آشنای تان چقدر قوی هست ..

برادر حماسه طرف من دید و با انگشت خود تهدید وار گفت خر سوار لعنتی .. بهتر هست
به قشلاق تان پس بری .. در کابل دیدمت .. امروز اخر عمرت هست .. الیاس گفت بورو
بیرون .. داخل خانه خودما برادرمه تهدید میکنی .. بورو اگر نی جنازه تان ازی خانه
بیرون میره ..

همسایه ها جم شده بودن ، الیاس گفت چی سیل هست ... برین طرف خانه هایتان ..
طرف پدرم دیدم که نا امید به طرف من میبینه ، پدر حماسه گفت صبر کنید صبر .. دختر
ما و عزت ما بسیار با ارزش هست ، حتا جنازه حماسه خریدار داره ، زنده اش به جای خود
..

از تو بچه و فامیل ات تشکری هم میکنم که در امی اول به ما فهماندی چی قدر بی غیرت
هستین .. و هیچ وقت ارزش دختر مارا نمیفهمین .. امشب همه شما شاهد باشین .. اگر همی
هفته نو حماسه را نامزد نکردم عزیز الله نباشم ..

فامیل شما باعث شد هر کاری میکنم چند بار فکر کنم .. خدا حافظ تان نباشه خان صاحب ..
با ای رقم رفتار زشت و ناپسند .
از خانه بیرون رفتن و دروازه ره باز ماندن ..

طرف الیاس دیدم.. نا امید از پهلویم تیر شد ، پدرم از دیوار گرفته بلند شد .و گفت یک روز به دل من کار نکردی یک روز .. به داشتن تو ارزوی مرگ میکنم خدا شاهد هست ..
چند دقیقه به دروازه باز که شمال میزد میدیدم .. همه رفتن و باز من تنها شدم ..
اهسته و خسته طرف اتاق خود رفتم .. همه خانه غرق در سکوت بود ..
دگه پدرم مثل همیشه رفتار نمیکرد ، نیامد مره بیاب کنه .. یا از خانه بیرون کنه ..
حس میکردم واقعا کار بدی کردیم .ولی کسی حق نداره سر من زور بگویه ..
شب هر رقم بود تیر شد ، از خانه برادم .. باید برم دیدم مهوش ، در ای حالت بد فقط مهوش میتانه حال مره خوب کنه ..

از خانه برادم غرق در خیال خود بودم که که یک زن چادری دار امد پیش وگفت خیرات به نام خدا بتی ..

طرفش دیدم دست به جیب شدم ،گفتم امی اول صبح به ای سردی افرین تان بخدا ..
تا دیدم چقدر پیسه هست که یکمقدار شه به ای خاله بتم .. سوزش شدیدی به بغلم احساس کردم .. سرمه بلند کردم که حماسه .. با چاقو به بغل من زده بود ..
چشم هایش سرخ شده بود ..گفت هیچ کسی را اجازه نمیتم با ابروی من بازی کند .. هموتو راحت مره ایلا کرد و رفت ..پایم سست شد و افتادم ..

(مهوش)

شاد تر از همیشه از خواب بیدار شدم ،هیچ باورم نمیشد ..خالمگفت ماشالله دختر چقدر خوش هستی ، همیشه همیتو خوش باشی عزیزم ..

گفتم تو همخاله شیرینم ،امید خوشی تو را هم ببینم .. خالمگفت صبر عزیزم مامایت امروز میرسه باز به ذکیه جان خبر میتیم ..

در حال گپزدن و خنده کردن بودیم که دروازه تک تک کرد ..

پیش رفتم بازش کردم که خاله ذکیه ... لبخند زدم و گفتم خوش آمدین .بفرمایین ..

گفت هیچ خوش نیامدم ، رونا کجاست ؟ خالم سر سُفه اهسته پیش امد و با خوشحالی گفت بفرمایین ..

ذکیه گفت وقتی با پسر خان رابطه دارین ، چی معنا داره که ادرس خانه تانه به من هم میتین ... چند پسر را یکجایی بازی میتی ؟ ای کار درست هست ؟

من و رونا حیران طرفش دیدیم .. رونا گفت کدامپسر خان .. به لیاظ خدا من اشپز هستم ..
ذکیه گفت از گپ تیر نشو .. خود خان زاده رفته دکان بچیمو به رو به رویش گفته حق نداره
با تو عروسی کنه چون معشوقه تو هست ..

یک اوف کشیدم گفتم او کسی که امده خان زاده خورد هست برهان ؟
ذکیه گفت ها خودش هست ، شناختی نی ..

من و رونا بلند بلند خنده کردیم هاهاهها ذکیه حیران مانده بود ..
(الیاس)

شب تا صبح بیدار بودم ، خسته شده بودم واقعا ازی خانه خانواده ، برادر ، پدر .. یک نفر
به فکر فامیل نیست . هر کسی به فکر خودش هست یک بار منطقی فکر نمیکنن .. با روشن
شدن هوا بلند شدم ، که از خانه بیرون برم ..

گیسو از خواب بیدار شد ، و گفت صبر نرو کارت دارم ..

گفتم اگر از کسی گله داری وقتش نیست حوصله اش را هم ندارم .. میرم بیرون پیاده روی
ولی پس میایوم باز گپ میزنیم ..

گفت نی گله مندی ندارم میفهمم ای روزا بسیار مشکلات داری ..

گفتم مستقیم بورو سر اصل مطلب .. چی میخواهی ؟

نزدیک دروازه ایستاد شده بودم منتظر که چی میگه ...

گیسو گفت ببین گپ مهمی هست پس خوب گوش کن و غالمغال نکنی .. ما ادم های عاقل و
بالغی هستیم ، با گپزدن هم میشه مشکلات خوده حل بسازیم ..

گفتم چرا ایقه گپه پیچ و خمیتی ... مستقیم بگو چی میخواهی ..

گیسو گفت دیشب شنیدم برادر حماسه برهانه تهدید کرد ، که باید پس بره قریه .. ولی من
دگه قریه نمیروم

من چندین سال درس نخواندیم که اخر هم در قریه زندانی شوم ..

گفتم خو یعنی پس قریه نمیری و کابل زندگی میکنی ؟

گیسو گفت بله دقیقا منظورم همی هست ، ببین الیاس من امی دو ماه در قریه زندانی بودم کم
بود دیوانه شوم ... من یک بار دگه برم قریه میمیرم .. دق میارم بخدا قسم ..

من دختر شهری هستم اونجه زندگی نمیتانم در توانم نیست ..

گفتم روز اول که ادمم خواستگاریت نگفتم کی هستم و کجا زندگی میکنم ؟

گیسو سرش پایین ماند .. گفتم جواب مره بتی ...

گفت ببین نمیخایوم همراهیت جنگ کنم حالی هم روز اول خواستگاری نیست ماها گذشته ... چون دوستت دارم میخوامم راضی بسازمت با من در کابل بمانی ..

اگر تو هم دوستم داری پس با من کابل باش و نرو قریه .. لطفا مه اونجه میمیرم خدا شاهد هست ، حتا ریزش مو پیدا کردیم .. روز شب به چهار دیواری خانه میبینم .. بیرون هم میباشم مردمش یک رقم طرف من سیل میکنند فقط ادم ندیدن .. نمیتانم خدا شاهد هست نمیتانم ..

طرف گیسو و حالت پریشانیش دیدم ، از اول ای روز را پیش بینی کرده بودم که اخر از قریه دل زده میشد .. ، طرف بیرون میدیدم که برهان از خانه برآمد ..

به گیسو گفتم ببین بسیار جدی میگم من زندگی در قریه هست پیسه ام خانه ام ... نام و نشانم ، اونجه را ایلا کرده نمیتانم ، با من پس میری خوب نمیری خدا شاهد هست که حوصله یکی به دو ندارم .. هر رقم که خوش هستی ..

زن همیشه باید با شوهرش باشه ، اگر مره دوست داری خو قریه میری اگر نداری کار زور نیست ..

حالی هم میرم برهانه کار دارم باز شب تصمیم نهایی ته برم بگو ..

گیسو درحالی که چشم هایش پر اشک شده بود گفت ای قسم نکن الیاسسس ... من و توو چی قول های به یکی دگه دادیم یادت رفته ؟ ،

گفتم یکیش هم یادم نرفته ، ولی تو یادت رفته ..

ای که هیچ وقت مره تنها نمانی .. و سلام

از اتاق برامدم ، اوقف ای غمه کجا بانم حالی .. تا دروازه حولی را باز کردم صدای سگ های ولگرد میامد ..

طرف چپ دیدم که برهان به زمین افتاده .. به دوش خوده رساندم که از بغلش خون میره و رنگش سفید شده .. هر چی تکانش دادم صدا کردم ، برهان هیچ حرکتی نمیکرد ..

برهان با ضد های بی جای ببین چی کردی ..

به دوش داخل خانه شدم چیغ زدم پدرررررر ..
خوده رساندم پیش اتاقش و بدون دروازه زدن داخل شدم ، ترسیده از خواب بلند شد و گفت
چی شده ..
گفتم بتی کیلی موتره زود زود ...
عاجل طرف انداخت وگفت چی شدههههه زارطرق کردی بگو ...
گفتم برهانه چاقو زدن به کوچه هست ..
همینقدر گفتم و دویدم طرف کوچه ، دیدم کاکا قدیر پشت سودا رفته بود و از دور میامد ..
صدا کردم بیا کمک برهانه به موتر بالا کنیم ..
با دیدن برهان نان خشک را به زمین انداخت و دویده امد کمک ..گفت چی شده ..با دیدن
خون او از من بدتر ترسیده بود ..
پدرم هم تیز پایین شد بعد از دیدن برهان حالت او بد شد ..گفتم کمک کن پدر برهانه برسائیم
شفاخانه زوددد ..چرا ایستاد ماندی بیا دگه ...
طرف ما امد و گفت کار عزیز هست بخدا قسم و با هم برهانه به موتر انداختیم حرکت کردیم
طرف شفاخانه ..از اینه موتر دیدم که پدرم اشک هایش جاری شده
گفتم تو آرام باش ..برای صحت تو خوب نیست ..
پدرم چیغ زد او بچه تیز بورو بخدا جانش سرد شده حله تیزرزرز ..
صدا کردم اینقدر تشویش نکن سکنه میکنی .. هوا سرد هست ..جانش بیازو سرد میشه
..گی نیست بخدا زوف کده ..صبررر
تا شفاخانه به تمام سرعت حرکت میکردم ، پدرم گفت ای عزیز پیرکی کار خوده کرد ..
سر برهانه بغل کرده بود و گریه میکرد ، گفتم چطور شد یک دفعه ای حس کردی پدر
هستی؟؟
از وقتی مادرم گم شد سرش چیغ میزدی و غالمغال میکردی ..
برای اولین بار بود که گریه های پدرمه میدیدم ..
پدرم گفت فقط تیز بورو فکرت به سرک باشه ، لالایت از دست میره بخدا میمیره ..
رنگش پریده زودددددد الیاس تیز بورو به لیاظ خدا ..

من هم به سرعت حرکت میکردم بعد از ده دقیقه رسیدیم شفاخانه ..
پدرم با شال سفید گردن خود بغل برهانه محکم گرفته بود .. عاجل چند نفر از پیش شفاخانه
آمدن و کمک کردن برهانه داخل ببریم ..

(رونا)

هر چی برای ذکیه توضیح دادیم اشتباهی صورت گرفته باور نکرد و رفت ..
مهوش گفت بلایته به پیش کو ، ای نی یکی دگیش .. ولی خودم میفهمیدم چی گپ هست .. برهان
آخرین چانس مره از بین خورد ، هیچ وقت مثل ای فامیل خواستگار مهنمیشن .. هیچ وقت
، به گپ های امید بخش مهوش گوش نکردم و از خانه برامدم ..
طرف خانه خان .. کار همیشه میروان شدم ، هوا چنان سوزی داشت که چادر مه محکم گرفته
بودم شمال نمبره ، برای اولین بار میل رفتن به خانه خان نداشتم .. حس میکردم بدبخت شدیم و
راه نجاتی نیست .. کشال کشال قدم میزدم که پایم سر خون برار شد .. زیر پایمه دیدم
.. نزدیک دروازه خان بود ..

گفتم ای چی جای کشتن گوسفند هست ؟ باز گفتم نی گوسفند نکشتن .. خون چی هست
.. حتما کدام پشک زیر موتر شده .. مردم کجا رحم دارن ..

اوووف بلایم به پیش غم چی چیزا ره میخورم مه .. ، دروازه حولی را باز کردم . پشه پر
نمیزنه ..

به دلم گفتم وی اینجه چی گپه ؟ حتما رفتن مهمانی ..

داخل مطبخ شدم که شیر از دیگ سر کرده و در حال سوختن هست .. الااااا عاجل دیگ را
پس کردم و دلم نارام شد .. صدا کردم گلثوممممم

فاطمه ههههه .. از مطبخ برامدم داخل خانه شدم که دیدم تمام خانه گدوت هست .. نی بخدا
یک گپی شده تا بیرون شدم کاکا قدیره دیدم ..

گفتم اووو کاکا صبر کجا میری چی شده ؟ ورخطا شدم خانه چی حال هست خان صاحب کجا
رفتن ..

کاکا قدیر گفت بدبخت شدیم رونا .. برهانه سر صبح پیش خانه به چاقو زدن .. شفاخانه
رساندیمش . فامیل خُسرش دیشب تهدیدش کرد ..

گفتم نی چی میگی ؟؟ برهان خوب هست .. زنده هست ...؟ گفت ها ها زود رساندیمش
خوب هست شکر ..

خان ماه بانو و عروس جان شفاخانه هست و الیاس رفته پیش پولیس ..
من من باید برم پس شفاخانه خدا حافظ..

حیران در بین حولی مانده بودم چی کنم .. گفتم کدام شفاخانه کجا .. کاکا کجا شدی بگووو..
(الیاس)

لباس هایم پر شده بود از خون برهان ، بسیار اعصابم خراب شد .. لعنتی ها
واقعا قصد کشتن برهانه داشتن ، فکر کردم یکتهدید ساده هست ، از جان تان نمیگذرم
ایلاتان نمیکنم

پولیس شفاخانه پرسید چی شده ، من هم گفتم دیشب تهدید شد لالایم امی صبح پیش خانه چاقو
زدن .. ما نامزدی را فسخ کردیم ، فکر میکنم با عزت و ابروی شان بازی شده ..
پولیس عاجل راپور تهیه کرد و گفت حکم جلب شان ره صادر میکنن..

پدرم ورق شکایت را امضا کرد و گفت ای مردم ره ای رقم نمیانم .. درست هست بچیم
کار درستی نکرده ولی حق نداشتن قصد جاننش را بکنن
خداره شکر عمیق نبوده ، اگر نی بدبخت شده بودیم .

گفتم پدر آرام آرام خونسرد باش خودت تکلیف قلبی داری خدا نخواسته کدامگی نشوه .. من
خودم جواب ای کارشانه حتما میتم ..

تا چاشت بسیاری ها خبر شدن چی گپ شده و همه دوستان و آشنا ها آمدن شفاخانه ..

گیسو و ماه بانو را خانه رساندم ، تمام راه با من گپ نزد .. انتظار هم داشتم گپ نزنه .. هر
گپی شوه الیاس گناهکار هست دگرا نی ..

خانه رسیدم که دیدیم کاکا خیر الله از قریه آمده پیش دروازه ایستاد شده ..

گفتم خیرت باشه گپ برهان به قریه خو نرسیده هنوز ای چرا آمده ؟

از موتر پیاده شدیم که خیرالله پیش آمد سلام و علیکی کردیم .. گفتم به ای سردی هوا چطور
تا اینجا آمدی خیریت خو هست ؟

گفت نی خان صاحب میبخشین یکدفعه ای بی خبر امدم .. مگم به قریه سیل آمده ، دو هفته
پشت به پشت باران بود به قریه .. زمین هاره اب بورده ..

گفتم اولاً ای چی حال هست.. ماه بانو گفت توبه باید حلوا پخته کنیم پخش کنیم امروز شوم هست از هر طرف خبر بد میشنویم ..

خیر الله گفت ای طرف بیابین یک‌گپ دگه هم هست خان صاحب .. هم‌ایش چند قدم پیش رفتم گفتم باز چی شده ؟

گفت نمیفهمم چی قسم‌بگویم ولی سیل جنازه یک‌نفره سر زمین های نزدیک چشمه آورده، همه مردم ترسیدن که کی هست ..

اگر شما یا خان صاحب تا قریه بیابین خوب میشه ..

گفتم چی ؟ جنازه ؟

خیر الله گفت ها خان صاحب از یک جوان هست ، اما فهمیده همیشه دقیق کی هست ..

حس کردم دست پایم سرد شد به دیوار تکیه کردم .. حتا به دلم راه نمیتم اصلیان باشه .. یعنی ... تمام غار هاره اب گرفته و جنازه ره بیرون کرده ؟؟ چطور امکان داره .. نی خدا نکنه ..

خیر الله نزدیک مه شد و گفت چی شد رنگتان پریده خوب هستین ؟

گفتم نی برهانه صبح به چاقو زدن حال او خوب نیست به او خاطر جگر خون هستم ..

خیر الله ورخطا شد گفت الا ... حالی خوب هست .. کی زده خبر دارین ؟

گفتم شکر خوب هست، عمیق نیست .. سر فامیل نامزدش شک‌داریم ببینیم چی میشه .. شکایت کردیم ..

خیر الله گفت شکایت را بانین خودتان اقدام کردین یا نی ؟ گفتم دلت جم خودما هم اقدام کردیم کاکا جان ..

حالم بد شده بود ، گوش هایم قفل کرده بود .. هر چیزی خیر الله میگفت نمیشنیدم ..

اوقف خدایا خودت ماره نجات بتی ، چشم هایمه مالیدم و گفتم کاکا بورو خانه یک چیزی بخور مانده شدی .. من پیگری میکنم ..

گفت نمی‌رم گشنه نیستم کدام شفاخانه بوردین برهانه ؟؟

گفتم شفاخانه شار .. ای قسم نمیشه اگر حوزه اقدام کنه پدرم خبر میشه .. بهتر هست خودم پیشاپیش خبرش کنم ..
(مهوش)

ظرف های غذا را میخستم که که دروزه حولی باز شد .. خالم دویده طرف ما میامد .. طرف مادرم دیدم گفتم الا چی گپ شده باشه ؟

خالم نفس سوخته گفت مهوش برهانه چاقو زدن .. به شفاخانه هست ..
تیز لباس بپوش بریم حله تیزرز ..

طرف خالم دیدم گفتم ... برهان ره با چاقو زدن ، عه؟

خالم گفت ها چرا مثل دیوانه ها سیل میکنی بورو چادر ته بگیر بریم شفاخانه تیز توره میگم اووو دختررر ..

فامیل نامزدش زدن اوره حلهه ..

نمیفهمم چی رقم تا خانه رفتم ، چادره از میخ گرفتم .. مادرم پیسه به دستم داد .. گفت کرایه موتر نداری بگیر دخترم ..

نمیدانم چند بود به قف دستم مچاله کردم وبا خالم برامدم از خانه ..

نزدیک های چاشت بود به ایستگاه منتظر ملی بس بودیم ولی ... از ملی بس خبری نبود از یک سو اشک از دگه سو باران ، پیش دید مره گرفته بودن ... چنان باران میبارید که لباس هایم تر تر شد بود .. شمال و باران به رقص آمده بودن .. فکر میکردم طوفان شده ..

خالم گفت مهووشش باران هستنت پیاده میریمم موتر اگر امد بالا میشیم .. ای قسم ایستاد شوم موتر نمیایه ..

دست مه گرفت و از پشتش رفتم ، شمال چنان اب باران ره به صورتم میزد که چشم هایمه باز نمیتانستم ..

هر دقیقه چهره برهان پیش چشم میامد که گفت متوجه خودت باش یار ..

گلویم عقده شده بود ، بمیرم برت عزیزم .. کاش همرایش خوب رفتار میکردم .. چقدر ازارش دادم .. خداا یکبار دگه اجازه بتی ببینمش ، گفتم خاله تو دیدیش یا نی ؟ گفت نی تا خبر شدم چی شده پشت تو امدم ..

نمیدانم تا کجا رفتیم که موتر آمد .. بالا شدم پیسه تر شده ره به موتر وان دادم .. گفتم تیز بورو ..

موتر وان طرف من دید گفت همشیره تکسی نیست .. ملی بس هست .. همیشه ، باز هوا طوفانی شده .. ببین چی بارانی هست .

از میله اهنی گرفته نشستم ، خدایااا نجاتش بتی .. ادم خوبی نیست ولی بدون او میمیرم .. خدایا لطفا چی میشه ..

خالم پهلویم نشست گفت بخیز راه مردمه بند کردی بالا بیا ...
گفتم بان مره ایستاد شده نمیتانم ..

تا صدا کرد شار شار .. از موتر پریدم بیرون و تا شفاخانه دویدم ..

فاطمه را که دیدم دلمجم شد که پیدایش کردم .. یکنفس عمیق گرفتم .. کم بود زوف کنم ، گفتم چطور هست ... گفت ارام دختر جان خوب هست جان خاله .. چاقو عمیق نبوده تا چند ساعت دگه به هوش میایه ..

با شنیدم امی گپ دلم جم شد به زمین نشستم ، حالی ایستاد شدن نبود ..
(الیاس)

عاجل لباس برای برهان گرفته طرف شفاخانه رفتم ..

با داخل شدنم مهوش را دیدم .. رفتم طرفش لباس را به دست رونا دادم گفتم ببر بتی به پدر جانم ..

پیش مهوش روی زمین نشستم گفتم بدبخت شدیم ..

مهوش گنس گفت چی؟

گفتم گوش کن چی میگم به قریه سیل آمده ، یک جنازه ره به سر زمین ها آورده .. به خیالم که اصلیان هست ..

مهوش از بازویم گرفت سر زانو شد گفت نی .. خدا نکنه ..

گفتم من هم دعا میکنم . مهوش ورخطا شد از بازویش گرفتم .. اهسته گفتم مهوشش برت نگفتم دیوانه شوی .. فکررت را بگیر گپ هایت یادت نروه .. تو تمام روز خانه ما بودی .. اصلیان را هم هیچ ندیدی .. فامیدی ؟

مهوش شروع کرد به گریه کردن .. گفت خو خو ولی الیاس .. تو ماره تنها نمان ...

گفتم نیمانم دلت جم فقط تو و برهان خرابی نکنید گپ حل میشه ..

مهوش را ایلا کردم رفتم دیدن پدرم ، باید برش بگویم ..

پیش دروازه با داکتر گیرش کردم ، گفتم پدرم بیا کارت دارم .. گفت صبر گپ میزنم ..

گفتم عاجل هست تیز بیااااا، همراهی داکتر خدا حافظی کرده امد . صدای خوده بلند کرد گفت چی گپ شده ؟ دو دقیقه صبر نمیتانی ..

از دستش گرفتم گوشه کردمش گفتم اول آرام .. به قریه سیل آمده ، زمین های بسیاری را اب بورده ..

پدرم گفت اولاً چی میگی ؟ به تو کی گفت ؟

گفتم خیر الله آمده از قریه .. پدرم گفت زمین ما .. زمین ما چی شده ؟ سیل بورده یا هست ؟

گفتم نمیدانم او غم نیست ، سیل یک جنازه را هم آورده به سر زمین ها ..

پدرم با تعجب طرف من دید و گفت جنازه ؟

گفتم ها اما پدر یک گپ هست تو خبر نداری.... باید برت وقت می گفتم نشد ... تمام قضیه را برایش گفتم .. پدرم با شنیدن گپ هایم اول باور نکرد .. گفت برهان ؟ باورم نمیشه .. امکان نداره ... کار مهوش هست به گردن ای بچه لوده انداخته ..

گفتم نی من خودم شاهد هستم ، کار برهان هست .. فقط پدر خوده برسان قریه جم کو قضیه ای جنازه را تا شناخته نشده از کی هست ..

پدرم گفت تو مطعن هستی سر عاشقی نامزد دختره نزده ؟ گفتم ها او مان عاشق نبودن .. من قسم میخورم پدر... برسان خوده قریه نمان گپ کلان شوه ..

(الیاس)

نزدیک های خانه نجیب بودم که اب تا قسمت های چراغ موتر امد ..

شیشه ره پایین کردم و دیدم ، توووووبه ... چی قسم تیر شوم تمام جای اب هست .. اگر پیشتر برم و موتر بند بانه چطور ؟؟ مجبور پس برم ..

پس میامدم که از رو به رو دیدم یک پیر مردی با یک بستره کلان به سرش تا قسمت کمر داخل اب هست طرف مهمیایه ..

خدایا ای چی قسمت اینجه آمده ؟ از پشتش دیدم زن و دو دخترش هم میابین ..

دلم به حال شان سوخت ، سرمه از کلکین موتر کشیدم صدا کردم ماما کجا میرین برسانم شما ره ؟

یکابخند تلخ زد و گفت هر جایی که پایم به خشکی بخوره .. و دو دقیقه بشینم .

گفتم بیابین به موتر بالا شوین من شماره میرسانم .. طرفم دید دل نا دل سیل میکرد .. فکر کردم به خاطر دختر هایش از من ترسید ، گفتم ماما من بچه خان هستم الیاس .. بیابین من شماره خانه خودما میبرم ..

زنش در اخر ایستاده بود و گفت ما هم طرف خانه خان میرفتیم .. به ما خبر امد شما به همه مردم جای دادین ..

گفتم خبر راست هست اگر میرین که خودم برسانم شماره ..

زن و دو دخترش طرف موتر امدن ، شوهرش شان گفت خان صاحب لباس های ما مردار و چتل هست موتر شما ..

گفتم گپی نیست بفرمایین ... بعد از بالا کردن اونا طرف خانه پس روان شدم ..

خدایا ای مردم بیچاره چی حال دارن ، بعد از پایین شدن به خانه کاکا خیر الله را دیدم ... گفتم به ای فامیل کمپل بتی که تر تر شدن هوا سرد هست .. دیدن پدرم رفتم .. گفتم طرف های خانه نجیب تا چشم کار میکنه اب هست ، موتر به گل بند میمانه چی قسم پیش نجیب برم ؟

پدرم گفت ای سیل همماره تباع کردو هم نجات داد .. گفتم چطور نجات داده ؟ پدرم مره گوشه کرد و گفت پیشتر پولیس امد که تایید شده قتل صورت گرفته ، مه همراپور دادم که تفنگ ماگم شده اخرین بار همپا رسال از تفنگ استفاده کردیم ، حالی بگو جز شما دگه کی تفنگ ره دیده ؟ گفتم وله کاکا خیر الله و بچه دیوانش .. پدرم گفت خو خیر الله به گردن مه ..

فقط نجیب به بلا رفت ، گفتم نکو پدر نجیب چرا ؟ پدرم گفت یتیم بود مه کلانش کردم ، تا برهان به بلا بره من او ره به گیر میتم .. یکروز باید جبران نیکی های مره بکنه ، طرف پدرم سیل کردم گفتم چی نیکی کردی ؟ برهان واری کلانش کردی ؟ بوردی به یک دهقان دادی از زمین های ما نگهداری کنه .. سال به سال خبرشه نگرفتی ، حال یک دفعه ای یادت امد نیکی کردی ؟

پدرم حق به جانب گفت وقتی مره داخل قضیه کردین دگه پشت گپ نگر دین مره به کار خودم بانین ..

از پدرم جدا شدم ، داخل خانه رفتم جایی پای نبود چقدر ادم آمده بودن ..
از بین شان تیر شده به اتاق خودم رفتم ..
خدا صبا را بخیر تیر کنه ..

(حمیده)

همه خانه ما جم شده بودن چون خانه مادرمه کاملا سیل نابود کرده بود ، سر اذان شب رفتم
طرف اشپزی ، از یکسو چهار تاکچالو هست از یکسو دگه چوپ ها تر شده .. چی
پخته کنم خدایا خودت ماره کمک کن ..

به فکر بودم چی کنم که دروازه را زدن .. صدا کردم عفت باز کو ببین کی هست ، عفت
وضو می گرفت گفت چند دقیقه صبر کنه وضو بگیرم باز میرم ..
پس داخل اشپز خانه شدم که دروازه ره محکم تر زدن .. و رخطا بر ادمم عفت دوید که باز
کنه کی هست ..

با دیدن برادر کلانم دلم جم شد ، گفتم لالا قلب ما ایستاد شد بخدا چی رقم دروازه میزنی ..
مادرم ره به زور دوا خواب دادیم .. یک مقدار اهسته .

لالایم از دروازه گرفت ولی باز هم افتاد به زمین .. دلم یک رقم شد رفتم پیش که دیدم
چشم هایش نم زده .. حس کردم چی شده اما رفتم پیش و گفتم یک بار پرسیان کنم ..
از رنگ و روی پریده بر ادم دست پایم سست شد گفتم لالا ... سرشه طرف مه دور داد
اشک اش از کنج چشم چکید پایین ، گفت میفهمی جنازه از کی هست ؟
یک حس بد تمام وجودمه گرفت گلویم عقده شد و گفتم نی نگو لطفا ...
عفت به گریه شد و مادر گفته دوید طرف خانه ،

لالایم یکلبخند تلخ زد و گفت میفهمی چقدر به دلم بیابش کردم حمیده ؟
چقدر گفتم بی غیرت پست باز کجا رفته ، باز به کدام عیاشی مصروف هست ...
اشک هایم دگه به دست مه نبودن ، بدون چادر از خانه بر ادمم و دویدم طرف حوزه .. باران
هم باز شروع شده بود ..

لالایم صدا کرد صبر نرووو حمیده بااااش .. مه بیایوم .. اما صبر دگه فایده نداشت ، چپلق
هایم به گل بند ماند .. پای لچ دویدم .. دلم آتش گرفته بود ، لالای بیچاره ام ... الا خدا جاان
اصلیاااان چیغ زده داخل حوزه شدم ..

گفتم خاله ازی طرف .. به دوش از بغلم تیر شد .. از پشت شان اهسته رفتم داخل ،خواهر و برادرش به سر صورت خود میزدن وگریه میکردن ..
مادرش یک گوشه ایستاد شده بود و طرف جنازه میدید ..هیچ کاری نمیکرد ..

داخل شدم با دیدن جنازه اش یادم آمد چطور دست هایشه میده کرده داخل غار انداختیمش ..
یک ترسی وجودمه گرفته بود که فکر میکردم اصلیان همی حالی اینجه هست ..

یکی به شانم دست زد یکمتر پریدم ..تا طرفش دیدم که عامر حوزه ..گفت میبخشین
ترسیدین برتان سلام دادم متوجه نشدین .. یک نفس عمیق گرفتم و گفتم نی گناه شما نیست من
تا حالی جنازه ندیدم . عامر حوزه گفت خوو امید هیچ وقت نبینید ...اگر وقت دارین بیاین
بیرون کارتان دارم .

از خدا خواسته از پشتش رفتم ،دست هایم عرق سرد کرده بودن عاجل به لباسپاک کردم
..صدای گریه و ناله او زن عصبی کرده بود مره ..میگفتم فرار کنم یک جای برم صدای
گریه اش نیایه ...داخل اتاق دگه شدیم دروازه ره بسته کردم ..

برم یکپپاله چای تعارف کرد و گفت میبخشین شماره خواستیم ،ولی قضیه قتل هست باید
اول جنازه کابل میرفت خو راهها بند هست و باران شدید تر میشه ..
نمیتانیم طرف کابل ببریم ،ولی مه وظیفه دارم ای قتل ره گزارش کنم ..

گفتم هر کاری میکنید ازاد هستین ،از طرف ما مشکلی نیست ، عرق مه پاک کردم .. عامر
حوزه طرفم دید و گفت به نظر تان جز شماکی تفنگداره در ای قریه ؟

گفتم بخدا نمیفهمم از خانه مردم چی خبر ،باید خانه به خانه بگردین عامر صاحب ..

یک او فکشید وگفت باز در ای وضعیت که یکی به خانه خود نیست
،گشتن خانه هایشان چی سود ..

ای جنازه از یک ادم بد طالع هست ،اول که بسیار وقت پیش مورد مچم دقیق گفته نمیتانم ،شاید
از وقتی راپور گم شدن او ره دادن ..

دوم نیم کاره سیل خراب کرد ،بدنش تکه تکه هست ما هم یک پرسونل قوی نداریم ای جسد را
برسی کنن تا بفهمن چطور قتل رخ داده ..حتا اگر تا کابل هم ببریم فقط یک ورق امضا
میکنن و جنازه را تحویل فامیلش میکنند ..

یک نفس عمیق گرفتم حال بهتر شده بود ،گفتم خوشی حالی وظیفه شما چی هست ؟
 عامر حوزه گفت ببینید ..دقیق در همی وقت پدرم داخل شد و سلام علیکی کردن ..
 از آمدن پدرم دلم جمت تر شد ،طرف مه دید و گفت تو رفته میتانی من هستم دگه ..
 عامر حوزه گفت نخیر الیاس باشه چون در زمان گمشدن شما نبودین ولی پسر تان بود ..من هم
 طرف پدرم دیدم وگفتم خیره گپی نیست ،چند سوال هست ...بعد ازو میریم بخیر ..
 عامر حوزه گفت خوو تا جایی که من فهمیدم ویادم میایه برهان پسر خورد شما یک ضد و
 خورد کوچکی با مقتول داشته ،و قضیه ناموسی بوده ..
 برهان باید بیایه قریه تا سوالاتی ازو پرسان کنیم ،بلاخره ورق ها باید پر شون خان صاحب
 ،ما هم وظیفه دار هستیم ..
 پدرم گفت برهان خو چاقو خورده به شفاخانه هست ،وضعیت مناسب نداره ..اگر ورق هاره
 خود شما پر کنید خوب میشه ..
 عامر حوزه به فکر شد و گفت اندیوالی و رفاقت ما به جا ..اما کاکای کلان مقتول به وزارت
 دفاع کشور یک نفر را میشناسه ..و همو نفر پولیس و داکتر روان کرده ..
 من از پیش خود اقدام کرده نمیتانم ،میبخشین که ای گپه میگم ولی تفنگ شما دارین ..پسر شما
 بامقتول ضد خورد کرده ..
 بهتر هست مراحل قانونی ای گپه طی کنید ..جز شما به کسی مضمون نیستن ..
 (خان)

با شنیدن ای گپ دلم نارام شد ، گفتم یعنی چی سر ماشک دارن ؟
 عامر حوزه گفت تمام فامیل شان به عزا داری بند هستن اما کاکای مقتول در همی بین رفته کابل
 و از اشنا های خود استفاده کرده ..به احتمال زیاد اگر برهان خوده قریه نرسانه و سوال
 جواب نشوه سرش شک میکنن ..
 بهتره بیایه و یکدو سه سوال جواب بته خلاص ما ورق هاره تحویل میتیم ..
 طرف الیاس سیل کردم و گفتم گپی نیست ما پیرو قانون هستیم ..برهان جانہ اینجه میخوایم

من و الیاس از حوزه برآمدیم ...طرف الیاس دیدم گفتم ای کاکای اصلیان کدام بی پدر هست ؟

الیاس گفت یکی هست پدر که خوب فکرش کار میکنه .. فکر کنم شک کرده .. ادم هوشیاری هست ، باهم به موتر بالا شدیم ..

به فکر شدم ، که الیاس گفت پدر یک گپ دگه ..

گفتم چی گپ؟ هر چی هست برم بگو باید بفهمم ..

الیاس گفت مه به جلسه فسخ کردن نامزدی ای بچه با مهوش بودم و به نفع مهوش رای دادم ..

طرف الیاس دیدم و گفتم حق دارن شک کنن ، از هر طرف دیوانگی کردین ..

میری مستقیم پشت برهان و تا گپ از ی کلانتر نشده میاریش اینجه ..

الیاس گفت خو به چشم ، پدر نمائی برهان گیر بیایه ، بخدا او یک شب بندی خانه را طاقت نمیتانه ..

گفتم تو مره چی فکر کردی ؟ یکی ره پیسه میتم به گردن بگیره ولی برهانه نجات میتم ..

الیاس راپیش خانه پایین کردم با خیر الله طرف خانه نجیب روان شدم هوا کم کم روشن میشد .. نزدیک های صبح بود ، شمال میزد انگشت هایمه یخ زده بود ..

نزدیک خانه اش ایستاد کرده داخل شدم ، روی حولی پر از اب شده بود ولی خانه ها بلند تر بود .. برق روشن ره دیدم ، گفتم شکر هستن به خانه ..

یا لا گفته داخل شدم ..

مادر نجیب سر راهم آمد و از دیدن من بسیار خوش شد .. گفت بفرمایین داخل بیاین ..

سلام دادمو پرسان کردم نجیب کجاست ؟

مادرش همتو که لبخند میزد .. گفت داخل هست بفرمایین ..

داخل خانه شدیم که دیدم تفنگ ما به روی دوار اویزان هست .

نجیب زیر کمپل خواب کرده بود ، طرف مادرش دیدم و گفتم ای بچه را چی کده مریض هست ؟

مادرش طرفم دید و همو قسم که لبخند میزد چشم هایش اشکی شد ..

گفت خدا مره چی وقت لایق اولاد ندانسته خدا صاحب .. تشکر از شما که باعث شنیدن چندسالی حس مادر بودن را تجربه کنم ..

گفتم منظورت چی هست واضع بگو ..

گفت هیچ خان صاحب چند سالی هست خبر ماره نمیگیرین ،بچیم... کم کم صدایش گرفته شد ..گفت بچیم مریض شده نجیب جانم ..حالش خوب نیست ..شما پیسه دارین کمک کنید لطفا ..

هر بار خواستم پیش شما بیایم مره نماند ..ولی ای حالتشه که درد میکشه دیده نمیتانم ..

باتعجب رفتم پیش نجیب و تکانش دادم که چشم های خوده به زور باز کرد و با دیدن مه لبخند ...

گفت امدین ..نموردیم و یکبار دگه شماره از نزدیک دیدم خان صاحب ..

طرف چهرش دیدم ،زیر چشم سیاه و کبود شده بود ..

بسیار لاغر و ضعیف شده بود .

ترسیدم به پشتش دست زدم و گفتم توره چی کده او بچه ؟

خنده کرد و گفت رفتنی هستم ..رفتنی

گفتم خدا نکنه او بچه ، طرف مادرش دیدم که زار زار گریه میکنه ..

گفتم چی کده ای بچه ره ؟ مادرش گفت نمیفهم سرفه میکنه خون میایه از دهانش ..

ماخو پیسه تداوی نداریم خودش هم دلش نیست ..هر چی زاری کردیم نشد

..شما یک چیزی بگوییین خان صاحب .

امی شما جانسه نجات بتین خودش خو از زندگی سیر امده ..حتا دلش به حال من و پدر

پیرش نمیسوزه ..

خااان صاحب یک کاری کنید لطفا ...

با جگر خونی طرفش دیدم و گفتم چرا به من خبر ندادی ؟

طرف من دید میخواست گپی بزنه که به سرفه شد ..اهسته پشت شه مالیدم اما جانان سرفه

میکرد که رنگش کبود شده بود ..

دلَم واقعا نارام شد ، گفتم چرا تا ای حد صبر کردی اخر ..به من میگفتی یکبار ..طرف

مادرش دیدم و چیغ زدم شما چرا نگفتین عه ؟ بچه را سالم به دست تان دادم ،سیل کو فقط

استخوان ازی مانده و خلاص ..

نجیب به سختی نفس میکشید ،و به خنده گفت خان صاحب ...پیر شدیم و رفتنی هاهااا..

بانین راحت برم ..

دست به سرش کش کردم و گفتم چرا تا ای حد صبر کردی ولی برم نگفتی؟

طرف مادر خود دید و گفت یکچای خو بیار خان صاحب امده ..

گفتمنی چای نمیخورم لازم نیست .. مادرش گفت میبخشین فکرم نشد ، حالی میارم ، او از جای خود بلند شد ...

من طرف نجیب نا امید دیدم .. به پشت تکیه کرد .. گفت شما زندگی مره نجات ندادین .. مره نابود کردین ..

گفتم منظورت چی هست؟

نجیب یکقطره اشک از چشمش پایین چکید ... گفت او شب باید اجازه میدادین من را هم میکشتن .. ناق مره نجات دادین ..

تا وقتی مادر و پدرم بود همیشه خوش بودم و شاد .. من همیشه مثل خان زاده ها زندگی میکردم .. مره مستقیم آوردین به دهقانی .. نمیتانم ، بخدا از زندگی سیر امدیم ..

کاش با مادر و پدرم یکجای میموردم کاشش ..

اهسته بغلش کردم ، سرشهماچ کردم ... گفتم هر کسی تقدیری داره و باید به او قانع باشه .. نباید خوده از دست بتی بچیم ..

با نا امیدی مره از خود دور کرد و گفت ای تقدیر نیست ای مرگ هست مرگ .. از دنیا یکچیز میخایوم .. که بتانم قبل از موردن نیکی های ای فامیل را جبران کنم .. بسیار برای من زحمت کشیدن ..

طرف مه دید و گفت راستی .. چطور که دیدن ما بدبخت بیچاره ها امدین؟

طرفش دیدم و گفتم امدم پشت تفنگ .. طرف تفنگ دیدم و از دیوار گرفتمش .. نجیب گفت اوره برهان اورد داد به مه ..

گفت پتش کنم هاهها بسیار ترسیده بود ..

مه هم به دیوار اویزانش کردم .. کی خانه ما میایه که اوره ببینه ..

مچمباز چی کرده بود ، هر کاری کنه پدري مثل تو داره از هیچی نمیترسه ..

خبر شدیم یکجنازه پیدا شده ..

گفتم ها پیدا شده ، به حوزه هست دیشب شناسایی شد ..

نجیب به خنده گفت چقدر جالب ، شنیدم به تفنگچری کشته شده ..
طرف نجیب دیدم و گفتم خو منظور ؟
نجیب طرف مه دید و گفت هیچ یک تفنگچری داریم به بسته قریه او همپیش مه هست ..
فکر کردی نفهمیدم چی شده ؟؟
گفتم واضع گپ بزن منظورت چی هست ازی گپا ؟
نجیب به خنده شد و گفت خان صاحب هوشیاری سابق تان نمائده بخدا ..
طرف مه سیل کرد و اهسته گفت برهان یک نفره کشته ، ایره نفهمیدی ؟
با شنیدن ای گپش دستم به لرزه شد .. گفتم گپ دهانته بفهم چی میگی ؟ برهان به مورچه هم
ازار رسانده نمیتانه ..
نجیب گفت چرا میتانه دقیق مثل پدرش هست ..
از گپ هایش چیزی نفهمیدم .. گفتم بهتر هست واضع گپ بزنی ..
نجیب طرف مه دید و گفت امدم خانه تان .. برهان مره بورده به زیر زمین خانه ..
رفتیم که تفنگ تانه برم نشان بته .. بسیار خوشم آمده بود از تفنگ بسیاررر ..
ولی .. یک چیز دگه را هم دیدم ... گفتم چی دیدی نجیب گفت عکس مادرم ..
پیش خود گفتم عکس مادر مه به خانه خان چی میکنه ؟
تا از برهان پرسان کردم ای زن با تو چی نصبتی داره ؟
برهان با خوشحالی گفت مادرم هست ..
خان صاحب چی گپ هست ؟
طرف نجیب دیدم و گفتم خوو چی عکس مادرت به زیر زمین خانه ما دیدی ..
گفت ها ازو جالبتر که فهمیدم دو برادر دگه هم دارم ..
بگو ببینم چی گپ هست خان صاحب ...
گفتم فهمیدم چی فکر کردی کردی ... ولی تو بچه مه نیستی ..

سال ها پیش وقتی پنجساله بودی فهمیدم ،او زمان دیر شده بود ..بسیار دگه من به سفر ها خود بودم و مادرت به من خیانت کرده بود ..

وقتی مادرت فهمید من خبر شدیم یکشام از خانه فرار کرد ..من بسیار پشت او گشتم ولی نیافتمش ..تا چند سال بعد برم خبر امد زنم در شفاخانه فوت کرده و قبل مرگش نامهره داده بود به داکترا و توره به من داده بود ...وقتی خوده

رساندم شفاخانه داکترا توره به من تحویل دادن ..هم از مرگ مادرت جگر خون شده بودم و هم از دیدن تو ...

نجیب با تعجب طرفمهمیدید ..گفتم ها تعجب نکن میخواهی بریم پیش داکتر هنوز هم هست در کابل به شفاخانه مرکزی ...من در قتل مادرت هیچ نقشی ندارم چون سال ها پشت مادرت می گشتم و پیدا نکرده بودمش ..من واقعا مادرته دوست داشتم ولی او مره نمیخواست ..

داکترا میتانن برایت شاهی بتن ...او زمان من قریه بودم و از قریه کابل رفتم به آوردن تو ..کاکا خیر الله و نوکر های سابقه خانه در جریان هستن ..

ازی گپ کسی خبر نداره ...سعی میکردم از تو نفرت نداشته باشم ولی نمیشد ..

برای همو اوردمت یکجایی که سر پناه داشته باشی توره دوست داشته باشن ...

نجیب با شنیدن گپ های من کم کم شروع کرد به گریه کردن ..

گفتم نکو گریه مرد گریه نمیکنه ...گفت تمام امیدم شما بودین ..حالی که فهمیدم واقعا چی شده ..

دلَم از دنیا سیاه شد ..

طرف نجیب دیدم گفتم تفنگ پیش خودت باشه من پس میایوم ..خبر داری دگه یک تفنگ داریم و قتل شده ..باید میفهمیدم تفنگ ما پیش کی هست

نو مادرش چای آورده بود از جایم بلند شدم که گفت بفرمایین چای اوردم ..گفتم تشکر زنده باشین باید برم قریه بین اب هست و من باید همیشه به دسترس باشم ..باز یک وقت دگه برای چای مزاحم تان میشم ..

دست به جیب کردم و یک مقدار پیسه به قف دست مادرش ماندم و گفتم به فکر تداویش باشین ..

بسیار خوش شد و تشکری کرد ..لبخند زده بر ادم از خانه ..

خیر الله پهلوی موتر بود ، گفتم بریمخیر الله گفت به چشم خان صاحب ..به موتر بالا شدیم ..

گفتم خیر الله عاجل میری کابل و یک مقدار پیسه به همو داکتر شفیق الله بتی ..شاید نجیب بره پرسان کردن ..

خیر الله گفت چی میگین خبر شده ؟

گفتم ها برهان لوده عکس مادر خوده نشانش داده ..ای هم فامیده چی گپ هست ، باز خوب هست به برهان نگفته ..

خودش هم مریض هست سرفه میکنه خون میایه ..

خیر الله گفت خو خی ..بیچاره ، خوبی گپ اینجه هست مره به یاد نداره ..

گفتم ها وله طفل بوده او وقت شب ترسیده دگه ..چی یادش میایه ..

خیر الله گفت اوگپ تیر شد خان صاحب ..یک شب در امدیم و کار خلاص شد کسی هم نفهمید ..ولی کار برهانه چطور کنیم ؟

گفتم ای غم مره هم دیوانه کرده ، بورو ببین او کاکا مقتول کی هست ..وقت رفته کابل و نفر روان کرده به جان ما ..

خیر الله گفت دلان جم باشه اول شاهد ندارن ..دوم زیاد گپ خراب شد به گردن نجیب مندازیم ..گفتم بیازو ..لوده تفنگرا هم به دیوار اویزان کرده ..

خو حالی ببینیم چی میشه ..

(برهان)

نزدیک های چاشت بود، پایین شدم رفتم مطبخ که دیدم مهوش و خاله اش قصه میکنند و میخندن ..

طرف مهوش دیدم و گفتم خدا نکنه یکنفر پیدا کنی برای قصه کردن ..من یادت میرم ..

مهوش خنده کرد و گفت نی تو یادم نرفتی ، ادم برت غذا پخته کنم ..

گشنه نشدی ؟

گفتم چرا شدید اما امروز خانه نان نمیخوریم .. بریم بیرون .. یک چیلی کباب تند مهمان مه هستی ..

مهوش لبخندش باز شد و گفت جان جان .. عاجل پیش بند خوده باز کرد و با ناز گفت خاله جان ما رفتیم ..

بریم عزیزم ، طرف لبخندش دیدم وجودمه خوشی گرفت ..

طرف اتاق خود رفت لباس پیوشه مام رفتم پتکی خوده گرفته برامدم ..

یک ده دقیقه منتظر مهوش ماندم .. اما نیامد .. صدا کردم گفتم نماییی .. تنها میرم ..

از کلکین سر خوده کشید موهایش به صورتش افتاده بود .. گفت صبررر موهایمه ببافم ..

رفتم پیش کلکین ایستاد شدم و طرفش میدیدم .. موهای خوده میبافت .. گفتم زوووود شو دگه

خنده کرد گفت بلا زده صبرررر کووووو

موهای خوده بافت و رفت یک چادر سرخ گرفت .. گفتم سرخ نی .. مایوسانه طرف مه دید

گفت چرا به لباسم میخوره ..

گفتم او راستی لباسه ندیدم بورو ای لباس ره هم تبدیل کو ..

مهوش طرف لباس خود دید و بلند گفت ای هیچ مشکلی نداره .. چادر سرخ را هم پوشید

گفت ای رقم میری با هم میریم .. اگر نمیری هم خودم تنهایی میرم ..

گفتم تو بد میکنی تنهایی میری .. تیز لباسته تبدیل کو گفت نمیکنم .. و چشم های خوده به سر

مه کشید مه هم صدایم بلند تر کردم گفتم عاجل تبدیل کوووو .. مهوش گفت نه می کو نم ...

گفتم خووو چشم سفید بی تربیه .. یا تبدیل میکنی یا خودم تبدیل میکنم لباسته ..

تا طرف اتاقش رفتم چیغ زده دروازه را قفل کرد .. پس طرف حولی امدم از کلکین بالا شوم

.. تا دست خوده گرفتم عاجل پیش کلکین رسید به سر دست هایم زد کلکینه بسته کرد .. خنده

گرفته بود مره

گفتم ادم واری تبدیل کو اگر نی تا شام به همی اتاق زندانی هستی ..

خنده کرد ، اشاره میکرد نمیشنوم .. گفتم چرا خوب میشنوی ..

پشت کلکین نشسته بود و طرف مه قواره میکرد ..گفتم زود شو وقت نداریم بعد از ظهر
میشه ..

دیدم اشاره میکنه با همی لباس بریم ؟ گفتم نی بهگور بورو با ای لباس ..

باز اشاره داد خی نمیریم ..

گفتم خوب هست من تنهایی میرم هیچ نیا ..به اندازه دو نفر همچیلی کباب میخورم هاهها
..اینجهز ندانی میمانی ..

از خانه برادم رفتم تا سر کوچه پشت دیوار ایستاد شدم ..

(مهوش)

دیدم رفت ..وی بیشرف مره تنها ماند ،چادر سرخ مه گرفتم میخواستم برم بیرون که ..گفتم
حتما خوش نداره بلا به پیش ..

رفتم پیک چادر سیاه گرفتم برادم ،کوچه را دیدم الا ...بی شرم راستی رفته

اهسته طرف سرکمیرفتم که از پشت دیوار برآمد چیغ زدم ..میخواستم فرار کنم که از
دستم گرفت

گفت ارام مردم چی میگن ..

خنده کردم گفتم مرگ دیوانه زار طرف کردی مره ..

برهان گفت اینه اینی چادر مقبول میگه حالی بریم ..

گفتم همیشه خدا بی سلیقه هستی ..سیاه چی مقبولی داره ؟

برهان دست مره محکم گرفت وگفت تونمیفهی ، به تو فقط رنگتیره میایه روشن پوشی ..

به دلم گفتم ها فقط به دل تو هست امروز جبری شد اگر نی بخدا اگر میپوشیدم ..

با هم روان بودیم که از دم رویما الیاس آمد ..و پیش پای ما ایستاد شد ..

به طرف برهان دید و گفت باید بریم قریه جنازه از اصلیان هست و حوزه توره خواسته ..

با شنیدن ای گپ دست هایم سرد شد طرف برهان دیدم که از من بدتر ترسیده ..

(مهوش)

پیش دروازه روی زمین نشسته بودم ، حس میکردم اتفاق بدی قرار هست رخ بده .. دست راستم میلرزید ، محکم گرفته بودمش .. اووف ای عادت بد را نمیدانم از کی پیدا کردیم ، دست هایم میلرزه حتا اگر خودم گپ نزنم همه میفهمن مهوش یک کار خراب کرده .

خالم با فاطمه یک گوشه ایستاد شده بودن .. تا طرف من دید اشاره کردم بیا اینجا .

از دور چادر خوده به سر خود جور میکرد و طرف من میامد ..

گفت چی شده دختر باز تو زانو غم بغل کردی .. اونه برهان به هوش میایه بخیر ..

از دستش گرفتم گفتم بشین یک گپ برت بگویم ..

پهلویم نشست ، گفت چی شده .

گفتم خاله به قریه سیل آمده خوو گفت ویی چی میگی ؟

گفتم حالی غم او نیست ..

گفت چی غم کلانتر ازی .. توبه باز حالی برم میگه دختر دیوانه .. زمین های لالایمه سیل نبرده باشه .. باش من برم خبر بگیرم ممم توبه ..

از دستش گرفتم .. گفتم نرو صبر ، طرفم دید گفت چی گپه باز ..

گفتم خاله دعا میکنم حقیقت نداشته باشه خووو مگم سیل یک جنازه ره به سر زمین ها آورده .. دعا کن اصلیان نباشه ..

خالم که نیم خیز شده بود پس پهلویم نشست ... دست به دهان شد و گفت چی میگی او دختررررر ..

اب دهانمه قورت دادم گفتم چاقو خوردن برهان بیخی یادم رفت بخدا .. دعا کن خاله کدام نفر دگه باشه ..

خالم گفت الیاس خبر داره ؟ گفتم خودش به من گفت ای گپه ..

خالم یک اه عمیق کشید .. گفت هیچ طالع نداری دختر .. امکانش زیاد هست سیل به هر جایی میره اب هست دگه .. او سنگه ار پیش غار پس کرده باشه و غار پر از اب شده باشه ..

جنازه شناور میشه و بیرون میایه .. گلش کار خدا هست .

دعا کو گیر نیاییم ..

چشم هایم پر از اشک شد گفتم دعا میکنم خاله ، به خاطر خودم نی به خاطر برهان صدا کردم خاله ... از دامنش گرفتم .. گفتم میشرمم بگویم ولی نو عاشق شدیم .. برهانه بسیار دوست دارم دیشب از خوشحالی تا صبح خوابم نبود ..

حالی ای گپ ..

با شنگ چادرم اشک هایمه پاک کردم .. خالم طرف مه دید .. گفت چی بگویم جز دعا کار دگه نمیتانم ..

خدا کنه الیاس یک فکری داشته باشه .. گفتم خدا کنه .. همی وقت ماه بانو با گیسو آمدن .. طرف گیسو دیدم .. گفتم اونه ... خوش بخت های زورگار آمدن .

همی وقت خاله فاطمه صدا کرد اونه دست خوده تکان میته به هاش آمده حله مهوش ..

از جایم بلند شدم به دوش طرف دروازه رفتم ، تا داخل شدم ماه بانو گفت صبر نرو ..

طرف برهان دیدم ، گفتم چرا نروم ؟

با یک حالت خشم که قصد جان مره داشته باشه آمد پیش و گفت دیشب برهان فقط به خاطر تو چاقو خورد ..

گفتم منظور تان چی هست ؟ از شانسه ام گرفت و پس تیله کرد . گفت فامیل خُسر مهوش غیرتی شدن چون برهان سر تو نامزدی را فسخ کرد .. دگه ایقه خو میفهمی ..

طرف برهان دیدم که دراز سر چپرکت افتاده دلم یک رقم شد ..

به خاطر من چاقو خورده ؟

همو وقت برهان صدا کرد مهوش نیست ؟

خاله فاطمه گفت هست هست ، طرف من دید و لبخند زد گفت بیا داخل منتظر چی هستی ؟

همو وقت برهان سرشه بلند کرد و با دیدن مه خوشحال شد . گفت بیا پیش منتظر هستی بمرم ؟

طرف چهره حیران مانده ماه بانو دیدم و نمیدانم چی شد یک حس قدرت پیدا کردم .. دست شه پس کردم لبخند زده رفتم پیش برهان ..

در حالی که خنده میکردم از دیدن برهان اشک هایم از چشم هایم جاری شد ..

نزدیکش شدم و سرشه بغل کردم ، هر چی میکردم اشک هایم بند نمیشد ..

برهان میخندید و میگفت نکو ای رقم .. جور تیار هستم مهوششش..
طرفش دیدم اشک هایمه پاک کردم ،گفتم اگر میموردی بخدا میکشمت ..
برهان بلند خنده کرد گفت قربانت سعی میکنم نمیرم که تو مره نکشی هاهاهها
مره از گپم خنده گرفت ،پیشانی او ره محکم بوسیدم ..گفتم شکر که خوب هستی ..
برهان کمی خنده بلند کرد و گفت سیل کو قواریشه ..سورمه هایش به کجا رسیده
هاهاها...چادر تر ..دست زد به شانہ ام گفت اینہ بخیر لباس هم تر هست ..
همی حالی با زن های چوری فروش هیچ فرق نداری هاهاهها
سرمه پایین انداختم با کنج چادرم زیر چشم هایمه پاک کردم ..گفتم خیر یک سیاهی هست
پاک میشه ..برهان....؟؟
گفت چی جانم ؟
طرف خاله فاطمه دیدم خودش فامید گفت من میرم بیرون ..گفتم تشکر دروازه را هم بسته
کن ..
به پشت خود دیدم که ماه بانو رفته ..خوب شد زن دیوانه ..
پس طرف برهان دیدم ..گفتم اول بسیار خوشحال شدم جور هستی..دوم یک گپ مهم هست
خو میفهمم وقتش نیست ولی واجب هست ..
برهان دست مره گرفت و با بی میلی گفت چی گپی مهم تر از مه هست ؟
گفتم اول صبح الیاس گفت به قریه سیل آمده .. برهان گفت ایقه باران شد دو هفته هر روز
خو بیازو سیل میشه ...کسی اسیب جدی هم دیده یا نی ؟
گفتم او ره نمیفهمم مگم ...سیل یک جنازه را به سر زمین ها آورده ..
برهان اول چند ثانیه طرف مه دید و گفت الله اکبر اصلیان ...
گفتم کسی تایید نکرده که از کی هست اما ... گلویم عقده شد گفتم بخدا حس میکنم
.....اصلیان هست ..
برهاااان ... اگر اصلیان باشه چی کنیم ؟
برهان از من بدتر رنگش پرید ،گفت نمیدانممغزم کار نمیکنه ..الیا...الیاس کجاست ؟

گفتم پیشتر برم گفت ماره تنها نمیمانه .. رفت دیدن خان صاحب ، با هم گپ زدن نمیفهمم
چی گفتن ..

برهان طرف مه دید و گفت فکر میکنم پدرمه خبر کرده .. گپ به حوزه کشیده فقط پدرم
کمک میتانه و خلاص ..

(برهان)

با شنیدن گپ های مهوش درد بغلم یادم رفت ..

گفتم مهوش سیل کو بورو الیاسه برم پیدا کو هر جای بود بگو عاجل بیایه پیش مه تیز دگه
...

مهوش از جای خود بلند نشده بود که پدرم داخل شد از پشتش الیاس ..

با قدم های بلند طرف مه میامد .. از چهرش فهمیدم که ... تباع شدم .

تا نزدیک مه شد یک سیلی کشکی به صورتم زد .. که اگر مهوش نبود از چپرکت پایین
افتاده بودم ..

الیاس گفت چی میکنی؟؟ حالی وقتش نیست پدرم ارام باش ، گوشم قفل کرده بود
طرفش دیدم .. خوده جای به جای کردم ..

گفتم حالی از زدن مه چی سود میکنی؟ بورو سابق واری چوپ ره به جانم بگیرر تو خو
فکر میکنی ادم و خر یکی هست ..

(خان)

از خشم زیاد دستم میلرزید ، بچه احمق هنوز زبانبازی میکنه ..

گفتم اخر تو چی احمقی هستی .. اهسته گفتم تو تنبانت به کوچه از جانانت خطا نخوره بسیار
هنر کردی .. باز ایقه یک گپ کلانه پت میکنی به من نمیگی؟ دیدی چی مرداری کردی؟

برهان به غالمغال شد گفت الیاس چرا ای ادمه خبر کردی؟ ای به مرگ مه راضی هست
.. که الیاس گفت به لیاظ خدا یک فکر اساسی کنید .. دیوانه کردین مره چرا همیشه
جنگدارین چرا!!!! اخر؟

پدر قربانت شوم حالی وقت زدن و توبیخ کردن برهان نیست به خدا نیست ..

یک اوف کشیدم که مهوش را دیدم .. گفتم دیدی چی کردی .. حالی ای غمه چی رقم حل کنیم
.. مثل ادم میرفتی همراهی او بچه عروسی میکردی .. بخدا قسم برهان شاهزاده سوار بر اسپ

سفید نیست که فکر کردی .. ای بچه .. که بین گیم الیاس پرید گفت چی بد کردم مه همی پیشتر ??? نگفتم وقت توبیخ نیست ..

برای اولین بار جدی باشین .. تمام زندگی را به رشحندی تیر کردین گپی نیست . اما ای گپ جدی هست ..

طرف برهان دیدم .. گفتم من قریه میرم .. الیاس یک دو روز بعد از من میایه . تو کابل میباشی به هیچ عنوان طرف قریه نیایی فامیدی ؟

برهان کج کج طرف مه دید و گفت خو فامیدم ..

گفتم راستی کی زد توره ... ایفه درگیر ای گپ قریه شدم که او یادم رفت ..

برهان گفت اگر بگویم باور نمیکنید .. مره حماسه به چاقو زد ..

همه با تعجب طرف برهان دیدیم .. مهوش گفت نی او دختر چقدر معصوم بود .. چطور ... الیاس گفت شکر حماسه بوده .. اگر پدرش میبود یا برادرش چاقو را عمیق تر میزدن ، حماسه کم زور بوده که جور هستی ...

گفتم بیخی خوب شد .. از حماسه شکایت میکنی ، پدر و برادرش امروز وقت شاهد آوردن که او زمان به مسجد بودن ..

ای قسم که دختر شانه زندانی کنیم برادرش مجبور میشه برای حفظ ابروی خود هر چیزی میگیرم قبول کنن .. دختر شان یک ساعت به بندی خانه باشه خلاص تا عمر داره نامش بد هست .. ای گپ چاقو کشیش سر جای خود ..

الیاس گفت خوب گپ هست مام پایمه بیخ گلوشان میمانم که بدون مشکل معامله پوست را قبول کنن ای قسم یک تیرو دو نشان ..

فقط پدر امشب حرکت کن طرف قریه ..

گفتم همو کاره میکنم وقت برآمدن از اتاق طرق برهان دیدم و گفتم شکر خوب هستی .. و برامدم .

(مهوش)

با گپ اخر خان طرف برهان یک لبخند زدم و گفتم دوستت داره ..

برهان یک اه کشید و گفت همیشه همی رقم هست سابق مره میزد خوب شل و پل که میشدم باز میامد داکتر میبورد ..

مره خنده گرفت که الیاس گفت خوو من میرم از طرف پولیس رفیقم میایه ثبت شکایت تو خوو دلت یک زره به حماسه نسوزه ..

تا مرز زندانی کردنش گپ بزن بیازو برادرش اجازه نمیده خواهرش زندانی شوه هر رقم شوه رضایت ماره جلب میکنه ..
برهان گفت خو خو تمام گپه میگم ..

با رفتن الیاس پهلوی برهان نشستم گفتم نمیدانم چرا ولی پدرت خبر شده دلم جم شد یک مقداری ..

برهان یک لبخند زد و گفت دقیقا .. دل مام جم شد خو همیشه قبل از انجام کاری دو نفره که بیاب نکنه ایلا کردنی نیست هاهایا ..

دست برهانه گرفتم و ماچ کردم گفتم شکر توره چیزی نشد نمیدانی دیشب تا صبح بیدار بودم چقدر پلان ها گرفتم برهان با هیجان گفت خو خو چی پلان ها گرفتی؟ گفتم خو دگه باز میفهمی .. برهان گفت راستی یک گپ ..

طرفش دیدم ، گفتم جان بگو .. برهان دست مره گرفت و گفت حالی مجرد شدم ... کی مره به زندانت میگیری ؟

یک لبخند زد که خالم داخل شد و گفت لیلی و مجنون کهنه شدن بیا ای دو ره ببین ..

دنیا ره اب بگیره شما دو خواب هستین .. برهان گفت چی کنیم رونا جان ، او کاری که به دست پدرم داده شوه خلاص بگیرش ..

رونا گفت من امدیم شکایت .. برهان با من چی مشکل داشتی رفتی خواستگار مره پراندی ؟
(برهان)

با شنیدن گپ رونا هم خنده گرفته بود ، هم شرمیدم .. گفتم بخدا فکر کردم برای مهوش هست ... میگین پس میرم جورش میکنم پسر خاله ذکیه دوست و رفیق سابقه مه هست .. گوش میکنه ..

رونا دست به کمر ایستاد شده بود گفت نی دگه لازم نیست .. چون مادرشه مه و مهوش بیاب کردیم ..

تو گپبزنی هم جور نمیشه

مره خنده گرفت .. گفتم خیره او نی یکی دگه .. خدا مهربان هست مجرد نیمانی ..

رونا زد به شانم گفت بلا .. ایتو میگه فقط چند ساله هستم .. هنوز از صد گلم یک گلم نشکفته ..

و چشم های خو به ناز چرخاند .. طرف مهوش دیدم هر دوی ما خندیدیم ..
(ماه بانو)

تو ای بی نزاکتی را ببین من میگم نرو مره تیله کرده داخل میره .. ازو بدتر برهان چقدر مهوش برایش مهم هست .. نامزدی خوده فسخ کرد .. چاقو خورد چقدر از طرف پدر خود بیاب شد ..

همو قسم که اعصابم خراب بود طرف دروازه خروجی میرفتم ..

چشم هایم پیر از اشک شد .. طرف اسمان ابری دیدم و گفتم یک دختر ایقه طالع مند هست مثل مهوش .. یکی ایقدر بدبخت هست مثل من ..

من گلویم گرفته بود چادر مه پیش صورتم گرفتم تا گریه مره کسی نبینه ..

واقعا به مهوش حسادت میکردم ، برهان دیوانه را عاشق ساخت .. ولی من با چی امیدی عاشق شدم تنها چیزی که به دستم آمد بی ابرویی و یک شوهر پیر بود ..

ای عدالت نیست ...

(برهان)

نزدیک های شام بود مهوش را خانه روان کرده بودم لباس های خوده تبدیل کنه ..

منتظر خبر از طرف الیاس بودم که برادر حماسه داخل شد .. یک لحظه ترسیدم کمی خوده بالا کش کردم که از پشتش حماسه داخل شد ..

با دیدن او تعجب کردم ، اینقدر گریه کرده بود که تمام صورتش سرخ شده بود ..

طرف برادرش دیدم که او غرور سابق به چهرش نمانده .. اهسته آمد پیش و میخواست دست مره بگیره که گفتم نکو ای کاره لطفا ..

به گریه شد و گفت میبخشین بخدا قسم ما فقط تهدید کردیم .. به عمر خود دست خوده به خون مردم الوده نکردیم و نمیکنیم ...

حماسه حماقت کرده امروز وقتی پولیس برای جلبش آمد .. فهمیدیم چی شده ..

ما هیچ خبر نداشتیم لطفا حماسه را ببخشین .. بخدا پایش به بندی خانه برسه ابروی ما میره لطفا ..

طرف حماسه و برادرش که گیریه میکردن میدیدم .. واقعا دلم سوخت ، ولی گپ الیاس یادم بود .گفتم طرف مقابل شما الیاس هست هر چی او گفت ..

درست هست خواهر شما جگر خون بوده ،ولی من بی عفت اش نکرده بودم ..من حتا پهلویش نشیستم ..خودتان خو شاهد بودین ، ای بار درسی شوه برایش تا عمر داره ازی حماقت ها نکنه ..با جان مردم همیشه بازی کرد ،اگر یک مقدار عمیق تر بود مورده بودم .. من ای باره میبخشم ولی باید از طرف الیاس هم بخششی بگیرین .پدر جانم نیستن به خاطر سیل رفتن قریه ..

برادرش اشک های خوده پاک کرد و گفت به چشم حتما بخششی میگیرم ..بسیار تشکر بخدا قسم کاکه و جوان هستین ..

طرف حماسه دیدم که سر افکنده گریه میکنه ..گفتم مره ببخش ..من از اول عاشق مهوش بودم ..ولی پدرم مجبورم ساخت به نامزدی ..اگر نی ادم خرابی نیستم خدا شاهد هست ..برای همو بود که یک بار هم نمیخواستم همراهیت گپبزنم یا دست توره بگیروم ..

حماسه سرشه بلند کرد و گفت من هم راضی به ای عروسی نبودم ..

اما...لالا جانم و پدرم بسیار گفتن که اینده زندگی ما به دست مه هست ..سعی میکردم فامیلم از من راضی باشن ..برای اولین بار از من نظر خواستن مره ادم حساب کردن ..حس قدرت داشتم

ولی وقتی تو جواب رد دادی امیدم به همه چی نابود شد ..مره ببخش ..

با نا امیدی طرف حماسه دیدم ،او دختر قوی و با غرور سابق نبود .. یک شکسته نابود شده بود در مقابلم ..

گفتم بخشیدم خدا هم ببخشه ..

برادرش باز هم تشکری کرد و هر دو رفتن ..

(خان)

نزدیک های شام بود رسیدم قریه ..از دوصد متری قریه تا چشم کار میکرد اب بود ..

خدایا مردم بیچار نابود شدن ، چی حال هست ..
زمین های زراعتی را اب گرفته بود ، با سرعت داخل قریه شدم ..
مستقیم رفتم طرف حوزه امنیتی .. از دور چراغانی بود .. با داخل شدنم صدای گریه و ناله
یک زن به گوشم رسید .. چنان چیغ میزد که اعصابم خراب شد ..
بلند صدا کردم چی گپ هست ، چرا چیغ میزنی ؟
یک زن پیر طرفم دید .. و با دیدن چشم هایم دلم یک رقم شد .. گفت خان صاحب شکر امدين
..
شکرر که امدين بچه ام هفته ها گم شده بود ، اما امروز جنازه اش پیدا شده ..
خان صاحب .. امد و به پایم افتاد ، گفتم نکو همشیره چی میکنی ..
با گریه و زاری میگفت پولیس ها بچه مره نمیتن به مه لطفا یک واری کنید ..
یک عسکر گفت خان صاحب از لباسش میگه بچه مه هست جنازه شناخته نمیشه .. چی کنیم
ما ..
گفتم نام بچه ات چی هست خاله جان ؟
گفت اصلیان هست خان صاحب .. مره کمک کنید لطفا
با شنیدن اصلیان خلاص ... خوده از دست دادم ...
(حمیده)
با دیدن خان مادرم به طرف خان رفت و ازو کمکخواست .. اول میخواستم مانع شوم باز
گفتم جز خان کی ماره کمک میتانه ؟
من هم رفتم پیش و مادرم ره از زمین بلند کردم ، از گریه زیاد چشم درد شده بود . بیچاره
خان هم بعد از شنیدن قضیه جنازه رنگاو پریده بود .. لالایم مادرمه بیرون بورد که به سر
رویش ابی بزنه ..
با خان سلام علیکی کردیم .. پرسید کی به شما گفت جنازه از اقارب شما هست ؟ از کجا
فهمیدین ؟
گفتم خان صاحب شما خو نبودین خبر ندارین .. نیم های شب بود که سیل امد و تمام خانه و
زندگی ما غرق در اب و گل شد ..

با هزار بدبختی از خانه برآمدیم در حال کشیدن کوچ از بین اب و گل بودیم که خبر آمد جنازه کسی پیدا شده ..

ما اول تعجب کردیم و جگرخون شدیم که از کی باشه .. مادرم زیاد میگفت یکبار بریم ببینیم از کی هست ما اجازه ندادیم ، گفتیم لالای ما زنده هست تا همی حالی هم فکر میکنم او جنازه از لالایم نیست .. مگم مادرم را کی قناعت بته که جنازه از برادرم نیست .. ولی میگه تا ندیدیم باور نمیکنم ..

پولیس همتا آمدن داکتر از کابل ماره اجازه دیدن نمیده .

خان گفت چرا اجازه نداد شما جنازه را ببینید ؟

گفتم چون میگن کسی که پیدا شده با فیر مرمی جان خود را از دست داده و ای قتل گفته میشه ..

باید اول داکتر ببینه ، برای همی ما میگیم برادرم نیست .. در ای قریه کسی تفنگ نداره، شاید جنازه را اب از قریه های بلا آورده باشه ..

خان به فکر رفت گفتم خان صاحب فعلا شکر آمدین یک بار بگویین مادرم ببینه دلش جم شوه .. باز ما میریم قسم هست ، به ای سیل و بند بودن راها داکتر کی برسه .. مادرم جانش میبرایه ..

(خان)

حیران بودم ای زن را چی بگم .. به طرف چهرش هم دیده نمیتانستم .. جرات دیدن نداشتم ... من و خدایم خبر هست چی گپه .

گفتم همشره شما برین به خانه هایتان ، گپ معمولی نیست من اینجه واسطه بازی کنم به شما .. اخر از کابل نفر میایه و میبینه ، از من کمک نخواهین .. بانین مراحل قانونی خوده طی کنه ..

با چشم های نا امید طرفم دید و گفت هر چی شما بگویین خان صاحب ... ما هم سعی میکنیم مادرمه ارامکنیم .. باز هم شکر هستین ، دل ما به شما گرم هست .

گفتم بورو خواهر جان دلت به خدا گرم باشه بورو ..

احساس گرفتگی شدید به سمت چپ میکردم .. حسس میکردم قلبم گرفته ..

چند نفس عمیق گرفتم و اهسته اهسته از پهلویش تیر شدم و داخل بندی خانه شدم .. ریس حوزه به احترام مه بلند شد .. با هم سلام و علیکی کردیم .

مستقیم رفتم سر گپ جنازه و پیدا شدنش ..

عرق سرد کرده بودم ، ولی سعی میکردم خوده عادی نشان بتم ..

ریس حوزه گفت دو روزمیشه پیدا شده یک دهقان ماره خبر کرد و اوردیش اینجه .. ولی جای برای نگهداری جنازه نداریم .. از چهرش شناخته نمیشه کی هست .. کوفتگی شدیدی در قسمت صورت او هست که تشخیص جنازه را کار سختی کرده ..

ولی خان صاحب صد فیصد قتل هست ، چون بین سینه او شکاف شده .. ما هم عاجل به کابل خبر دادیم

منتظر داکتر هستیم که بیایه و ببینه کی هست یک مامور دولتی هم با پولیس میایه ، گفتیم هر چی زودتر خوده برسانن چون خبر دارین جنازه باید زود دفن شوه ..

به طرف عامر حوزه دیدم و گفتم خوو باز ای جنازه فهمیده میشه با چی به قتل رسیده ؟

به فکر شد و گفت یک طفل ببینه میفهمه با تفنگ چری به قتل رسیده ، واضع سینه اش شکاف شده .. ای قدرت را فقط تفنگ چری دارع و خلاص ..

با شنیدن ای گپ روح از بدنم رفت .. عامر حوزه گفت خان صاحب خبر دارین به جز شما کی به قریه تفنگ چری داره ؟

گفتم نمیدانم شاید داشته باشن .. وله من هم تفنگ خوده بسیار وقت هست استفاده نمیکنم یک خنده زورکی کردم و گفتم خبر دارین مه از چی وقت هست قریه نبودیم ..

عامر حوزه گفت ها گپ شما درست هست ، اینجه باید الیاس باشه به جای شما ..

کجا هست الیاس ؟

گفتم اووو خبر ندارین چی گپا شده ، همی اول صبح به جان برهان جان حمله کردن و به چاقو زدن اوره .. الیاس به قضیه او درگیر هست .. من هم به هزار بدبختی خوده بیکار کرده امدم اینجه ببینم چی شده ..

عامر حوزه ورخطا گفت حالی خوب هستن ؟ خبر دارین کی حمله کرده ؟

گفتم ها شکر زنده باشین خوب هستن ، از فامیل خُسرانش بوده .. بسیار مردم خرابی بودن . باید وقت میفهمیدم ..

از جگر خونی عامر حوزه استفاده کرده گفتم به نظرم بهتر هست من برم .. باز پس میایوم تیز امدم و پیری و کوری هست دگه کوفته کوفته هستم ..

گفت ها ها حق دارین بفرمایین ، شاید تا دو یا سه ساعت دگه پولیس برسه از کابل باز نفریشت شما روان میکنیم..

و دگه پرسان کنید کی تفنگداره یک بررسی جدی باید صورت بگیره ..گفتم به چشم هر کاری از دست مه ساخته باشه انجام میتم ..

از حوزه برامدم تا به موتر رسیدم پاهایم تر تر شد ..توبه ای اب و مرداری را ببین ..

با سرعت به طرف خانه روان شدم ،خانه تاریک بود چراغ هایش خاموش ،صدای چک چک و خواندن از مطبخ میامد ..به طرف صدا رفتم و هر چی نزدیک تر میشدم صدا بلند تر میشد ..از پشت کلکین داخل مطبخ را دیدم ..

چند زن با هم نشسته بودن و بولانی پخته میکردم..یکی در حالی که خمیر را باز میکرد خواندن میکرد .

توبه ای خانه مه هست ؟ ای مردم کی هستن؟

از دروازه داخل شدم و گلویمه صاف کردم ، با دیدن مه ترسیدن یک دخترکی چیغ زد ..

با اعصابانیت گفتم کی هستین شما ؟ اینجه سرای هست ؟

همو دختری که از دیدن مه ترسید و چیغ زد، زبانش بند بند میشد ..گفت مه ...مه اینجه کار میکنم

گفتم خو تو کار میکنی ای زنای پیر چی ؟

به گریه شد و گفت میبخشین ولی مادر جانم هستن ، مه دختر ملای مسجد هستم ..سیل تمام خانه ماره گرفته بود جای خواب نبود امدیم اینجه ...بسیار میبخشین ..همی حالی میریم از اینجه ..

همو وقت الماسک (رعد و برق) زد همه ترسیدن ، طرفشان دیدم دلم سوخت گفتم گپی نیست امشب اینجه بوده میتانین ..

اما دگه بی اجازه کسی را داخل نکنی اینجه سرای نیست ..سرش پایین مانده بود .گفت به چشم باز هم میبخشین ..

برقا رفته بود و مجبور علیکن را روشن کرده طرف زیر زمین رفتم ..

هر طرف حالی میگردم تفنگ نیست ..توبه ای کجا هست ..حتما الیاس پت کرده ..

(برهان)

نیمه های شب بود هوا چنان بارانی ،شمال قطران باران ره وحشیانه به شیشته ها میزد ..
دگه باران هم چهره آرامش بخش نداره ، چی حال هست ..غذای شفاخانه را آوردن ،با دیدن
سوپ کدو دلم بد شد ،کاش خاله فاطمه بیایه یک چیز به خوردن بیاره اگر نی از گشنگی
اینجه میمیرم ..
مچم خان تا حالی رسیده یا نی ، از خاطر قریه دلمجم بود ..
در گیر فکر کردن به مشکلات چند روز اخیر بودم که دروازه را یکی باز کرد ..سر مه بلند
کردم با دیدن لبخند شیرین مهوش دلم شاد شد ..
به دستش یک بخچه گلدار بود و طرف مه میامد ..
نزدیک مه شد و گفتم بیا به بغلم ..
با تعجب گفت او هو ای کارا ره نو یاد گرفتی ...
گفتم چی کنم هر بار میبینمت میگم بغلت کنم فرار نکنی ..
مهوش باز غنچه لب هایش باز شد وگفت زیاد عاشق پیشه شدی ..ازی بگو حالی نان دلت
میشه یا نی ؟
گفتم چرا نمیشه ؟ سوپ آوردن از رنگش دلم بد شد ..
مهوش بخچه را باز کرد دیدم که دیگ خوردی هست ..
گفتم تو برم نان آوردی ؟ بیشک بخدا ..
فکر کردم بخچه لباس هست ،مهوش گفت توبه لباس را چی کنم ..برت نان اوردم .
سر دیگ را باز کرد از بویش دیوانه شدم ..گفتم از دیروز نان نخوردیم ..
برم یخنی پخته کرده بود ، تا طرفش دیدم لب رویم کشال شد ..
گفتم یک زره برنج همرايش میاوردی چی میشد ؟
مهوش گفت دگه چی ؟ مریض هستی همیشه ،داکتر را گفته برت یخنی اوردم .. چون مادرم
گفت بهترین غذا برای تو یخنی هست ..
با ناامیدی طرفش دیدم گفتم دل مه هم به کی خوش هست ..غذای زنای زاچه را برایم آورده
یک قاشق پیش دهانم گرفت ،گفت بخور خوش مزه هست بخدا ..
طرفش بد بد سیل کردم یک زره چشیدم ،هییم مزه اش بد نیست ..

کاسه را به دستم گرفتم و خودم شروع کردم به خوردن ..

مهوش گفتم خوار کجا میفهمیدی غذای زوجه هست ؟

خنده کردم گفتم سر ماه بانو دیدم میفهمم یگان چیز هاره هاها ..

(مهوش)

طرف برهان دیدم و به مزاق دست به سر شکمش ماندم و گفتم طفل خودت کجاست همشیره ؟

برهان صدای خوده مثل زن ها کرد و گفت وی خوارک، من زوجه بی بچه هستم .. از صدایش و رفتارش زوف کردم از خنده ..

زدم به شانیه اش کم بود کاسه اش چیه شوه .. گفتم بلا زده چطو مثل زن ها اکت میکنی هاهاها

برهان خنده کرد ، گفتم هنوز کجایشه دیدی ، ماه بانو تا یک هفته سر به هوا راه میرفت ، شور خوردنی میگفت نو طفل اوریدم همشیره هاهاها

کاسه خوده ماند و دست به کمر شد و با صدای زنانه گفت اینه اینه خوارک خوده راست نمیتانم از کمر دردی خیر نبینی پدر اولاداداداداد ..

از خنده گرده درد شده بودم ، گفتم بخدا قسم برهان اگر کدام نفر برم میگفت اینقدر رشخند هستی باورم نمیشد ..

خود برهانه هم خنده گرفته بود ، گفتم کجایشه دیدی هاهاهاها من زیاد کارا یاد دارم که تا حالی ندیدی ..

در بین خنده هایما دست مه به دور گردنش حلقه کردم ..

و گردنش بوسیدم ، و یک نفس عمیق گرفتم .. گفتم عاشق بوی جان تو شدم ..

برهان گفتم بوی صابون هست ، زدمش گفتم بلا زده هاهاهاها صحنه عاشقانه بود خرابش کردی ..

برهان خنده کرد و گفت میفهمم ، یک مقدار عصبی هستم میگم خوده مصروف نگاه میکنم ... شکر که امدی ، دلم یکمقدار آرام تر شد عزیزم ..

گفتم ها بخدا مام دلم گرفته بود .. گفتم برهان ..

گفت جان برهان بگو...گفتم اگر پدرت کاری نتانه البته خدای نکرده ..ما چی کنیم؟
برهان با دو دست خود صورتمه گرفت و پیشکش کرد ،پیشانی خوده به پیشانی مه چسپاند
و گفت دلت جمباشه نفسم ..
بیخی که وضعیت خراب شوه ،من و تو فرار میکنیم .طلا های مادرم برای چند ماه کافی
هست ..
گفتم نی تا چند سال میشه زیاد هست ..
برهان گفت او مهم نیست مقصد بندنمیانیم ..یک رقم میشه من هستم همرایت عزیزم ..تو تا وقتی
مره داری غم هیچ چیزی رانخور فامیدی ؟
دلم شاد شد ، برهان گفت فقط تو پهلویم باش ،با تو باشم فکرم خوب کار میکنه ،حتا جگر خونیم با
تو بر طرف میشه ..
قبل از تو اگر ای اتفاقات برم رخ میداد ،تا حالی علی اباد رسیده بودم..
گفتم دلت جمباشه هستم همرایت تا هر وقتی نفسی باشه من هستم همرایت ..
(الیاس)
برادر حماسه امد و با شرمندگی زیاد سعی میکرد از مه رضایت بگیره ..
من از فرصت استفاده کردم و گفتم ما مردم کاری باری هستیم آقای ادریس ..و مه را هم تا
حالی خوب شناختی ..یک راه بیشتر نیست ، با ما تجارت پوست را ادامه میتین و خط امضا
میکنید ..
به گپنی باید خط باشه ..
ادریس سر افکنده گفت هر چی شما بگوین ما راضی هستیم..
گفتم خوب هست ،میخواستم در خود قرار داد اصلی هم تغییرات ایجاد کنم اما از مردانگی
نیست ..
بهتر هست به خواهر تان یاد بتین ازی گپا در زندگی زیاد رخ میته ، ولی با کشتن ادم ها به
جایی نمیرسه ..
ادریس گفت میفهم الیاس جان ..و هیچ وقت ای قسم یک فکر را هم نمی کردم ...ادم های مثل
ما که همیشه زندگی ما طبق پلان هست و همیشه اصولی رفتار میکنیم ای قسم اتفاقات برای
ما نا آشنا هست ...

حتا فکر هم کرده نمیتانستم خواهر آرام و عاجزم ای قسم یک کاره انجام بته
من هم دست مه طرفش دراز کردم و گفتم از اول واقعا قصد ما فامیل شدن بود ..نی دشمنی
ادریس هم ادم منطقی بود و دست مره گرفت و گفت میفهمم هر کسی در ای قضیه گناهکار
باشه خودت نیستی الیاس جان ..
بعد از خدا حافظی با او رفتم بیرون ،که از شمال و سردی هوا لرزیدم ، پتکی خوده دور
خود پیچ داده طرف موتر رفتم ..مستقیم خانه روان شدم ..
خدا خبر هست پدر چی کرده ،باید قریه هم برم ...خانه رسیدم بعد از تبدیل کردن لباس هایم
از خانه بیرون میشدم که گیسو از دم رویم آمد ، حس کردم دلش به گپ زدن نیست ،مه هم بدون
گپ گفتم تیر شوم که صدا کرد الیاس صبر کو ..
گفتم زود خلاص کن میفهمی بسیار مصروف هستم ..
گیسو طرفم دید و حق به جانب گفت راست میگی هر چیزی مهم هست الا گیسو ..
بور و بخیر بری ،ولی اگر امدی و دیدی من نیستم لطفا پشت من نگردی ..
طرفش دیدم یک قدم پیش رفتم گفتم یک مرد در روز های بد زندگیش بیشتر به زنش
ضرورت داره ..خوب میفهمی به چی مشکلاتی بند هستم مگم جز خودت به هیچ کسی فکر
نمیکنی ..
حالی که گپ تهدی شد خی باش برت یک چیزی بگویم ..
عزیز دلم همیشه دوستت داشتم و دوست دارم
در قلبم جای خاصی داری ... هیچ کسی جای توره گرفته نمیتانه .. من میرم قریه ولی اگر پس
امدم بودی که نور الا نور نبودی دلجم باشه که هیچ راهی را برای گشتن تو نمیرم .. هیچ
راهی ...
و در مقابل چشم های حیران مانده گیسو طرف موتر روان شدم ..
حرکت کردم طرف قریه ..
(مهوش)

نزدیک های شام بود که برهان از شفاخانه رخصت شد .. با هم تکسی گرفته طرف خانه روان شدیم ،گفتم برهان کلکین را پایین کو هوایی خوبی هست .. شیشه را اهسته اهسته پایین کرد ..

چی شمالی سردی بود از سردی هوا دلم لرزید ..برهان پتکی خود را به دورم منگرفت محکم بغلش کردم چی حس خوبی داشت ..

هیچ نفهمیدم کی خانه رسیدیم ، با پایین شدن ما خاله فاطمه اسفند دود کرده بود ، گفت چشم بد دور ماشالله شکر بخیر امیدن ..

از خوشحالی خاله را بوسیدم و داخل خانه شدیم..

نزدیک دروازه خاله رونا از مطبخ برآمد و گفت شکر بخیر امیدن برهان طبق فرمایشت قابلی پخته کردیم ..

برهان گفت واوا رونا با همی گپات به مفت مره خریدی

با خنده و رشخندی داخل خانه میشدم که دیدم از بالا ماه بانو ماره میدید ..

برهان گفت هیچ طرفش سیل نکو ،از ترس دیگران احساس قدرت میکنه ..

گفتم کی ؟ گفت ماه بانو متوجه شدم چطور سیل میکرد ..

گفتم نی برهان او هم زن شادی نیست گناه داره ..همرایش زیاد بد رویه نکو ..

برهان گفت من و تو کارا داریم وقت نداریم به او زن هم فکر کنیم ..

با تعجب گفتم چی فکر های ؟

گفتمثلا ای که من چهار بچه کار دارم ..

مره خنده گرفت اووووهوو چهار تا بچه ؟ گفت ها دوتا دختر هم ..البته اگر همقواره تو باشن هاهاها ..

از شرم سرمه پایین گرفتم گفت جان جاان شرمیدن تو هم زیبا هست ..

(الیاس)

نزدیک های شام رسیدم قریه و با دیدن وضعیتش واقعا جگر خون شدم ..مردم بیچاره ..

شب ها کجا خواب میکنن ..

اول باید پدرمه پیدا کنم ،طرف خانه روان شدم تاچشم کار میکرد همه جا اب بود و گل ..

حیران بودم با ایقدر اب چطور جنازه را از سر زمین گرفتن؟

طالع که نداشتی همی قسممیشه ..

خانه‌ها به بلندی بود و اب اونجه نرسیده بود ، داخل خانه شدم که دیدم جای پای نیست ، همه مردم قریه داخل خانه‌شدن ..

اول ترسیدم ، فکر کردم همه‌برای دستگیری پدرم آمدن ، باز دیدم نی پدرم در بین مردم ایستاده هست و کمپل توزیع میکنه ..

با تعجب رفتم پیش ، گفتم چی حال هست پدر چی میکنی؟

خنده کرد گفت کمک به مردم ، مره‌گوشه کرد وگفت ازی بگو تفنگرا شما ورداشتن یا نی؟

گفتم نیخر به زیر زمین هست چطور؟ پدرم یک‌اوف کشید و گفت نیست هیچ جای نیست تمام خانه راگشتم ..

پولیس هم از کابل امد و قرار شد شب به فامیل اصلیان اجازه بتن جنازه را ببینه ..

بدون‌شک از برهان سوال جواب میشه .. چون اصلیان همراهی برهان شب قبل از گم‌شدن ضد خورد داشته ..

من همراهی پولیس کابل گپ زدم دلت جم باشه چند سوال ساده میشه و خلاص ..

فقط تفنگرا پیدا کن ، ببین پیش‌نجیب هست یا نی من پیدا نکردمش

گفتم حتما پدر جان ، طرف بیرون میرفتم که گفتم راستی ..

طرفم دید .. گفتم بسیار کار خوب کردی به مردم جای دادی .. خنده کرد گفت باش یک‌کار نیک ما هم انجام‌داده باشیم پیش خدا ..

(الیاس)

نزدیک های خانه نجیب بودم که اب تا قسمت های چراغ موتر امد ..

شیشه ره پایین کردم و دیدم ، توووووبه ... چی قسم‌تیر شوم تمام جای اب هست .. اگر پیشتر برم و موتر بند بانه چطور؟؟ مجبور پس برم ..

، پس می‌امدم که از رو به رو دیدم یک پیر مردی با یک‌بستره‌کلان به سرش تا قسمت کمر داخل اب هست طرف مهمیایه ..

خدایا ای چی قسم تا اینجه امدہ ؟ از پشتش دیدم زن و دو دخترش ہم میابین ..
دلہ بہ حال شان سوخت ، سرمہ از کلکین موتر کشیدم صدا کردم ماما کجا میرین برسانم شما
رہ ؟

یکلبخند تلخ زد و گفت ہر جایی کہ پایم بہ خشکی بخورہ .. و دو دقیقہ بشینم .

گفتم بیابین بہ موتر بالا شوین من شماره میرسانم .. طرفم دید دل نا دل سیل میکرد .. فکر
کردم بہ خاطر دختر ہایش از من ترسید ، گفتم ماما من بچہ خان ہستم الیاس .. بیابین من
شمارہ خانہ خودما میبرم ..

زنش در اخر ایستادہ بود و گفت ما ہم طرف خانہ خان میرفتیم .. بہ ما خبر امد شما بہ ہمہ
مردم جای دادین ..

گفتم خبر راست ہست اگر میرین کہ خودم برسانم شماره ..

زن و دو دخترش طرف موتر امدن ، شوہرش شان گفت خان صاحب لباس های ما مردار
و چتل ہست موتر شما ..

گفتم گپی نیست بفرمایین ... بعد از بالا کردن اونا طرف خانہ پس روان شدم ..

خدایا ای مردم بیچارہ چی حال دارن ، بعد از پایین شدن بہ خانہ کاکا خیر اللہ را دیدم ... گفتم
بہ ای فامیل کمپل بتی کہ تر تر شدن هوا سرد ہست .. دیدن پدرم رفتم .. گفتم طرف های
خانہ نجیب تا چشم کار میکنہ اب ہست ، موتر بہ گل بند میمانہ چی قسم پیش نجیب برم ؟

پدرم گفت ای سیل ہممارہ تباع کردو ہم نجات داد .. گفتم چطور نجات دادہ ؟ پدرم مرہ گوشہ کرد
و گفت پیشتر پولیس امد کہ تایید شدہ قتل صورت گرفتہ ، مہ ہمراپور دادم کہ تفنگ ماگم شدہ
اخرین بار ہمپارسال از تفنگ استفادہ کردیم ، حالی بگو جز شما دگہ کی تفنگرہ دیدہ ؟ گفتم
ولہ کاکا خیر اللہ و بچہ دیوانش .. پدرم گفت خو خیر اللہ بہ گردن مہ ..

فقط نجیب بہ بلا رفت ، گفتم نکو پدر نجیب چرا ؟ پدرم گفت یتیم بود مہ کلانش کردم ، تا
برہان بہ بلا برہ من اورہ بہ گیر میتم .. یکروز باید جبران نیکی های مرہ بکنہ ، طرف پدرم
سیل کردم گفتم چی نیکی کردی ؟ برہان واری کلانش کردی ؟ بوردی بہ یک دہقان دادی
از زمین های ما نگہداری کنہ .. سال بہ سال خبرشہ نگرفتی ، حال یک دفعہ ای یادت امد
نیکی کردی ؟

پدرم حق بہ جانب گفت وقتی مرہ داخل قضیہ کردین دگہ پشت گپ نگردین مرہ بہ کار
خودم بانین ..

از پدرم جدا شدم ، داخل خانه رفتم جایی پای نبود چقدر ادم آمده بودن ..
از بین‌شان تیر شده به اتاق خودم رفتم ..
خدا صبا را بخیر تیر کنه ..

(حمیده)

همه‌خانه ما جم شده بودن چون خانه مادرمه کاملا سیل نابود کرده بود ، سر اذان شب رفتم
طرف اشپزی ، از یکسو چهار تاکچالو هست از یکسو دگه چوپ ها تر شده .. چی
پخته‌کنم‌خدایا خودت ماره کمک کن ..

به فکر بودم چی‌کنم که دروازه را زدن .. صدا کردم عفت باز کو ببین کی هست ، عفت
وضو می‌گرفت گفت چند دقیقه صبر کنه وضو بگیروم باز میرم ..

پس داخل اشپز خانه شدم که دروازه ره محکم تر زدن .. و رخطا برادم عفت دوید که باز
کنه کی هست ..

با دیدن برادر کلانم دلم جم شد ، گفتم لالا قلب‌ما ایستاد شد بخدا چی رقم دروازه میزنی ..
مادرم ره به زور دواخواب دادیم .. یک مقدار اهسته .

لالایم از دروازه گرفت ولی باز هم افتاد به زمین .. دلم یک رقم شد رفتم پیش که دیدم
چشم‌هایم نم زده .. حس کردم چی شده اما رفتم پیش و گفتم یک بار پرسان کنم ..

از رنگ و روی پریده برادرم دست پایم سست شد گفتم لالا ... سرشه طرف مه دور داد
اشک اش از کنج‌چشمم چکید پایین ، گفت میفهمی جنازه از کی هست ؟

یک حس بد تمام وجودمه گرفت گلویم عقده شد و گفتم نی‌نگو لطفا ...
عفت به گریه شد و مادر گفته دوید طرف خانه ،

لالایم یک‌لبخند تلخ زد و گفت میفهمی چقدر به دلم بیابش کردم حمیده ؟

چقدر گفتم بی غیرت پست باز کجا رفته ، باز به کدام عیاشی مصروف هست ...

اشک هایم دگه به دست مه نبودن ، بدون چادر از خانه برادم و دویدم طرف حوزه .. باران
هم باز شروع شده بود ..

لالایم صدا کرد صبر نرووو حمیده باااش ..مه بیایوم ..اما صبر دگه فایده نداشت ،چپلق
هایم به گل بند ماند ..پای لچ دویدم ..دلم اتش گرفته بود، لالای بیچاره ام ...الاخدا جالان
اصلیاااان چیغ زده داخل حوزه شدم ..

پولیس گفت صبر همشیره مره محکم گرفت .. به مشت میزدمش ..گفتم صبر چی ... تا کی
پت میکنید ، برادرم هست پس شوین...امی شما لعنتی ها پشت او نگشتین ... تا جنازه اش
پیدا شد ..

خداااااا ، من ایلا کردنی نیستم جوان ماره کشتننننن لالایم عزیز دلممم ..ایلا کو میگم باید
ببینمش چطور مرمی بارانش کردن خیر نبینید..برادرم امد و مره محکم گرفت ..به گریه
میگفت ارام حمیده ..

ولی دلم ارام نمیشد هر دقیقه خنده های برادرم پیش چشم میامد ، بمرم برت لالا جانم .. به
لباس دامادی ندیدمت ..الا خدا جان ای غمه کجا ببرم ..

(الیاس)

خیر الله برم خبر داد که فامیل اصلیان مرده را شناسایی کردن ..

واقعا برادر شان هست ، با عزاب وجدان شدید طرف حوزه روان شدیم ... پدرمه در راه
دیدم و گفتم جنازه از اصلیان هست ..خوده برسان از پشتم ..خدایا کمک کن خوده از دست
نتم

تا از موتر پایین شدم که صدای چیغ و گریه دلخراش زنی به گوشم رسید ..ترسیده ترسیده
قدم ورمیداشتم ..اب دهانمه قورت کردم داخل حوزه شدم که عسکر گفت اینه خان صاحب
امد ...

تا او زن با چشم های اشک الو به طرفم دید سست شدم ..

امد پیش و از دست مه گرفت ، گفت خان صاحب حالی که فهمیده شده کی هست باز اجازه
دیدن نمیتن یک کاری کنید ..لظفا شماره به سر مادر تان قسم لظفا ..

طرف او زن دیدم دلمشاله شاله شد به عسکر گفتم اجازه بتی ، یک بار ببینه ..

عسکر گفت ولی قضیه قتل هست ،خانه بورده نمیتانن باید بررسی شوه ..

گفتم بانس ببینه لظفا من به گردن میگیرومدروازه را باز کرد و هر دو خواهر و برادر
داخل شدن ..من جرات داخل شدن نداشتم سر یک چوکی نشستم و گوش هایمه گرفتم

همو لحظه مادر شان با سر بسته داخل شد چشم به چشم او اصلا دیده نمیتانستم
سر مه پایین گرفتم

مثل دیوانه ها هر طرف میگشت و میگفت بچیم... کجاست بچیمم طرفش دیدم که گریه
نمیکند فقط ورخطا هر اتاقه میبیند ..

گفتم خاله ازی طرف .. به دوش از بغلم تیر شد .. از پشت شان اهسته رفتم داخل ،خواهر و
برادرش به سر صورت خود میزدن و گریه میکردن ..

مادرش یک گوشه ایستاد شده بود و طرف جنازه میدید .. هیچ کاری نمیکرد ..

داخل شدم با دیدن جنازه اش یادم آمد چطور دست هایشه میده کرده داخل غار انداختیمش ..
یک ترسی وجودمه گرفته بود که فکر میکردم اصلیان همی حالی اینجه هست ..

یکی به شانم دست زد یکمتر پریدم .. تا طرفش دیدم که عامر حوزه .. گفت میبخشین
ترسیدین برتان سلام دادم متوجه نشدین .. یک نفس عمیق گرفتم و گفتم نی گناه شما نیست من
تا حالی جنازه ندیدم . عامر حوزه گفت خوو امید هیچ وقت نبینید ... اگر وقت دارین بیاین
بیرون کارتار دارم .

از خدا خواسته از پشتش رفتم ، دست هایم عرق سرد کرده بودن عاجل به لباسم پاک کردم
.. صدای گریه و ناله او زن عصبی کرده بود مره .. میگفتم فرار کنم یک جای برم صدای
گریه اش نیایه ... داخل اتاق دگه شدیم دروازه ره بسته کردم ..

برم یک پیاله چای تعارف کرد و گفت میبخشین شماره خواستیم ، ولی قضیه قتل هست باید
اول جنازه کابل میرفت خو راهها بند هست و باران شدید تر میشه ..

نمیتانیم طرف کابل ببریم ، ولی مه وظیفه دارم ای قتل ره گزارش کنم ..

گفتم هر کاری میکنید ازاد هستین ، از طرف ما مشکلی نیست ، عرق مه پاک کردم .. عامر
حوزه طرفم دید و گفت به نظر تان جز شماکی تفنگداره در ای قریه ؟

گفتم بخدا نمیفهمم از خانه مردم چی خبر ، باید خانه به خانه بگردین عامر صاحب ..

یک او فکشید و گفت باز در ای وضعیت که یکی به خانه خود نیست
، گشتن خانه هایشان چی سود ..

ای جنازه از یک ادمبد طالع هست ،اول که بسیار وقت پیش موردهمچم دقیق گفته نمیتانم ،شاید از وقتی راپور گم شدن او ره دادن ..

دوم نیم کاره سیل خراب کرد ،بدنش تکه تکه هست ما هم یک پرسونل قوی نداریم ای جسد را بررسی کنن تا بفهمن چطور قتل رخ داده ..حتا اگر تا کابل هم ببریم فقط یک ورق امضا میکنن و جنازه را تحویل فامیلش میکنن ..

یک نفس عمیق گرفتم حال بهتر شده بود ،گفتم خوخی حالی وظیفه شما چی هست ؟

عمر حوزه گفت ببینید ..دقیق در همی وقت پدرم داخل شد و سلام علیکی کردن ..

از آمدن پدرم دلم جمت تر شد ،طرف مه دید و گفت تو رفته میتانی من هستم دگه ..

عمر حوزه گفت نخیر الیاس باشه چون در زمان گم شدن شما نبودین ولی پسرتان بود ..من هم طرف پدرم دیدم و گفتم خیره گیی نیست ،چند سوال هست ...بعد ازو میریم بخیر.

عمر حوزه گفت خو تا جایی که من فهمیدم و یاد میایه برهان پسر خورد شما یک ضد و خورد کوچکی با مقتول داشته ،و قضیه ناموسی بوده ..

برهان باید بیایه قریه تا سوالاتی ازو پرسان کنیم ،بلاخره ورق ها باید پر شون خان صاحب ،ما هم وظیفه دار هستیم ..

پدرم گفت برهان خو چاقو خورده به شفاخانه هست ،وضعیت مناسب نداره ..اگر ورق هاره خود شما پر کنید خوب میشه ..

عمر حوزه به فکر شد و گفت اندیوالی و رفاقت ما به جا ..اما کاکای کلان مقتول به وزارت دفاع کشور یک نفر را میشناسه ..و همو نفر پولیس و داکتر روان کرده ..

من از پیش خود اقدام کرده نمیتانم ،میبخشین که ای گپه میگم ولی تفنگ شما دارین ..پسر شما بامقتول ضد خورد کرده ..

بهتر هست مراحل قانونی ای گپه طی کنید ..جز شما به کسی مضمون نیستن ..

(خان)

با شنیدن ای گپ دلم نارام شد ، گفتم یعنی چی سر ماشک دارن ؟

عمر حوزه گفت تمام فامیل شان به عزا داری بند هستن اما کاکای مقتول در همی بین رفته کابل و از آشنا های خود استفاده کرده .. به احتمال زیاد اگر برهان خوده قریه نرسانه و سوال جواب نشوه سرش شک میکنن ..

بهتره بیایه و یکدو سه سوال جواب بته خلاص ما ورق هاره تحویل میتیم ..
طرف الیاس سیل کردم و گفتم گپی نیست ما پیرو قانون هستیم .. برهان جانه اینجه میخوایم

من و الیاس از حوزه برامدیم ... طرف الیاس دیدم گفتم ای کاکای اصلیان کدام بی پدر هست ؟
الیاس گفت یکی هست پدر که خوب فکرش کار میکنه .. فکر کنم شک کرده .. ادم هوشیاری هست ، باهم به موتر بالا شدیم ..

به فکر شدم ، که الیاس گفت پدر یک گپ دگه ..

گفتم چی گپ؟ هر چی هست برم بگو باید بفهمم ..

الیاس گفت مه به جلسه فسخ کردن نامزدی ای بچه با مهوش بودم و به نفع مهوش رای دادم ..

طرف الیاس دیدم و گفتم حق دارن شک کنن ، از هر طرف دیوانگی کردین ..

میری مستقیم پشت برهان و تا گپ از ی کلانتر نشده میاریش اینجه ..

الیاس گفت خو به چشم ، پدر نمائی برهان گیر بیایه ، بخدا او یک شب بندی خانه را طاقت نمیتانه ..

گفتم تو مره چی فکر کردی ؟ یکی ره پیسه میتیم به گردن بگیره ولی برهانه نجات میتیم ..

الیاس راپیش خانه پایین کردم با خیر الله طرف خانه نجیب روان شدم هوا کم کم روشن میشد .. نزدیک های صبح بود ، شمال میزد انگشت هایمه یخ زده بود ..

نزدیک خانه اش ایستاد کرده داخل شدم ، روی حولی پر از اب شده بود ولی خانه ها بلند تر بود .. برق روشن ره دیدم ، گفتم شکر هستن به خانه ..

یالا گفته داخل شدم ..

مادر نجیب سر راهم آمد و از دیدن من بسیار خوش شد .. گفت بفرمایین داخل بیاین ..

سلام دادمو پرسان کردم نجیب کجاست ؟

مادرش همتو که لبخند میزد ..گفت داخل هست بفرمایین ..
داخل خانه شدیم که دیدم تفنگما به روی دوار اویزان هست .
نجیب زیر کمپل خواب کرده بود ، طرف مادرش دیدم و گفتم ای بچه را چی کده مریض
هست ؟
مادرش طرفم دید و همو قسم که لبخند میزد چشم هایش اشکی شد ..
گفت خدا مره چی وقت لایق اولاد ندانسته خدا صاحب ..تشکر از شما که باعث شنیدن
چندسالی حس مادر بودن را تجربه کنم..
گفتم منظورت چی هست واضع یگو ..
گفت هیچ خان صاحب چند سالی هست خبر ماره نمیگیرین ،بچیم... کم کم صدایش گرفته شد
..گفت بچیم مریض شده نجیب جانم ..حالش خوب نیست ..شما پیسه دارین کمک کنید لطفا ..
هر بار خواستم پیش شما بیایم مره نماند ..ولی ای حالتشه که درد میکشه دیده نمیتانم..
باتعجب رفتم پیش نجیب و تکانش دادم که چشم های خوده به زور باز کرد و با دیدن مه لبخند ...
گفت امدین ..نموردیم و یکبار دگه شماره از نزدیک دیدم خان صاحب ..
طرف چهرش دیدم ،زیر چشم سیاه و کبود شده بود ..
بسیار لاغر و ضعیف شده بود .
ترسیدم به پشتش دست زدم و گفتم توره چی کده او بچه ؟
خنده کرد و گفت رفتنی هستم ..رفتنی
گفتم خدا نکنه او بچه ، طرف مادرش دیدم که زار زار گریه میکنه ..
گفتم چی کده ای بچه ره ؟ مادرش گفت نمیفهمم سرفه میکنه خون میایه از دهانش ..
ماخو پیسه تداوی نداریم خودش هم دلش نیست ..هر چی زاری کردیم نشد
..شما یک چیزی بگوبین خان صاحب .
امی شما جانشه نجات بتین خودش خو از زندگی سیر امده ..حتا دلش به حال من و پدر
پیرش نمیسوزه ..
خااان صاحب یک کاری کنید لطفا ...
با جگر خونی طرفش دیدم و گفتم چرا به من خبر ندادی ؟

طرف من دید میخواست گی‌بزنه که به سرفه شد .. اهسته پشت شه مالیدم اما جان سرفه میکرد که رنگش کبود شده بود ..

دلم واقعا نارام شد ، گفتم چرا تا ای حد صبر کردی اخر .. به من میگفتی یکبار .. طرف مادرش دیدم و چیغ زدم شما چرا نگفتین عه ؟ بچه را سالم به دست تان دادم ، سیل کو فقط استخوان ازی مانده و خلاص ..

نجیب به سختی نفس میکشید ، و به خنده گفت خان صاحب ... پیر شدیم و رفتی هاها .. بانین راحت برم ..

دست به سرش کش کردم و گفتم چرا تا ای حد صبر کردی ولی برم نگفتی ؟ طرف مادر خود دید و گفت یکچای خو بیار خان صاحب امده ..

گفتمنی چای نمیخورم لازم نیست .. مادرش گفت میبخشین فکرم نشد ، حالی میارم ، او از جای خود بلند شد ...

من طرف نجیب نا امید دیدم .. به پشت تکیه کرد .. گفت شما زندگی مره نجات ندادین .. مره نابود کردین ..

گفتم منظورت چی هست ؟

نجیب یکقطره اشک از چشمش پایین چکید گفت او شب باید اجازه میدادین من را هم میکشتن .. ناق مره نجات دادین ..

تا وقتی مادر و پدرم بود همیشه خوش بودم و شاد .. من همیشه مثل خان زاده ها زندگی میکردم .. مره مستقیم اوردین به دهقانی ... نمیتانم ، بخدا از زندگی سیر امیدیم .. کاش با مادر و پدرم یکجای میموردم کاشش ..

اهسته بغلش کردم ، سرشه ماچ کردم ... گفتم هر کسی تقدیری داره و باید به او قانع باشه .. نباید خوده از دست بتی بچیم ..

با نا امیدی مره از خود دور کرد و گفت ای تقدیر نیست ای مرگ هست مرگ .. از دنیا یکچیز میخایوم .. که بتانم قبل از موردن نیکی های ای فامیل را جبران کنم .. بسیار برای من زحمت کشیدن ..

طرف مه دید و گفت راستی .. چطور که دیدن ما بدبخت بیچاره ها امیدین ؟

طرفش دیدم و گفتم امدم پشت تفنگ .. طرف تفنگ دیدم و از دیوار گرفتمش .. نجیب گفت
اوره برهان آورد داد به مه ..

گفت پتیش کنم هاهایا بسیار ترسیده بود ..

مه هم به دیوار اویزش کردم .. کی خانه ما میایه که اوره ببینه ..

مچمباز چی کرده بود ، هر کاری کنه پدري مثل تو داره از هیچی نمیترسه ..

خبر شدیم یک جنازه پیدا شده ..

گفتم ها پیدا شده ، به حوزه هست دیشب شناسایی شد ..

نجیب به خنده گفت چقدر جالب ، شنیدم به تفنگ چری کشته شده ..

طرف نجیب دیدم و گفتم خو منظور ؟

نجیب طرف مه دید و گفت هیچ یک تفنگ چری داریم به بسته قریه او همپیش مه هست ..

فکر کردی نفهمیدم چی شده ؟؟

گفتم واضع گپ بزن منظورت چی هست ازی گپا ؟

نجیب به خنده شد و گفت خان صاحب هوشیاری سابق تان نمانده بخدا ..

طرف مه سیل کرد و اهسته گفتم برهان یک نفره کشته ، ایره نفهمیدی ؟

با شنیدن ای گپش دستم به لرزه شد .. گفتم گپ دهانته بفهم چی میگی ؟ برهان به مورچه هم
ازار رسانده نمیتانه ..

نجیب گفت چرا میتانه دقیق مثل پدرش هست ..

از گپ هایش چیزی نمیفهمیدم .. گفتم بهتر هست واضع گپ بزنی ..

نجیب طرف مه دید و گفت امدم خانه تان .. برهان مره بورد به زیر زمین خانه ..

رفتیم که تفنگ تانه برم نشان بته .. بسیار خوشم آمده بود از تفنگ بسیاررر ..

ولی .. یک چیز دگه را هم دیدم ... گفتم چی دیدی نجیب گفت عکس مادرم ..

پیش خود گفتم عکس مادر مه به خانه خان چی میکنه ؟

تا از برهان پرسان کردم ای زن با تو چی نصبتی داره ؟

برهان با خوشحالی گفت مادرم هست ..

خان صاحب چی گپ هست ؟

طرف نجیب دیدم و گفتم خوو خیی عکس مادرت به زیر زمین خانه ما دیدی ..

گفت ها ازو جالبتر که فهمیدم دو برادر دگه هم دارم ..

بگو ببینم چی گپ هست خان صاحب ...

گفتم فهمیدم چی فکری کردی ... ولی تو بچه مه نیستی ..

سال ها پیش وقتی پنج ساله بودی فهمیدم ، او زمان دیر شده بود .. بسیار دگه من به سفر ها خود بودم و مادرت به من خیانت کرده بود ..

وقتی مادرت فهمید من خبر شدیم یکشام از خانه فرار کرد .. من بسیار پشت او گشتم ولی نیافتمش .. تا چند سال بعد برم خبر آمد ز من در شفاخانه فوت کرده و قبل مرگش نام مره داده بود به داکترا و توره به من داده بود ... وقتی خوده

رساندم شفاخانه داکترا توره به من تحویل دادن .. هم از مرگ مادرت جگر خون شده بودم و هم از دیدن تو ...

نجیب با تعجب طرف مه میدید .. گفتم ها تعجب نکن میخواهی بریم پیش داکتر هنوز هم هست در کابل به شفاخانه مرکزی ... من در قتل مادرت هیچ نقشی ندارم چون سال ها پشت مادرت می گشتم و پیدا نکرده بودمش .. من واقعا مادرت دوست داشتم ولی او مره نمیخواست ..

داکترا میتانن برایت شاهی بتن ... او زمان من قریه بودم و از قریه کابل رفتم به آوردن تو .. کاکا خیر الله و نوکر های سابقه خانه در جریان هستن ..

ازی گپ کسی خبر نداره ... سعی می کردم از تو نفرت نداشته باشم ولی نمیشد ..

برای همو آوردمت یکجایی که سر پناه داشته باشی توره دوست داشته باشن ...

نجیب با شنیدن گپ های من کم کم شروع کرد به گریه کردن ..

گفتم نکو گریه مرد گریه نمیکنه ... گفت تمام امیدم شما بودین .. حالی که فهمیدم واقعا چی شده ..

دلَم از دنیا سیاه شد ..

طرف نجیب دیدم گفتم تفنگپیش خودت باشه من پس میایوم ..خبر داری دگه یکتفنگداریم و قتل شده ..باید میفهمیدم تفنگ ما پیش کی هست

نو مادرش چای آورده بود از جایم بلند شدم که گفت بفرمایین چای اوردم ..گفتم تشکر زنده باشین باید برم قریه بین اب هست و من باید همیشه به دسترس باشم ..باز یک وقت دگه برای چای مزاحم تان میشم ..

دست به جیب کردم و یکمقدار پیسه به قف دست مادرش ماندم و گفتم به فکر تداویش باشین ..

بسیار خوش شد و تشکری کرد ..لبخند زده برادم از خانه ..

خیر الله پهلوی موتر بود ، گفتم بریمخیر الله گفت به چشم خان صاحب ..به موتر بالا شدیم ..

گفتم خیرالله عاجل میری کابل و یکمقدار پیسه به همو داکتر شفیق الله بتی ..شاید نجیب بره پرسیان کردن ..

خیرالله گفت چی میگین خبر شده ؟

گفتم ها برهان لوده عکس مادر خوده نشانش داده ..ای هم فامیده چی گپ هست ، باز خوب هست به برهاننگفته ..

خودش هممریض هست سرفه میکنه خون میایه ..

خیرالله گفت خو خی ..بیچاره ،خوبی گپ اینجه هست مره به یاد نداره ..

گفتم ها وله طفل بوده او وقت شب ترسیده دگه ..چی یادش میایه ..

خیرالله گفت اوگپ تیر شد خان صاحب ..یک شب درامدیم و کار خلاص شد کسی همنفهمید ..ولی کار برهانه چطور کنیم ؟

گفتم ای غم مره هم دیوانه کرده ، بورو ببین او کاکا مقتول کی هست ..وقت رفته کابل و نفر روان کرده به جان ما ..

خیر الله گفت دلتانجم باشه اول شاهد ندارن ..دوم زیاد گپ خراب شد به گردن نجیب مندازیم ..گفتم بیازو ..لوده تفنگرا هم به دیوار اویزان کرده ..

خو حالی ببینیم چی میشه ..

(برهان)

نزدیک های چاشت بود، پایین شدم رفتم مطبخ که دیدم مهوش و خاله اش قصه میکنند و میخندن ..

طرف مهوش دیدم و گفتم خدا نکنه یکنفر پیدا کنی برای قصه کردن .. من یادت میرم .. مهوش خنده کرد و گفت نی تو یادم نرفتی ، امدم برت غذا پخته کنم ..
گشنه نشدی ؟

گفتم چرا شدیم اما امروز خانه نان نمیخوریم .. بریم بیرون .. یک چپلی کباب تند مهمان مه هستی ..

مهوش لبخندش باز شد و گفت جان جان .. عاجل پیش بند خوده باز کرد و با ناز گفت خاله جان ما رفتیم ..

بریم عزیزم ، طرف لبخندش دیدم وجودمه خوشی گرفت ..

طرف اتاق خود رفت لباس بیپوشه مام رفتم پتکی خوده گرفته برامدم ..

یک ده دقیقه منتظر مهوش ماندم .. اما نیامد .. صدا کردم گفتم نماییی .. تنها میرم ..

از کلکین سر خوده کشید موهایش به صورتش افتاده بود .. گفت صبررر موهایمه ببافم ..

رفتم پیش کلکین ایستاد شدم و طرفش میدیدم .. موهای خوده میبافت .. گفتم زووود شو دگه خنده کرد گفت بلا زده صبرررر کووووو

موهای خوده بافت و رفت یک چادر سرخ گرفت .. گفتم سرخ نی .. مایوسانه طرف مه دید گفت چرا به لباسم میخوره ..

گفتم او راستی لباسه ندیدم بورو ای لباس ره هم تبدیل کو ..

مهوش طرف لباس خود دید و بلند گفت ای هیچ مشکلی نداره .. چادر سرخ را هم پوشید گفت ای رقم میری با هم میریم .. اگر نمیری هم خودم تنهایی میرم ..

گفتم تو بد میکنی تنهایی میری .. تیز لباسه تبدیل کو گفت نمیکنم .. و چشم های خوده به سر مه کشید مه هم صدایم بلند تر کردم گفتم عاجل تبدیل کوووو .. مهوش گفت نه می کو نم ...

گفتم خووو چشم سفید بی تربیه .. یا تبدیل میکنی یا خودم تبدیل میکنم لباسه ..

تا طرف اتاقش رفتم چیغ زده دروازه را قفل کرد .. پس طرف حولی امدم از کلکین بالا شوم .. تا دست خوده گرفتم عاجل پیش کلکین رسید به سر دست هایم زد کلکینه بسته کرد .. خنده گرفته بود مره

گفتم ادم واری تبدیل کو اگر نی تا شام به همی اتاق زندانی هستی ..

خنده کرد ، اشاره میکرد نمیشنوم .. گفتم چرا خوب میشنوی ..

پشت کلکین نشسته بود و طرف مه قواره میکرد .. گفتم زود شو وقت نداریم بعد از ظهر میشه ..

دیدم اشاره میکنه با همی لباس بریم ؟ گفتم نی بهگور بورو با ای لباس ..

باز اشاره داد خی نمیریم ..

گفتم خوب هست من تنهایی میرم هیچ نیا .. به اندازه دو نفر همچیلی کباب میخورم هاهایا .. اینجه زندانی میمانی ..

از خانه برامدم رفتم تا سر کوچه پشت دیوار ایستاد شدم ..

(مهوش)

دیدم رفت .. وی بیشرف مره تنها ماند ، چادر سرخ مه گرفتم میخواستم برم بیرون که .. گفتم حتما خوش نداره بلا به پیش ..

رفتم یک چادر سیاه گرفتم برامدم ، کوچه را دیدم الا ... بی شرم راستی رفته

اهسته طرف سرکمیرفتم که از پشت دیوار برامد چیغ زدم .. میخواستم فرار کنم که از دستم گرفت

گفت ارام مردم چی میگن ..

خنده کردم گفتم مرگ دیوانه زار طرف کردی مره ..

برهان گفت اینه اینی چادر مقبول میگه حالی بریم ..

گفتم همیشه خدا بی سلیقه هستی .. سیاه چی مقبولی داره ؟

برهان دست مره محکم گرفت و گفت تو نمیفهی ، به تو فقط رنگ تیره میایه روشن پوشی ..

به دلم گفتم ها فقط به دل تو هست امروز جبری شد اگر نی بخدا اگر میپوشیدم ..

با هم روان بودیم که از دم رویما الیاس آمد .. و پیش پای ما ایستاد شد ..
به طرف برهان دید و گفت باید بریم قریه جنازه از اصلیان هست و حوزه توره خواسته ..
با شنیدن ای گپ دست هایم سرد شد طرف برهان دیدم که از من بدتر ترسیده .

(برهان)

طرف الیاس دیدم یک اه عمیق کشیدم و گفتم همی حالی باید بریم ؟
گفت بله تا شب برسیم ، دلت جم باشه هم مه هستم هم پدر هست .. گپی نمیشه ..
طرف مهوش دیدم که چشم هایش تر شده .. پیشانیشه ماچ کردم و گفتم اگر زود چادر سیاه
ره گرفته بودی حالی رفته بودیم شار هاهاها
مهوش با چشم های اشکی لبخند زد و گفت قول بتی مره چیلی کباب مهمان کنی ..
گفتم قول هست من و تو یک روز در همی ماه میریم شار و مهمانت میکنم ، مهوش مره بغل
کرد و پیش گوشم گفت سر قول ات حساب میکنم .. حتما پس بیایی ..
گفتم حتما پس میایوم ... من بیگناه هستم و تو ایره بهتر از هر کسی میفهمی ..
از دو بغلش گرفتم و از خود جدا کردمش ... و طرف موتر روان شدم ، بدون ای که طرفش
ببینم گفتم متوجه خود باش مهوش .
به موتر بالا شدم و الیاس پس دور خورد تا از کوچه برامدیم مهوش ایستاده بود و میدید ..
من هم از اینه بغل طرفش میدیدم خدایا کمک کو پس دیده بتانمش .. که الیاس گفت چطور
هست بغلت درد نداره سوزش یا کدام مشکل دگه ؟
گفتم نی تشکر خوب هستم ، چی کردین تا کجا پیش رفتین ؟
الیاس گفت از ای گپ بزن تفنگره به خانه نجیب بردی ؟
گفتم ها چطور ؟ گفت خوب هست دلماجم شد .. پیش نجیب جایش امن هست او بچه همیشه با ما
خوب بوده ..
گفتم خو نجیبره چی به ای گیا ؟ نی که خبر شده ؟
الیاس گفت نی بابا اوره چرا باید بگویم یک دهقان بچه هست .. خبر داری در کل قریه یک
تفنگ هست او هم از ما هست ؟

گفتم ها خبر دارم و بدی گپ همینجه هست ..

الیاس گفت ها وله باز کاکای اصلیان یادت هست ؟ امو پیرکی قد بلند ..

گفتم خو چی کده ؟ الیاس گفت او پیرکی به نظر ما نمیامد .. تا خبر شده جنازه پیدا شده وقت آمده حوزه کسی اجازه دیدن نداده برایش ... رفته کابل یک آشنا به وزارت دفاع داره ... از طریق او نفر آورده قریه ..

گفتم خووو دگه چی ؟

گفت دگه فشار سر حوزه آوردن که قتل باید بررسی شوه . طالع کردیم سیل آمده .. جز جیب دگه رقم موتر عبور و مرور نمیتانه .. دگه جنازه کاملاً تخریب شده ..

ما میتانیم بگوییم اب از قریه بالا با خود آورده ..

ولی اصلیان از قریه ما هست .. خی سر ما مضمون هستن .. خصوصاً سر تو چون شب قبل از گم شدن اصلیان با تو جنگ داشته ..

یک اوف کشیدم ، و گفتم چقه گد ودی شده بخدا ..

الیاس گفت ها مگمدلت جم باشه .. بسیار که گپ خراب شوه یکی ره پیدا میکنم شهادت به نفع ما بته ..

باز پدرم وقت گفته تفنگ ما گم شده ، هیچ که نشد نجیب به بلا میره ..

گفتم نجیب چرا . گناه داره طفلک نی نی من اوره به گیر نمیتم ..

الیاس گفت خی مستقیم میریم حوزه خوده به گیر بتی .. اخر یکنفر باید به جای تو زندانی شوه .. باز پیسه داده نجیب را میکشیم ..

اما اگر تو زندانی شوی بخدا که به اسانی بیرون نمیشی .. تا جیب پدره خالی نکنن توره ازاد نمیکنن ..

لودگی نکو دگه ، فقط چیزی که به تو میگن را انجام بتی خلاص ..

گفتم خو به چشم هر چی تو بگویی ، ولی دلم به حال نجیب بیچاره سوخت ..

(حمیده)

بعد از تحقیقات پولیس لالایمه به طرف خانه بوردیم جسد بی جانش هیچ قابل شناسایی نبود ..

از گریه های زیاد چشم هایم درد میکرد .. نزدیک های خانه پر از ادم شده بود .. هر کسی که میشناختیم و نمیشناختم آمده بودن .

باورم نمیشد اصلیان هست ، میگفتم چی میشه یکی بیایه بگویه اشتباه صورت گرفته ای جنازه یک ادم دگه هست ..خدایا چی میشه ...

مادرمه محکم گرفته بودم ، هیچ تعادل روانی نداشتم ..گاهی خنده میکرد گاهی بی صدا اشک میریخت ..واقعا به تشویش او بودم ..

همرای هیچ کسی هم گپ نمیزد ،فقط با چشم های سرخ و اشک الود طرف همه میدید .. در بین حولی جنازه را ماندن ..کاکای کلانم اول صبح از کابل رسیده بود .به کسی اجازه شستن و کفن دفن کردن را نمیداد ..میگفت باید قاتلش پیدا شوه ..

پولیس ها هم از همه ما هزار بار پرسیدن ،و همه ما یک جواب داشتیم ..بعد از ازاد شدن از زندان گم شد ..من هم سعی داشتم خانه را تحت کنترل خود بگیرم ..عفت هر دقیقه زوف میکرد ..باز به هوش میامد و با دیدن اصلیان حالتش بد میشد ..

اوره خانه همسایه روان کردم ، طفلک فضای این خانه را تحمل نمیتانست ..و سر اعصاب او تاثیر بد کرده بود ..واقعا فضای ای خانه قابل تحمل کردن نبود ..بسیار کوشش میکردم به دگرا دلداری بتم و قوت قلبی برای همه باشم ..ولی نمیشد ..

خودم با مرگ اصلیان نابود شده بودم ،لالایم کسی که مثل طفل خودم کلانش کردم ..

امروز جنازه اوره آوردن و انتظار دارن باور کنم ...باور کردن به یک طرف ... ای که قبول کنم اوره به بی رحمانه ترین حالت ممکن به قتل رساندن ..ماها ازو بی خبر بودیم ..تنها دلیل شناخت لالایم پیراهن تنبان یخن دوزی ای بود که خودم دوخته بودم ..

بمیرم لالا جانم ...چطور نامرد ها توره تکه تکه کردن و ما نفهمیدیم ...بمیرم

یک گوشه حولی نشسته بودم و طرف جنازه میدیدم که کاکایم طرفم امد ..

گفت حمیده هیچ کسی عقلش به جای نیست از تو خو هست ...گفتم نمیدانم کاکا جان .. اشک هایمه پاک کردم و گفتم دگه هیچ چیزی را نمیدانم ..مره تنها بان ..

کاکایم به روی زمین نشست و گفت سر یک نفر شک دارم و شکایت هم نوشته کردیم ..قرار هست امروز از کابل حوزه بیایه ...

با دامم اشک هایمه پاک کردم و گفتم کی ؟

کاکایم طرف اصلیان میدید و گفت برهان بچه خورد خان ..

به فکر و خیال کاکایم افسوس خوردم ..گفتم خبر داری او کی هست؟؟ خان هست خان چرا خوده با او قسم مردم بند کردی کاکا جان؟ باز خانه خودت و مادر جانم زیر اب هست و نان برای خوردن نداریم ..

جز خان کسی ماره کمک نمیتانه ..باز رفتی و از بچه خورد او شکایت کردی؟
او هم قتل؟

کاکایم گفت اول خداوند کریم هست ..ما به کمک کسی ضرورت نداریم ..دوم چون خان هست و قوی من ازونمیت رسم ..

از دولت نفر خواستیم سرشان .. اگر قاتل باشن خو به هیچ عنوان فرار نمیتانن ..

نا امید طرف کاکایم دیدم و گفتم خدا کنه بدبخت نشویم با یک ضد خورد ساده همیشه یکی را قاتل نشان بتیمسر او مردم خو چیزی ره ثابت کرده نمیتانیم..فقط خدا کمک کنه ماره ..
(برهان)

نزدیک های شام بود که رسیدیم قریه ..برای چند دقیقه افتاب شد ،شیشه موتره پایین کردم ..تمام جای بوی بد میداد..

گفتم توبه بوی خوش قریه کجا شد ...ای چی هست دلم بد شد پس بالا کردم ..

الیاس گفت چی فکر کردی همه جای اب گرفته همه مواد فاضلاب مردم هم بین اب گد شده ..باز بسیاری ها در بین همی اب بند ماندن ..

طرف الیاس دیدم واقعا دلم از قریه بد شد ..نزدیک حوزه شده بودم از دور پدرمه با خیر الله و دو تای دگه دیدم ..

چند تا نفس عمیق گرفتم و پیش حوزه پایین شدم ..به دلم گفتم اول خدا دوم عشق مهوش کمک کنن امروز سر بلند از حوزه براریم ..

با اعتماد به نفس زیاد به همه شان قول دادم و سلام علیکی کردم ..

امر حوزه دست مره محکم فشار داد و گفت شنیدم به جان شما حمله کردن ، فعلا خوب هستین ..؟

پیراهن مه بالا کردم و نشانش دادم ..گفتم هیچ خوب نیستم داخل موتر تا اینجه بسیار تکان خوردیم درد میکنه ..

فقط امدم که سو تفاهم ها برطرف شوه ..

طرف کاکای اصلیان دیدم که با خشم مره میبینه .. رفتم پیش و دست خوده دراز کردم ،گفتم درک تان میکنم هر کسی جای شما بود سر من شک میکرد..ولی ما ادم ها کجا از اینده خیر داریم ..من اگر میفهمیدم فردای او شب اصلیان گم میشه همایش جنگ نمیکردم تا حالی من مضمون جلوه نکنم ..همه چیز اتفاقی بود کاکا جان ..و واقعا جگر خون شدم امید غم اخرتان باشه ..و قاتل اصلی را پیدا کنید .

کاکای اصلیان هم دست مره گرفت و همتو که به خشم طرف مه میدید گفت ..تشکر ازی که با ای حالت بد تان تا اینجه آمدن ...اگر خان صاحب میگفتن به همو کابل از شما باز جویی میشد ..لازم نبود اینقدر مشکلات راه ره به جان بگیرن ..

خوب به هر صورتهیچ چیزی اتفاقی رخ نمیده ..و امید ما واقعا قاتل را به سزای اعمالش برسانیم ..

از گپ اخرش یک ترس به جانم افتاد ..و به زور یک لبخند زدم گفتم انشالله... پدرم گفت خو دگه بریم که هوای اینجه تنفس نمیشه حله بچیم .. بعد از امر حوزه داخل رفتم پدرم از پشتم آمد..

سهپولیس از کابل آمده بودن و یک داکتر ، از الیاس پرسان کردم جنازه کجاست ؟ اهسته گفت نمیدانم ...حتما خانه بوردن ،اینجه نیست ..

داخل اتاقی شدیم پشت میز نشستم ..دوپولیس آمده بودن ..یکیش یک ادم میانسال بود دیگریش جوان بود ..

وکیل ما هم آمد و پهلوی من نشست ..سلام علیکی کردیم ..یکمقدار به پشت تکیه کردم ، گفتم میبخشین مه چاقو خوردیم ..مدت زیادی نشسته نمیتانم چون ممکن کوک های بغلم باز شوه ..

اگر میشه زودتر شروع کنید ..

او مرد میانسال دست خوده پیش کرد و گفت من محمد جبار هستم همایش قول دادم .دومی عینکی بود .گفت من هم نبی هستم ..همرای او هم قول دادم ..از لبخند و چهره های خوب ای دو پولیس دلم یکمقدار آرام شد .

پولیس گفت میبخشین ولی چی باعث شد شما زخمی شوین ؟

وکیل ما گفت ای گپ هیچ مربوط قضیه قتل نمیشه ..

محمد جبار یک لبخند زد و گفت میفهمم همیشه فقط خواستم بدانم ..

من گفتم گپی نیست ، قضیه کار بار بود .. قصد داشتن معامله را فسخ کنن ما هم از طریق دولت اقدام کردیم .. زورشان داده بود میخواستن با زدن مه‌پدرمه تهدید کنن ..

پولیس گفت خو شکر فعلا سلامت هستین ، شفا باشه باز ازو مردم شکایت کردین دستگیر شدن یا نی ؟ گفتم بله خوشبختانه دستگیر شدن .. به کمک پولیس های خوب کشور ما .. جبار لبخند زد و گفت تشکر زنده باشین امید ای قضیه هم زود خلاص شوه و بخیر طرف خانه برین ... گفتم امین و تشکر زنده باشین ..

نبی گفت خوو بیابین که شروع کنیم ، شما آقای برهان با اصلیان چطور آشنا شدین ؟
گفتم یک شب که ختم قران گرفته بودیم بدون اجازه داخل خانه ما شده بود .. و نامزد خوده لت کوب میکرد ..

مه طرف مطبخ میرفتم که متوجه شدم .. و سعی کردم به دختر بیچاره کمک کنم . که متوجه شدم ای ادم بدون اجازه داخل خانه ما شده .. چون ختم قران از آشنا هابود و من او بچه را نمیشناختم ... سعی کردم مانع او شوم ولی به من حمله کرد .. کاکا نظیر هم خبر هست همو شب به ضد خوردی که بین ما صورت گرفت دست مره او گار کرده بود .. به نگهبانان گفتم از خانه بیرون انداختن اوره ..

ای دختر زیاد پیش ما گریه و زاری کرد که هر روز لت کوپ میشه و با ای قسم یک مرد عروسی نمیکنه ..

من و الیاس او شب رفته بودیم خانه شان .. پدر او دختر هم گفت میخابین نامزدی را فسخ کنن به کمک ما ضرورت دارن ..

ما هم اخر خان ای منطقه هستیم .. نمیتانیم یک گوشه بشینم و ببینیم یک دختر هر روز لت کوپ میشه ... فیصله ما به نفع دختر بود چون نکاح ایجاب و قبول هست ... خو مگم فامیل اصلیان تمام شرط هاره قبول کردن خط هم امضا میکردن .. پس ما همگی برای گفتن نداشتیم ... پس مجبور در اخر با عروسی موافقت کردیم ..

از خانه شان برامدم .. و طرف خانه خودما رفتیم .. قرار شد پسر شان امو روز از زندان ازاد شوه ..

من هم از همو شب به بعد دگه او پسره ندیدم ..

جبار گفت خوب که ای قسم ... چرا ای بچه زندانی شده بود ؟

اب دهانمه قورت دادم و گفتم چون بی اجازه داخل خانه ما شده بود و به من حمله کرد ..
نبی گفت میبخشین ولی در اسناد های حوزه امده که شما رفتین داخل خانه نامزد مقتول و
اونجه هم با ای پسر ضد خورد داشتین ..

گفتم ها ولی ضد و خورد نبود بیشتر خورد بود تا زدن ..من دستم اوگار بود او پسر به جان
مه حمله کرد .ما نمیدانم متاسفانه بگویم یا خوشبختانه در ناز و نعمت کلان شدیم و جنگ
کردن یاد نداریم ..

نبی خنده کرد و گفت خو چی خوش بخت ادم هستین خی ..

گفتم شاید ..ولی هر گپ خوبی یک حالت درونی هم داره ..که قابل تحمل نیست ..

نبی گفت ها او قسم خو هست ..جبار گفت میبخشین ولی شما او وقت شب خانه نامزد مقتول
چی میکردین ؟

گفتم به اسرار خود دختر رفتیم که در مورد فسخ معامله صحبت کنیم ...تنها هم نبودم الیاس
برادرم با من بود ..

نبی گفت درست هست ...سوال های ما خلاص شد .وکیل ما گفت خی برهان رفته میتانه
پس کابل ؟

جبار گفت نخیرر باید تا ختم ای قضیه به همینجه باشه ..

طرف وکیل سیل کردم و گفتم خیره گپی نیست مجبوری بشینم ولی ...من زخمی هستم و اب
اینجه الوده شده ..بهتر هست زود ختم کنید چون ممکن بدن من عفونت کنه و جان من به
خطر بفته ..داکتر فهمیده هم نداریم به قریه ..

پولیس گفت درک میکنیم ولی قضیه عادی نیست ..شما سعی کنید زخم تانه پاکنگهداری
کنید ..ما همراهی خود یک داکتر مجهز آوردیم ..او کمک تان میکنه

از جایم بلند شدم و با هر دویش قول دادم ..گفتم به من گفتن شما سه نفر هستین ..ولی یکی
دگه شما کجاست ؟

نبی یک لبخند زد و گفت او به داخل قریه از مردم سوال میکنه ..من هم لبخند زدم و گفتم به
امید ای که به یک نتیجه برسین ..

جبار طرف مه دید و گفت حتما میرسیم ..

از دروازه تا خارج شدم یک نفس عمیق گرفتم .. پدرم طرف مه آمد و مره کشید بیرون .. طرف کاکای اصلیان دیدم و مستقیم به موتر بالا شدم پدرم گفت تو بورو خانه من از وکیل پرسان میکنم چی گپ شده ..

بخیر برین ..

(الیاس)

طرف برهان دیدم .. گفتم خوب بود عادی رفتار کردی افرین ..

گفت تشکر بسیار سخت بود خو شکر تیر شد ..

اوففف به ای هوای سرد عرق کردیم .. طرفش دیدم و گفتم دعا کن امی دفعه جمشوه و ادامه نداشته باشه ..

گفت انشالله .

با هم طرف خانه رفتیم ، وقتی برهان پیش دروازه را دید گفت توبه اینجه چی گپه ؟

گفتم پدرت خانه را به اختیار مردم مانده .. بسیار ادم ها جای برای خواب ندارن حتا به روی مطبخ هم خواب میکنن ..

برهان گفت خوب کردین قریه به زیر اب رفته .. چقدر تلفات داشتیم ؟ گفتم شکر خدا کسی جان خوده از دست نداده .. ولی مال و زندگی از نیمی مردم نابود شده ..

برهان گفت هر گپی هست نان خو داریم به خوردن ؟ من از چاشت هست که گشنه هستم .. اگر مهوش سر چادر ضد نمیکرد رفته بودیم چیلی کباب خوردن ..

خنده کردم گفتم ها داریم به خوردن .. بورو راحله را بگو برت تیار کنه ..

خودم از خانه برامدم به موتر بالا نشده بودم که باد زد و پتکی ام از شانم افتاد .. از پشتش دویدم و به هوا گرفتمش .. به دور خود پیچ دادم .. واقعا هوا سرد هست ..

در بین درخت های پیش خانه متوجه شدم کسی ایستاد هست .. هوا هم تاریک شده بود درست دیده نمیشد .. صدا کردم ، اگر جای برای خواب نداری بیا خانه ما ..

دیدم نمایه و از دور مره سیل میکنه ، پیش خود گفتم چی دیوانه های پیدا شوه .. با یک پیراهن تنبان چطو یخ نمیزنه ایره ..

به موتر بالا شدم که دیدم دوید طرف موتر .. یک ثانیه ترسیدم او دروازه را باز کرد تا میخواستم مانع شوم که دیدم نجیب هست ..

گفتم مرگات آمده ؟ احمق ترسانی مره ...

بلند خنده کرد گفت میبخشی .. فکر کردم خان صاحب هم همراهیت به موتر بالا میشه وقتی دیدم تنها هستی ادمم پیش ..

گفتم خوو بیا بالا مره چی کار داری؟

به موتر بالا شد ، گفتم بگو چی ؟ مثل همیشه یکا بخند احمقانه زد و گفت صبر حالی .. چند دقیقه تیر شد و اخر گفتم میگی یا نی ؟ من باید جایی برم عاجل هست ..

نجیب گفت میبخشی مگم یکراز هست و فکر میکنم خان صاحب برت ن گفته .. میخواستم برت بگویم.

یک بغله شدم و طرفش دیدم .. گفتم کدام راز ؟

نجیب گفت میبخشی شاید برت قابل باور نباشه ولی من برادر شما هستم ..

و مطمئن هستم خان برایتان نگفته ..

به دلم گفتم ای دگه غم ای هم خبر شد .. طرفش دیدم و گفتم خووووب ببین و گوشش کن نجیب جان ..

تو برادر ما نیستی ، وقتی من نوجوان بودم ، بین پدر و مادرم بسیار اختلافات پیش امد ..

چون پدرم همیشه به سفر بود مادرم عاشق بچه اشپز خانه ما شد نام او کریم بود .. او زمان مادرم سی ساله بود ولی کریم نو نوزده ساله شده بود ..

من شک کرده بودم ، ولی نمیخواستم ابروی مادر خودمه ببرم .. من هم به کریم گفتم پدر خبر شده ... بهتر هست فرار کنی ، با مادرم کاری نداره مگم توره صد فیصد میکشه ..

کریم احمق به مادرم گفت و با هم فرار کردن .. نزدیک های شام بود که هر دو از خانه رفتن ..

برهان به خاطر رفتن مادرم زیاد عصبی شده بود که تا حالی هم یک مقدار عصبی هست ..

چند سال بعد وقتی در کابل درس میخواندم مادرم دیدن مه امد .. برم گفت دوست داره من و برهانه با خود ببره .. ولی من همرايش نرفتم واقعا دل ماره شکستنده بود با فرارش .. ازو پرسان کردم چرا ماره تنها ماند و رفت .. میفهمی چی گفت ؟

نجیب که تا او وقت با تعجب طرف مه میدید گفت چی گفت برت ؟

گفتم مادرم با چشم های اشکی گفت یک پسر دگه هم داره به خاطر او فرار کرده ..اگر پدرم خبر میشد او بچه در امان نبود ..

حالی میفهمی او بچه کی هست ؟

نجیب گفت حتما حالی میگی او بچه مه هستم ؟ گفتم افرین تو همو بچه ای هستی که مادرم فرار کرد به خاطرش ..و ماره تنها ماند ..تو برادر ما نمیشی ..

نجیب با جگر خونی طرف بیرون میدید ..گفت الیاس همیشه مره هم مثل برادر تان قبول کنید ؟

گفتم من یک برادر دارم و او هم برهان هست ،باز پدرم توره به ده متری خانه ما هم اجازه نمیده ..فکر میکنی چرا اینقدر سال ..از ما دور بودی ؟

نجیب با ناراحتی گفت ..من مریض هستم و میمیرم ..چی میشه ،در روز های اخر عمرم پیش شما باشم ..؟

یک اووف کشیدم و گفتم خانه از من نیست از پدرم هست ..از خودش اجازه بگیر ..

حالی هم از موتر پایین شو ،نجیب گفت نکو لالا توره به سر مادر ما قسم ..

گفتم حق نداری سر مادرم مره قسم بتی ..اشتک خو نیستی کلان ادم هستی ..بورو پشت کارت ..

نجیب به غالمغال شد و گفت هر چیزی که از مادرم هست از مه هم هست ..

من حق مادرم را کار دارم ..با تعجب طرفش دیدم مره خنده گرفت ..گفتم حق چی ؟ احمق شدی ؟ از جانت سیر امدی ؟ فقط جرات کو و به خان صاحب بگو حق کار داری

دروازه موتره باز کردم وگفتم پایین شو تیزرزرز ..نمک شناس همراهیت خوبی کردیم به سر شانه های ما بالا نشو ..

از موتر به زور پائینش کردم ..گفت من ای قسم ایلا کردنی نیستم شماره ..

منتظر بودم از نامزدی پس بیابین ..فکر میکنی میتانین حق مره بخورین ..پشیمان میسازوم شماره بخدا قسم ..

سرش چیغ زدم هر بدی میکنی بکو اولاد بی پدر .

با اعصاب خراب ،طرف حوزه روان شدم ..

پدرمه در راه دیدم و تمام گیای نجیب را برش گفتم ..از مه بدتر تعجب کرده بود ..

پدرم گفت خو شکر پیش مه نیامده که دندان به دهانش نیماندم .. بچه حرام زاده .. باز تو میگی همرایش به خوبی رفتار نکردی .. امی که به لب سرک از گشنگی جان نداد بسیار کمک بود در حقش ..

با هم طرف خانه رفتیم ..

(برهان)

بعد از نان شب بیکار بودم ... از یک سو پشت مهوش دق شده بودم از یک سو خوشحال بودم گپ خلاص شده و چند روز بعد میرم پیش مهوش و اولین کاری که میکنم خواستگاری از مهوش هست ..

به همی فکرا بودم که خوابم خورد ، صبح با صدای الیاس که میگفت بلند شو تیزز برهااااان از خواب بلند شدم ورخطا گفتم چی گپه ؟

الیاس گفت نجیب بی پدر رفته شهادت داده بر ضد تو ..

گفتم چییی؟ الیاس گفت بخیز پولیس پشت تو آمده .. میری و خوسنرد رفتار میکنی تمام کاره من و پدرم جور میکنیم ..

صدا کردم از اول اگر به دست شما نمیدادم اینقدر بدبخت نمیشدم .. ای نجیب احمق چی دشمنی داشته با مه ؟؟

از خانه برامدم که نزدیک دروازه دوپولیس دست مره اولچک کرده به موتر بالا کردن ..

تا حوزه قلبم به دهانم رسیده بود ، از ترس دست هایم میلرزید ..

خدایا مره کمک کن لطفا .. تو که میدانی بیگناه هستم ..

به پشت میدیدم که الیاس از پشتمیایه .. اووف پدر کجاست ..

داخل حوزه شدیم وکیل گفت خونسرد باشین هیچ گپی نیست ..

چند ثانیه تیر نشده بود که پدرم رسید ..

گفت امر صاحب .. من خودم ازی بچه نجیب شکایت دارم تفنگ ماره از خانه دزدی کرده .. ما مردم های خوبی هستیم از همو خاطر هر کسی از ما سو استفاده میکنه ..

یتیم گفته به دهقانی خود گرفتمش .. نان و اب اش سر وقت رسیده ..

نمیفهمم چی بدی در حق ای بچه کردیم که ای قسم دزدی کرده وامده شهادت غلط میته ..

نجیب از یک‌اتاق بیرون شد و گفت من از گپ‌خود تیر نیستم خان صاحب .. طرف من دید و گفت اموز یادت هست که ترسیده امدی تفنگ‌رپیش مه‌ماندی؟؟

طرفش سیل کردم ..گفتم‌نی‌دروغ‌نگومن هیچ وقت خانه‌شمانیادم ..

نجیب طرف امر حوزه سیل کرد و گفت‌بخدا قسم دروغ میگه هنوز یادم هست ایتو ترسیده بود که رنگش سفید شده بود..

هر چی گفتم چی شده ؟ فقط میگفت پسان‌برت میگم ..

جبار گفت هر دویشه بندی‌کنید ..تیزرز

طرف پدرم دیدم‌صدا کردم پدرم ..پدرم گفت صبر نیمانم‌ای رقم فقط صبر کن هیچ‌گپی‌نرزی فامیدی ؟

گفتم‌خو ولی لطفا مره زود ازینجه بیرون کو پدررررر

(خان)

نجیب و برهان را اولچک کرده بوردن ..طرف جبار دیدم و گفتم متحرم ..شما دزد و صاحب مال ره یک‌جای زندانی میکنید ..ای چی رقم وظیفه هست ؟

جبار گفت نی خان صاحب ای چی گپ هست .. پسر شما مضمون هست ..یک شاهد پیدا شده ...ای که شاهد را هم زندانی کردیم به خاطر شکایت شما هست ..قانون همی را حکم میکنه ...بگوئین ما چی‌کنیم؟

گفتم خی ای رقم که هست هر کسی ازی دروازه داخل شد و یک چیزی بر علیه پسر من گفت شماچشم‌پت‌میابین بچه مره میبرین ؟

جبار گفت چرا فکر میکنید من قضیه را شخصی میکنم ؟ من نی یک پولیس دگه ،باز هم همی کاره میکرد ..

اگر بیگناه هستین پس ارام باشین ما یک بررسی میکنیم کسی را محکوم نکردیم ،ای رفتار های شما مشکوک هست خان صاحب ..

الیاس امد پیش و از دست مه گرفت گوشه کرد ..اهسته گفت پدر هنوز هیچ‌گپی ثابت نشده ارام باش ..

گفتم آرام چی .. او بچه نجیب را ندیدی چی کرد ؟ اندازه سگ دهان دروازه خود حسابش نمیکردم .. آمده بر علیه ما شهادت میده ..

حرامزاده هست دگه و امروز خوده نشان داد ایقه خوبی ایقه نیکی مره هیچ ندید ..
(الیاس)

وضعیت هیچ خوب نیست .. طرف پدرم دیدم و گفتم نجیب پیش مه آمده بود پدر ..
پدرم طرف مه سیل کرد گفت خوو چی شد ؟

گفتم اگر بگویم حتما تعجب میکنی .. حق مادر خوده کار داره ..

پدرم به خنده شد و گفت خوب گپ هست .. وقتی مادرش ره گرفتم یک خانه داشت و یک زمین کم حاصل .. بیست سال هست سگ واری جان میکنم هر چی که هست از برکت مه هست .. باز هم تا جنگ میشه برهان همصدا میکنه حق مادرم ای نجیب هم گشنه نو رسیده حق مادر خوده کار داره ..

خوب گپ هست بخدا قسم الیاس .. خانه و زمین هایشه من چی وقت ایلا کرده بودم تو خو شاهد هستی ..

یک نفر هم خریدار ای خانه نیست ، چی میکنه مردم ای قسم خانه ره ؟ در بین جنگل یک کوتی ساخت کاش نو ساز باشه .. بخدا یک زلزله شوه با خاک یکی میشه ...

گفتم چطو کنیم ... مردم فکر میکنه شکوه و جلال تو به خانه ات هست ..

گفت بلا به پس شکوه و جلال .. بریم پیش وکیل ببینیم گپ برهان چطو میشه ..

گفتم پدرم صبر یک نظر دارم ، پدرم گفت چی نظر داری ؟

گفتم مه میرم همراهی نجیب گپ میزنم به گردن بگیره .. خانه را به نامش میکنیم .. وقتی رسید ثارنوالی اشنا دارم نیم شب از زندان ازادش میکنیم ..

پدرم گفت قبول میکنه به نظرت ؟ گفتم ها او قسمت ره بان مه انجام بتم ..

پدرم گفت خو صحیح هست ببینم چی میکنی .. اگر قبول کنه خو عالی میشه ..

گفتم تو اسناد خانه ره تیار کو بیار که دلش جم شوه ..

پدرم گفت تیار هست یک خط نوشته میکنیم و اخرشه شصت میکنم ، خانه ره به دستش میتیم .. گفتم خوب هست بیازو وقتی از زندان هم برایه پس به ای قریه آمده نمیتانه ... و ای خانه ره کسی نمیخره .. پس خط هیچ فایده نداره ..

پدرم گفت میفهمم ، یک نام قاتل به سرش باشه کاکا اصلیان ایلایش نمیکنه .. بورو بچیم
ببینیم چی میتانی ..

گفتم دلت جمباشه رضایتش ره میگیروم

(برهان)

همیشه از چیزی که میترسم به سرم میایه .. طرف کلکین خورد زندان دیدم که هوا تاریک
شده ..

مره گریه گرفت .. خدایا چرا صدای مره نمیشنوی تو خو بهتر از هر کسی خبر داری من
بیگناه هستم ...

همی وقت که بسیار جگر خون بودم حس کردم چیزی از سر پایم تیر شد ..

پایین ره دیدم که موش .. با لگد زدمش ، طرف دروازه رفتم چند بار زدم .. گفتم عسکر بیا
باز کو زود ..

آمد پشت دروازه گفت کم غالمغال کو ، چی گپه ؟

گفتم لالا میبخشی من زخمی هستیم اینجه پاک نیست .. پر از موش هست ، مره بکش به یک
جای پاک ببر بخدا اگر زخم مه عفونت کنه میمیرم ..

عسکر خنده کرد گفت بچه خان هستی پاک ترین زندانه به تو دادیم ... بورو خدایته شکر کو
دگه اتاق ها هر رقم جانور داره ..

گفتم ای دگه غم ، همیشه پدرم یا الیاسه صدا کنی ؟

گفت صبر پرسان کنم اجازه هست یا نی ..

(الیاس)

به عسکر یک مقدار پیسه دادم که دیدن نجیب برم .. چند دقیقه صبر کردم عسکر آمد گفت
برادر تان شماره کار داره .. گفتم برش بگو ازادش میکنیم ... آرام سر جای خود بشینه ..

برادرمه بان نجیب چی شد ؟ گفت حالی پیش جبار و نبی هست .. باش خلاص شوه یک پنج
دقیقه وقت جور میکنم زیادتر نی ..

گفتم باز هم تشکر زنده باشی .. ای چند دقیقه باز جویی نجیب چند ساعت تیر شد .. آخر
عسکر امد گفت کارش خلاص هست .. حالی نوبت برهان هست که باز جویی شوه .. بیا
دیدن نجیب بورو تا کسی نفهمیده ..

تشکری کرده از پشت عسکر رفتم ، دروازه ره باز کرد داخل شدم .. نجیب به فکر رفته بود
تا مره دید چیغ زد کمککمککمک .. دویدم تیز دهانشه گرفتم .. گفتم مرگ کمک ... نمیگشمت
ارام ..

دهانشه چنان محکم گرفته بودم که صورتش سرخ شده بود .. گفتم امدیم معامله کردن اگر
ارام میشینی خو خوب اگر نی زمانی که خواب هستی یک عسکر داخل میشه و گلوپته میبره
حتا خبر هم نمیشی ... صبح هم کسی نمیفهمه کار کی بود ... و مثل یک چیز بی ارزش دفن
میکنن توره ... حتا برت ختم هم نمیگیرن ..
حالی گوش میکنی چی میگم یا نی ؟

با چشم های ترسیده سرشه بالا و پایین کرد .. گفتم افرین هوشیار ادم هستی ..

دسته مه به ارامی پس کردم ، سر جای خود نشست .. اهسته گفتم گوش کو .. خانه به نام مه
هست سهم مادر مه میگم ... صلاحیتش به دست مه هست ، خبر داری چقدر قیمتی هست انی
..

نجیب لب های خوده تر کرد و گفت ها میفهمم ..

گفتم خو شکر نمیدانم خبر داری یا نی .. برهان مشکلات عصبی داره .. یک شب زندان شاید
اوره به علی اباد بکشانه .. ادم نورمال نیست ..

نجیب گفت خو ایره چرا به مه میگی ؟ یک اوف کشیدم .. گفتم صبر گپ میزنم .. نجیب دست
به سینه شد و گفت خو میشنوم ..

گفتم ببین خانه را به یک شرط به نامت میکنم .. که قتل ره به گردن بگیری ..

تا نجیب میخواست گپ بزنه گفتم صبرر هنوزم گپم خلاص نشده .. امی حالی در ای قریه
مردم از گشنگی در حال جان دادن هستن سیل همه ره تباع کرده .. بیست هزار به یکی بتم
قتله به گردن میگیره ..

و بیست دگه هم میتم که بگویه نجیب هم دست مه بوده ..

نجیب به خنده شد گفت خو امدی مره تهدید کنی ؟

گفتم نی امدیم یک پیشنهاده برت بتم ..

خوب گوش کن چی میگم قتل ره به گردن بگیر ... خانه به نامت میشه به جبار بگو رفته بودی شکار که اصلیا نه اشتباهی زدی .. و فکرت نشده از ترس زیاد جنازه ره جایی مخفی کردی و فرار کردی ..

از اینجه کارت خلاص میشه دوسیه تو میره کابل تا توره ثارنوالی برسانن من بیرون ت میکنم ..

نجیب به فکر شد و گفت از کجا بفهمم به سر گپت هستی،؟ اگر مره ازاد نکردی چی؟
گفتم خط امضا میکنیم .. به وکیل گفتم اوراق خانه را بیاره .. در همینجه امضاء میکنیم ...
نجیب گفت چرا من به تو اعتماد کرده نمیتانم؟

گفتم او قسمت اش مربوط خودت میشه .. صبح وقت که یکی امد و علیه تو شهادت داد باز مجبور میشی اعتماد کنی ..

نجیب از جای خود بلند شد رفت طرف دروازه .. گفت من در کل عمرم روز خوش ندیدم .. همیشه سگواری زندگی کردم هر روزه با نا امیدی تیر میکردم تا فهمیدم مادر ما یکی هست، چقدر پلان ها جور کردم وقتی پس بیابین از کابل پیش تان بیایوم .. نمیفهمم خبر داری یا نی .. ولی شدید مریض هم هستم ..

فکر میکردم مره مثل برادر تان قبول میکنید .. ولی با او کاری که کردی آخرین امیدم برای زندگی بهتر از بین رفت ..

طرفش دیدم ... دلم به حالش میسوخت، گفتم نمیدانم چی بگوییم .. ولی زندگی ها فرق میکنه ظاهر و باطن زندگی ما یکی نیست ..

تو صاحب یک خانه خورد و یک زمین بودی .. تمام چیزی که از پدر و مادر ات باقی بمانه از تو هست .. ولی قنافت نکردی ..

نجیب خنده کرد و گفت همیشه بیست پنج فیصد از یک سهم کلان بهتر از صد فیصد از یک سهم خورد هست ..

یک پوز خند زدم گفتم دلت، سهم کلان یک فیصدش هم جنجال های خوده داره ..

نجیب گفت او جنجال هاره به جان میخرم .. گفتم خوو حالی موافقت میکنی یا نی؟

نجیب گفت دگه چاره دارم؟ گفتم نی وله متاسفانه از بین بد و بدتر بد را انتخاب کن ..

نجیب گفت خو قبول میکنم... ولی نمیدانم چرا فکر میکنم همیشه به تو اعتماد کرد .. اگر پدرت طرف مقابل بود .. به هیچ عنوان قبول نمیکردم ..

همسر گپ ات اعتبار دارم و هم برای بهتر شدن گپ یک خط امضا میکنی و برای مهمیتی .. گفتم خط را صد فیصد برایت میتم و سر قول من هم حساب میتانی ..

(برهان)

برای بار دوم دیدن جبار و نبی رفتم .. نبی گفت اگر چیزی را پت کردی و فهمیده شد بسیار بد میشه ..

گفتم من از گپ های که گفتم تیر نیستم .. فقط باید اضافه کنم نجیب پسر دهقان ما هست .. او به راحتی داخل خانه ما شده میتانه .. تفنگ گرفته رفته و امروز امد و ای قسم یک دروغ کلان ره گفت .. من اینجه هستم از کجا خبر از پدرم تقاضای پول نکرده باشه؟؟

نبی گفت دگه او قدر که فکر کردی شهر بی صاحب نیست ..

بر فرض تقاضای پول هم بکنه ، به خاطر شهادتی که داده و شکایت پدرت تا چند روز اینجه هست .. که ما بررسی کنیم کدام تان راست میگین ..

گفتم هر رقم مایل هستین ... قانون به دست های شماست ..

بعد از چند سوال دگه از اتاق باز جویی برامدم .. و مره پس میبوردن به زندان ... گفتم لا لا میبخشی الیاس ره برم باز خبر کو ..

عسکر گفت صبر داشته باش .. برادرت فعلا کار داره باز دیدنت میایه .

گفتم چی کاری داره که تو هم خبر داری ؟

عسکر خنده کرد گفت از خبر میشی ..

دوباره به اتاق نم ناک و سرد داخل شدم .. خدایا امشب را بخیر تیر کو سرم ، خدا میدانه صبح چی میشه طرف اتاق دیدم .. جای نشستن نیست خواب خو بماند ..

یک گوشه نشستم پتکی مه دور خود پیچ دادم .. واقعا سرد بود .. طرف کمپل زندان دیدم بسیار چتل و مردار بود .. هیچ دلم نبود حتا به رویش بشینم .. خدا میدانه از وقتی خریدن چند دفعه شسته شده ..

همو قسم که نشسته بودم ، کم کم خوابم خورد .. با صدا الله اکبر ترسیده بیدار شدم ، گردنم شدید درد میکرد .. متوجه شدم اذان صبح هست .. مسجد پهلوئی حوزه بود .. صدایش چنان بلند بود که خوابم پرید ..

از سردی زیاد جانم شخ مانده بود ، لعنت به ای رقم زندان .. خدا صبر بته کسی ره که ماها اینجه بندی میمانن ..

یاد اصلیان افتادم ، بدبخت او هم اینجه بندی بود ..

بلند شدم تیز تیز راه رفتم که شاید گرم بیایوم .. هوا کم کم روشن شد .. نمیدانم شاید نو بجه صبح بود که عسکر دروازه را باز کرد و گفت قاتل پیدا شد .. بیا بیرون .. با تعجب طرفش دیدم ... چی گفت ای ادم ؟؟ گفتم توره وله پیدا شده ؟

عسکر گفت ها نجیب اول صبح اعتراف کرد قتل ره خودش انجام داده ..

به دلم گفتم خدایا اینجه چی گپه ؟؟ نجیب چرا ای قسم شهادت داده ؟

تیز بیرون شدم که پدرم و الیاس ایستاده بودن ، از چشم های الیاس معلوم بود شب خواب نکرده ..

گفتم لالا ... اشاره کرد بورو گپ نزن .. از پشت عسکر رفتم دست هایمه باز کرد .. نبی امد پیش و دست خوده پیش کرد و گفت مبارک باشه .. ولی هیچ فکر هم نمیکردم نجیب ایتو یک گپه بگویه .. بسیار کارش دور از عقل و منطق بود ..

دست شه محکم فشار دادم و گفتم دیوانه که دیوانه هست به کار خود هوشیار هست ..

نبی گفت صد فیصد ، گفتم خو با اجازه تان من میرم .. امید هیچ وقت در ایطو یک موقعیت با هم ملاقات نکنیم ..

نبی یکپوزخند زد و گفت امین ..

از حوزه با پدرم و الیاس برامدم .. گفتم مستقیم کابل میرم .. پدرم گفت هر جایی که میری بورو .. ازاد هستی ..

طرف الیاس دیدم گفتم باید برم بگویی دقیق چی کردی فهمیدم کار تو هست .. الیاس خنده کرد و گفت بالا شو به موتر طرف کابل بریم گپ میزنیم ..

کاکای اصلیان از دور صدا کرد صبر خان صاحب صبرر ..

هر سه ما ایستاد شدیم که چی میگه ..طرف مه سیل کرد و گفت ..از مکافات ای دنیا خو خلاص شدین ،او دنیاره چی میکنید ؟

پدرم گفت او دنیا هم گناه برهان کمتر از گناهای تو و من هست ..دلت جم باشه بریم بچه ها ،و به موتر بالا شدم ..تا بسیار قسمت ها راه وقتی طرف اینه موتر میدیدم سر جای خود ایستاد شده و طرف ما میدید..

طرف الیاس دیدم و گفتم خوو ازی بگو چطور نجیب را راضی کردی ؟

الیاس گفت قصه اش دراز هست ..خو گوش کو .

(مهوش)

مادرم صدا کرد مهوششش به کدام فکر هستی بوی سوختگی برنج تمام حولی را گرفته .. از فکر برامدم ، اووف باز یادم رفت ، به دوش طرف مطبخ رفتم که از برنج چیزی نمانده تمام اش سوخته و زغال شده ..

زیر دیگ را خاموش کردم و برامدم از مطبخ ..گفتم مادر ام چاشت هم اشپزی به گردن تو ..سر از امشب من به دست میگیروم .

مادرم گفت نی من از دیروز که پس امدی خانه فهمیدم ..تو باید برت پیسه داده شوه که درست اشپزی کنی ..

بورو هیچبیه کار تو ضرورت نیست ..

با اعصاب خراب طرف خانه روان بودم ، حوصله یکی به دو کردن با مادرم نبود ..

خدا خبر هست ..حتما برهان گیر امده ، دلم خو نارام هست .خدایا چی کنم؟

هیچ خبر هم ندارم چی شده ..یکی به من چیزی نمیگه ..حتما گیر امده .. نی خدا نکنه ..اگر گیر بیایه چطو کنم ..تصکر کردنش هم وحشت ناک هست ..

همو وقت دروازه حولی تک تک شد ..مادرم گفت مهوش نمیشنوی ؟ بورو باز کو دگه ..

پس دور خوردم طرف حولی میرفتم ..سرم پر شده بود از هزاران فکر ..چند راه فرار هم ساخته بودم ..

بدون ای که بگویم کی هست باز کردم .

با دیدن برهان از خوشحالی چپغ زده خوده به بغلش انداختم .. برهان گفت شکر دوباره
میبینمت .. از خوشحالی زیاد مره گریه گرفته بود .. گفتم
خدایا تشکر دعا هایم قبول شد .. برهان گفت صد فیصد با دعا های خودت بود که پس امدم ..
(برهان)

با دیدن مهوش تمام غم و استرسم گم شد ..
هیچ وقت فکر هم نمی کردم زمانی برسه که خوشحالی من در خنده های کسی دیگری باشه ..
اشک های مهوش را پاک کردم و چادرشه به سرش منظم کردم .. مهوش با بی حوصله گی
گفت فرق نمیکنه چی زمانی باشه خوشی یا غم تو همیشه متوجه موهای سر من هستی که
مبادا دیده شوه ..
گفتم کنایه نزن .. هر چیزی که مربوط تو باشه برایم مهم هست فقطدر موهایت خلاصه
نمیشه ..

مهوش گفت خوو جز موهایم دگه چی چیزی برایت مهم هست ..
گفتم هیچ علاقه نداری پرسان کنی چطور ازاد شدم ؟
مهوش موهای مره با انگشت های ظریفش منظم کرد و گفت نی هیچ علاقه ای ندارم
.. ازادی توره میخواستم که بدست اوردم .. ای که چطور زاد شدی زیادتو فکرمه درگیر
اتفاقی میکنه .. که ازو فراری هستم ..
دست هایشه گرفتم و گفتم فکر کن برای همیشه خلاص شد ..
دگه فکرته یک ثانیه هم درگیر او اتفاق نکن ،خوش ندارم خاطر تو پریشان شوه ..
مهوش یک لبخند زد و گفت اولاً راستی بیا خانه ... کاملاً یادم رفت دعوت کنم توره بیا بیا ..
از دستم گرفت و با هم داخل خانه شدیم ،مادر مهوش پیش بمبه اب نشسته بود و با سر صدا
زیاد در قالب دشنام به مهوش ظرف هاره میشست .. مهوش گفت اونه یک دیگ از پیشم
سوخته پنجاه دقیقه هست مره نفرین میکنه هاهها
گفتم وی بلا بزنه توره .. اشپز هم هستی باز .. مهوش با ناز و چرخش چشم های خود گفت
هوش و فکرم با یار دیوانه قریه رفته بود .. دیگچی بورو خداره شکر کن خانه ره به اتش
نکشیدم ..

گفتم خی دعا کن هیچ وقت از یکی دگه دور نشویم .. چون من هم تمام فکر و عقل خوده
پیش تو مانده رفته بودم قریه هاهاها
مهوش خنده کرد و گفت امین امین

.طرف مادر مهوش دیدم و سلام دادم تا ماره دید خوشحال شد و از جای خود بلند شد ..گفت
مهران تیز بمبه کن دستم را ابکش کنم ..خان صاحب آمده زود ..

مهران هم چنان بمبه میکرد که با هر بار بالا و پایین بردن دسته بمبه خودش هم بالا و
پایین میشد هاهاها

رفتم کمکی مهران با سن و سال خورد خود چنان فعالیت میکرد که باورم نمیشد شش ساله
باشه ..

طرف مه دید و لبخند زد سلام یازنه جان ..

با شنیدن ای گپ دلمباغ باغ شد بلند خنده کردم و از روی زمین به یکحرکت بلندش کردم
چرخاندمش ..گفتمچی گپی زدی بخدا ..یکبار دگه بگو ..مهران چیغ زد مهوش دل بد شدم
بگوپایین کنه مره ..

عاجل به زمین ماندمش ،سرش گنس شده بود چرخک میزد .. مادر مهوش و خودش از خنده
زوف مانده بودن ..

رفتم پیش که دست های مادر مهوش ره به رسم احترام ببوسم ..که یک قدم پس رفت و گفت
نی ...نکو خان صاحب چی میکنید ..مگر مه چند ساله هستم ؟

از کارشان تعجب کردم ..گفتم مه در آینده نه چندان دور قرار هست داماد ای خانه شوم
..باز اجازه نمیتین دست تانه ببوسم ؟

مادر مهوش گفت نی اوگپ نیست ..بیا یک سلام و علیک ساده داشته باشیم ..وقتی دست
مره کسی میبوسه تا ساعت ها حس میکنم پیر شدیم

مره خنده گرفت و گفتم هر قسم که خودتان صلاح میدانین ..هاها

مادر مهوش گفت تشکر زنده باشین ،چقدر خوش طالع هستم که دامادی به فهمیدگی شما پیدا
کردم ..

از گپاخرش وجودم پر از خوشی شد ..که در قالب لبخندم کاملاً نمایان بود

مهوش در حالی که دندان هایش به هم میخورد گفت اگر صحبت هایتان خلاص شده خانه
بریم ..که واقعا هوا سرد شده ..

با هم طرف خانه روان شدیم ..مادر مهوش گفت اوو راستی ..کاملا یادم رفت پرسیان کنم ..مهوش گفت به قریه سیل آمده ..شما هم با عجله رفتین ..
چی شده بود؟ چقدر تلفات داشتیم ؟ گفتم از فاجعه قریه باید به هوایش اشاره کنم ..دگه قابل تنفس کردن نیست ..همه جای بوی تعفن و گندیگی میته ..
کسی اسیب جدی ندیده ولی تا جایی که چشم کار میکنه زمین ها زیر اب رفته محصولات امسال هم کاملا از بین رفته ..در کل دهقانان بدبخت شدن ..
مادر مهوش بسیار جگر خون شد .. بیچاره مردم فقیر و بدبخت ما .. عاجل گفت خان صاحب .. حتا زمین های ضیا گل به زیر اب رفته ؟
مهوش خنده کرد گفت مادر برهان مرد های قریه را نمیشناخت تو ضیا گل را میگی هاهها
..
مه هم خنده کردم و گفتم متاسفانه با همی گپ مهوش موافق هستم ..

(الیاس)

برهان ره سر کوچه رساندم ..با عجله طرف ثارنوالی رفتم..یکرفیق سابقه دارم که خدا میفهمه هنوز هم به ثارنوالی کار میکنه یا نی ..
از موتر پایین شدم ،پتکی مه نگرفتم بهجایش واسکت مهپوشیدم و داخل ثارنوالی شدم ..بعد از سلام علیکی پشت یاسرنام میگشتم ..اما کسی بهنام یاسر نمیشناختن ...بعد از چند دقیقه گشتن نا امید از پیدا کردن طرف دروازه خروجی رفتم که کسی همزمان با خروجمه داخل میشد..شانه بهشانه خوردیم ، فکرم کاملا درگیر پیدا کردن یاسر بودمتوجه ای ادم نشدم ..
درد شنیدی تا سرحد فلج شدن دستم احساس کردم ، دور خوردم ببینم با چی ادمی برخورد کردیم ..که یک ادمریش سفید ولی آشنا در مقابل بود ..
با دیدن من لبخند زد و گفت میبخشین ...شما الیاس نیستین؟
گفتم چرا هستم اما ..متاسفانه چهره آشنا دارین ولی نشناختم..میشه معرفی کنید ؟
گفت من احمد یاسر شجاعی هستم نشناختی ؟

با شنیدن ای که یاسر هست دهانم به اندازه غار باز ماند ..خدای مه ..یاسر سه سال از من کلانتر بود وی سرش کاملا سفید شده بود .. به سر و ریش او اشاره کردم ..خنده کرد و گفت میدانم تعجب کردی ..

از ما ارثی هست به سن سال کار نداره ..پدرم بیست هشت ساله بود که سرش سفید شد ..

گفتم خووو که ای قسم .. واقعا مره ترساندی هاهها .
یاسر خنده کرد و گفت اولین ادم نیستی که ای قسم حیرت میکنه .. بیا داخل یکچای مهمان ما باش ..
گفتم ازی بگو ارتقاع درجه کردی یا نی ؟ چون مه بعد از چند سال به کمک یک رفیق زبر دست احتیاج پیدا کردیم ..
یاسر خنده کرد و گفت اینقدر درجه گرفتم که تا دفتر ریس میرم همه به احترامم بلند میشن ..
خنده کردم و محکم بغلش کردم ، گفتم چطور هستی ..
یاسر گفت شکر یکنفسی میره و میایه ..
با هم داخل ثارنوالی شدیم ،
(خان)

سر تخت نشستهبودم ، و به نجیب فکر میکردم که خیر الله امد . خان صاحب برنج ها خو دیشب خلاص شده بود .. از سبزیجات هم چیزی نمانده ..
کچالو چند بوجی داریم ، نان خشک مردم راچطور میکنی؟
سرمه بلند کردم و طرف خیر الله دیدم .. گفتم بورو از طرف مه به هر کسی که یک هفته هست خوده به خانه ام انداخته بگو .. خان صاحب میگه جای دادیم به شما ... نان تان به گردن خودتان ..
و دگه کم کم در فکر رفتن باشن .. زمستان در حال امدن هست .. من نمیتانم همه ره به خانه خود نگاه کنم ..
خیر الله گفت خو بچشم ، هر چیزی شما امر کنید .
در حال رفتن بود که ایستاد شد و گفت راستی خان صاحب .. گفتم باز چی شده ؟
گفت یک چیزی میگم باز هم خودتان میدانید .. ولی الیاس بسیار پسر باهوشی هست .. اگر از جریان مرگ مادرش به هر حالتی خبر شوه به نظر تان چی میکنه ؟
چهار طرفه دیدم و سرمه پیش تر کردم .. گفتم همی قدر میفهمم اگر زن الیاس از خانه با اندیوال خود فرار کنه .. الیاس از مه بدتر انتقام میگیره .. ایره مطمئن هستم پس با ای طرز فکر هیچ وقت بر خلاف مه کار نمیکنه و کاملا حال و روز مره در او زمان درک میکنه ..

خیرالله گفت ها ازو نظر خو هر مرد افغان اگر به جای شما بودن ای کاره میکرد ..
پس چیزی بهگفتن نمیمانه ..با اجازه تان مه میرم ..

گفتم صبر راستی .. زمستان نزدیک هست مکتب ها هم رخصت میشن .. من با فامیلم یکچکر
هند میریم بخیر .

تو فکرت به خانه مه باشه .. خیر الله گفت سفر خوش داشته باشین خان صاحب .. و تحفه ما
یادت نرود .. گفتم به چشم مثل همیشه یک چیزی برای تو هممیاروم .

از سر تخت میخواستم بلند شوم که زانوی مره درد شدید گرفت ... چند بار خم و راستش
کردم .. دردش کمتر شد ، لعنت به پیری .. فکر میکنم زودتر به سراغ مه امده .. یا شاید هم به
خاطر سردی هوا هست چی بفامم ..

اهسته اهسته قدم ماندم تا پاهایم گرم امد و نزدیک های دروازه قلا بودم که حس کردم دگه
درد نمیکنه یک شکر کشیدم و دروازه قلا را باز کردم ..

که متوجه شدم رو به رویم کسی ایستاده ..

سرمه بلند کردم با چهره پر از چین و چروک کاکای اصلیان مواجه شدم ..

شمال سردی میوزید ولی ای پیر مرد با لباس نازک تابستانی خود رو به روی مه ایستاده
بود .

گفتم چی شده کاکا جان ؟ باز به خاطر فوت کی امدی به پسر های مه تهمت کنی ؟

کاکای اصلیان یک قدم پیش امد و گفت بورو پشت حوزه .. و صدای گریه یک جوان ره
بشنو .. جوانی که قاتل نیست ولی نمیدانم به خاطر چی قتل ره به گردن گرفته .. گریه های
که دل سنگ ره اب میکنه .. بورو ببین شاید وجدانت یک مقدار تکان خورد ..

پنکی مه دور بازوی هایم پیچ دادم و گفتم ، در ای قریه به خاطر امدن سیل بسیاری ها گریه
کردن .. دل هیچ کسی اب نشد .. چرا باید به حماقت یک پسر جوان و بالغ دلم بسوزه ؟

کاکای اصلیان با خشم طرف مه میدید یک قدم پس رفت و اب دهان خوده پیش پای مه
انداخت و گفت حیف نام انسان که بالای تو واری جناور ماندن ، انگشت خوده طرف اسمان
کرد و گفت خدا میبینه و برای خدا همه چیز مثل ایینه شفاف هست تو با پیسه حرام خود
جرم پسرته خریدی و از عدالت فرار کردی .. از عدالت خداوند چی قسم فرار میکنی .. من ،
نمیخشم مادر او پسر که به بی رحمی کشتین نمیخشه .. فکر میکنی خدا توره میخشه ؟

از حرکتی که انجام داد واقعا تعجب کردم و گفتم ،من نی به بخشش تو ضرورت دارم نی به کدام کس دگه ..و یک پوز خند زدم و گفتم پیسه حرام؟؟

با افتخار میتانم بگویم بابیه گگ یک قرانش حرام نیست ..به سختی کار کردم تمام جوانی و زندگی خوده مثل تو نخواهیدم روپه روپه جم کردیم ..

دقیقا او زمانی که تو با زنت در فکر افزایش نسل ات بودی من به فکر گذر زمان بودم و بسیار پیسه پس انداز هم کردیم ..و حالا که تو از بی لباسی اما از روی ننگ به ای هوای سرد میلرزی ولی صدایته نمیکنی ..من لباس بخمل شکاری میپوشم و به فکر چکر زمستانه خود هستم ..

و ماند گپ خدا ..وقتی به تنهای به گور خواهیدم من هستم و خدایم ...حیران هستم تو در ای بین چرا زنجیر سگ به گردن انداختی و ناق واق واق میکنی ..

بورو بابیه جان به فکر اخرت خودت باش ..

شاید ادم پاکی نباشم .ولی از دانه های ریش سفید تو کار های نیکمه زیاد تر هست ..

امی چند شب پیش به اندازه کل عمر تو کار نیک کردم ..داخل خانه مه شو و از نزدیک ببین

در مقابل چهره برزخی اش به موتر بالا شدم و حرکت کردم طرف کابل ..

در بین راه رادیو را روشن کردم و شیشه های موتره بلا کردم ..

اهنگ ساربان اهسته ران شروع شد ...من هم فارغ از هر چیزی به خواندن و سرک رو به رویم توجه کرده بودم .

(الیاس)

با یاسر توافق کردیم وقتی نجیب صبح رسید ثارنوالی پیش از محکمه یکرقم ازادش کنه .

او همگفت کوشش خوده میکنه ،ولی قول نمیده ..

امیگپ هم بسیار موثر بود ..بلاخره یک تلاشی برای نجات نجیب کرده بودم ..

هر چند با بودن نبی و جبار خدا میدانه آینده نجیب چی میشه ..ولی هر چی بود وجدان مه سبک شده بود ..

بعد از چند روز دوندگی بلاخره یک نفس راحت کشیدم و طرف خانه روان شدم ..

(مهوش)

برهان در خانه نشسته بود و با مادرم قصه میکردن از فرصت استفاده کرده تا سر کوچه رفتم یک مقدار گوشت خریدم برای چیلی کباب ..

سها و سبحان را پشت باقی مواد روان کردم و به دوش خانه امدم .. اگر برهان بفهمه تنها بیرون رفتم حتما جگر خون میشه ..

یک چوکی دراز کهنه در حولی بود اوردمش و دستگاہ چرخ گوشت را به او بسته کردم .. تا پیاز هاره آماده کردم سها و سبحان هم رسیدن .. هر دویش مره در قسمت تیار کردن کباب کمک میکردن ..

بعد از چرخ گوشت با سیر پیاز و مواد دگه ... شروع کردم به مساله انداختن و پخت پز .. صدای برهان امد که مهوش کجاستی ...

سرمه از کلیکن مطبخ بیرون کردم ، دیدم آماده شده برای رفتن ..

گفتم نییی امشب جایی نمیری .. برهان خنده کرد و گفت بیا و مره از رفتن منصرف کو .. طرف ماهی تابه دیدم که کم هست کباب بسوزه .. گفتم برت چیلی کباب پخته میکنم بیا .. برهان گفت او هووو .. طرف مطبخ امد و مه هم رفتم چیلی کباب هاره پشت روی کردم نسوزه ..

برهان گفت واوا چی بوی خوبی .. جوانمرگی ای کارا هم یاد داشتی هاها .

گفتم ها بابا ای خو تابه گی هست سر زغالش ره هم یاد دارم ..

چند دانه پخته شده بود به بشقاب کشیدم و گفتم بشین سر امی قالینچه ... گرم گرم برت میاروم نوش جان کن ..

برهان گفت نی ... یک جای اگر میخوری با من هستم .. در غیر او منتظر میشینم اشپزی ات خلاص شوه با هم بخوریم ..

لب رویم کشال شد گفتم نمیشه .. تا من خلاص کنم هوا سرد هست زود یخ میکنه ..

برهان گفت نی نی بدون تو نمیخورم قسم هست ..

همو وقت مادرم داخل شد و گفت چی حاله اینجه .. تمام حولی را بوی کباب گرفته فکر کردم از همسایه هست خبر نی به خانه خودما هست ..، طرف مه دید و گفت او دختر ما گوشت نداشتیم به خانه .. تنها رفتی پشت سودا ؟

چشم هایمه هر چی سر مادرم کشیدم نفهمید .. تا برهان گفت یک دقیقه صبر .. تو تنهایی رفتی بازار و پس امدی ؟

گفتم نی بابا چی میگی .. سها و سبحانه روان کرده بودم ..

مادرم گفت دروغ نگو ای دوتا تا حالی خرید گوشت نرفتن ..

گفتم اخر باید یادبگیرن خووو امروز من روان شان کردم ،طرف برهان دیدم که مشکوک طرف مه میبینه ..

گفتم او قسم سیل نکو .. اقه تیز دویدم که کسی حتا متوجه من هم نشد ..

برهان گفت بلا بلا .. خو میگفتی من میرفتم نزدیک های شب هست .. هوا در حال تاریک شدن .. یکدختر جوان چطور تنها رفتی ؟

گفتم الا توبه چی تنها تنها میگین با سبحان و سها بودم .. طرف برهان هم دیده نمیتانستم گفتم حالی چی میشه .. بگیر دگه سرد شد ..

بشقان ره از دستم گرفت و پشت دست مره ماچ کرد .. با تعجب طرف اش دیدم ..

یک لبخند زد و گفت به نیم ساعت ایقه کارا کردی برای مه ... تشکر ولی دگه تنها بیرون نرو یک لبخند زدم و گفتم به چشم حالی بخور که سرد شد بخدا مزه اش میره ..

مادرم گفت خان صاحب جایی رفتنی هستن .. من چند تا گرم گرم پخته میکنم به دیگ روان میکنم خانه تان ، اگر سرد هم شده بود رونا گرم میکنه برایتان ..

شما برین از کار تان پس نمانین ..

طرف مادرم دیدم گفتم به زور میکشی از خانه ؟ تا حالی خو رفتنی نبود ..

برهان گفت چرا متاسفانه پدرم میرسه و باید باشم به خانه .. کار واجب هست .. خودت خو خبر داری ..

یک اوف کشیدم و گفتم به چشم .. ولی یک دانه کباب ره گرفته دو نیم کردم ، گفتم باز کو آ... آ نیم اش از تو نیم اش از مه ..

برهان لبخند زد و دهانشه باز کرد .. نیم دانه چپلی کباب ره به زور داخل دهانش کردم ..

اوره به هزار بدبختی خورد ..ایقه خنده دار شده بود ..دهانش بسته نمیشد ..
گفت خدا نزنه توره بولانی بود یا چپلی کباب ..یکزره خورد تر تیار میکردی ..
خنده کردم و گفتم از ما مردم اینمی قسم هست دگه ..

(خان)

شام تاریک به شهر رسیدم و همه جا چراغانی شده بود ..
نزدیک های یک طلا فروشی ایستاد کردم ،طلا فروش را از سابق میشناختم ..با دیدن من
خوشحال شد و سلام علیکی کردیم ..گفتم ای وقت شب امدیم خبر داری دگه یک جنس بسیار
مقبول زینتی برای تحفه میخایوم ..

لبخند زد وگفت دقیقا به وقت امدین ..سر چاشت جنس های نو آوردیم ..
از زیر چند قوطی ره به روی میز ماند و گفت خوش کنید ..ای چوری های تکی بسیار زیبا
هستن ..و نو به بازار امدن ..قسم میخورم به بسته قوم تان کسی تا به حالی نخریده ..
به طرف چوری ها میدیدم ،گفتم امی که نگین های زمرد داره با خود میبرم ..
طلا فروش گفت ماشالله به ای سلقیه ..مبارک باشه ..

بعد از گرفتن چوری طرف خانه معلم روان شدم ،مکتب ها خو رخصت شده باید یاسین ره
به دیدن مادرش ببرم ..

تا دروازه خانه معلم را زدم یاسین باز کرد و با خوشحالی مره بغل کرد ..
بوسه بارانش کردم ، یک مقدار جگر خون بود ..گفتم چی کده شیر بچه مره ؟
گفت تو باید صبح پشت من میامدی ولی شب شد ..

گفتم بسیار مصروف بودم لالا برهان ات پشت تو نیامد ؟

گفت نی معلم ما هم اجازه نمیداد از خانه برایوم ..

تمام بچه ها رفتن فقط مه ماندیم ..

در حال گپ زدن با یاسین بودم که معلم اش دیدن ما امد ..با هم سلام و علیکی کردیم ..گفت
باید وقتر میامدین ..من جایی رفتنی بودم به خاطر یاسین مجبوری تا ای وقت منتظر ماندم

..

گفتم واقعا معذرت میخایوم ..خبر دارین جنجال های مه کم نیست ، به پسر خوردم گفته بودم بیایه ولی مثل همیشه یادش رفته ..

معلم ره خنده گرفت و گفت برهان خوده جایی فراموش نکنه بسیار هنر کرده هاهاها
گفتم دقیقا هاهاها..فعلا با اجازه تان ما میریم .

(ماه بانو)

پشت کلیکن نشسته بودم و به هوای ابری چشم دوخته بودم .. چند روزی میشه حس ادم
مورده را دارم ..هیچی چیزی مره شاد نمیکنه .

فکر کنم فصل غم آمده چون گیسو هم هیچ خوش نیست .در وقت نان خوردن اوره نمیبینم
..در فکر بودم که دروازه حولی باز شد ، صدای یاسین به گوشم رسید ..اول باورم نشد باز
کلکین را باز کردم ..با دیدن یاسین کم بود خوده از دو منزل پاییم بندازم ..صدا کردم نفس
مادررر..من اینجه هستم .

با صدای کودکانه خود صدا کرد ادمم مادرر ...از خوشحالی دروازه را گم کرده بودم ،
دویدم طرف زینه ها دو دست خوده باز کرده بود محکم بغلش کردم ..

از خوشحالی هم خنده می کردم هم اشک هایم پیش دید مره گرفته بودن ..

خان از پشت یاسین داخل خانه شد و گفت یکی از مه استقبال نمیکنه حالی ..

بلند شدم و محکم بغلش کردم ، گفتم یک دنیا تشکررر در عین نا امیددی دل مره شاد کردی
.. خان گفت هنوز کجایشه دیدی صبررر

از جیب خودد یک چیزی بیرون کرد و دست مره گرفت به دستم انداخت ..

با دیدن چوری دهانم باز ماند ..خدای من چقدر زیبا بود ،باز بغلش کردم و صورتشه بوسیدم
..واقعا تشکررر

(رونا)

من و گلثون یک گوشه ایستاد شده بودیم و نظارگر فامیل شاد خان بودیم ..

گلثوم گفت یاسین بی چاره را حتا سر نامزدی برهان خانه نیاورد چقدر ای خان ظلم میکنه
به حق ماه بانو ...گفتم یاسین مثل برهان نالایق نیست ..خان هم از هر چیزی به درس او
بیشتر اهمیت میده ..ای ظالم بودن خان نی بلکه هوشیاری اوره نشان میده ..

یک طفل چی میفهمه از نامزدی ...بهتر هست درست خوده بخوانه تا پس نمانه ..

کمی پیش رفتم و چشم روشنی به ماه بانو دادم .. خان گفت سلامت باشی به شب چی تیار کردین .. گفتم به شب طبق فرمایش گیسو جان بورانی بانجان همراهی پلو سفید هست .. اگر کدام چیز دگه فرمایش دارین در خدمت هستیم .. خان گفت نی همو خوب هست تیار کنید که بسیار گشنه شدیم .

پس طرف مطبخ روان بودم که دروازه باز شد و الیاس داخل آمد ..

با دیدن یاسن گفت و او میگویم حولی روشن شده .. کی آمده .. شیر بچه بیا اینجه بغل خوده باز کرد یاسین به دوش خوده به بغلش انداخت ..

از خوشحالی شان مه همشاد شدم ، فقط منتظر بودم الیاس ره تنها گیر کنم و در مورد قریه پرسان کنم ..

خان و ماه بانو طرف خانه روان شدن به گلثوم گفتم بورو ظرف هاره تیار کو من میایوم ..

یاسین با الیاس داخل میرفت گفتم صبر همراهی کار دارم ..

الیاس یاسین ره پایین کرد و گفت تیز بورو داخل بیرون سرد هست .. آمدیش و گفت زود بگوچی شده ؟ گفتم اینجه گپی نشده قریه چی گپ شد .. همه شما آمدین شکر خدا چی قسم قضیه ره حل کردین ؟

الیاس گفت بسیار گپا شد .. نجیب یادت هست .. همو بچه دهقان ؟

گفتم خو ها ها یادم هست .. الیاس گفت او جرم ره به گردن گرفت .. با تعجب گفتم وی چی رقم ؟

(الیاس)

رونا ره گوشه کردم و از اول تا آخرش خلص کرده توضیح دادم ..

رونا هیچ باورش نمیشد ، گفت یعنی حالی تو نجیب ره پس بیرون میکنی از زندان ؟ گفتم ها دگه قول دادیم و خط امضا کردیم .. برای ما سختی نداره یک رفیقم به ثارنوالی هست .. بسیار ساده بیرون میشه .. هیچ به محکمه و تاین جرم نمیرسه .. صبح نزدیک های چاشت یا بعد از ظهر نجیب ره میارن به ثارنوالی .. بعد از کار ما شروع میشه ..

رونا گفت خو شکر ، بسیار نارام بودم شکر بخیر خلاص شد .. گفتم ها معجزه واری بود بخدا ..

هیچ فکرشده هم نمیکردم ای قسم ختم شوه .. خو یک نفس عمیق گرفتم و گفتم خدا با بیگناه ها هست دلت جم باشه ..

رونا گفت ها دقیقا ..

از پیش رونا خدا حافظی کرده طرف خانه روان شدم ..

پدرم از سالون صدا کرد نرو به اتاقت بیا نان بخوریم ..گفتم اینه به چشم ..گیسو ره صدا کنم میایوم ..

پدرم گفت باش گلثوم صدا میکنه تو بیا ..رفتم و پهلوی یاسین نشستم ..گفتم برهان کجاست ؟ پدرم گفت او بیشراف رفته خانه مهوش حتما ..تا حالی که نامده ..

همو وقت صدای دروازه حولی امد بلند خنده کردم گفتم تا در موردش گپ بزنی پیدا میشه ..

برهان داخل سالون شد و یاسینه دید صدا اووو چشمها به جمال کی روشن شده ؟ پدرم گفت پس بسته کو چشم ته ...تورهنگفتم کابل که رسیدی بورو یاسین ره خانه ببر ؟ برهان گفت یک روز یادم رفت حالی بیا مره بکش ..

پدرم گفت خو اووو بی فکر در طول سال یک روز هست او هم یادت میره ..گفتم به لیاظ خدا بس کنید ..

همووقت گلثوم و رونا نان را آوردن ..

قبل از شروع کردن صدا کردم گلثوم امی گیسو را صدا کن ..

گلثون گفت گیسو جان چند دقیقه پیش از خانه برآمد ..

گفتم چی ؟ کجا رفت شب شده ؟ گفت نمیدانم بخدا ..یکدفعه ای از خانه برآمد ..

یک اوف کشیدم از جایم بلند شدم ..برهان گفت من هم همراهت میایوم ..گفتم نی خودم میرم دور نشده

(الیاس)

به زینه ها بودم که رونا ظرف غذا به دست در مقابلم ایستاد شد .گفت کجا بخیر نان کشیدم

..

گفتم گیسو برآمده از خانه میرم ببینم کجا رفت ...کم هست مره دیوانه کنن.

از بغل رونا تیر شدم و برامدم از خانه ..چپ و راسته دیدم کسی دیده نمیشد..خدایا مره صبر بتی یعنی کجا رفته ؟ ..به موتر بالا شدم طرف سرک عمومی حرکت کردم ..

دو طرفه میدیدم که پیدایش کنم ،حالی چرا از خانه برآمد ،یک مقدار نور موتره زیاد تر کردم که دیدمش .. با سرعت رفتم و به پیش پایش ایستاد کردم ..با اعصابانیت از موتر پیاده شدم ...دیدم صورتش از گریه تر تر شده .گفتم تو که رفتنی بودی چرا صبر کردی من خانه بیایوم ؟ مریض هستی بگو برت وقت شفاخانه علی اباد بگیروم ..

اشک های خوده پاک کرد ..گفت افرین حالی دیوانه هم شدم ..گفتم خو ای وقت شب کدام زن هوشیار از خانه میبرایه که تو برامدی ؟ بالا شو به موتر تا خانه پدرت خودم میرسانمت ..ای وقت شب برامدی ابروی مه میره ..حله بالا شو ..گیسو در حال ای که از گریه صدایش میلرزید گفت هیچ ضرورت نیست ...از امروز به بعد تو مسعول من نیستی ..اقای الیاس ..که با کارای مه ابروی تو بره ..

گفتم یعنی چی ؟ دلت هست طلاق بگیری که ای گپه میزنی ؟

گیسو گفت ازدواج یک تعهدات داره ..وقتی به تعهد های خود عمل نکنی چی طلاق بگیری یا نگیری او ازدواج باطل هست ..

گفتم خدایا مره کمک کن دیوانه نشوم ..ببین گیسو از سفر امدم در ای چند روز اخیر اینقدر مشکلات داشتم که حوصله یک دانه دگه نیست ..بالا شو به موتر در ای هوای سرد در بین سرک جلسه تشکیل نمیشه در خانه گپ میزنیم بالا شو ازی زیادتر صبر مره ازمایش نکو ..

دیدم حرکت نمیکنه ..از دستش گرفته با زور به موتر بالا کردم ،پس طرف خانه روان شدم ..

سرم از درد زیاد تیر میکشید ،از اینه موتر دیدم که باز گیریه میکنه ..اووووف گفتم درد تو چی هست ؟ اگر قریه نمیری نرو ..ما هم بسته زمستان قریه نمیریم ..سیل آمده در همی کابل میباشیم ..دگه چی میخواهی ؟ من چی تعهدی ره زیر پای کردیم خودم خبر ندارم ؟باز هم گپی نزدگفتم ببین گیسو گپ بز نیم مشکل حل شوه ،من نبودم خانه نمیدانم چی شده ..ماه بانو چیزی گفته ؟

گیسو گفت نی ماه بانو چیزی نگفته ..شکر همو هست اگر نی من از تنهای میموردم ..ماه بانو اگر مرد پیر را هم گرفته طالع خو کرده ،پدر جان تا از سفر میرسه اول یک تحفه برش میاره تا خوشحال بسازیش..او وقت شوهر مه میایه ..تا میرسه اول میره خبر نوکر خانه را میگیره ...چون او از زنش مهم تر هست ..

گفتم چی گفته میری خودت میشنوی ؟ خبر کی را گرفتم ؟
گیسو صدای خوده بلند کرد.. حالی خوب شد منکر میشی ..تا امدی دیدن رونا نرفتی ؟ من واجب بودم یا رونا ؟
باز قبل از قریه رفتن با من بحث کردی ...به جایی ای که بیایی مره دلداری بتی ...وقت علی اباد برم میگیری ؟
یک گوشه بغل سرک ایستاد کردم ، دور خوردم به پشت ..گفتم ببین چی میگم رونا فامیلش زندگیش همه چیزش به قریه هست ..پرسان کرد مادرم خوب بود؟ ..گفتم ها...! مگم زمین هایتان زیر اب رفته و امسال محصولات شما خراب شده ..
یک سوال کرد جواب دادم ، دلت بود بگویم نی چیزی نگویی که زخم از بالا میبینه خانه را ایلا کده میره ...
همی را میگفتم عه؟؟اووف لعنت به شیطان ..
امدیم سر گپ تحفه ..پدرم تمام مسعولیت خوده به دوش مه مانده ..من کی وقت میکنم برم تحفه بخرم ؟
صبح برت پیسه میتم بورو به خود چند تا چوری بخر تا دلت یخ کنه ..
دیدم فقط با چشم های اشکی طرف مه میبینه و چیزی نمیگه ..
گفتم قانع شدی یا من و تو یک بحث دگه به خانه داریم ؟ گیسو روی خوده طرف کلکین دور داد و چیزی نگفت ..
به دلم گفتم کدام روز نحس بود من متولد شدم ،یکی نمیگه الیاس امی تو خوب هستی ؟
...همه بدون ای که کاری برای من انجام بتن از من توقع دارن ..
در بین راه طرف بازار حرکت کردم ،بعد از ده دقیقه پیش یک طلا فروشی ایستاد کردم ..گفت اینجه چی میکنی ؟ من طلا کار ندارم ..
از اینه طرفش دیدم . خدایا مره صبر بته ...
از موتر پایین شدم طلا فروش هم در حال جمکردن بود گفتم صبر لالا ..با دیدن مه به خنده شد ..گفت امی سر شام خان صاحب امده بود ..به خیالم تا صب یکچکر برهان هم میایه ..
به زور یک لبخند زدم و گفتم کاش نیامد پدرم ..
بورو باز کو لالا دکانته کار دارم ..

طلا فروش گفت شما همپشت چوری امدین ؟

گفتمنی یکچیز متفاوت باشه ...ظریف و مقبول ،طلا فروش گفت خی صبر دست بند های ماره یک بار ببین حتما خوشت میایه بسیار مقبول هستن ..

رفت به پشت دکان من هممنتظر شدم تا پس بیایه در همی وقت طرف موتر دیدم ..گیسو تا متوجه مه شد روی خوده دور داد ..گفتم ای یعنی دگه طرف من سیل هم نمیکنه ؟ توبه

همو وقت طلا فروش امد از بین دست بند هایش یک دانه او به شکل چهار زنجیر نازک بود در هر زنجیرش مهره های طلایی ...چشممره گرفت ..گفتم امی یکی بسیار مقبول هست ایره میبرم ..

بعد از خدا حافظی با دکاندار به موتر بالا شدم و حرکت کرم سمت خانه ..

تمام راه یک کلام گپ نزد ،حتا نگفت چی گرفتی ..

پیش خانه ایستاد کردم .میخواست از موتر پایین شوه که از کنج دامنش گرفتم ..گفتم صبر کن ..بدون ای که طرف مه ببینه گفت چی میگی ؟ گفتم به خاطر همه چیز معذرت میخواهم ولی قسم هست در ای چند روز اخیر اعصاب نورمال نداشتیم ..مره درک کن از جییم دست بند را بیرون کردم .و به دستش انداختم ..طرف دست بند دید .گفتم چطور هست مقبوله ؟ همتو کهگریه میکرد گفت ها مقبوله تشکر ..مره خنده گرفت ..گفتم خداره شکر پایین شو دگه از گشنگی حالی زوف میکنم ..حله

(رونا)

بیچاره الیاس ..مگر چی گناهی کرده ؟ به نظر من گیسو زیاده روی میکنه ..اگر برهان بود من بدون فکر به زنش رای میدادم ..ولی الیاس فکرش باید به همه باشه ..ای رفتار زنش واقعا خسته کن هست ..

دسترخوان را جم کردیم و طرف مطبخ روان بودم که دروازه حولی باز شد ..گیسو و الیاس داخل شدن ..

خوشحال شدم گفتم شکر پس امیدین گیسو جان خوب هستی ؟ خیریت بود جانم ؟

گیسو یک نظر طرف مه دید و گفت فکر نمیکنم حالات مه مربوط خودت شوه...لبخندم همتو خشک ماند ..چشم به رفتن شان بود که الیاس طرف مه سرشه به نشانه تاپید بالا و پایین کرد ..

توف لعنت خدا به تو واری زن مغرور بی ادب ..طرف مطبخ رفتم ظرف هاره محکم سر
میز زدم ..

حس میکردم یکی مره به سیلی زده ..چند بار نفس عمیق گرفتم تا گریه نکنم ...بی شرف
یک تشکری یاد نداری ای گپ گنده ات چی بود .اووف
رفتم پیش نل و تا جای که شد به صورتم اب سرد زدم .پیش خود گفتم خیره جگر خون بوده
حتما ..باز گفتم ولی مره پیش الیاس دو روپه کرد ..

صدا کردم گلثوم ظرف هاره تو بشور من میرم خانه مهوش شان...

چادرمه گرفتم که برم ...برهان صدا کرد اوو کجا بخیر ؟

دور خوردم گفتم مه مهوش نیستم سرم امر و نهی کنی ..

برهان از کلکین خوده کشال کرده بود ، گفت میفهمم کی هستی...نزدیک های ده بجه شب
هست .

کوچه را دیدم تاریک تاریک بود ..پس طرف برهان دیدم ..گفتم پشت مهوش دق نشدی ؟
نیش برهان باز شد گفتم من همیشه پشت او دق هستم ..گفتم خی بیا بریم خانه شان حله دگه
..برهان گفتم صبر اینه امدم ..

مره به کارای برهان خنده گرفته بود ، چی ادم جالبی هست توبه هاهاها ..

در بین دو دقیقه امد ، در بغلش یک بخچه بود گفتم او چی هست ؟

برهان پتکی خوده سر بخچه انداخت و اهسته گفتم از مهوش جان هست ..

به دلم گفتم اینه بخیر خدا که داد نمیکه بچه کی هستی ،بریم که خواب نکنن ..

(مهوش)

در حال دانه کردن انار های بودم که پدرم آورده بود ، سها هم همراهیم کمک میکرد ..

سها گفتم مهوش جان یک چیزی بگویم ..قهر نمیشی ؟

گفتم بستگی داره چی میگی ؟ شاید قهر شوم هاها ..

سها گفتم نی ای قسم همیشه باید بگویی قهر نمیشم تا من بگویم چی میخایوم ..

مره خنده گرفت گفتم خو خو قهر نمیشم بگو چی میخواهی ؟ سها گفتم ببین خواهر جان ای
خانه دو دختر داره یکی تو و یکی مه ..گفتم خوو دگه ..سها یک نفس عمیق گرفت و گفت

من بدون تو دق میارم خواهر جان .. بهتر هست برای ما هم شوهر پیدا کنی .. اگر برادر برهان باشه که عالی میشه ، هر دوی ما به یک خانه هستیم ..

به طرف چهره غمگین سها دیدم از خنده زوف مانده بودم .. گفتم بلا زده شوهر کار داره .. مه میگم چی میخایه هاهاها ..

سها جگر خون شد گفت خنده نکوو من بسیار فکر کردیم .. و به ای نتیجه رسیدم

همو وقت دروازه حولی تک تک شد ، تا از جایم بلند شدم .. پدرم از اتاق برآمد .. گفت تو باش من میرم ببینم کی هست ..

پس سر جایم نشستم گفتم خوو سها جان خی فکر هایتیه کردی ؟ سها گفت ها بسیار جدی هم هستم ..

در حال گپ زدن با سها بودم که صدای خنده برهان به گوشم رسید ..

سها گفت اونه امد ، یازنه جان ما امد ، طرف دروازه دهلیز سیل میکردم که برهان داخل شد ..

(برهان)

پدر مهوش از پشت دروازه گفت کی هست ؟ گفتم مزاحم همیشگی هاهاها .

دروازه را باز کرد و با خنده رویی گفت مزاحم هستین خان صاحب بفرمایین بفرمایین خوش آمدین ..

داخل خانه شدم و اولین نفر مهوش ره دیدم ، نمیدانم چرا ولی حتا نگاهش ارام بخش داره .. با لبخند زیباش من هم خوشحال شدم .. دیدم انار دانه میکنه ..

گفتم واوا انار..... مهمان ناخوانده کار ندارین ؟ مهوش خنده کرده از جای خود بلند شد .. گفت همی حالی ذکر خیرت بود .. خوب شد امدی ..

مه همصندوقچه طلای مادره باز به دستش دادم و اهسته گفتم یک بار دگه یادت رفت با خودت ببری وا به حالت .

مهوش با تعجب طرف بخچه دستش دید و گفت خوو فامیدم چی هست هاهاها دلت جمباشه ای دفعه یادم نمیره قسم هست ..

(الیاس)

بعد از گپ زدن با گیسو و راضی ساختنش از اتاق برامدم باید از رونا معذرت خواهی کنم بیچاره به خاطر گیسو بسیار شرمید .

داخل مطبخ شدم که دیدم گلثوم در حالی جای به جای کردن ظرف ها هست ..گفتم رونا کجاست ؟

گلثوم با دیدن مه گفت اه میبخشین ولی خاله رونا اینجا نیست خانه رفت ...اگر نان میخورین برایتان گرم کنم ؟

گفتم نی اشتها ندارم تشکر ..پس بیرون میرفتم که گفتم راستی گلثوم ..رونا تنها رفت ؟ گلثوم گفت نی با برهان صاحب رفتن ..گفتم خو فامیدم خوب هست تنها نرفته ..

پس طرف اتاق روان شدم ،فکر نکنم اوقدر جگر خون شده باشه ..باز به افکار خودم خنده کردم ..ها نشده جگر خون که ای وقت شب خانه رفته هاهاما

(مهوش)

دو سیر انار ره شش نفر خوردیم ، برهان میگفت بخدا قسم ..در طول عمرم اینقدر انار نخورده بودم ..چی اناری شیرینی بود

کاکا جان از کجا گرفته بودی ؟ پدرم گفت نوش جان تان انار قندهاری هست نو آمده به بازار ..من از پیش خانه گرفتم ..

انار های قریه ما به اندازه انار های قندهار شیرین نیستن ..یک عمر انار خوبش گفته خریدم خبر نی دو روپه انار نبوده ..

برهانگفت ها بخدا انار های ما اینقدر خوبش نیست بار اولم بود انار قندهار خوردم ..واقعا عالی بودن و یک تشکر خاص از مهوش جان ..زحمت کشیدن و اینقدر اناره دانه کردن ..

مثل همیشه از خوشحالی لبخند زدم و گفتم نوش جان ... برهان یک چشمک طرف مه زد و گفت تشکر زنده باشی ..

از شرم سرمه پایین گرفتم دعا می کردم کسی ندیده باشه ..

برهان گفت و ها راستی ازی که هر دقیقه شماره به عذاب میکنم معذرت میخایوم ..پدرم گفت نی خان صاحب ای چی گپ هست قدم تان به روی چشم هر وقت امدين اینجا خانه خودتان هست .

برهان گفت زنده باشین کاکا جان ،فکر میکنم کم کم وقت رفتن هست ..راستش من امدم رونا جان ره برسانم ..ولی انار را دیدم چشم سفید ها واری نشستم هاهاما..

مادرم گفت نوش جانتان شب باشین کجا میرین
؟ بیازو نا وقت شده .. برهان گفت صبح یکجای واجب رفتنی هستم ..
رونا گفت ها راست میگه خواهر جان واجب هست ..
میبخشی به عزاب همشددین مره رساندین ، برهان هم بلند شد ..
تا نزدیک دروازه از پشتش رفتم ، گفتم صبح چی گپه خیریت خو هست ؟ برهان گفت از
خاله رونایت پرسان کو برت میگه .. از دو کومه گرفت و گفت شبت خوش عزیزم ..
گفتم برهان صبر راستی .. پس دور خورد گفت جان برهان بگو ..
یک نفس عمیق گرفتم .. گفتم میشرم بگویم ولی... تو خواستگاری مه نمیایی ؟
برهان خنده کرد پیشانی مره ماچ کرد و گفت صبر صبا یککار مهم داریم امو ختم به خیر
شوه .. جان ره فدایت میکنم خواستگاری خو چیزی نیست ..
گفتم خو مگر صبا چی گپه ؟ برهان گفت بورو از خاله ات پرسان کن ..
راستی شاید خان صاحب ره هم اوردم هاهایا .. فعلا شبت خوش .. تو هیچ فکرته درگیر
مسایل چهار طرفت نکن من هستم ..
بورو بخواب دگه شبت خوش عزیزم ..
گفتم شکر که هستی .. منتظرت هستم .. امید صبا هم بخیر تیر شوه شب تو هم خوش عزیزم
..
برهان گفت امین امین بورو داخل که سرد هست تیز دگه ..
بعد از رفتن برهان دروازه ره بسته کرده به جان خاله رفتم .. باید بفامم چی گپه دلم آرام
نمیشینه ..
(الیاس)
صبح وقت بیدار شدم .. گیسو هنوز خواب بود از اتاق برامدم که پدرم هم بیدار شده گفتم
امروز نجیب ره میارن .. من از همی حالی تشویش دارم .. پدرم گفت من از دیشب خواب
نرفتم .. امید امروز بخیر تیر شوه .. دلم نارام هست
گفتم انشالله که بخیر و خوشی خلاص میشه .. کُل گپه به مه بان .. هیچ فکرته زیاد مشغول
ای گپا نساز به قلبت ضرر داره ..

پدرم گفت خوب هست ، من هم امروز یگان کارا دارم اوناره خلاص میکنم باز خبر توره هممیگیروم .. راستی برهانه همراهت ببر .. تا یک مقدار مسعولیت پذیری یاد بگیره .. همیشه ما مشکلات اوره حل میسازیم .یکروز ما نباشیم چی میکنه ؟

گفتم به چشم .. پیش از گفته شما خودش میخواست بیایه ..

پدرم گفت به هر حال موفق باشی بچیم ..

تشکر کرده طرف اتاق برهان رفتم دیدم وقت تیار شده .. با دیدن مه خنده کرد .گفت بریم که مسعولیت پذیر شوم هاهایا

گفتم افرین کم کم کلان میشی هاهایا

برهان گفت چی کنم ، پدرت هر دقیقه کتره کنایه میزنه .. مجبوری هست دگه ...

گفتم بیا بریم کلان شدی یادت میره .. با هم طرف ثارنوالی حرکت کردیم .. نزدیک های ساعت هشت رسیدیم ثارنوالی .. یاسر یک پیاله چای به دستش در سردی هوا قدمیزد .. با دیدن ما خوشحال شد آمد پیش سلام علیکی کردیم .. گفت ماشالله برهان چطو قد کشیده .. گفتم اشتک خو نیست کلان مرد شده .. یاسر خنده کرد گفت ها وله هیچ فکرم نبود .. زمان زود میگذره بخدا ..

گفتم ها وله غم ها و مشکلات زندگی اینقدر زیاد هست که گذر زمان ره کسی متوجه نمیشه

..

برهان گفت فلسفه شروع شد .. لالا یاسر به گپ های الیاس گوش نکو .. پیرت میکنه هاهایا یاسر گفت ولی حقیقت ره میگه ، اینه مه جوان نشده پیر شدیم .. یکجای برم زن نمیتن میگه باباه پیرکی ..

منو برهان سرش خنده کردیم ..

گفت توبه بکشین ، ای چیزا خنده نداره هاهایا

برهان گفت خو لالا از ی بگو زندانی ما کی میرسه ؟

یاسر گفت نمیدانم .. موتر تیز رفتار خو نیست ، شاید ده بجه یا یازده بجه برس .. خو تا آمدن نجیب بیایید یک چای بخوریم .. هوا هم سرد هست .گفتم خوب گپه بیازو ما چای صبح نخوریم بریم به امی سر یک چای خانه دیدم ..

یاسر گفت خوب هست بریم .

(مهوش)

اول صبح با خاله جانم طرف بازار میرفتیم
باید چند جوره لباس بگیرم ، خواستگاریم بیابین یک دو جوره لباس نو خو داشته باشم ..
خالم گفت اول بریم پیش ماه بانو اجازه چند ساعت ره بگیروم باز بریم به دل جم خرید کنیم ..
گفتم خوب هست بریم .. خانه خُسر جانم ..

خالم خنده کرد گفت بلا زده صبر یک بار خواستگاریت بیابین باز خُسر خوشو بگو ، گفتم
حالی دیر یا زود گفتنی هستم باش به زبانم بشینه هاهاها
با خالم داخل خانه خان شدیم ، خالم رفت دیدن ماه بانو من منتظرش بودم که پس بیایه ..
همی وقت گیسو از مطبخ بیرون شد .. تا مره دید گفت واوا دختر مقبول .. چی کار نیکی
کردیم که باز چهره مبارک شماره دیدیم ..
ازی حرکات و گفتارش مره خنده گرفت .. گفتم تشکر زنده باشی .. امیدم تا خاله جانم اجازه
بازار بگیره .. میریم لباس خریدن .

گیسو گفت کدام ناسبتی هست ؟ گفتم ها بخیر خبر میشی باز ..
گیسو گفت خوو خوو خوش باشین عزیزم ..

طرف دستم دید و گفت مبارک باشه چوری هایت چی وقت خریدی ؟

طرف دستم دیدم .. گفتم وی یادم رفته بیرون کنم .. نخریدم جانم اینا طلا های مادر
برهان جان هست .. تقریباً یک صندوقچه هست .

گیسو یک قدم پیش امد ، با تعجب گفت همیشه دست بزرم ؟

گفتم ها ها ببین جانم .. چوری هایمه دست زد و گفت خود برهان گفت از مادر جانم هست ؟
گفتم ها جانم یک سیت بسته هست گلو بند . خلخال ، اویزه ، دستبند ، انگشتر از همه چیز هست

رنگ گیسو کم کم کبود شد ... همو وقت خالم پایین شد و گفت بریم مهوش جان .. حله عزیزم

با دیدن گیسو یک سلام داد و از پیش او تیر شد .. گفتم مهوش بیا بریم نا وقت همیشه ..

من هم چادر مه جور کردم و گفتم خو دگه گیسو عزیز من میرم باز هم به دیدنت میایوم ..

پیش چشم‌های به خون نشسته گیسو از خانه بیرون شدم .. به خالم گفتم بخدا تباهی شد .. فکر کنم گیسو خبر نداشت طلا مادر برهان پیش مه هست ..
بسیار جگر خون شد ..

خالم گفت خوبش کردی .. ای بی تربیه دیشب ایتومره شرم‌ماند .. دلم ره به آتش کشید .
گفتم وی چرا خاله جان ، مگر چی گفته ؟ خالم صدای به لرزه شد .. گفت دیشب جگر خون بود من فقط سعی کردم ... حال شه پرسان کنم ، گفت ای گپا مربوط مه همیشه .
بسیار دلم بد شد مهوش جان ..

در بین سرک خالمه بغل کردم .. گفتم وی بمیرم خاله جانم .. خیره گیسو بی ظرفیت ادم هست .. گپ‌زدن خوده یاد نداره تو به دل نگیر شیرینکم .. بیا بریم بازار .. یک جوره لباس خوش کو من برت میخرم .. سر خواهر زادت ایقه حق داری هاهایا .. مه امروز دلم هست خوده تباع کنم هر چی دارم صدقه سر خاله جانم
خالم اشک های خوده پاک کرد .. گفت نی پیشت باشه ضرورت میشه ، مه لباس نو ره چی میکنم ..

پیر شدم رفت .. نی یک خواستگاری دارم نی کدام عاشق .. کسی به مه اهمیت نمیده جان خاله ..

گفتم وی وی چطو دلش نازک شده .. اینه مه عاشقت او خاله عزیزم ..
بیا همراهی مه عروسی کو . خالم به خنده شد گفت خدا نزنه توره ... انار دیشب به خیالم سنگینی کرده سرت .. بیسور شدی هاهایا
(برهان)

نزدیک های چاشت بود که به یاسر خبر امد یک‌زدانی را آوردن ..
من به الیاس گفتم نجیب هست بخدا .. الیاس گفت ها وله بریم .
یاسر گفت نی شما باشین .. من نفر روان میکنم پشت تان ، حتما با نجیب از فامیل مقتول هم‌آمده .. شماره اینجه ببینن کدام فکری نکنن ؟
الیاس گفت ها وله ای گپ هم هست .. خوب تشکر یاسر جان ما منتظر میباشیم ...
بعد از رفتن یاسر گفتم بهتر نیست به موتر منتظر باشیم و از دور ببینیم چی میشه ؟

الیاس گفت خوب گپه بریم .. اینجه هممنتظر باشیم چیزی عاید ما نمیشه .. صدا کرد او بچه حساب ما چقه میشه ...؟

به موتر از دور طرف ثارنوالی میدیدم

برادر های اصلیان .. کاکای کلانش ، وچند مرد دگه کهدر جلسه دیده بودم ..

به الیاس گفتم اگر موتر جای میداشت زن هایشان هممیامد ..

الیاس گفت ها وله تاچشمکار میکنه از فامیل اصلیان هست ، خدا به داد نجیب برسه ...

دقیقه ها و ساعت ها میگذشت مگم خبری از یاسر نبود ..

کم کم حوصله ام خلاص میشد که متوجه شدم یاسر بیرون شد ..

به شانه الیاس زدم گفت اونه امد بخیز ..

یاسر نزدیک موتر امد و دروازه ره باز کرده بالا شد ، گفتم خیرت هست لالا ..؟

یاسر گفت چرا نگفتین دوسیه نجیب به دست جبار هست ؟

الیاس گفت چطور مگر چی شده ؟

یاسر گفت نبی خوب هست مگم من چند بار همراهی جبار بحث کردیم .. از مه خوشش نماییه

سایه مره به تیر میزنه ..

الیاس گفت ای دگه غم خی چطور کنیم لالا ..

یاسر گفت منتظر محکمه باشین ، اگر من ای بچه ره فراری بتم .. کار خوده از دست میتم

جبار ایلا نمیکنه پشت مره ..

گفتم لالا چی میگی .. نجیب محکمه ای شوه خو زندان روانش میکنن .. ای قسم خو کار بدتر

میشه ..

یاسر گفت شما فکر بهتر دارین من میشنوم ، از زندان راحت میبرایه .. عسکر را پیسه بتی

راحت بیرونش میکنه ..

حالی از هر طرف قید هستیم .. ای کاکای مقتول چی رقم شله ادم هست . امی میگه باید قاتل

ره از نزدیک ببینم او پیسه خورده ..

الیاس گفت توره بخدا لالا یک شب امو پیرکی ره زندانی کو .. بسیار سر او کوفتی هستم

به زینه ها بودم که رونا ظرف غذا به دست در مقابلم ایستاد شد .گفت کجا بخیر نان کشیدم

..

گفتم گیسو برآمده از خانه میرم ببینم کجا رفت...کم هست مره دیوانه کنن.

از بغل رونا تیر شدم و برادم از خانه ..چپ و راسته دیدم کسی دیده نمیشد..خدایا مره صبر بتی یعنی کجا رفته ؟ ..به موتر بالا شدم طرف سرک عمومی حرکت کردم ..

دو طرفه میدیدم که پیدایش کنم ،حالی چرا از خانه برآمد ،یک مقدار نور موتره زیاد تر کردم که دیدمش .. با سرعت رفتم و به پیش پایش ایستاد کردم ..با اعصابانیت از موتر پیاده شدم ...دیدم صورتش از گریه تر تر شده .گفتم تو که رفتنی بودی چرا صبر کردی من خانه بیایوم ؟ مریض هستی بگو برت وقت شفاخانه علی اباد بگیروم ..

اشک های خوده پاک کرد ..گفت افرین حالی دیوانه هم شدم ..گفتم خو ای وقت شب کدام زن هوشیار از خانه میبرایه که تو برامدی ؟ بالا شو به موتر تا خانه پدرت خودم میرسانمت ..ای وقت شب برامدی ابروی مه میره ..حله بالا شو ..گیسو در حال ای که از گریه صدایش میلرزید گفت هیچ ضرورت نیست ...از امروز به بعد تو مسعول من نیستی ..اقای الیاس ..که با کارای مه ابروی تو بره ..

گفتم یعنی چی ؟ دلت هست طلاق بگیری که ای گپه میزنی ؟

گیسو گفت از دواج یک تعهدات داره ..وقتی به تعهد های خود عمل نکنی چی طلاق بگیری یا نگیری او از دواج باطل هست ..

گفتم خدایا مره کمک کن دیوانه نشوم ..ببین گیسو از سفر امدم در ای چند روز اخیر اینقدر مشکلات داشتم که حوصله یک دانه دگه نیست ..بالا شو به موتر در ای هوای سرد در بین سرک جلسه تشکیل نمیشه در خانه گپ میزنیم بالا شو ازی زیادتر صبر مره آزمایش نکو ..

دیدم حرکت نمیکنه ..از دستش گرفته با زور به موتر بالا کردممش ،پس طرف خانه روان شدم ..

سرم از درد زیاد تیر میکشید ،از اینه موتر دیدم که باز گریه میکنه ..اووووف گفتم درد تو چی هست ؟ اگر قریه نمیری نرو ..ما هم بسته زمستان قریه نمیریم ..سیل آمده در همی کابل میباشیم ..دگه چی میخواهی ؟ من چی تعهدی ره زیر پای کردیم خودم خبر ندارم ؟باز هم گپی نزدگفتم ببین گیسو گپ بز نیم مشکل حل شوه ،من نبودم خانه نمیدانم چی شده ..ماه بانو چیزی گفته ؟

گیسو گفت نی ماه بانو چیزی نگفته ..شکر همو هست اگر نی من از تنهای میموردم ..ماه بانو اگر مرد پیر را هم گرفته طالع خو کرده ،پدر جان تا از سفر میرسه اول یک تحفه برش میاره تا خوشحال بسازیش..او وقت شوهر مه میایه ..تا میرسه اول میره خبر نوکر خانه را میگیره ...چون او از زنش مهم تر هست ..

گفتم چی گفته میری خودت میشنوی ؟ خبر کی را گرفتم ؟

گیسو صدای خوده بلند کرد.. حالی خوب شد منکر میشی ..تا امدی دیدن رونا نرفتی ؟ من واجب بودم یا رونا ؟

باز قبل از قریه رفتن با من بحث کردی ...به جایی ای که بیایی مره دلداری بتی ...وقت علی اباد برم میگیری ؟

یک گوشه بغل سرک ایستاد کردم ، دور خوردم به پشت ..گفتم ببین چی میگم رونا فامیلش زندگیش همه چیزش به قریه هست ..پرسان کرد مادرم خوب بود؟ ..گفتم ها....! مگم زمین هایتان زیر اب رفته و امسال محصولات شما خراب شده ..

یک سوال کرد جواب دادم ، دلت بود بگویم نی چیزی نگویی که زنم از بالا میبینه خانه را ایلا کده میره ...

همی را میگفتم عه؟؟اووف لعنت به شیطان ..

امدیم سر گپ تحفه ..پدرم تمام مسعولیت خوده به دوش مه مانده ..من کی وقت میکنم برم تحفه بخرم ؟

صبح برت پیسه میتم بورو به خود چند تا چوری بخر تا دلت یخ کنه ..

دیدم فقط با چشم های اشکی طرف مه میبینه و چیزی نمیگه ..

گفتم قانع شدی یا من و تو یک بحث دگه به خانه داریم ؟ گیسو روی خوده طرف کلکین دور داد و چیزی نگفت ..

به دلم گفتم کدام روز نحس بود من متولد شدم ،یکی نمیگه الیاس امی تو خوب هستی ؟ ...همه بدون ای که کاری برای من انجام بتن از من توقع دارن ..

در بین راه طرف بازار حرکت کردم ،بعد از ده دقیقه پیش یک طلا فروشی ایستاد کردم ..گفت اینجه چی میکنی ؟ من طلا کار ندارم ..

از اینه طرفش دیدم . خدایا مره صبر بته ...

از موتر پایین شدم طلا فروش هم در حال جمع کردن بود گفتم صبر لالا .. با دیدن مه به خنده شد .. گفت امی سر شام خان صاحب آمده بود .. به خیالم تا صب یکچکر برهان هم میایه .. به زور یک لبخند زدم و گفتم کاش نیامد پدرم ..

بورو باز کو لالا دکانته کار دارم ..

طلا فروش گفت شما همپشت چوری امدین ؟

گفتمنی یکچیز متفاوت باشه ... ظریف و مقبول ، طلا فروش گفت خی صبر دست بند های ماره یک بار ببین حتما خوشت میایه بسیار مقبول هستن ..

رفت به پشت دکان من هممنتظر شدم تا پس بیایه در همی وقت طرف موتر دیدم .. گیسو تا متوجه مه شد روی خوده دور داد .. گفتم ای یعنی دگه طرف من سیل هم نمیکنه ؟ توبه

همو وقت طلا فروش امد از بین دست بند هایش یک دانه او به شکل چهار زنجیر نازک بود در هر زنجیرش مهره های طلایی ... چشمم ره گرفت .. گفتم امی یکی بسیار مقبول هست ایره میبرم ..

بعد از خدا حافظی با دکاندار به موتر بالا شدم و حرکت کرم سمت خانه ..

تمام راه یک کلام گپ نزد ، حتا نگفت چی گرفتی ..

پیش خانه ایستاد کردم . میخواست از موتر پایین شوه که از کنج دامنش گرفتم .. گفتم صبر کن .. بدون ای که طرف مه ببینه گفت چی میگی ؟ گفتم به خاطر همه چیز معذرت میخوام ولی قسم هست در ای چند روز اخیر اعصاب نورمال نداشتیم .. مره درک کن از جییم دست بند را بیرون کردم . و به دستش انداختم .. طرف دست بند دید . گفتم چطور هست مقبوله ؟

همتو که گریه میکرد گفت ها مقبوله تشکر .. مره خنده گرفت .. گفتم خداره شکر پایین شو دگه از گشنگی حالی زوف میکنم .. حله

(رونا)

بیچاره الیاس .. مگر چی گناهی کرده ؟ به نظر من گیسو زیاده روی میکنه .. اگر برهان بود من بدون فکر به زنش رای میدادم .. ولی الیاس فکرش باید به همه باشه .. ای رفتار زنش واقعا خسته کن هست ..

دسترخوان را جم کردیم و طرف مطبخ روان بودم که دروازه حولی باز شد .. گیسو و الیاس داخل شدن ..

خوشحال شدم گفتم شکر پس امیدین گیسو جان خوب هستی ؟ خیریت بود جانم ؟

گیسو یک نظر طرف مه دید و گفت فکر نمیکنم حالات مه مربوط خودت شوه...لبخندم
همتو خشک ماند ..چشمم به رفتن شان بود که الیاس طرف مه سرشه به نشانه تایید بالا و
پایین کرد ..

توف لعنت خدا به تو واری زن مغرور بی ادب ..طرف مطبخ رفتم ظرف هاره محکم سر
میز زدم ..

حس میکردم یکی مره به سیلی زده ..چند بار نفس عمیق گرفتم تا گریه نکنم ...بی شرف
یک تشکری یاد نداری ای گپ گنده ات چی بود .اووف
رفتم پیش نل و تا جای که شد به صورتم اب سرد زدم .پیش خود گفتم خیره جگر خون بوده
حتما ..باز گفتم ولی مره پیش الیاس دو روپه کرد ..

صدا کردم گلثوم ظرف هاره تو بشور من میرم خانه مهوش شان...

چادرمه گرفتم که برم ...برهان صدا کرد اوو کجا بخیر ؟

دور خوردم گفتم مه مهوش نیستم سرم امر و نهی کنی ..

برهان از کلکین خوده کشال کرده بود ، گفت میفهمم کی هستی...نزدیک های ده بجه شب
هست .

کوچه را دیدم تاریک تاریک بود ..پس طرف برهان دیدم ..گفتم پشت مهوش دق نشدی ؟
نیش برهان باز شد گفت من همیشه پشت او دق هستم ..گفتم خی بیا بریم خانه شان حله دگه
..برهانگفت صبر اینه امدم ..

مره به کارای برهان خنده گرفته بود ، چی ادم جالبی هست توبه هاهاها ..

در بین دو دقیقه امد ، در بغلش یک بخچه بود گفتم او چی هست ؟

برهان پتکی خوده سر بخچه انداخت و اهسته گفت از مهوش جان هست ..

به دلم گفتم اینه بخیر خدا که داد نمیکه بچه کی هستی ،بریم که خواب نکنن ..

(مهوش)

در حال دانه کردن انار های بودم که پدرم آورده بود ، سها هم همراهیم کمک میکرد ..

سها گفت مهوش جان یک چیزی بگویم ..قهر نمیشی ؟

گفتم بستگی داره چی میگی ؟ شاید قهر شوم هاها ..

سها گفت نی ای قسم همیشه باید بگویی قهر نمیشم تا من بگویم چی میخایوم ..

مره خنده گرفت گفتم خو خو قهر نمیشم بگو چی میخواهی ؟ سها گفت ببین خواهر جان ای خانه دو دختر داره یکی تو و یکی مه ..گفتم خوو دگه ..سها یک نفس عمیق گرفت و گفت من بدون تو دق میارم خواهر جان ..بهتر هست برای مه هم شوهر پیدا کنی ..اگر برادر برهان باشه که عالی میشه ، هر دوی ما به یک خانه هستیم..

به طرف چهره غمگین سها دیدم از خنده زوف مانده بودم ..گفتم بلا زده شوهر کار داره ..مه میگم چی میخایه هاهاها ..

سها جگر خون شد گفت خنده نکوو من بسیار فکر کردیم ..و به ای نتیجه رسیدم

همو وقت دروازه حولی تک تک شد ، تا از جایم بلند شدم ..پدرم از اتاق برآمد ..گفت تو باش من میرم ببینم کی هست ..

پس سر جایم نشستم گفتم خوو سها جان خی فکر هایت کردی ؟ سها گفت ها بسیار جدی هم هستم..

در حال گپ زدن با سها بودم که صدای خنده برهان به گوشم رسید ..

سها گفت اونه امد ، یازنه جان ما امد ،طرف دروازه دهلیز سیل میکردم که برهان داخل شد ..

(برهان)

پدر مهوش از پشت دروازه گفت کی هست ؟ گفتم مزاحم همیشگی هاهاها .

دروازه را باز کرد و با خنده رویی گفت مزاحم هستین خان صاحب بفرمایین بفرمایین خوش آمدین ..

داخل خانه شدم و اولین نفر مهوش ره دیدم ، نمیدانم چرا ولی حتا نگاهش ارام بخش داره ..با لبخند زیبایش من هم خوشحال شدم ..دیدم انار دانه میکنه ..

گفتم واوا انار..... مهمان ناخوانده کار ندارین ؟ مهوش خنده کرده از جای خود بلند شد ..گفت همی حالی ذکر خیرت بود ..خوب شد امدی ..

مه همصندوقچه طلای مادره باز به دستش دادم و اهسته گفتم یک بار دگه یادت رفت با خودت ببری وا به حالت .

مهوش با تعجب طرف بخچه دستش دید و گفت خوو فامیدم چی هست هاهاها دلت جمپاشه ای دفعه یادم نمیره قسم هست ..

(الیاس)

بعد از گپ زدن با گیسو و راضی ساختنش از اتاق برامدم باید از رونا معذرت خواهی کنم
بیچاره به خاطر گیسو بسیار شرمید .

داخل مطبخ شدم که دیدم گلثوم در حالی جای به جای کردن ظرف ها هست ..گفتم رونا
کجاست ؟

گلثوم با دیدن مه گفت اه میبخشین ولی خاله رونا اینجا نیست خانه رفت ...اگر نان میخورین
برایتان گرم کنم ؟

گفتم نی اشتها ندارم تشکر ..پس بیرون میرفتم که گفتم راستی گلثوم ..رونا تنها رفت ؟ گلثوم
گفت نی با برهان صاحب رفتن ..گفتم خو فامیدم خوب هست تنها نرفته ..

پس طرف اتاق روان شدم ،فکر نکنم او قدر جگر خون شده باشه ..باز به افکار خودم خنده
کردم ..ها نشده جگر خون که ای وقت شب خانه رفته هاهها

(مهوش)

دو سیر انار ره شش نفر خوردیم ، برهان میگفت بخدا قسم ..در طول عمرم اینقدر انار
نخورده بودم ..چی اناری شیرینی بود

کاکا جان از کجا گرفته بودی ؟ پدرم گفت نوش جان تان انار قندهاری هست نو آمده به
بازار ..من از پیش خانه گرفتم ..

انار های قریه ما به اندازه انار های قندهار شیرین نیستن ..یک عمر انار خوبش گفته خریدم
خبر نی دو روپه انار نبوده ..

برهان گفت ها بخدا انار های ما اینقدر خوبش نیست بار اولم بود انار قندهار خوردم ..واقعا
عالی بودن و یک تشکر خاص از مهوش جان ..زحمت کشیدن و اینقدر اناره دانه کردن ..

مثل همیشه از خوشحالی لبخند زدم و گفتم نوش جان ... برهان یک چشمک طرف مه زد و
گفت تشکر زنده باشی ..

از شرم سرمه پایین گرفتم دعا می کردم کسی ندیده باشه ..

برهان گفت و ها راستی ازی که هر دقیقه شماره به عذاب میکنم معذرت میخایوم ..پدرم
گفت نی خان صاحب ای چی گپ هست قدم تان به روی چشم هر وقت آمدین اینجا خانه
خودتان هست .

برهان گفت زنده باشین کاکا جان ، فکر میکنم کم کم وقت رفتن هست .. راستش من ادم
رونا جان ره برسانم .. ولی انار را دیدم چشم سفید ها واری نشستم هاهها ..

مادرم گفت نوش جانتان شب باشین کجا میرین

؟ بیازو نا وقت شده .. برهان گفت صبح یکجای واجب رفتنی هستم ..

رونا گفت ها راست میگه خواهر جان واجب هست ..

میبخشی به عزاب همشدین مره رساندین ، برهان هم بلند شد ..

تا نزدیک دروازه از پشتش رفتم ، گفتم صبح چی گپه خیریت خو هست ؟ برهان گفت از
خاله رونایت پرسان کو برت میگه .. از دو کومه گرفت و گفت شبت خوش عزیزم ..

گفتم برهان صبر راستی .. پس دور خورد گفت جان برهان بگو ..

یک نفس عمیق گرفتم .. گفتم میشرم بگویم ولی.... تو خواستگاری مه نمیایی ؟

برهان خنده کرد پیشانی مره ماچ کرد و گفت صبر صبا یککار مهم داریم امو ختم به خیر
شوه .. جان ره فدایت میکنم خواستگاری خو چیزی نیست ..

گفتم خو مگر صبا چی گپه ؟ برهان گفت بورو از خاله ات پرسان کن ..

راستی شاید خان صاحب ره هم اوردم هاهها .. فعلا شبت خوش .. تو هیچ فکرتی درگیر
مسایل چهار طرفت نکن من هستم ..

بورو بخواب دگه شبت خوش عزیزم ..

گفتم شکر که هستی .. منتظرت هستم .. امید صبا هم بخیر تیر شوه شب تو هم خوش عزیزم

..

برهان گفت امین امین بورو داخل که سرد هست تیز دگه ..

بعد از رفتن برهان دروازه ره بسته کرده به جان خاله رفتم .. باید بفامم چی گپه دلم آرام
نمیشینه ..

(الیاس)

صبح وقت بیدار شدم .. گیسو هنوز خواب بود از اتاق برامدم که پدرم هم بیدار شده گفتم
امروز نجیب رهمیارن .. من از همی حالی تشویش دارم .. پدرم گفت من از دیشب خواب
نرفتم .. امید امروز بخیر تیر شوه .. دلم نارام هست

گفتم انشالله که بخیر و خوشی خلاص میشه .. کُل گپه به مه بان .. هیچ فکرته زیاد مشغول ای گپا نساژ به قلبت ضرر داره ..

پدرم گفت خوب هست ، من هم امروز یگان کارا دارم اوناره خلاص میکنم باز خبر توره هممیگیروم .. راستی برهانه همراهت ببر .. تا یک مقدار مسعولیت پذیری یاد بگیره .. همیشه ما مشکلات اوره حل میسازیم .یکروز ما نباشیم چی میکنه ؟

گفتم به چشم .. پیش از گفته شما خودش میخواست بیایه ..

پدرم گفت به هر حال موفق باشی بچیم ..

تشکر کرده طرف اتاق برهان رفتم دیدم وقت تیار شده .. با دیدن مه خنده کرد .گفت بریم که مسعولیت پزیر شوم هاهایا

گفتم افرین کم کم کلان میشی هاهایا

برهان گفت چی کنم ، پدرت هر دقیقه کتره کنایه میزنه .. مجبوری هست دگه ...

گفتم بیا بریم کلان شدی یادت میره .. با هم طرف ثارنوالی حرکت کردیم .. نزدیک های ساعت هشت رسیدیم ثارنوالی .. یاسر یک پیاله چای به دستش در سردی هوا قدمیزد .. با دیدن ما خوشحال شد امد پیش سلام علیکی کردیم .. گفت ماشالله برهان چطو قد کشیده .. گفتم اشتک خو نیست کلان مرد شده .. یاسر خنده کرد گفت ها وله هیچ فکرم نبود .. زمان زود میگذره بخدا ..

گفتم ها وله غم ها و مشکلات زندگی اینقدر زیاد هست که گذر زمان ره کسی متوجه نمیشه ..

برهان گفت فلسفه شروع شد .. لالا یاسر به گپ های الیاس گوش نکو .. پیرت میکنه هاهایا یاسر گفت ولی حقیقت ره میگه ، اینه مه جوان نشده پیر شدیم .. یکجای برمزن نمیتن میگه بابیه پیرکی ..

منو برهان سرش خنده کردیم ..

گفت توبه بکشین ، ای چیزا خنده نداره هاهایا

برهان گفت خو لالا از ی بگو زندانی ما کی میرسه ؟

یاسر گفت نمیدانم .. موتر تیز رفتار خو نیست ، شاید ده بجه یا یازده بجه برس .. خو تا امدن نجیب بیایید یکچای بخوریم .. هوا هم سرد هست .گفتم خوب گپه بیازو ما چای صبح نخوریم بریم به امی سر یک چای خانه دیدم ..

یاسر گفت خوب هست بریم ..

(مهوش)

اول صبح با خاله جانم طرف بازار میرفتیم

باید چند جوره لباس بگیرم ، خواستگاریم بیابین یک دو جوره لباس نو خو داشته باشم ..
خالمگفت اول بریم پیش ماه بانو اجازه چند ساعت ره بگیروم باز بریم به دل جمخريد کنیم ..
گفتمخوب هست بریم ..خانه خُسر جانم ..

خالمخنده کرد گفت بلا زده صبر یک بار خواستگاریت بیابین باز خُسر خوشو بگو ، گفتم
حالی دیر یا زود گفتنی هستم باش به زبانم بشینه هاهاها

با خالم داخل خانه خان شدیم ، خالم رفت دیدن ماه بانو من منتظرش بودم که پس بیایه ..
همی وقت گیسو از مطبخ بیرون شد ..تا مره دید گفت واوا دختر مقبول .. چی کار نیکی
کردیمکه باز چهره مبارک شماره دیدیم..

ازی حرکات وگفتارش مره خنده گرفت ..گفتم تشکر زنده باشی .. امیدمتا خاله جانم اجازه
بازار بگیره ..میریم لباس خریدن .

گیسوغفت کدامناسبتی هست ؟ گفتم ها بخیر خبر میشی باز ..

گیسوغفت خوو خوو خوشباشین عزیزم..

طرف دستم دید وگفت مبارک باشه چوری هایتہ چیوقت خریدی ؟

طرف دستم دیدم ..گفتم وی یادمرفته بیرون کنم ..نخریدم جانم اینا طلا های مادر
برهانجان هست ..تقریبا یکصندوقچه هست.

گیسویکقدمپیش امد ،با تعجبگفتمیشه دست بزرم ؟

گفتمها ها ببین جانم ..چوری هایمه دست زد و گفت خود برهانگفت از مادر جانم هست ؟
گفتمها جانم یک سیت بسته هست گلو بند.خلخال ،اویزه ، دستبند ، انگشتر از همه چیز هست

رنگگیسو کم کم کبود شد ... همووقت خالم پایین شد وگفت بریممهوش جان..حله عزیزم

با دیدن گیسو یکسلامداد و از پیش او تیر شد ..گفتمهوش بیا بریمنا وقتمیشه ..

منهمچادرمه جور کردم و گفتمخو دگه گیسو عزیز من میرم باز هم به دیدنت میایوم ..

پیش چشم‌های به خون نشسته گیسو از خانه بیرون شدم .. به خالم گفتم بخدا تباهی شد .. فکر کنم گیسو خبر نداشت طلا مادر برهان پیش مه هست ..
بسیار جگر خون شد ..

خالم گفت خوبش کردی .. ای بی تربیه دیشب ایتومره شرم‌ماند .. دلم ره به آتش کشید .
گفتم وی چرا خاله جان ، مگر چی گفته ؟ خالم صدای به لرزه شد .. گفت دیشب جگر خون بود من فقط سعی کردم ... حال شه پرسان کنم ، گفت ای گپا مربوط مه همیشه .
بسیار دلم بد شد مهوش جان ..

در بین سرک خالمه بغل کردم .. گفتم وی بمیرم خاله جانم .. خیره گیسو بی ظرفیت ادم هست .. گپ‌زدن خوده یاد نداره تو به دل نگیر شیرینکم .. بیا بریم بازار .. یک جوره لباس خوش کو من برت میخرم .. سر خواهر زادت ایقه حق داری هاهاها .. مه امروز دلم هست خوده تباع کنم هر چی دارم صدقه سر خاله جانم
خالم اشک های خوده پاک کرد .. گفت نی پیشت باشه ضرورت میشه ، مه لباس نو ره چی میکنم ..

پیر شدم رفت .. نی یک خواستگاری دارم نی کدام عاشق .. کسی به مه اهمیت نمیده جان خاله ..

گفتم وی وی چطو دلش نازک شده .. اینه مه عاشقت او خاله عزیزم ..
بیا همراهی مه عروسی کو . خالم به خنده شد گفت خدا نزنه توره ... انار دیشب به خیالم سنگینی کرده سرت .. بیسور شدی هاهاها
(برهان)

نزدیک های چاشت بود که به یاسر خبر امد یک‌زندانی را آوردن ..
من به الیاس گفتم نجیب هست بخدا .. الیاس گفت ها وله بریم .
یاسر گفت نی شما باشین .. من نفر روان میکنم پشت تان ، حتما با نجیب از فامیل مقتول هم‌آمده .. شماره اینجه ببینن کدام فکری نکنن ؟
الیاس گفت ها وله ای گپ هم هست .. خوب تشکر یاسر جان ما منتظر میباشیم ...
بعد از رفتن یاسر گفتم بهتر نیست به موتر منتظر باشیم و از دور ببینیم چی میشه ؟

الیاس گفت خوب گپه بریم .. اینجه هممنتظر باشیم چیزی عاید ما نمیشه .. صدا کرد او بچه حساب ما چقه میشه ...؟

به موتر از دور طرف ثارنوالی میدیدم

برادر های اصلیان .. کاکای کلانش ، وچند مرد دگه کهدر جلسه دیده بودم ..

به الیاس گفتم اگر موتر جای میداشت زن هایشان هممیامد ..

الیاس گفت ها وله تاچشمکار میکنه از فامیل اصلیان هست ، خدا به داد نجیب برسه ...

دقیقه ها و ساعت ها میگذشت مگم خبری از یاسر نبود ..

کم کم حوصله ام خلاص میشد که متوجه شدم یاسر بیرون شد ..

به شانه الیاس زدم گفت اونه امد بخیز ..

یاسر نزدیک موتر امد و دروازه ره باز کرده بالا شد ، گفتم خیرت هست لالا ..؟

یاسر گفت چرا نگفتین دوسیه نجیب به دست جبار هست ؟

الیاس گفت چطور مگر چی شده ؟

یاسر گفت نبی خوب هست مگم من چند بار همراهی جبار بحث کردیم .. از مه خوشش نماییه

سایه مره به تیر میزنه ..

الیاس گفت ای دگه غم خی چطور کنیم لالا ..

یاسر گفت منتظر محکمه باشین ، اگر من ای بچه ره فراری بتم .. کار خوده از دست میتم

جبار ایلا نمیکنه پشت مره ..

گفتم لالا چی میگی .. نجیب محکمه ای شوه خو زندان روانش میکنن .. ای قسم خو کار بدتر

میشه ..

یاسر گفت شما فکر بهتر دارین من میشنوم ، از زندان راحت میبرایه .. عسکر را پیسه بتی

راحت بیرونش میکنه ..

حالی از هر طرف قید هستیم .. ای کاکای مقتول چی رقم شله ادم هست . امی میگه باید قاتل

ره از نزدیک ببینم او پیسه خورده ..

الیاس گفت توره بخدا لالا یک شب امو پیرکی ره زندانی کو .. بسیار سر او کوفتی هستم

در ملی بس های شهری به طرف بازار میرفتیم ، خالم گفت چی رنگ تکه میگیری ؟
گفتم نمیدانم بریم ببینیم چی آمده به بازار ، ولی شاید یک جوره ابی هم گرفتم هاها میفامی دگه
برهان خوش داره ...

بیا برای تو هم یک لباس مقبول بگیریم ، خالم گفت نی نی مهوش جان لباسی که به نامزدی
برهان جور کرده بودم یک بار پوشیدم ..

چی کنم جان خاله ، یک محفل دعوت میشم ، ماه بانو اجازه رفتن نمیده .. از محافل و مجالس
به دور هستم .

لباسه چی کنم ؟

ناق به کنج بخچه ام میمانه ، او روز لباس های خوده به خانه شما جمجور میکدم ، متوجه
شدم دو جوره لباس هایمه هیچ نمیشناسم .. چی وقت جور کردیم ، کجا پوشیدیم ..

خو چی فایده از جور کردن ، تو واری یک عاشق ندارم برای دلخوشی او جور کنم ... بهتر
هست پیسه هایمه به بی بی جانان کنم ، بیچاره پیر شده به خود خرچ کنه ... خوش ندارم
دستش پیش ماما هایت دراز باشه .. او هم در ای وضعیت که سیل آمده ..

گفتم یعنی هر چی درآمد داری به بی بی روان میکنی ؟

سرشه به نشانه تایید بالا و پایین کرد ، گفتم میبخشی مگم کارت احمقانه هست .. خالم به میله
اهنی بین موتر تکیه کرده بود ، ک پوز خند زد و گفت خوو تو هوشیار شدی بگو چی کار
احمقانه میکنم ؟

گفتم کنایه زن ، ببین به لباسش اشاره کردم ، سوراخ شده بود . گفتم دختر مجرد جوان .. نام
خدا مقبول هم هستی .. چرا ای قسم لباس میپوشی ؟

خالم خنده کرد گفت چی دلت هست سر دیگ پخته کردن لباس قیمتی بیوشم که بسوزه ؟
خودت خبر داری آتش و حرارت هست هیچ که نسوزانه تکه لم میکنه یک طرفش کشال
میشه دگه طرف کوتا ..

گفتم خو بان که شوه ... بان در عین غذا پختن لباسایت خراب شوه .. تا به پخچه لباس هایت
خاک بخوره .. تا سر کوچه میری گدا ها واری نرو لباس نو بیوش .. به خود اهمیت بتی
، یک مقدار ارایش کن زن بیوه نیستی تو دختر خانه هستی .. اینه امدیم شار . هر کسی ببینه
فکر میکنه با مادرم امدیم .. هیچ که گپ عروسی تو نباشه ... خودت ادم نیستی ؟ میگی کسی
عاشقم نیست .. مگر واجب هست ؟ خودت عاشق خود باش .. شاید تا عمر داری عروسی
نکنی و کسی از تو خوشش نیایه .. خی چی میکنی خوده میکشی ؟

خالم با نا امیدی طرف مه سیل کرد و گفت من از خودم خوشم نمیایه ... و خوش ندارم سر خود یک رویه خرچ کنم ..حتا خوش ندارم خوده به اینه ببینم ..مهوش مه مثل تو زیبا نیستم ..اگر نی تا ای سن سال مجرد نمیاندم

اینکه دیگران مره

آدم حساب نکنند یک چیز است،

اما اینکه مه خودم خوده

آدم حساب نکنم

یک چیز دیگه هست

یک اوف کشیدم ..همو وقت موتر ایستاد شد از دستش گرفتم و گفتم بیا ..

مثل یک طفل از پشت خود اوره کش می کردم ، هر چی گفتم نکو بخدا قولم کنده شد ..گفتم زیاد ناله نکو و تیز بیا ..

با هم داخل تکه فروشی شدیم دکاندار نو چایی به خود دم کرده بود ..با دیدن ما گفت خوش آمدین اولین مشتری امروز ما هستین ..چای میخورین ؟ گفتم نی تشکر زنده باشین نوش جان ..قیمتی ترین تکه تان ره کار دارم .

با تعجب گفت میخرین یا فقط میبینن ؟

گفتم نی میخریم او هم برای دو نفر ..دکاندار لبخندش باز تر شد و گفت اینه اینه میارم تکه هاره یک دقیقه صبر کنید ..پیاله چای خوده سر میز ماند و شاگرد خوده صدا کرد ..او بچه تقی تیز امو تکه های زرین ره بیار ..عاجل دگه ..

طرف خالم سیل کردم ،یک لبخند زدم گفتم صبررر امروز نشانت میتم چقدر مقبول هستی ..امروز فقط برای تو هست ..

(برهان)

هوا باز ابری شده بود ، اوف یک دقیقه افتاب میایه و دل ماره خوش میکنه ..

یاسر گفت او یک دقیقه که افتاب میایه اگر شکرگزاری کنی پس ابری نمیشه ..

مره خنده گرفت به پشت سیل کردم ، گفتم صبر حالی باز افتاب که برآمد تو شکرگزاری کو ببینم چی میشه ..

الیاس به صدای ما از خواب بیدار شد ..گفت مرگ دو دقیقه آرام باشین کسی نمیگه بی زبان هستین ..

گفتم بسته دیشب چی میکردی که حالی خواب میری ؟

پتکی خوده از روی خود پس کرد گفت بسته دیشب خواب کردم ..حالی هم خواب میکنم که بفامم کی افسقالی میکنه ؟

یاسر گفت خیر خیر بریم یک چیزی بخوریم ..ای فامیل مقتول نی نان خوردنی هستن نی اب خوردنی ..از صبح هست که اینجه هستن ...

گفتم حالی بودن یا نبودن شان فرقی هم میکنه ؟ یاسر گفت نی قشلاقی مردم هستن دگه وقتی به پولیس تحویل دادین خلاص هست گپ ..

الیاس گفت اوو بچه متوجه گپ هایت باش ، ما هم قشلاقی هستیم .

یاسر بلند خنده کرد گفت شما ازو قشلاقی های شهری هستین ..میفهمین .

گفتم خو حالی ازی بگو کی از اینجه خلاص میشه؟

یاسر گفت ثارنوال صاحب یک راپور جرم شناسی تهیه میکنه ، به محکمه روان میکنه ..

ولی از دست مه ..من هم مستقیم به دست منشی قاضی میرسانم که جلسه محکمه ره هر چی عاجل بگیرن ..

اگر به نوبت بانیم شاید سه ماه بعد محکمه نجیب برسه ..

گفتم نی نی خودت ببر لالا یک رقم کو زودتر محکمه ای بچه جم شوه ..

یاسر گفت انشالله بخیر و خوشی ختم میشه حالی بریم که از گشنگی فشارم افتیت هالی زوف میکنم ..

(خان)

برای رفتن به هند همراهی یکی از دوست هایم گپزدم .

چون به بنگلور یکخانه داره وقتی رفتیم به خانه او اقامت کنیم ..

پس طرف خانه روان بودم که متوجه مهوش شدم .. همراهی یک زن دگه میگفتن و خنده میکردن ..

پیش خود گفتم ای بازار چی میکنه؟ سر تا پایشه سیل کردم دقیقا مثل یک دختر قشلاقی لباس پوشیده بود هاهاها شاید دختر مناسبی برای برهان نباشه... ولی برهان ایره دوست داره مجبور مه هم قبولش کنم.. ولی اگر از حق نگذیریم دختر مقبولی هست.. اشپزیش هم عالی هست، شاید هم بهترین گزینه برای برهان همی دختر باشه.. از کجا خبر دیدم بسیار سودا هم خریدن.. طرف شان حرکت کردم.. تا نزدیک مهوش شدم به شانه اش زدم... ازی حرکت من ترسید و چیغ زد.. گفتم آرام آرام من هستم..

(مهوش)

بعد از گرفتن تکه ها گفتم خاله بیا بریم یک چپلی کباب تند مهمان مه.. خالم گفت امروز تباهی کردی دختر، هر چی پیسه داشتی خرچ کردی.. گفتم خوبیبب کردم، امروز فقط خرچ میکنیم و ساعت خوده تیر میکنیم.. بلا به پس غم دنیا.. همتو که طرف چپلی کباب فروشی میرفتم یکی به شانم زد.. اینقدر غیر منتظره بود که ترسیدم چیغ زد..

تا دور خوردم ببینم کی هست خان صاحب گفت آرام آرام مه هستم.. همو وقت یکپسر از پهلوی ما تیر میشد، گفت چی شده همشیره ای بابه به جانته دست زد عه؟

گفتم نی مره خنده هم گرفته بود.. گفتم ای ادم... همو قسمی که طرفش اشاره میکردم میخواستم بگویم خسرم هست.. اما پیشتر از مه خان گفت عروسم هست او برادر چی میگی.. از دستش گرفتم ایستاد شوه ترسید..

ازی گپ خان چنان خوشحال شده بودم که به کالای خود جای نمیشدم.. طرف او بچه رهگذر دیدم و گفتم خسرم جانم هستن پدر مهربانم..

خان لبخند زد و گفت خو خو خاله و خواهر زاده در بین روز بازار چی میکنید؟

از اینقدر خوب و خوش رفتار کردن خان تعجب کرده بودم.. طرف خالم دیدم او هم حالت مره داشت.. گفتم ما... خالم تیز بینگیم پرید و گفت برای خواستگاری خرید میکنیم..

خان گفت واوا، چرا ماه بانو و گیسو ره نیاوردین تنها تنها خرید مره نمیشه..

خالم گفت یک خرید ساده هست.. چون تکه های نو به بازار آمده.. باز یک وقت دگه همراهی ماه بانو و گیسو جان میاییم..

خان گفت خوب گپ هست، فعلا کدام طرف میرین؟

مه گفتم ما طرف .. خالم تیز بین گیم پرید و گفت اگر بیکار هستین با ما بیاین .. یک جای میریم خرید .

طرف خالم دیدم به دلم گفتم خرید چی... از ما خلاص شد .. یک نان خوردن مانده ..

خان گفت به چشم من هم امروز بیکار هستم ، بفرمایین ، پیش ما راه میرفت .. اهسته به خالم گفتم ، هیچ از کلمه خواستگاری تعجب نکرد ..

خالم گفت حتما برهان برایش گفته ، خان هم رضایت داده اوو دختر .. خوش به حالت .

گفتم خدا از دهنش بشنوه خاله جان .. از پشت خان همتو میرفتیم ، تا پیش یک طلا فروشی ایستاد کرد ..

گفتم نخیر ما طلا نمیخریم ..

خان گفت میفهم من یک دقیقه اینجه کار دارم زود پس میایوم منتظر مه باشین ..

همتو منتظر خان بودیم که چشم به یک جواری فروش افتاد ..

گفتم خاله ایسو جواری میخوری ؟

خالم چادر خوده منظم کرد و گفت با خان صاحب هستیم بد هست .. باز یک روز دگه میگیریم .

اما چشم به جواری مانده بود ، چی بوی هم داشت جواری کبابی ..

گفتم خیره به زیر چادرم میگیروم خان نبینه .. خالم خنده کرد گفت ایتو شکم پرور هستی .. با پشت دست زد به دلم و گفت سیل کو چطو چاق شده ... سر نامزدیت هم هست .. یک مقدار غذا خوردنت را کم کن .. اندامت دخترانه باقی بمانه ..

یک اوف کشیدم .. و گفتم چی میگی خاله جان ، چای صبح و نان چاشت ره نخوردیم .. باز تو میگی کم بخو چاق شدی ، فقط یک جواری چقدر ادمه چاق میکنه ..

خالم گفت به هر حال با خان صاحب امدیم بی نزاکتی هست یک وقت دگه باز میخریم ... نا امید طرف جواری فروش دیدم ایتو بیروبار بود . همه میخریدن ولی ما لق لق سیل میکردیم

..

همو وقت خان صاحب بیرون شد و گفت میبخشین منتظر ماندین بریم ، از پشت خان به راه افتادم که .. گفت یک دقیقه چی بوی خوبی.... جواری میخورید ؟

من از خوشحالی گفتم بله بله نیکی و پرسش ...

خان گفت به چشم ، طرف رونا سیل کرد و گفت تو نمیخوری؟
خالم طرف مه سیل کرد و گفت یکی برای مه هم بگیرین تشکر ..
تا خان رفت جواری بگیره ، خالم از دستم کش کرد وگفت بلا زده ..چاق میشی پنجشش متر
تکه هم برت یک لباس نمیشه .

گفتم توره به لیاظ خدا یک جواری ره سرم زهر نکو ..
خان امد و چهار تا جواری داغ داغ آورده بود ..
گفتم ما خو سه نفر هستیم او یکی دگیش از کی هست؟
خان یک کمی از جواری خود خورد و گفت از بچیم ..
به طرف خالم سیل کردم گفتم الیاس ره میگه یا برهانه ؟
خالم جواری خوده پوف پوف کرد و گفت هیچ کدام یاسین ..
با تعجب گفتم یاسین ؟ یک بار خان دور خورد و گفت مه سه تا بچه دارم اخریشه ندیدی
..باش برسیم به دکان رفیقم اوره هم میبینی ..نو از مکتب رخصت شده .

گفتم خوو خو پسر ماه بانو ؟

خان گفت افرین او مکتبی هست ندیدیش ..

با خوشحالی منتظر دیدن پسر سوم خان بودم ..هوا همچنان سرد شده بود که تنها دلیل گرم
ماندن دست های ما جواری داغ بود ..

(الیاس)

یک خوراک نان گرفتم ، به یاسر داده گفتم ایره به نجیب ببر ..و برش بگو الیاس روان
کرده .

یاسر گفت اوره به یک اتاق جدا ننذاختن ، بین دگه مجرم هاست ..ایره برش ببرم جواب
دگرا ره چی بتم ؟

گفتم خو یک رقم برش بگو من فکرم هست ، قضیه اوره ایلا نکردیم ..چون ما قول داده بودیم
از پیش پولیس از ادش کنیم ..حالی اگر بشنوه محکمه ای میشه از گپخود تیر نشوه یک
وقت ..

یاسر گفت دلت جم باشه وقت برش گفتم شما دو اینجه هستین ..

برهان گفت خو ای راپور شما چی وقت تیار میشه ؟

یاسر گفت فعلا اینجه هشت نفر هست ... هفت تا از دیروز بود یکنجیب امروز امد ..

باید به نوبت راپور جور شوه به خاطر تاریخ دقیق و ای گپا .. اخری نجیب هست نزدیک های چهار بجه چهار نیم تیار میشه او وقت محکمه بسته هست ..مجبور صبح دوسیه ره به محکمه تحویل بتم ..اما اونجه دگه بسیاری ها به نوبت هستن ..اما نجیب نفر اول هست دلتان بیخی جم باشه .

گفتم خوب گپ هست ، ما خی میریم خانه ... هر گپی شد عاجل به من خبر بتی لالا ..

یاسر گفت به چشم هر گپی شد خبرتان میکنم ..

همرای برهان طرف خانه حرکت کردیم ..هیچ کاری نکرده بودیم ولی بسیار خسته شده بودم ..

(خان)

مهوش و یاسین بسیار با هم جور امده بودن .. سودا زیاد شده بود مجبور دوتا از شاگرد های دکان لباس فروشی ره کرایه کردم ،تا سودا ره به موتر برسانن ..رونا گفت خان صاحب میبخشین ولی مه تا چاشت اجازه گرفته بودم ..هالی از چاشت هم تیر شده ..بهتر هست من خانه برم ..

گفتم نی گپی نیست از طرف من تا شب اجازه داری ..ماه بانو قند دختره چیزی نمیکه ..

رونا تشکری کرد و گفت خان صاحب خرید ها هم خلاص شده ..باز پشت چی میگردین ؟

گفتم از شما خلاص شد از مه نشده ..قرار هست زمستان بریم هند، بهتر هست لباس مناسب هندوستان بخریم .

(مهوش)

چی گفت ؟ هند؟

خالمگفت خان صاحب شما میرین هند ..من خو نمیریم ، خان گفت چطور نمیری ؟ دلت هست خودما اشپزی کنیم ؟

من گفتم میبخشین ولی من هم قرار هست با شما هند بیایوم ؟

خان گفت سفر فامیلی میریم ، مگر تو حالی جزو از فامیل ما نیستی ؟

گفتم چرا ولی ..من و برهان هنوزخان منظور مه ره فهمید و گفت گپی نیست فهمیدم
چی میخواهی بگویی ..من با پدر جانت صحبت میکنم و یک شب با فامیل مزاحم شما میشیم
..

با شنیدن گپ های خان صاحب بسیار خوشحال شده بودم ..ولی از یک طرف شرمیده بودم
..نمیشد مستقیم به طرفش ببینم ..

خالم از دستم گرفت و گفت اینه بخیر مبارک باشه ..خان خودش خواستگاریت میایه بیشک
..

گفتم ببینیم در آینده چی میشه ...

اهسته گفتم خان ادمی هست که من همیشه باید مدیون او باشم .

خالم گفت چطو ؟ گفتم برهان بدون پدرش هیچ کسی نیست یکی دقیقا مثل اصلیان هست ..
خالم گفت او گپ خو هست ،ولی قبول کن ای که برهانه از هر نظر با اصلیان مقایسه کنی
ظلم هست ..

گفتم میفهمم بسیار خوبی ها داره که او بچه دگه نداشت ..

خالم گفت اصلیان فقط گپ های مادرشه گوش میکرد و تو بعد از مادرش بودی ..ولی
برهان نی فقط توره میینه و ای یک فرصت هست برای تو ..تا برهانه یک مرد واقعی
بسازی ..یک ادم مسعولیت پزیر ...پس تمام کوشش خوده بکو دختر جان ..

گفتم به چشم خاله جان خود مام امی به فکرم بود .

بعد از خرید لباس های نخی و مناسب هندوستان ..خان صاحب ماره به خوردن یک قابلی
دعوت کرد ..

در جریان نان خوردن از هر چیزی صحبت میکرد ،باورم نمیشد یک ادم تا ای حد فکرش
به همه چیز باشه ..

یاسین گفت پدر جان ..مهوش قرار هست همراهی لالا برهان عروسی کنه ..؟

خان صاحب طرف مه دید و گفت ها بچیم ،ازی به بعد مهوش نگو زن لالا بگو ..

طرف یاسین دیدم و گفتم تشکر خان صاحب ولی هر چی دوست داشتی صدا کن من مشکلی
ندارم عزیزم ..

(خان)

شام تاریک طرف خانه روان شدیم .. در بین راه مهوش را پیاده کردم ..
رونا گفت خان صاحب ، برای رفتن به هند باید از فامیلم اجازه بگیرم ..
گفتم گپی نیست ، به زودی طرف کابل حرکت میکنند .. البته برادرت خو همی قسم میگفت
باز ببینم چی میشه .. او وقت راحت اجازه گرفته میتانی ..
رونا گفت چی وقت ای گپ ره به شما گفتن ؟ گفتم همی دو روز پیش که امیدیمرونا به
فکر شد و گفت برادرم از وقت طرف کابل روان بود ، ولی به خاطر زمین ها و مشکلات
دهقانی نمیشد ..حالی به خاطر سیل حتما میایه ..
پیش خانه ایستاد کردم و گفتم دعا کن مشکلات مردم حل شوه ..بسیاری ها پیسه آمدن تا
کابل ره ندارن ..
و سودا ره گرفته داخل خانه شدم ..یاسین از من زودتر داخل خانه شد ..صدا کردم کسی
هست بیایه کمکی ..
ماه بانو از کلکین سر خوده کشید و گفت اینه نفس جان مه هستم . صبر هالی میایوم ..
شب وقت نان خوردن شد برهان و الیاس هم آمده بودن ..گفتم بچیم امروز معامله ره تا کجا
پیش بوردین ؟
برهان گفت تا قسمت راپور جور کردن ..قرار هست صبح وقت معامله تعیین شوه ..اولین
نفر هم از ما هست ..
ماه بانو گفت باز در مورد کدام معامله گپ میزنید ؟
من گفتم یکی هست ولی اوقدر مهم نیست ..
به طرف الیاس اشاره دادم ..که بعد از نان گپ میزنیم ..
(رونا)
نو نان ره کشیده بودیم ، گلثوم و مادرش در نبود مه اشپزی کرده بودن ..تمام روز استرس
نان شب مره دیوانه کرده بود شکر اینا تیار کرده بودن .
وضو گرفتم برای نماز خواندن که دروازه حولی تک تک شد ..
از زینه ها بالا میرفتم که بازش کنم دیدم با لگد به دروازه میزنه ..
گفتم آرام چی گپ هست ؟

یاسر گفت ای وقت شب سه عسکر همرايش شفاخانه رفتن ..
کار راحتی هست ... عسکرا پیسه میخورن ،الیاس گفت چند کار هست لالا ؟
یاسر گفت امی حالی پیسه به کار نیست ..ضامن شما من میشم باز صبا پیسه بیارین ..
مقصد دعا کنید بدون کدام گپی راحت نجیب ره بیرون بکشیم .
گفتم انشالله کدام گپی نمیشه ،یاسر گفت در حال فراری دادن یک قاتل هستیم ههههه باز تو
انشالله میگی ؟
گفتم چی کنیم بلاخره در هر کاری خدا هست ..
یاسر گفت ها او گپ خو هست ..
نزدیک های شفاخانه ایستاد کرد ، گفت نجیب ره بیرون روان میکنم اما ..
ازی دهن دروازه شفاخانه دگه به دست خودتان هست ..چون اگر کسی ببینه برای مه کلان
مشکل ایجاد میشه ..
گفتم به چشم لالا ،موفق باشی ..منتظرت هستیم
یاسر پایین شد ، الیاس گفت من پشت جلو موتر میشینم ..تو پایین شو ،شاید توان راه رفتن
نداشته باشه ..تا پیش موتر کمکش کو .
گفتم خوب گپ هست ،از موتر پایین شدم و با پتکی ام پیش بینی مه گرفتم تا شناخته نشوم ..
طرف ساعت دیدم ده دقیقه به یازده مانده بود ، خدایا دگه امی قضیه به خوبی حل شوه ،سر
ای گپ به اندازه چند سال پیر شدیم ..
هر چی منتظر شدم خبر از نجیب نبود ...طاقتم خلاص شد یک جای ایستاد شده نمیتانستم
،هر طرف میرفتم ..به الیاس اشاره دادم من پیش تر میرم .
طرف ساعت دیدم ..اووف یازده نیم شده ،یاسر چی میکنه ؟ حالی گیر میاییم ..
اهسته اهسته پیش رفتم دیدم یکی نزدیک دروازه خروجی افتاده ..
به دوش خوده رساندم دور دادمش با دیدن چهره نجیبچند قدم پس رفتم طرف موتر
صدا کردم الیااااااس زود بیا ..
پس خوده به نجیب رساندم هر چی تکانش دادم شور نمیخورد ،گوش مه نزدیک دهانش
بوردم نفس نمیکشید ...صدا کردم الیااااااس

با آمدن الیاس گفتم لالا بخدا مرده ، الیاس گفت شگون بد نزن بگیر زیر بغلشه .. تاکسی نیامده ببریمش ...

با هم از زمین بلندش کردیم طرف موتر میرفتیم که کسی از پشت ماره صدا کرد ، تا سیل کردم کی هست با دیدن برادر و کاکای اصلیان پاهایم از حرکت ایستاد ماند ..

گفتم الیاااااا کاکای اصلیان هست .. الیاس ورخطا پشت خوده دید ..

همو وقت کاکای اصلیان گفت صبرررر الیاس ... پولیسسس پولیسسس بیا که قاتل ره بوردن مه عاجل دروازه موتر ره باز کردم ، تا از دست نجیب گرفتم بالاکنم .. برادر اصلیان خوده به الیاس رساند به زمین انداختش ..

عاجل پایین شدم ... سعی میکردم نجیب ره به زور داخل موتر بالا کنم . اما کاکای اصلیان از پاهای نجیب گرفته بود و نمیانند .. هر چی میکردم ، پاهای نجیب ره ایلا نمیکرد .. پیرکی چنان زور داشت که هر چی تیله کردمش باز هم ایلا کردنی نبود ، چیغ میزد اجازه نمیتم ای قسم از دست ما فرار کنید .. قاتل های پست فطرت .. خدا لعنت تان کنه .. چنان چیغ میزدن (پولیس) تا نگهبان شفاخانه خبر شد ..

با دیدن نگهبان ورخطا شدم گیر بیاییم با لگد زدم به شانه اش تا به عقب افتاد .. نجیب ره کش کردم .. عاجل بلند شد و باز از پای نجیب گرفت ، گفتم ایلا کو دگه ... پیرکی لعنتی .. با ضد خورد زیاد نجیب ره از موتر پایین کشید ..

پایین شدم الیاسه کمک کنم ..

مگم زور هر دوی ما به یک نفر نمیرسید ..

الیاس با دیدن پولیس صدا کرد برهااااا بالا شو به موتر تیزرز .. وقت اخر یک مشتم محکم به دهان کاکای اصلیان زده از کلکین موتر گرفتم الیاس حرکت کرد ..

از کلکین داخل موتر شدم قلبم به دهانم امده بود ، عاجل گفتم لالا خوب هستی .. اوگار نشدی ؟ الیاس گفت من خوب هستم ، مگم یاسر به بلا رفت ..

کاش یک مقدار زودتر رفته بودیم ، اوووف لعنت به ای رقم طالع خراب ما ..

مچ دستم به بغل دروازه زخم شده بود ، چنان عصبی بودم که متوجه او نشده بودم ..

گفتم لالا ... نجیب به نظرت زنده میمانه ؟

الیاس گفت قلبش خو کار می‌کرد ، لعنتی بیشرف فقط زوف کرده بود یکبار دگه هم ایتو شده بود .. باز مه شفاخانه رساندمش ..حالی گپ او نیست ...دعا کو یاسر به بلا نروه .. ای کاکای اصلیان چی رقم جان کنک هست ، خواب نداره ..پیرکی لعنتی ..چطور فهمید جندی هست چی بلا ...آخر از کجا خبر شد چی میکنیم ؟ خدایا کم هست دیوانه‌شوم .. اگر امی ادم پیدا نمیشد حالی نجیب پیش ما بود،کاش زوف نمیکرد تمام وقت ما در زوف کردن نجیب خلاص شد .. اوووف .

(خان)

از وقتی رونا برمگفت چی شده ، هیچ ارام و قرار ندارم .. خدایا میفهمم بنده خوبی نیستم ،اما نجیب بی گناه هست ..او بچه ره نجات بتی ، طرف ساعت دیدم از دوازده تیر شده بود . چشمم به دروازه بود که داخل شون ، رونا برایم یکپپاله چای آورد و گفت بفرمایین خان صاحب ..هوا سرد هست اینجه ایستاد شدین مریض میشن .. گفتم تشکر ولی فعلا هیچی دلمنمیشه ..استرس دارم بورو دعا کن بخیر بیایین .. رونا گفت به چشم همی پیشتر تا رفتن نذر به گردن گرفتیم ..انشالله هر سه به خوبی پس میایین .من دلم روشن هست .. گفتم خدا از دهانت بشنوه ، در کُل عمرم هیچ وقت به ای قسم مشکل سر نخوردیم ..و نمیدانمچطور مقابله کنم.. تا حالی خدا کمک کرده ماره ازی به بعد هم خدا بزرگ هست ..به خوبی و خوشی حل شوه ..

به فکر بودم که الیاس داخل خانه شد ..از پشتش برهان . گفتمشکر پس امدین ...با دیدن چهره شان باقی گپ به دهانم خشکید .. الیاس لباس هایش خاک پر شده بود ،ورخطا رفتمپیش و گفتمچیگپشد .نجیب کجاست سر روی شما دو چرا ای رقمه ؟ الیاس گفت پدرکل گپ به خلاصی بود نجیب ره میخواستیم به موتر بالاکنیمکاکای لعنتی اصلیان با برادر کلانش پیدا شدن ..

اول سعی کردم هر رقم شده نجیب ره بیرون کنیم ولی با آمدن پولیس ترسیدم و ایلا کردمش ..

خدایا ای چی حال هست ... اهسته یک گوشه نشستم .. گفتم ازی بگوین پولیس خوشماره ندید؟
برهان گفتنی شکر تاریکی بود ، ولی موتره دیدن ..

پدر اگر نجیب زوف نمیکرد حالی وقت برآمده بودیم ..

بیشرف خدا میفهمه چند دقیقه پیش دروازه زوف کرده بود .. و ما ناق در او کوچه بغل
منتظرش بودیم ..

(الیاس)

وقتی برادر اصلیان مره تیله کرده انداخت ، قسمتی از کمرم ضرب دیده ولی نمیخواستم به
کسی بگویم تاناق ور خطا شون ، ولی درد او قابل تحمل کردن نبود ..

طرف پدرم که جگر خون نشسته بود دیدم گفتم امشب بسیار نزدیک بودیم خو بخت یاری
نکرد .. انشالله بعد از محکمه راحت بیرونش میکنیم پدر جان .. فعلا برین خواب کنید ، از
بیدار بودن و فکر های بیهوده به جایی نمیرسیم ..

برهان از جای خود بلند شد و گفت راست میگه الیاس .. برین خواب کنید .. صبح زود باید
بریم دیدن یاسر .. خدا میفهمه چقدر اوره توبیخ کنن به خاطر فرار نجیب ..

پدرم گفت خوب هست ، بیازو نا وقت شده .. باقی گیا به صبح باشه ... باز هم خداره شکر
سلامت هستین .. بسیار به تشویش بودم ..

گفتم ها دلتان جم باشه ما خوب هستیم لازم به تشویش نیست ..

اهسته اهسته از زینه ها بالا رفتم ، تا دروازه اتاق ره باز کردم دیدم گیسو بیدار نشسته ..

گفتم چرا خواب نکردی ؟ با دیدن مه گفت وی توره چی کده ؟

گفتم هیچ شب تاریک بود پیش پایمه ندیدم و افتادم ..

گیسو گفت تمام لباس هایت خاکی هست مگر چی رقم افتادی ؟ گفتم چقوری بودی ندیدم ،
بهتر هست خواب کنی .. اگر واجب میبود اولین نفر توره به جریان میمانم ..

گیسو گفت دلیل بیداریم یک چیز دگه هست ...

گفتم باز کسی تحفه خریده ؟
گیسو طرف مه سیل کرد و گفت کنایه نزن لطفا .
میخواستم بدانم طلا های مادر جانت کجا هست ؟
از بغل دیوار گرفته نشستم و گفتم طلا های مادرم پیش خودش هست ..چطور ؟
گیسو گفت نی منظورم مادرت اصلی ات هست ..
مستقیم طرفش دیدم و گفتم چرا ..چی باعث شده در ای مورد فکر کنی ؟
گیسو گفت چون امروز مهوش امد و به دست هایش چوری بود ، پرسان کردم از کجا کردی ..گفت طلا های خشو جانش هست و برهان برایش داده..
اگر طلا از خشو ما هست خو باید بین من و مهوش تقسیم شوه ..چرا برهان طلا هاره مستقیم بورده به دست معشوفه خود داده ...مهوش حتا نامزد برهان نیست ..چطور طلا هاره برهان به او داده ..؟

چشم هایمه بسته کردم و یک نفس عمیق گرفتم خدایا من به چی فکری هستم ، گیسو به چی فکری هستگفتم ببین گیسو ،وقتی مادرم گم شد ..تمام وسایل اوره پدرم از خانه بیرون انداخت ..ولی برهان اجازه نمیداد ..و تمام وسایل ره برای خود گرفت و در زیرزمین خانه ماند ..

طلا های مادرم هم بخشی از همو وسایل هست ..
کاملا مربوط برهان میشه که به زن خود میته ،یا به باتله دانی مندازه ..
اگر کمبود طلا داری با هم میخریم ولی لطفا در مورد او با من بحث نکو ..چون نی مربوط مه میشه و نی هم حوصله بحث کردن ره دارم ...

گیسو گفت یعنی یک صندوقچه طلا ره به دست مهوش ایلا کنم و چیزی نگویم ؟
گفتم دقیقا ،چون مربوط ما هممیشه ..
طرف گیسو دیدم که جگر خون نشسته و خواب نمیکنه ..
به دلم گفتم طلا های خودت از دو صندوقچه هم زیادتر هست ..خو چشمت گوشه هست دو چوری به دست مهوش ره دیده نمیتانی گناهاات نیست ..

اهسته به پشت خواب کردم ، از درد کمر توان تبدیل کردن لباس هایمه نداشتم ..
گیسو گفت خو لباس خوده تبدیل کو ،چی قسم با اونا خواب میکنی ؟
گفتم او قسمتش مربوط خودم میشه ..خواب کن گیسو لطفا ..حوصله بحث نیست
(برهان)

نو لباس هایمه تبدیل کردم استنیم خون پر شده بود .
در فکر اتفاقات امشب بودم که پدرم داخل اتاقم شد ..
با دیدنش تعجب کردم گفتم خیریت هست ؟
گفت ها خیریت هست ..در مورد امشب زیاد فکر نکن ما کوشش خوده کردیم نشد ، یک راه
دگه پیدا میکنیم

گفتم بیازو ولی میگم امشب هم کار خلاص بود خووو کاکای اصلیان پیدا شد ..
پدرم گفت خیره برای او بابه پیرکی هم یگان فکر ها دارم بسیار خوده هوشیار فکر میکنه
..ولی فعلا امدیم یک گپدگه ره بگویم .
کم کم هوا سرد میشه ،اگر موافق هستی فردا شب خواستگاری مهوش بریم ..
گفتم مطمئن هستی ؟ پدرم گفت ها ...در کار خیر بهتر هست زود اقدام کنیم ...از خوشحالی
زیادپدرمه محکم بغل کردم و گفتم تشکر پدر جانم ..
پدرم به خنده شد و گفت کته سوته بچه چطو خوش شدی هاهها
گفتم بیازو من چی که مهوش هم خوشحال میشه .
پدرم گفت مهوش خبر داره ، امروز با هم بازار رفته بودیم و برای هند هم خرید کردیم ..
بخیر گپ نجیب حل شوه زمستان ره کاملاً میریم هند .
گفتم جدی ؟ یعنی مهوش هم با ما میایه ؟
پدرم گفت من همراهی پدرش گپ میزنم امید که اجازه بته ،یک نامزدی میگیریم و میریم هند
... هوا سرد میشه باز در اوایل بهار عروسی میگیریم ..
گفتم ای قسمخو عالی میشه اگر پدر مهوش قبول کنه ..

پدرم گفت چند نفر هستن در یک فامیل ؟ گفتم خود مهوش پدر و مادرش و سه خواهر برادر خورد داره ..

پدرم گفت خو که ای قسم ..

من یک فکر هست به سرم خو باید اول همایش پدرش صبح گپ بزنم ..

ولی فردا شب میریم خواستگاری ... کدام جای خوده مصروفنکنی ..

گفتم دلتان جم فردا هیچ کاری ندارم در خدمت تان هستم ..

پدرم گفت خوب هست ، ماه بانو خبر داره صبح دگرا هم خبر میشن .. فعلا راحت خواب کو باز صبح گپ میزنیم .

گفتم پدر ؟ طرفم سیل کرد .. گفتم باز هم تشکر ...

پدرم یک لبخند زد و گفت وظیفه هست .. امید خوشبخت شوین .

شب تا صبح به فکر مهوش بودم ، پدرم که راضی هست هیچ مانعی وجود نداره دگه ... مادر جان میفهمم صدای مره میشنوی ، برایم دعای خوشبختی کو .. مهوش در نوع خود بهترین هست ، یک دختر بی نظیر و خاص .. و من با داشتن او حس میکنم خوش بخت ترین ادم هستم .. و مطمئن هستم از نظر خودت هم مهوش مناسب مه هست ..

(الیاس)

شب تا صبح از درد کمر خوابم نبورد ، منتظر بودم هوا روشن شوه ... تا صدای اذان ره شنیدم بلند شدم .. باید پیش داکتر برم .. ای درد مره میکشه ..

از زینه ها به سختی پایین شدم .. که دیدم رونا در حال وضو گرفتن هست ..

با شنیدن صدای پای مه پیش امد و گفت جایی میرین .. وقت چای خوردن دارین برایتان تیار کنم ؟

از دیوار گرفته بودم .. گفتم گشنه خو هستم ، از دیشب چیزی نخوردیم .. اما اول باید پیش داکتر برم ..

رونا ورخطا گفت میبخشین میبرسم شاید مثل خانم گیسو به سرتان خوش نخوره ولی به خاطر دیشب اوگار شدین ؟

گفتم متاسفانه بله ، شدید کمرم درد میکنه ، تمام دیشب خوابم نبورد .

رونا گفت خو ولی چرا دیشب نگفتین برایتان دوا میاوردم .. ؟

یک‌لبخند زدم و گفتم تشکر زنده باشین ولی خوش ندارم از دردم پیش کسی چیزی بگویم.. راستی گیسو گفتی .. واقعا رفتارش با خودت زشت بود .. من از طرف او معذرت خواهی میکنم.. واقعا با او کارش ابروی مره خورد .. امدم معذرت خواهی کنم ولی گلنوم گفت با برهان خانه مهوش رفتی ..

(رونا)

طرف الیاس با تعجب دیدم .. چطور که ای بچه اینقدر تغییر کرده ..

گفتم تشکر ولی هیچ ضرورت نیست از طرف کسی معذرت خواهی کنید .. هر کسی مسعول کار های خودش هست ..

و من هم از ادم‌ها به اندازه ظرفیت شان توقع دارم .. من گیسو خانم ره همی حالا همیک زن تحصیل کرده و با شخصیت میبینم .. دلتان جم‌باشه چیزی به دل نگرقتیم ..

الیاس یکپوز خند زد و گفت به کنایه چند دشنام خوب قوی یه زن من دادی ..

گفتم چطو یعنی متوجه نشدم ..

الیاس گفت خوده به او راه نزن خودت فامیدی چی میگم .

گفتم نخیر... خان صاحب ای چی‌گپ هست ؟ توبه توبه ... من هیچ وقت به خود ای قسمیک اجازه ره نمیتم ، که به کسی دشنام بتم ..

الیاس یک‌نگاه معنا دار به طرف من انداخت گفت خیر حالی خوده جگر خون‌ن ساز .. تیر شد دگه .

به دلم گفتم خدا طالع بته ... بدون شک گیسویک‌زن طالع مند هست ، هم بی تربیه هست هم بی نزاکت حتا وظایف خوده به عنوان یک زن انجام نمیده .. شوهرش از درد خواب نرفته او راحت خواب کرده .. باز شوهرش همیشه طرفداریشه میکنه .. ازی که میبینم من هم‌زن هستم و گیسو هم .. اعصابم واقعا خراب میشه ..

میخواستم طرف مطبخ برم که دیدم الیاس از بغل دیوار گرفته پایین میشه .. گفتم اینه بخیر شب تا صبح درد داشته گیسو حتا یک بار مطبخ نیامد پشت دوا ...

باز هم الیاس ازو طرفدار ی میکنه .. همی وقت پایش خطا خورد و محکم به زمین افتاد .. صدایش بلند شد ..

دویدم از دستش گرفتم بلندش کنم ، گفت نی نی لازم نیست اگر میشه برهان ره برابم صدا کو .. چون ایستاد شده نمیتانم ..

دلم به حالش سوخت از درد خوده تکان داده نمیتانست ، دویده خوده به اتاق برهان رساندم ..چند بار دروازه زدم تا باز کرد ..ورخطا گفت چی شده خیریت هست ای وقت صبح ؟
گفتم زود بیا الیاس به زینه ها افتاد ..برهان عاجل خوده رساند سر زینه ها و از دست الیاس گرفته بلندش کرد ..
من هم زیر بغلش درامدم و طرف اتاق برهان رفتیم ..

حالش بسیار خراب شده بود ..برهان گفت کجایت اوگار شده ...حالی ای وقت صبح کجا رفتی بودی خواب پر حرکت کردی ..
من گفتم دیشب در بین او زد خورد ها ضربه دیده ،کمر درد بود ..میخواست پیش داکتر بره ..

برهان گفت خو مره چرا خبر نکردی ..اووف از دست تو الیاس ..صبر من داکتر ره میاروم ..

الیاس دست خوده به روی چشم خود مانده بود و گفت زیاد گپ نزن ..فقط بورو داکتر بیار ...
با رفتن برهان عاجل رفتم طرف مطبخ ..چند تا زردی تخم ره با زرد چوبه و نمک مخلوط کردم و رفتم پیش الیاس ..گفتم اینی ره به روی کمرت بان خوب هست
الیاس دست خوده از روی چشم خود پس کرد و به سختی گفت تشکر ولی باش برهان بیایه ..من خودم نمیتانم ..

گفتم خو تا برهان بیایه ..من بانم ؟

تا الیاس طرف مه سیل کرد ..گفتم اووو میبخشین قصدم فقط کمک هست ..

خنده کرد و گفت نی گپ او نیست راحت باش ..صبر میکنم تا برهان بیایه ..باز هم تشکر .
کاسه ره بالای سرش ماندم و به سرعت بیرون رفتم
خدایا ای چی کاری بود من کردم .. الا کاش ای گپه نمیزدم ..اوف حالی در مورد مه چی فکری میکنه ؟

چرا فکر نمیکنی اخر تووو

رفتم به مطبخ و از شرم هیچ بیرون نشدم ..برهان با داکتر آمد ..ازو پرسان کردم چی شد داکتر چی میگه .. خوب میشه ؟ برهان گفت او زردی تخم ره تو تیار کردی ؟ گفتم ها مه تیار کردم ،برای کوفتگی و ضرب دیده گی بسیار خوب هست ..

برهان گفت داکتر هم زردی تخم ره ماند به پشت الیاس و رفت .. ناق پیسه گرفت هاهاها
کاش از اول تو میماندی ناق داکتر آوردیم ، دیشب ضرب دیده بود میگفت نفس هم میکشم
درد میکنه .. کمره چی به نفس کشیدن ..

مره خنده گرفت گفتم درد که شدید باشه ای قسم میشه .. خو دعا میکنم بخیر خوب شوه ..

برهان گفت مچم بخدا ای قسم اوگار نشدیم که بفهمم .. راستی رونا یکگی ..

گفتم چی شده باز ؟ برهان با خوشحالی گفت امشب خواستگاری مهوش میریم ..

باما میری یا خانه مهوش شان میباشی ؟

گفتم به راستی امشب هست ؟ برهان گفت ها پدرم دیشب گفت باید بریم برای کار خیر عجله
کنیم بهتر هست ..

گفتم چقدر خوب بخدا .. نی مه خانه مهوش شان میرم .. بسیار خوش شدم امید خوشبخت
شوین .. واقعا خوشحال شدم .. برهان با خنده گفت در بین ایقه جگر خونی یک دلم به
همی گپ خوش هست ..

من میرم یگان کارا دارم انجام بتم به شب آماده شوم .. یا اجازه ات رونا جان ..

بعد از رفتن برهان برای مهوش زیاد خوشحال شدم .. خداره هزار مرتبه شکر .. انشالله که
خوش بخت ترین دختر روی زمین مهوش جان هست ..

هر چند از ی طالع ها من ندارم ... چقدر برهان خوشحال بود

از خوشحالی زیاد مثل دیوانه ها لبخند میزدم که کسی صدا کرد میبخشین همشیره ؟؟

ترسیدم هر طرفه دیدم کی بود ؟ تا باز گفت ای طرف دروازه ره ببین ..

طرف دروازه حولی سیل کردم که باز همو بچه سرسفید ..

ورخطا گفتم آ مه توره میشناسم ... نجیب خوب هست ؟

با تعجب طرف مه دید و گفت نجیب ره میشناسی ؟ گفتم بله و میفهمم دیشب چی شده .. اگر
برای دیدن الیاس امدی به اتاق بالا هست ..

یاسر گفت فرین پشت الیاس امدیم .. عاجل هست اگر میشه صدایش کو برم ..

گفتم همیشه چون کمر درد هست حرکت نمیتانه دیشب به زد و خورد اوگار شده .. بیا تو
بورو دیدنش .

(الیاس)

نو درد کمر آرام شده بود و میخواستم کمی بخوابم که کسی دروازه ره به شدت باز کرد .. عاجل از جایم بلند شدم .. درد کمر بیشتر شد ..

میخواستم هر کسی که دروازه ره باز کرده دشنام بتم .. اما به دیدن یاسر دهانم بسته شد .. گفت لالا خوب هستی ..؟ گفتم خوبی مره بان چی شد دیشب .. میخواستم بیایوم ولی توان راه رفتن نبود

یاسر گفت تو بگو دیشب چی شد؟ من برای همو امدیم .. کاکای مقتول با برادرش شفاخانه ره به سر خود ورداشته بودن .. خدا رحم کرد مه هیچ نزدیک اتاق نجیب نبودم .. وقتی رسیدم و فهمیدم چی شده .. من سر عسکرا غالمغال کردم که چطور فرار کرده .. حتا کاکای مقتول هم باور کرد من جدی هستم ، ولی واقعا چطور فرار نتانستین ؟ یکاوف کشیدم ، و گفتم ما چهل دقیقه پشت دیوار منتظر بودیم خبر نی نجیب آمده و نزدیک دروازه زوف کرده ..

از طالع نجیب یک نفر هم نبود ..

تا خبر شدیم و خواستیم اوره طرف موتر بیاریم که او پیرکی با برادر زاده خود پیدا شد .. نجیب هم مثل جنازه بود ، چنان سنگین شده بود که ما هر چی کوشش میکردیم اوره به موتر بالا کنیم نمیشد .. در ای وقت او دگرا هم رسیدن خلاص .. یاسر گفت اینه بدبختی ..

من خوشحال شدم شما وقت رفتین ..

گفتم کاش .. کاش میشد بخت اصلا با ما یار نبود ..

یاسر گفت خو حالی کمر توره چی شده ؟

گفتم برادر اصلیان مره تیله کرد سر سنگ ها افتادم و ای قسم شد ..

بگذریم نجیب خوب هست ؟

یاسر گفت ها خوب هست ، به خاطر مریضی خود زوف نکرده بود .. به مه گفت از طفلیت وقتی عصبی میشم زوف میکنم .. ای دگه چی رقم هست ..

خنده کردم گفتم ها چند بار دگه هم زوف کرده بود ..مشکل او مادر ذاتی هست ..هر وقت عصبی میشد زوف میکرد ..باز کم کم به هوش میامد ..

یاسر خنده کرد گفت طالع ندارین خوو هاهاهاها

راستی او پیرکی وفق شکایت کرده ، که شما دو برادر میخواستین قاتل ره فراری بتین ..

یککمی خوده بالا کش کردم و گفتم خوو باز چی میشه ؟

یاسر گفت هیچ چیزی نمیشه نجیب گفت خودم فرار میکردم کسی پشت مه نیامده بود هاهاها .ایتو بیاب شدن شکایت شان رد شد .

گفتم چقدر دلت خوش هست خنده میکنی ،بخدا دیشب از ترس حتا فرار کردن یادم رفته بود ..خدا رحم کرد گیر نیامدیم ..

یاسر گفت ای قضه واقعا خنده دار هست ..فکر کو نیم شب پشه مر نمیزنه بهترین وقت برای فرار ..او وقت ای قسم شما گیر میاین ..هاهاها

او زمانی که نجیب زوف کرده بود ،نگهبان شفاخانه رفته بوده تشناب هاهاهاها فکر کو در چی وقتی شما گیر آمدین ...

(الیاس)

بعد از حرف های یاسر یک نفس راحت کشیدم ..

شکر جای تشویش نیست ..

گفتم لالا ، حالی ای محکمه چی وقت هست ؟

یاسر گفت به خاطر فرار دیشب ،فامیل مقتول ترسیدن که باز شما اقدام کنید ..

از ما کده او مردم عجله شان زیاد تر هست ، فکر میکنم یک آشنا در وزارت دفاع داره ..که دقیق نمیفهمم چی وظیفه داره ..اما ادم قوی هست ،چون جبار ادمی نیست که سر یک قتل خوده قریه جات برسانه ..او هم در حالتی که سیل آمده و راهها بند هست ..

گفتم دقیقا ،نفر شان قوی هست لالا خدا به سر نجیب رحم کنه ..

یاسر گفت گپی نمیشه دلت جم باشه ..پایش به بندی خانه برسه فکر کو ازاد شده ..

گفتم به گپ تو از ثارنوالی هم ازاد بود ،یاسر خنده کرد گفت او از بی کفایتی شما دو برادر بود که ازاد نشد ..ناق سر مه بهانه نکو ..

خو فعلا ، من کم کم برم دگه .. امید زود خوب شوی لالا
گفتم تشکر باز هم به خاطر دیشب معذرت ، ده عمر خود کسی ره فراری نداده بودیم ..
یاسر دست خوده به سر شانم ماند گفت خیره شکر خودتان سلامت هستین ... من وقتی دهان
خونی کاکای مقتوله دیدم فامیدم یک زد خورد داشتین ، بیشتر به تشویش شما بودم ..
نجیب ره اخر فراری میتیم دلت جم باشه ..
گفتم زنده باشی لالا .. خدا از پیری کمت نکنه ، یاسر گفت از جوانی نی پیری ..
گفتم تو خو جوان نشده پیر شدی هاهاها
یاسر خنده کرده بلند شد گفت خیر باشه فعلا روزت خوش باز خبر گیری میایوم ..
(رونا)

همرای گلثوم خمیر اش ره تیار میکردیم ، هر دقیقه از کلکین مطبخ میدیدم یاسر پایین شد یا
نی .. گلثوم گفت خاله لباست ارد پر شد فکرت کجاست ؟
سیل کردم طرف لباسم اووف ... همو وقت یاسر پایین شد ، تا از مطبخ برامدم وقت نزدیک
دروازه رسیده بود ..
صدا کردم صبر کو ..

سر جای خود ایستاد ماند ، با تعجب گفت مره میگی ؟ گفتم ها میبخشین پرسان میکنم ، ولی
نجیب خوب هست ؟

یاسر گفت چرا وضعیت نجیب اینقدر برت مهم هست ؟ گفتم از یک قریه هستیم ، پدر و
مادرشه میشناسم .. مردم های خوبی هستن .. فقط میخواستم بدانم خوب هست ؟
یاسر یک قدم پیش امد و گفت ها شکر خوب هست اما قضیه او بسیار جدی هست .. هر
دقیقه در مورد او گپ نزنیم بهتر هست .
گفتم به چشم هر چی شما بگوین ..

یاسر میخواست بره که گفتم یک سوال شخصتی پرسان کنم ؟
باز دور خورد و ای دفعه با یک لبخند معنا دار گفت چقدر شخصی هست ؟
لبخندش برام جالب بود ، گفتم پیرکی چطو رشخند هست . گفتم زیاد نی میخواستم بدانم
... چند ساله هستین که موهای سرتان

در بین گیم پرید و گفت خوو فامیدم منظورت چی هست ، مه صنفی الیاس هستم او قدر سن ندارم هاهاها سفید شدن سرم ارثی هست ..گفتم خوو چقدر جالب ..

یاسر حالت جگر خون به چهره خود گرفت و گفت ها دگه دختر خاله ...در عین جوانی عروسی نکرده پیر شدیم .

مره خنده گرفت ، گفتم خیره هر چیزی وقت معین خوده داره ..حتما هنوز نوبت شما نشده

..

یاسر گفت چطو نشده ؟ الیاس چی وقت عروسی کرده من تا حالی ماندیم ..همو وقت الیاس سر خوده از کلکین کشید و گفت تو هنوز گپ میزنی ؟ نمیری ؟

یاسر خنده کرد و گفت تو کمر درد نیستی ؟ خواب کو دگه ..ما اینجه قصه داریم .

الیاس گفت بان رونا ره به کارش ، اگر نی چاشت ما گشنه میمانیم ..

یاسر طرف مه دید و گفت تو اشپز هستی ؟ طرف دست های خمیری خود سیل کردم و گفتم ،اشپز بودنم واضع نیست ؟

یاسر با دیدن دست های مه خنده کرد گفت من و ایقه دقت ؟ هیچ متوجه نشدم ..خوب هست ،قابلی یاد داری ؟ گفتم کدام رقمش ره میگی ؟

یاسر سر پای خود زد و گفت اولاً ، مه یک رقم اش ره خوردیم مگر چند رقم داره ؟مره از حالت نوق کردن یاسر خنده گرفت ..گفتم خو چند رقم هست ،قابلی ازبکی قابلی پلو ..و بستگی به روغنش هم داره با روغن کنجد مزه دار تر هست ..

یاسر گفت بیشک بخدا ،میگم یک روز مره مهمان کن ..

الیاس از بالا صدا کرد ، بیا من مهمانت میکنم ، بان اشپز ماره به کارش ..بخدا از نان چاشت میمانیم ..طرف مه سیل کرد گفت رونا ای بچه صبح تا شب که گپ بزنه خسته نمیشه ..بورو اشپزی ته بکو ..

مره به کارای ای دو خنده گرفته بود ..یاسر طرف الیاس سیل کرد و گفت ، یک روز نمادی دو دقیقه همراهی یک دختر گپ بزنم همیشه مزاحمت میکنی ..

طرف مه دید و گفت میبخشی رونا جان ...الیاس بسیار بی تربیه هست ..تو به بزرگیت ببخش ..

از رفتار های یاسر مره خنده گرفت ، گفتم نی راست میگن باید برم اش تیار کنم ..

وقت شماره هم گرفتم ، میبخشین ..

یاسر گفت هر وقت که خواستین وقت مره بگیرن راحت باشین مه همیشه بیکار هستم .. فعلا رونا جان به کارتان برسین .. مه همجایی رفتی هستم

با رفتن یاسر ، طرف مطبخ روان شدم ، گلثوم گفت چی میگفتین که دهانت پخ مانده ؟

گفتم هیچ گپی خاصی نبود ، مره خمیره .. نا وقت شد

تمام وقت اش پختن فکرم به کارای یاسر بود ، چقدر با ادب چقدر با نزاکت ..

پسر خوبی هست خدا برای مادر و پدرش حفظ کنه .

اش ره به کمک گلثوم و مادرش فاطمه جان پخته کردیم ..

گفتم خاله فاطمه باقیش دگه به دست تو مه میرم خانه خواهرم .. نمیدانم خبر دارین یا نی شب خواستگاری مهوش میرن ..

فاطمه گفت واوا خدا قدم شانہ نیک و مبارک کنه ..

گفتم تشکر فاطمه جان انشالله قدمش سر گلثوم جان بفته ... گلثوم خنده کرد و گفت برای مه زود هست .. خدا سایه ای دو جوان ره به سر خودت بندازه .. خاله فاطمه گفت ها راست میگه ، ای بار نوبت تو هست دگه ..

گفتم نی بابا من بدرنگه کی میگیره ... فاطمه گفت تو که خوده بدرنگ بگویی دگرا چی کنن ..

گفتم به هر حال مقبولی و بدرنگی از خواستگار معلوم میشه ... یک تا خاطر خواه ندارم فاطمه جان .. حتما بدرنگ هستم دگه ..

فاطمه گفت گمشکو رونا جان ایقه سست که تو هستی هیچ کسی نیست ، بدت نیایه زنا ی پیر واری لباس میپوشی .. همی حالی یک جوهره لباس رنگ روشن نداری .. از وقتی توره دیدم لباس هایت گلش تیره و پیرانه بوده .. هیچ مثل دخترا نیستی .

گفتم چی کنم خاله جان ؟ در اشپز خانه ازی زیادتر چی بیوشم ، کسی که دیدنی هست به هر رقم لباس میبینه .. من خوده تغیر داده نمیتانم .. و چی لاف بزوم وقت ندارم ، خودت میفامی صب ملا اذان حله وقت چای هست .. تا چای میتیم و یک کمی جم جارو میکنیم چاشت میشه ، باز بعد از نان چاشت یک یک ساعت واری بیکار هستم باز پشت سودا شب میرم و پس میایم شب شده و اشپزی میکنیم ..

کو وقت ؟

طرف چهره های مادر و دختر دیدم که هنوز هم حق به جانب سیل میکنن ..

گفتم خدا شما دو را قناعت بته از مه کاری ساخته نیست .. من رفتم خدا حافظ ..
(مهوش)

نو دو جوړه از لباس هایمه مادرم از پیش خیاط آورده بود ..
من هم دانه به دانه در حال پوشیدن بودم که ببینم چی قسم آمده .. از لباس جیگریم راضی
بودم ولی ابی مه خراب کرده بود ... کمرش تنگ شده اووف ..
من در حال ناله کردن بودم که مادرم گفت الا دختر کی تو شوهر میکنی من خلاص شوم از
دست تو .. مره دیوانه کردی ... سر خدا یک لباس خو حق نداری ، امی دیروز چند جوړه
خریدین ؟ گفتم چی فرق میکنه چند جوړه خریدیم ، امی لباس ابیم بسیار مهم بود .. حالی ایره
خراب کرده چطور کنم ؟

مادرم گفت خو چی میکنی ؟ از ناله کردن چیزی حاصل نمیشه ..
گناه خودت هست خوب گفتم بورو اندازه ته پیش خیاط بتی گفتمی نی مادر جان لباس هایمه
بیر از روی او جور کنه .. باز روز به روز چاق تر هم میشی ..
گناه خیاط بی چاره چی هست ؟ کم بخور

گفتم وی خاک بر سرم ، مگر چقدر چاق شدیم که تو و خاله پشت مره ایلا نمیکنید ؟
همو وقت دروازه حولی باز شد و صدای مهران آمد که گفت خاله جانم آمده ..
گفتم اینه بخیر گل بود به سبزه ار استه شد ، حالی خالم میایه میگه مهوش جان نگفتم کم بخور
چاق میشی لباس به تو پیدا نمیشه و صد گپ دگه ..

مادرم به خنده شد گفت خو راست میگه رونا ، همو وقت صدای خالم آمد که گفت باز من
چی گفتیم خودم خبر ندارم ..
گفتم بیا بیا ذکر خیرت بود ..

خالم داخل شد و گفت ، اول یک پیاله چای بتین که دویده دویده امدم هاهاها کم هست زوف
کنم ..

مادرم گفت وی چرا ؟ خیرتی خو هست ؟

خالم گفت از خیرتی تیر کرده ، عروسی هست ..

امشب خان صاحب همراهی فامیل خود به مهوش جان ما خواستگاری میابین ، مادرم گفت
توره بخدا ؟

من گفتم امی امشب میایین ؟ خدایا من لباس ندارم ،حالی چی کنم...

خالم گفت ای که به جانت هست چی هست خی ؟

مادرم گفت افرین یکی هم نی دوتا ،نو از پیش خیاط آوردیم ...میگه ابی کمرش تنگ شده ..رونا مه تا چایی میاروم ای دختره بفهمان ..دیوانه کرد مره ..

خالم گفت خو حالی چرا جگر خون هستی کدامش خراب شده ؟

گفتم کمر لباس ابی ام تنگ شده ، میپوشم نفسم قید میشه ..یک بار به جان خیاط نمیره اما یک سر گفته میره تو چاق شدی باید کم میخوردی ..خو ای گپا چی دردی از مه دوا میکنه ؟ وقتی امشب به لباس ابیم سخت نیاز دارم ..

خالم گفت الا دختر بسیار پشت گپ میگردی ..درست هست برهان از رنگ ابی خوشش میایه ،تو دگه دلشه از ابی بد نکن ..بیپوش لباس جیگری ته ..

ابی باید مثل همیشه در نظرش خاص باشه ..نی که هر بار توره به لباس ابی ببینه ..

تو قروتی خوش داری هر روز صبح چاشت شام قروتی بخور اخر دل بد میشی ..

یک تنوع ایجاد کو سفید بیپوش ،یک اه کشیدم و گفتم درست هست ..جز جیگری دگه لباس نو هم ندارم ..

خالم امد پیش و از کومه هایم گرفت کش کرد ..گفت دختر مقبول ما امشب باید زیاد مقبول شوه ..انشالله هیچ وقت غمگین نبینمت عزیزم ..

خوش باش لبخند بزن ،روز های بد زندگی تو تیر شده ..ازی به بعد همیشه خوشحالی هست ..

خالم ره محکم بغل کردم و گفتم فدایت شوم تو نبودی هیچ وقت به اینجه نمیرسیدیم ..

از مادر جانم کرده برایم بیشتر زحمت کشیدی ،امید بتانم اینقدر خوبی هایته جبران کنم خاله شیرینم ..

همو وقت مادرم همراهی پنتوس چای داخل شد ، گفت حله دگه چای بخورین به فکر شب باشیم ..

مهوش تو خانه ره جم جور کو من تیز خمیر میکنم یک دو رقم شیرینی تیار کنیم ..رونا هم مره کمک میکنه

گفتم به چشم مادر جان بگیر خاله چای زیاد مانده شدی ..

خالم گفت افرین حالی شد... بخندین خوشی کنید بخیر عروسی در پیش داریم .

(برهان)

عاجل رفتم پیش خیاط و یک پیراهن تنبان نخودی سفارش دادم ..
خیاط بسیار گفت تا شب تیار کرده نمیتانیم..مگمه شله بودم یا امشب یا هیچکار ندارم ..
باید در خواستگاری لباس نو بپوشم ،بلاخره دیدن کی میرم؟ مهوش ...
از پیش خیاط برآمده رفتم سلمانی و موهایمه جور کردم ، نمودانستم واقعا در وجود مهوش
چی هست که از وقتی شنیدم قرار هست خواستگاریش بریم یک دقیقه آرام و قرار ندارم..
نزدیک‌های شام بود از سلمانی خلاص شدم ، و عاجل خوده رساندم شیرینی فروشی ...
چون صبح سفارش داده بود وقت برایم تیار کرده بودن ،شیرینی ره گرفته به سیت پشت
موتر ماندم و رفتم پیش خیاط ..
باورم نمیشد ولی واقعا در وقت کم لباس مره تیار کرده بود ..کاکا فریدن که خیاط چندین
ساله ما بود .

گفت باز چی گپ هست سر تو بچه دیوانه ؟

گفتم امشب میریم خواستگاری .. فردین گفت خوو بیشک شیرینی ما کجا هست خی ..
گفتم پیسه لباس ره دو برابر گرفتی یک شیرینی هم بخر دگه از طرف مه ..فردین خنده کرد
و گفت ایتو گشنه ادم بودی او پیسه لباس بود ، از شیرینی جدا هست ..
خنده کردم گفتم مزاق میکنم کاکا جان صبر به شیرینی خوری دعوت میکنم فامیل تانه ..
کاکا فریدن با من بغل کشی کرد و گفت اگر دعوت هم نکنی گپی نیست ازار میدادم توره
..امی که دهانت از خنده بسته همیشه کلان شیرینی هست ..

گفتم زنده باشین کاکا جان امید به پسر هایتان به خوشی لباس دامادی بدوزین ...

کاکا فردین گفت انشاءالله ، و یادت باشه لباس دامادی تو از خودم هست دگه جای نبری ..

گفتم به دو دیده کاکا جان کی بهتر از شما در ای شهر هست ؟

پسر خوردش صدا کرد خود پدرجانم ...

با هم خنده کردیم و از دکانش خدا حافظی کرده برآمده طرف خانه روان شدم ..

(خان)

ساعت نزدیک های هشت بجه بود ، و ما هم تیار شده بودیم .منتظر برهان بودیم که برسه و حرکت کنیم..

ماه بانو گفت ، رونا خو چاشت رفته،الیاس کمر درد هست آمده نمیتانه..

گیسو تیار شده ما آماده هستیم حبیب جان .

گفتم اصل نفر نیست صبر کنید برهان بیایه ..صدا کردم گلثوم یک پیاله چای بیار تا گلوی خوده تازه کنم خدا خبر هست برهان کی میرسه ..

چند دقیقه تیر شد و چای مه رسید ،نو یک شوپ چای خورده بودم که برهان داخل شد..

به دوش طرف اتاق خود رفت صدا کرد صبر فقط لباس تبدیل میکنم زود میایوم..

گفتم تو بچه لوده بسته روز کجا گم بودی ؟ نزدیک شام خانه میایه و نو لباس تبدیل میکنه زود شو دگه ..مردم رشخند ما نیستن ..

من امروز همراهی پدرش گپ زدم گفتم هفت بجه خانه تان میرسیم ،سیل کو ساعت چنده ؟

ماه بانو گفت حالی چرا وقت تعیین کردی..میگفتی شب و خلاص ..یکی ببینه فکر میکنه معامله تجاری هست تا پیوند فامیلی ..

الیاس از اتاق خود برآمد ،و جگر خون گفت از چی وقت من صدای شماره میشنوم که رفتنی هستین ...فکر کنم پلان تان ای هست الیاس خواب نکنه ؟ عه ..

گفتم بچیم حوصله تو نیست خی پس بورو به اتاقت ...امی لالایت به اندازه سه چهار بچه حوصله مره خلاص میکنه..تو شروع نکو ..

برهان از اتاق خود برآمد و بوت های خوده پوشید و گفت بریم دگه خلاص شدم، طرفش سیل کردم نمیدانم چرا ولی از لبخندش خوشحال شدم ..از جایم بلند شدم و رفتم پیش گفتم پیشاپیش مبارک باشه ..

برهان دست مره بوسید و گفت تشکر زنده باشی پدر جان ..

گفتم خوب هست دگه چاپلوسی نکو ..پایین شوین که بریم..

برهان لبخندش جم شد و گفت گناهت نیست پدر جان هاهاها ظرفیت مهربانی از طرف مره نداری ..

خنده کردم و گفتم چون واقعا براین ای حرکات و رفتار تو نا آشنا هست هاهاها

(مهوش)

ایتو دلشوره داشتم که دست هایم عرق کرده بود .. خالم از بیرون آمد و شیرینی هاره به سر میز ماند .. تا طرف مه دید گفت وی سرمه ات پایین آمده پاک کو ..

گفتم الا ای دگه غم اینه ... کو اینه کجاست؟

همو وقت دروازه حولی تکتک شد از ورخطایی اینه ره گم کرده بودم ..

یک بشقاب ره گرفتم به او دیده سرمه مه پاک کردم .

امی بشقاب ره به زمین بانم که صدای ماه باند آمد ..

مادرم و خالم رفتن سلام علیکی و خوش آمد گویی ..

من به پشت پرده دهلیز منتظر بودم .. خالم چای و شیرینی ره بورد .. مادرم یک ده دقیقه بعد آمد پشت مه ... گفت بیا آرام پهلوی مه بشین .. طرف برهان همسپیل نکنی خو که باز میگن دختر چشم سفید هست.

مره به گپ های مادرم خنده گرفت ، فقط هیچ برهانه ندیدیم هاهاها.

بسم الله گفته داخل خانه شدم و با همه سلام علیکی کردم ، بدون ای که طرف برهان ببینم اهسته رفتم بین پدر و مادرم نشستم ..

یک نظر طرف برهان دیدم که مادرم متوجه نشوه

او هووو چقدر به خود رسیده ، لباسشه ببین چطور قندول شده .. کاش میشد اسپندش کنم ..

ای موها ره ببین واوا شهزاده .. خدا جان یعنی ای بچه قرار هست شوهر اینده مه باشه؟؟

هیچ باورم نمیشه ..

مرد ها طبق معمول از کار گپ میزدن ، ولی با رفتن مه .. ماه بانو از شیرینی بسیار تعریف کرد .. من هم که هیچ پخته نکرده بودم به ناحق تشکری کردم و گفتم نوش جان تان ..

خان صاحب چند دقیقه سکوت کرده بود باز گفت خو هیچ پرسان نمیکنید چرا ما آمدیم؟

پدرم گفت به هر کاری آمدین خوش آمدین ، خان صاحب گفت اگر خواست خدا باشه به دستور پیغمبر آمدیم پیوند خویشی بین دو فامیل بر قرار کنیم .. و پسر ماره به غلامی تان

قبول کنید ..

پدرم گفت ما باید یک مشورت کنیم از دختر پرسان کنیم از مادرش پرسان کنیم، معامله یک عمر هست، و خودتان بهتر میدانید در ای قسم گپ ها حرف اول ره خانم ها میزنن بعد از مشورت باز احوال میتیم ..

خان صاحب گفتن دقیقا ای مسایل بیشتر از مرد ها مربوط زن ها میشه ..منتظر جواب تان هستیم ..

مادرم گفت بفرمایین شیرینی دست پخت مهوش جانہ نوش جان کنید .

ماه بانو گفت حتما بسیار خوش رنگ و خوشمزه هست مهوش واقعا دختر با هنری هست ..
(برهان)

مهوش دقیقا رفته بین مادر و پدر خود شیشته .. لباس جیگری گلدار پوشیده بود .. بیخی گردنک شدم از بس خوده کج کردم تا ببینمش، همه هم متوجه مه شده بودن .

چنان اعصابم سرش خراب بود ، یک بار طرف مه ندید .. مه به خاطرش چقدر به خود رسیدم .. یک توته از شیرینی اوره گرفتم و مزه کردم ، اینه دروغ گو .. ای دست پخت رونا هست ، مهوش حیل نمیخوره ..

یک شوپ چای خوردم تا سرمه بلند کردم پدر مهوش از اتاق بیرون شد .. یک نگاه دیدم مهوش طرف مه میبینه .. اشاره داد چطور هستی ؟

فقط طرفش دیدم و هیچی نگفتم .. باز گفت چی شده ؟ همو قسم که طرفش میدیدم دستم ره اهسته به روی قلبم ماندم .. و اهسته گفتم شکست ..

خم به ابروی مهوش امد و اهسته گفت چرا ؟

طرف همه دیدم که هر کسی مصروف کاری هست و فکر شان به ما نیست ... خوده کمی جای به جای کردم و پتکی مه به نصف صورتم گرفتم و گفتم ای کاره نکن ... من ... نمیبینمت ... به پتکی ام اشاره دادم و گفتم چادر ته کمی پس ببر ، نیم ... رویت .. پشت .. چادرت .. مخفی شده ..

مهوش با تعجب طرف مه میدید و لبخند میزد ..

(مهوش)

برهان همراهی پتکی خوده باد میزد ، اهسته گفتم عرق کردی ؟ به کلکین اشاره دادم ... گفتم کلکین ره باز کنم ؟

(برهان)

مهوش به بیرون اشاره میداد ، گفتم اینه دختر دیوانه در بین مجلس چطور بیرون بریم، بد هست . از پدر و مادر خود هم شرم نمیکنه ..

باز اهسته گفتم نی .. بشین سر جاییت فقط بان (دست مه به صورتم کش کردم) اشاره دادم که صورت توره ببینم .

دست مه به موهای سرم کش کردم و گفتم چادرت ...یک.. کمی پس بزنچهرت دیده شوه ..

(مهوش)

خدایا توبه ای بچه دیوانه شده ...حتما به روی کدام چیز هست ..به صورتم اشاره میکنه .ورخطا طرف خالم دیدم و گفتم خاله به روی چیزی هست ؟

خالمگفت نی چرا ؟

باز طرف برهان دیدم که دست زیر چانه طرف مه میبینه ...

خدایا حتما میگه سرته پت کو ..مگم اینجه خو مرد بیگانه نیست ..اووف طرفش یک لبخند زدم و چادرمه پیش کش کردم ..و به اشاره گفتم حالی خوب شد ؟

(برهان)

الا من چی میگم ای چی میکنه ...طرفش اشاره دادم مهوش خاک بر سرت ..

نیم رویش دیده میشد اموره همپت کرد ..

پدر مهوش پس آمد و قصه ادامه یافت ،بعد از خوردن چای پدرم گفت خو کم ما بریم دگه .باز مزاحم تان میشیم .

کاکا غلامگفت مزاحم چی مزاحم هستین خان صاحب ،قدم تان به روی چشم ..

دست کاکا غلام ره بوسیده از خانه برامدم ..نزدیک دروازه حولی ایستاد شدم که مهوش بیایه یک گوش کشک کنم ای دختره ..اما از سر سَفه ایستاده بود پیش تر نیامد ..

پدرم از پهلویم تیر شد و گفت بیا دگه ..صبا شب باز میایم پشت جواب ..از امشب خلاص شد .

گفتم شما برین مه میایوم ، ماه بانو و گیسو هم تیر شدن

کاکا غلام تا نزدیک دروازه آمد و گفت خوش آمدین .. به دلم گفتم یک بار مهوش بیا .. خیره از دور طرف مه میدید و پیش نمیامد ..

(مهوش)

سر سغه ایستاد بودم ، و منتظر پدر جانم ..

بعد از رفتن برهان شان پدرم پس آمد ، تا رسید گفتم جوابت چی هست پدر جان ؟

پدرم گفت بیا بریم داخل گپ میزنیم ، هوا سرد هست مریض نشی بچیم .

نمیدانم چرا ، ولی حس میکنم جوابش مثبت نیست دل نارام از پشتش داخل خانه شدم .

طفل ها خواب کرده بودن ، و فقط ما چهار نفر بیدار بودیم .

مادرم گفت خو غلام جان ، نظرت چیست ؟ درست هست در مجلس گفتمی نظر مه و مهوش مهم هست .. ولی خودت بهتر میدانی ، هر چیزی که تو بگویی ما سر گپت چیزی برای گفتن نداریم ..

طرف پدرم دیدم که چی گفتنی داره .. پدرم دست خوده دراز کرد و پیاله چای خوده گرفت ، گفت ببینید ... صبح یکی از آشنا هایم طرف قریه میره ... به فامیل اصلیان یک خبر میتم .. چون اقدامی نکردین نامزدی ره فسخ میکنیم و خلاص ..

خاله رونا گفت یازنه جان .. امی که هیچ اقدامی نکردن خودش گویا همه چیز هست .. ای که هر دقیقه ما او مردمه خبر کنیم .. چی معنا داره ؟

مردم دختر نامزد دار خوده به یک نفر دگه میتن گپی نمیشه از ما خو ختم شده دگه ..

پدرم گفت ببین رونا با گپت موافق هستم ، ولی یک بار بگویم بیازو او مردم دلشان به خویشی نیست .. ناق گپ هر رقم ادمه سر خود نگیریم .. صبا بیاین بگوین عروس ما چی شد ؟ .. یک کلام به گفتن داشته باشیم ..

من که تا او وقت نظارگر بودم ، گفتم اجازه هست مه هم چیزی بگویم ؟

پدر و مادرم یک جا گفتن ها بچیم بگو .. یک لبخند زدم و گفتم چقدر هماهنگ هستین .. و باز حالت جدی گرفتم و گفتم پدر جان ... شاید غیر منتظره باشه ولی متاسفانه باید بگویم .. اصلیان فوت کرده ..

جنازه پیدا شده در زمان سیل از اصلیان بود .. به چهره های وحشت کرده شان دیدم و گفتم .. البته میبخشین زود نگفتم ... نمیخواستم جگرخون شوین ، ولی اصلیان بسیار وقت هست فوت کرده ..

چی به فامیل شان خبر بتین یا نتین هیچ فرقی نمیکنه ..

پدرم با حالتی که دستانش به لرزه شده بود ،گفت تو از کجا خبر شدی ؟

گفتم از برهان شنیدم ..چون خان صاحب رفته بودن قریه ..

مادرم به گریه شد و گفت درست هست از فامیلش به خصوص مادرش خوشم نمیامد ولی ..جوان بود حیف جوانیش ..وقتی خبر شدم یک جنازه پیدا شده بسیار جگر خون شدم ..ولی هیچ وقت فکر نکردم او اصلیان هست ..بیچاره بسیار جوان بود ..

پدرم یک دستمال از جیب خود بیرون کرد و به چشم های خود گرفت ..طرف خالم دیدم به اشاره گفتم یک کاری کو ..

خالم به اشاره گفت فقط چپ باش و گپی نزن ..با اشاره گفتم به چشم ..

ولی پدر جانم بسیار جگر خون شده بودن ..گفتم پدر جان از جگر خونی چیزی به دست ما نیامیه ،هر کسی پیمانہ ای داره ..و تا یک روز معین عمر میکنه ..

بهتر هست برایشان یک پیام تسلیت روان کنیم ،زیاد در موردش فکر نکن ..مرگ حق هست حالی جگر خونی میکنید باز فشار تان بالا میره ،خدای نکرده شماره چیزی نشوه ..

مادرم اشک های خودہ پاک کرد و گفت مهوش راست میگه ..غلام جان تو تشویش نکو به تو ضرر داره ..

پدرم به ارامی گفت دلم میسوزه .. ،وقتی یادم میامد چطور دست مره میگرفت و پدر جان میگفت ..لعنت به ای زندگی ،چی جوان های ارمان به دل ماندن ..و ارزو های خودہ به گور بوردن ..

بیچاره اصلیان ،ازی دنیا هیچ خیری ندید ..

گفتم پشت مورده گپ زدن درست نیست ،اما اصلیان یک انسان بی مصرف بود ،حیف هوا که او بچه تنفس میکرد ..بار جامعه و فامیل خود بود ..هیچ وقت از مرگش خوشحال نشدم ،ولی چرا دروغ بگویم خدا از دلم خبر هست ..به مرگش یک زره هم جگر خون نشدم ...شاید چون هیچحسی به اصلیان ندارم ..

طرف پدر و مادرم دیدم که هر دو با تعجب طرف مه میبینن ..گفتم و ها یک گپ مهم تر .. به خان صاحب جواب بتین ، و نامزدی مره برگزار کنید ..چون زمستان نزدیک هست خان صاحب همراهی فامیل به سفر هند میرن ..و من هم دوست دارم منحیث عضو فامیل شان همرایشان برم ..

پدرم گفت ای گپه خان صاحب گفتن ،ولی خودت دختر کلان هستی..با نامزدت سه ماه میری هندوستان ...اگر پس امدین و برهان توره نگرفت باز چی میکنی؟

گفتم وی چرا نگیره او مره دوست داره ..من هم میبخشین که میگم ...ولی عاشق او شدیم ،قصدا ما عروسی هست ..

پدرم اول طرف مادرم دید ،و باز به مه گفت اصلیان هم توره دوست داشت ،تو هم میگفتی عاشق او هستی ..

شما دو کجا عروسی کردین ؟ معامله گد وت شد هر کسی طرف راه خود رفت ..

گفتم پدر جان ..لطفا برهان ره با اصلیان مقایسه نکن ..ای دو هیچ وقت یک جایگاه در قلب مه نداشتن ..برهان واقعا متفاوت هست ..

پدرم گفت از گپ های من جگر خون نشو ... هر کسی در ای دنیا بر ضد تو باشه من و مادرت نیستیم ...باش برت یک نصیحت کنم دخترم ...مجنون وقتی مشهور شد که لیلی به اسانی ب دامش نیامد ..به خاطر لیلی خوده به هزاران راه زد تا اخر لیلی از او شد ..

داستان لیلی و مجنون از سختی های راه وصال دو عاشق گفته شده ..اگر اسان و راحت بود ،هیچ وقت مشهور نمیشدن ..

تو فکر میکنی پدرت ادم ساده هست و نمیفهمه ..ولی من هر روز توره زیر نظر دارم ..وقتی برای اولین بار گفتم اصلیا نه نمیخواهی حس کرده بودم ..ولی چیزی نگفتم ..کاملا به عقل و درایت خودت اطمینان داشتم که کار اشتباهی نمیکنی ..اما میفهمم ازی گپ خوشت نمیایه ولی تا امروز دم دست بودی دخترم واقعا دم دست بودی هر روز خانه خان رفتی با او پسر چکر رفتی !..هیچ چیزی نگفتم ..اما ازی به بعد فکرت به بگیر ، یک دختر تا زمانی برای یک پسر ارزشمند هست ،که هنوز هم مرز های برای فتح کردن داشته باشه ..

با شنیدن حرف های پدرم واقعا جگر خون شدم

در مورد مه چی فکر کرده ؟ من دم دست بودیم ؟

دلم از پدرم واقعا بد شد ..

مادرم گفت مهوش جان ،از چهره ات واضع معلوم هست سرت بد خورده ..ولی من با تکتک گپ های پدرت موافق هستم .. ما خوبی توره میخواهیم عزیزم ،تنها هند رفتن تو او هم در زمانی که نامزد هستی فکر میکنم کار احمقانه هست ..

طرف مقابل ما یک ادم ساده نیست خان صاحب هست ..یکمقدار فکر کن خیره ما به بدی تو نمیگیم ..

از جایم بلند شدم و بدون ای که طرف شان ببینم گفتم خودتان میفهمین من چیزی به گفتن ندارم ..رفتم به اتاق خودم که دیدم سها هنوز بیدار هست ..بسیار زورم داده بود .. سرش چیغ زدم چرا هنوز خواب نکردی عه ؟ زود سرته زیر کمپل کو نبینمت .. سها بیچاره چنان ترسید که زود سرشه زیر کمپل کرد ..

خودم یک گوشه نشستم ،مره گیریه گرفته بود ..اشک هایمه پاک کردم ،به دلم گفتم تا به امروز هر چی گفتن قبول کردم ، حالی تا میخوام هند برم نمیانن ..اوووف فکر میکنن من اینقدر احمق هستم که نمیفهمم برای یک دختر چی چیزی با ارزش هست ..تا حالی خوده حفظ کردیم ازی به بعد هم میتانم ..واقعا دل مره شکستاندن ..

(رونا)

یک گوشه نشسته بودم و به مسایل خانوادگی شان دخالت نمی کردم ..اما وقتی دیدم بعد از نصیحت های یازنه جانم مهوش ای قسم یک رفتار کرد واقعا تعجب کردم ..از دختر با هوشی مثل مهوش ای انتظار ره نداشتم ..

مادر و پدرش به فکر رفته بودن و چیزی برای گفتن نداشتن ..گلویمه صاف کردم و گفتم همیشه من همرایش گپ بزوم در ای مورد ؟ شاید بتانم نظرشه تغیر بتم ..

خواهرم گفت فکر میکردم امشب بهترین شب باشه ولی بدترین بوده ..نمیفهمم رونا دلت ..من میرم خواب کنم ..

طرف یازنه دیدم که چشمش به پیاله چای مانده و چیزی نمیگه ..گفتم یازنه جان زیاد فکر تانه مصروف ای چیزا نکنید ..من همرایش گپ میزنم قضیه حل میشه ..ولی اول نامزدی مهوش ره بگیرین باز ای قضیه ره به فامیل اصلیان خبر بتین ..

یازنه ام گفت چرا به چی دلیلی ؟

گفتم میفهمم دلتان پاک هست و از روی دلسوزی میخواهید یک تسلیت بگوین تا بار دلتان کمشوه ..ولی فکر کنید اول آینده مهوش مهم هست یا خبر کردن فامیل اصلیان ؟

یازنه ام گفت چی ربطی داره ، من یک تسلیت میگم وقتی پسر شان فوت کرده خود به خود معامله فسخ شده ..

به دلم‌گفتم تو چی میفهمی من منظورم چیست ..اگر کاکای اصلیان بفهمه ما قرار هست با خان صاحب وصلت کنم سر ما هم شک میکنه اووف ای چی حال هست ..

گفتم ببین یازنه جان خوده به جای فامیل اصلیان بان ، وقتی جگر خون از دست دادن بچه تان هستی ، فامیل عروست بیایه و بگویه نامزدی فسخ هست چون دختر خوده به یکی دگه میتیمجگر خون نمیشی ؟

خی بیا هیچ پیش امو مردم نرو ، صبا جواب مثبت به خان صاحب بتی گپ ختم به خیر شوه ..ما هم تدارکات نامزدی ره میگیریم ..به فکر مهوش هم‌نباش من راضی میسازمش ..

یازنه ام به فکر شد و گفت وله گپ تو هم صحیح هست ..بیازو او مردم زود عصبی میشن ..اول نامزدی مهوش ره برگزار میکنیم ،چون حوصله جنگ‌ندارم ..

ازی که تیرم به هدف خورده بود خوشحال بودم ،حالی نوبت مهوش هست ..رفتم‌به اتاق مهوش که دیدم دراز کشیده و بی صدا گریه میکنه ..

اهسته رفتم‌پیش و پهلویش خوابیدم ،موهایشه به پشت گوشش کردم و گفتم واقعا کدام قسمت گپ های پدر جانت سرت بد خورده ؟

مهوش که هر بار پلک میزد قطرات اشکش از مژگانش میچکید ،گفت مهم‌نیست ،مثل همیشه چیزی‌که پدر و مادرم بخوایه همو میشه ..

جگر خون بودن یا نبودن مه برای کسی مهم‌نیست ..
گفتم چرا مهم نیست ، خی مه اینجه چی میکنم ؟

مهوش یک لبخند تلخ زد و گفت ،تشکر ولی مادر پدرم تصمیم نهایی ره میگیرن ..

رویشه بوسیدم و گفتم ببین مهوش جان ..پدرت راست میگه ،ضد بیجای برای سفر هند نکن ..وقتی عروسی کنی هر جایی رفته میتانی ،شکر خدا خان صاحب پیسه داره ..ای سفر ها هیچ اهمیتی برایش نداره ..

شما هر دویتان جوان هستین ،خودت فکر کن وقتی با هم در یک خانه هستین ،او هم در مدت سه ماه یعنی هیچ اتفاقی بین تان رخ نمیده ؟

تو از طرف خود مطمئن هستی ولی از طرف برهان هم همی قسم دل جم گپ زده میتانی؟
مهوش اشک خوده پاک کرد و گفت از چی نظر میگی ؟

گفتم خودت میفهمی از چی نظر میگم .. او زمان حتما اگر دست رد به سینه برهان بزنی از تو دلگیر میشه ..

مرد ها همه شان همی قسم هستن ..

یک زره فکر کن ،حالی که نامزد هم میشین ،پایش به خانه تان باز تر میشه ..بیشتر از هر وقتی باید مراقب خودت باشی ..

دوست نداری مثل یک دختر با عزت عروسی کنی؟

مهوش گفت چرا دوست دارم ..ارزوی هر دختری هست ..

گفتم خی گپ خلاص هست .بیا و ناق ضد نکن پدر و مادرت همیشه به صلاح تو گپ میزنن یک چیزی میفهمن ..

حالی خواب کو و ناق ناق گریه نکو ، ای چشم های مقبول نباید اشکی باشن عزیز خاله ..

مهوش یک لبخند زد و گفت چرا تو مادر مه نشدی ؟ هر وقت با تو گپ میزنم احساس آرامش میکنم .

خنده کردم گفتم من هم اگر نا غلطی عروسی کنم از خدا یک دختر مقبول مثل تو میخایوم ..داشتن دختری مثل تو یعنی خوش بختی ..

(برهان)

در مورد امشب چی فکر میکردم و چی شد خیر باشه مهوش جان نوبت مه هم میشه ... صدای کرچ کرچ شیرینی خوردن یاسین سر اعصابم مثل میخ روی آهن بود ..طرفش دیدم ،میخواستیم بگویم فعلا نخور باش خانه برسیم که همو وقت به لباس مه دست زد ..

عاجل دست شه پس کردم و گفتم چی میکنی ؟ لباسم ره مردار کردی ؟

یاسین از حرکت ترسید و شروع کرد به گریه کردن ،پدرم از چوکی پیش صدا کرد ،مهوش طرف تو سیل نکرد گناه یاسین چی هست ؟ همراهی طفل هم زدن داری ؟

طرف اینه موتر دیدم گفتم وقتی در چوکی پشت نیستی قضاوت ناق نکن ، لباس مره مردار کرد .امی امروز از پیش خیاط گرفتم ..

پدرم گفت خوب کرد طفل هست دگه ،طفولیت خودت به یادت نیست چقدر شوخ بودی ؟

گفتم چرا دقیقا یادم هست چقدر شوخ بودم ،و یادم هست پدرم به خاطر هر شوخی چی قفاق های به صورتم میزد ..

پدرم عاجل موتره ایستاد کرد و گفت بزن .. تو هم یاسینه بزن که دلت یخ کنه .
طرف یاسین دیدم که از ترس لت خوردن چپ شده و گریه نمیکنه ، یک اوف کشیدم و از
موتر پایین شدم و شروع کردم به راه رفتن
پدرم هر چی صدا کرد بالا شو هوا ابری هست باران میشه ..گفتم نمیشم بورو تا خانه پیاده
میروم..
موتر اهسته اهسته پهلویم حرکت میکرد ، یاسین از کلیکن سر خوده بیرون کرد و گفت خیره
لالا جان بخدا فکرم نشد بیا ..من معذرت میخوایم ..
طرف یاسین دیدم مره خنده گرفت ، گفتم دگه گپ مره گوش میکنی ؟ با چشم های اشکی
گفت ها بخدا گوش میکنم ..هر چیزی بگویی گوش میکنم بی ادبی هم نمیکنم ..
گفتم افرین بچه خوب ..طرف پدرم دیدم گفتم ایستاد کو بالا شوم ..
پدرم دروازه های موتره قفل کرد ،گفت خو حالی نوبت مه شد ..به خاطر تمام بی ادبی
هایت معذرت خواهی کو تیز ..
مره خنده گرفت و گفتم دگه چی ؟
پدرم سر خوده پیش آورد و گفت ایست طولانی هست فعلا معذرت خواهی کو تا ببینم چی
میشه ..
مره به کارایش خنده گرفت ،گفتم خو معذرت میخوایم ..
پدرم یک لبخند زد و گفت افرین بچیم ،حالی تا خانه پیاده بیا ..و تیز حرکت کرد ..
سرش چیغ زدم صبررررر ای نامردی هست ..یک ده متر پیش باز ایستاد کرد ، مره خنده
گرفت و دویدم تا پیش موتر ..عاجل از کلکینش گرفتم و بالا شدم .
یاسین از خنده زوف مانده بود .ماه بانو گفت پایین شو از کلکین چرا گرفتی ؟حالی میفتی ..
گفتم سر پدرم اعتبار نیست هاهها ..
پدرم در حالی که خنده میکرد گفت پایین شو کلان بچه میفتی ..حرکت نمیکنم ادم واری
داخل موتر بالا شو ..
گفتم قول بتی ای کاره نمیکنی ؟
سر خوده از کلکین کشید و گفت قول هست پایین شو که میفتی باز

اهسته پایین شدم و تا دروازه ره باز کردم یک مقدار حرکت کرد ، چیغ زدم چی میکنی ؟
 خنده کرد گفت تیز بالا شو اگر نی میریم .عاجل دروازه ره باز کرده داخل شدم ،گیسو گفت
 تا تو باشی دگه پوگری کنی و از موتر پایین شوی هاهاهها .

(الیاس)

با صدای بلند از خواب بیدار شدم ،دیدم هوا در حال روشن شدن هست ...باز صدای ترنگ
 ترنگ ظرفها به گوشم رسید ..

دیدم گیسو آمده و خواب کرده کمپله به سرش انداختم ، کمرمه دست زدم درد نمیکرد ،هیم
 خوب هست کمرم درد نمیکنه ..اهسته بلند شدم که باز صدای ظرفها آمد ،ای اشپز ها چی
 میکنن در ای وقت صبح ؟

طرف مطبخ رفتم تا دروازه ره باز کردم که یک پشک از بین پایم تیر شد ،کم بود زارطرق
 شوم ..سرمه بالا کردم گلثوم جارو به دست طرف مه میامد ..گفتم صبر اووو دختر چی
 میکنی ؟

یک دفعه ایستاد شد و گفت میبخشین ، پشک آمده بود ، هر چی می کردم بیرون نمیشد ..

گفتم برای ای که پشک برایه دروازه ره باز بان ..خودش باز کرده نمیتانه ، گلثوم به خنده
 شد و گفت ها بخدا راست میگین فکرم نشد ،گفتم خیر سماور ره روشن کن من حمام میرم
 ..باید عاجل جایی برم ..خی یکمقدار زود شو ..

بعد از حمام کردن چای صبح ره خوردم و حرکت کردم طرف ثارنوالی ..باید بفهمم یاسر
 چی کرد ،بیچاره تمام کاره به گردن او انداختیم و خودما هیچ خبرشه هم نمیگیریم .

(مهوش)

سر دسترخوان به طرف پدرم دیدم که فقطچای خالی میخوره ،مربا سیب ره پیش کردم و
 گفتم پدرجان نو پخته کردیم ،مزه کنید بفهمم چی قسم آمده ؟

پدرم یکشوپ چای تلخ خورد و گفت تشکر دلم نمیشه ، بتی مادرت مزه کنه ..

فهمیدم به خاطر دیشب هنوز جگر خون هست ،از جایم بلند شدم و رفتم پهلوی نشستم
 محکم بغلش کردم ،گفتم به خاطر دیشب معذرت میخوام ،میفهمم همیشه به صلاح مه گپ
 زدی و خوبی مره میخواهی ..دیشب در اتاق خودم زیاد فکر کردم و واقعا پشیمان هستم ..

بخدا یک تار موی توره به صد تا برهان نمیتم ، لطفا از مه جگر خون نباش ..لطفا .

مره گریه گرفته بود و زاری میکردم ، پدرم بعد از شنیدن تمام گپ‌هایم مره بغل کرد و گفت خیره ، از طفلیت همی قسم بودی ، هر کاری کنی جگر خون نمیشم تو جگر گوشه مه هستی .. عزیز پدر خود هستی مگر مه چند تا مهوش دارم ؟

رویشه ماچ کردم و گفتم مثل همیشه با حرف هایت مره شرمنده خود میسازی ... بدون شک بهترین پدر دنیا هستی ... خداوند برای من نعمتی مثل شما داده ولی من بی لیاقت نمیفهمم و شماره جگر خون میسازوم .. پدرم پیشانی مره ماچ کرد و گفت ، مهوشم قند پدر خود ، خوب گوش کن چی میگم ..

گفتم به چشم میشنوم پدر جان ..

پدرم گفت امروز مه زنده هستم فردا نیستم ..

گفتم خدا نکنه عمر مه از شما باشه ایقسم نگویین .

پدرم گفت مرگ حق هست مهوش جان و از طرف خدا هست ، اونه اصلیان جوان بچه رفت ، پس هر کسی رفتنی هست ..

گوش کن چی میگم ، تا زمانی که مه هستم ، سعی میکنم اشتباهات توره ، هر دقیقه به تو گوش زد کنم . درست هست هیچ کسی بی خطا نیست ولی موفق کسی هست که همیشه سنجیده قدم برداره

سعی کن زود عصبی نشوی ، چون در وقت جگر خونی هیچکاری درست پیش نمیره ..

گفتم تشکر پدر جان ، نصیحت هایت همیشه به گوشم میگیروم .. و هند هم میروم دلتان جم باشه ..

پدرم خنده کرد و صورت مره بوسید ، گفت ازی به بعد بان به پدرت .. من خودم محفل توره میگیرم عزیزم .

(الیاس)

دیدن یاسر رفتم ، وقت محکمه نجیب به چهار روز بعد بود ، انشالله که همه چیز به خیر و خوشی ختمشوه ..

کارم با یاسر خلاص شد و اجازه گرفتم دیدن نجیب برم ، داخل بندی خانه شدیم .. از دور نجیب ره دیدم یک گوشه نشسته و با کسی گپ‌نمیزنه .. از پشت میله های اهنی صدا کردم ... نجیب بخیز که اغایت امده ..

عاجل از جای خود بلند شد ، با دیدن مه خنده کرد و گفت خوو اغایم امده ؟ گفتم ها بچیش
اینه مه هاها ..

چطور هستی چی گپا ؟ نجیب اهسته پیش امد و دست مره گرفت ، گفت وله بد نمیگذره از
خانه اغایم بهتر هست هاهاها ..

در قریه بیل زده نفسم برآمده بود ، اینجه نان مفت میتن جای خواب گرم هاها دگه ازی
چی بهتر ، هنوز مفت شفاخانه بوردن تداوی کردن مره .. بخدا اینجه بهترین جای بوده ..

خنده کردم وگفتم خی جای خوب هست بیرون نمیشی ؟

نجیب گفت وله از ما هموگپ دستم به الو نمیرسه الو ترش هست ...

خنده کردم گفتم خوو ایتو بگو من فکر کردم جدی خوشت امده .. نجیب گفت الیاس از تو چی
پت کنم ، اگر زندان رفتی شدیم فکر کو موردم .. دگه پشت مه نگردی .

گفتم چرا لالا خیرتی هست ؟ نجیب اشاره داد گفت اونو کلان سیاه پوش ره میبینی ؟ اهسته به
طرفی که اشاره میداد سیل کردم یک مرد قوی هیکلی بود .. گفتم خو چی کده ؟ نجیب گفت مره
ازار میته ... چند نفر اینجه همرایم هستن ، ای قسم میکنه ... اگر برسم زندان خدا سرم رحم
کنه .

گفتم بیخی دلت جم باشه ، من به یاسر میگم ، و دگه تا بررسی زندان فکر کن ازاد هستی
بسیار راحت بیرون میکنم توره .. من همراهت هستم ..

نفر صدا کرد وقت خلاص هست دگه حله بیرون شو ..

نجیب گفت لالا بورو بعد از خدا امیدم به تو هست .. گفتم دلت جم باشه .. به یاسر میگم تا
وقت محکمه هم تنها نمیانم توره ..

از پیش نجیب برآمدم و تمام قضیه با یاسر در میان ماندم .. یاسر گفت ای چیزا در زندان
عادی هست .. یک نفره بیرون کنم دومی پیدا میشه .. دعا کن تا زمان محکمه از خود
محافظت کرده بتانه .. من هم عسکر دهان دروازه ره پیسه میتم با اندک غالمغال داخل شوه ..
گفتم تشکر لالا جان باز هم زنده باشی ..

(برهان)

امشب به نان شب خانه مهوش شان رفتیم ، مهوش با قابلی پلو و منتو از ما به خوبی
پذیرایی کرد ..

سر دسترخوان هر لقمه غذای که میگرفتم چشمم به مهوش بود ، واقعا حیران بودم چطور با او انگشت های خورد لقمه میگیره ..

حتا غذا خوردنش زیباست ،مثل دیشب روی نمیگرفت و مستقیم طرف مه میدید ، نمیدانم غذا واقعا مزه دار بود یا با دیدن مهوش اینقدر لذیذ شده بود ..لباس سبز زمردی و زرد طلای پوشیده بود ..فکر میکردم اگر امشب شب عروسی او بود حتما زیبا ترین عروس میشد ..

بعد از نان شب ،چای و شیرینی آوردن ..پدرم گفت خو معامله ما چی شد غلامجان ، خویشی ماره قبول میکنید ..پسر ماره لایق غلامی تان میدانین یا نی ؟

کاکا غلامیک لبخند زد و گفت از طرف مه قبول هست انشالله خوشبخت شون ..بدون شک برهانجان از هر نظر لایق مهوش ماه هست ..

ماه بانو یک دانه شیرینی چهار مغزی گرفت و آورد دهان مره شیرین کنه ..گفت مبارک باشه مهوش جان ..

طرف برهان دیدم وبا لبخندش خوشحال شدم .گفتم تشکر زنده باشین ..یکجوره گوشواره زیبا برابم آورد بود و رو به روی همه به گوش هایم انداخت ..

طرف برهان دیدم که چیزی میگه ...طرف لب هایش دقت کردم میگفت
(د....و...س..ت...د....ا..ر..م)

مه هم سرمه از شرم پایین گرفتم و دستمه روی قلبم ماندم و اهسته گفتم این جان به قربانت .
(رونا)

در حال آماده سازی مراسم نامزدی بودیم ،خان صاحب گفتن اول قند میگیریم باز محفل نامزدی ره چند وقت بعدش ..

اما یازنه جانم گفتن هر دو ره یک جای بگیریم بهتر هست اسراف نکنیم ..

هرچند مهوش راضی نبود .ولی دوست نداشت سر گپ پدرش حرفی بزنه ،برای همی موافقت کرد .

قرار شد دو روز بعد نامزدی را برگزار کنن ،چون خان صاحب وقت سفرش را تعیین کرده بود ..

من هم یک پایم به خانه بود یکی به بازار ،مهوش را هم به سختی میدیدم .

(مهوش)

بعد از حمام با موهای تر به طرف الماری لباس هایم رفتم.. از بین شان یک لباس سیاه با چادر سبز انتخاب کردم ..

پیش اینه نشستم اول موهایمه خشک کردم ،باز تنها وسلیه زیبای که داشتم گرفتم ،و به چشم هایم کشیدم ..

هر چند سُورمه کشیدن یاد ندارم و همیشه خراب میشه هاهاها.

ولی باز هم کوشش خود ره در قسمت زیباتر شدن انجام دادم ،وقتی چادر سبز ره به سرم ماندم به طرف اینه دیدم ... نام خدا به این همزیبایی ،بدون شک برهان یکمرد طالع مند هست صدا کردم مادر حالی برهان پشتم میایه میریم خرید ،برم اسپند دود کن هاهاها احتمال ای که امروز نظر شوم زیاد هست .وقت اخر طرف لب هایم دیدم خشک خشک شده ، یکمقدار واسلین ره گرفتم به لب هایم مالیدم ... باز گفتمنی چقدر بی رنگ هست ،مه هم که هیچ وقت لبسیرین نمیخرم چی کنم ؟ قوطی سایه گلابی ره باز کردم و یکمقدار سایه چشم به لب هایم زدم ..

واوا عالی شد عالی هاهاها .

چادر کلان سیاه ره سر کرده از خانه برامدم ، برهان نزدیک دروازه ایستاد شده بود با پدرم گپ میزدن ..

اهسته رفتم پیش و گفتم من آماده هستم ،میفهمیدم برهان از ارایش خوشش نمیایه ،پس سرمه پایین گرفتم تا مره نبینه ..

برهان گفت خو کاکاجان ، با اجازه تان ما میریم ،دقیقا پیش مسجد شاه دو شمشیره ساعت یازده منتظر تان هستیم.

پدرم گفت به چشم همی کارای دعوت ره خلاص کنم خوده با مادر مهوش میرسانم .. فعلا برین که نا وقت نشوه ..

برهان دست به پشت از خانه برامد ،من از پشتش ..

همو قسم که اهسته اهسته از پشتش میرفتم ،به شانیه های بردار و قد بلندش دیدم ،یعنی ای ادم از مه شده ؟ از خوشحالی این فکر به دلم غوغا بود .. اهسته رفتم پیش و پشت گردن شه ماچ کردم ، با ای حرکتم خنده گرفته بودیش گفت چی میکنی؟

گفتم برهان؟

گفت جان برهان نفس برهان بگو ؟

تیز تیز راه میرفت ..خوده به او رساندم وگفتم میشه اول بریم زیارت ؟ من نذر دارم ..برهان گفت اول بریم خرید ها خلاص شوه باز میریم مسجد شاه دو شمشیره اونجه نذر ته بتی باز .

گفتمنی نمیشه ،به زیارت (پیر بلند) نذر گرفتیم ..میشه بریم لطفا ؟
برهان گفت سر چی نذر گرفته بودی ؟ گفتم سر ای که از مه شوی هاها..

برهان خنده کرد و گفت ای نذر ره باید بتیم خی ..بریم..

به گادی بالا شد از دست مه گرفت تا بالا شوم ،پهلویش نشستم ..گفت افرین همی قسم پوشیده باش ..دوست ندارم چشم نامحرم به ناموس مه باشه ..

از کلمه ناموس مره خنده گرفت ، اهسته سرمه پیش گوشش کردم و گفتم خو حالی من ناموس تو شدم؟

برهان دست مره گرفت و گفت از همو شب که به خاطرت اصلیان ره زدم تو ناموس مه شدی ..حس غیرت سر تو پیدا کرده بودم ..

خنده کردم و گفتم خو، ولی صبر کردی تا نامزدی خود ..باز برم گفتی مره دوست داری ..بسیار بد هستی ..

برهان گفت خو اول ها حس ترحم بود ، باز غیرت شد ..باز کم کم از تو خوشم آمد ..ولی شب نامزدی با حماسه ..حس می کردم چیزی ره گم کردیم و باید پیدایش کنم..

از خانه شان برامدم و مستقیم امدم پیش تو ..

حس کردم دنیا مه از تو شروع میشه و پس پیش تو ختم میشه ..

غرق در گپ های عاشقانه برهان بودم که تایر گادی سر سنگ برابر شد ،اگر برهان از دستم نگرفته بود پایین افتاده بودم.

چادرم از صورتم پس شد و برهان بادیدن مه لبخندش گم شد..

با اخم ابرو گفت زیارت میریم یا عروسی؟

من هم وضعیت ره جدی دیدم و گفتم بخدا دیشب چشم درد شده بودم ،مادرم گفت سُر مه کو خوب میشه ..صبح هم با عجله برامدم از خانه که ناوقت نشوه هاها خلاصه عزیزم یادم رفت ..ای بار مره بخش ...

برهان کج کج طرف مه دید و گفت خوو حتما لب هایت هم ترقیده بود و لبسین زدی تا خوب شوه ؟ گفتم دقیقا عزیزم ..

برهان سرشه نزدیک تر کرد و گفت ای دفعه ره خیره ولی دفعه دگه دروغ نگو ..

چادرمه گرفت پیش دهانم ، و گفت حالی مثل یک دختر خوب تمام وقت ای قسم میگردی ، تا یادت نروه ارایش ته پاک کرده بیرون شوی از خانه .

هر چی طرفش دیدم و سعی کردم خوده جگر خون جلوه بتم فایده نکرد ..

گادی وان صدا کرد رسیدیم باغ بالا .. ده رویه شد .. لالا جان ..

از گادی پایین شدم چی شمال سردی یک لحظه حس کردم هیچی نپوشیدم ..

اینجه اینقدر سرد هست ، قریه چطو باشه .. همو وقت برهان امد از دستم گرفت و گفت خوو از کدام طرف بریم؟

به زینه ها اشاره دادم و گفتم از همی زینه ها ..

برهان گفت ای کوه نیست ؟ گفتم چرا کوه هست .. بالا کوه یک زیارت هست .. و ای زینه ها تنها مسیر ما به زیارت هست .

برهان گفت ای دگه غم ، چقدر از زینه بدم میایه اووف .. خالی بریم که ناوقت میشه .

بیست دقیقه پیاده روی کرده بودیم ولی هنوز به نیم راه رسیده بودم .. برهان دهانش باز مانده بود . گفت چقدر مانده مهوش ؟

گفتم زیاد نی هاهها کم مانده خان صاحب .

همو وقت یک دختر از پیش رویم امد و رو به روی برهان ایستاد شد .. گفت میبخشی .. شما نو امدین دکان پایین باز بود ؟

یک قدم پایین امدم و به چهره دختر دیدم که چنان عشوه میکنه طرف برهان ..

برهان یک لبخند زد و گفت متوجه نشدم میبخشی ..

با لبخند زدن برهان چنان زورم داده بود ..

گفتم تیز پتکی ته پیش دهانت بگیر ..

برهان گفت چرا... هواگرم هست
گفتم تیز پیش دهانت بگیر ، خوش ندارم دل دخترا ره ببری ..
برهان خنده کرد و گفت بلا بلا ، دل کی ره بوردیم خودم خبر ندارم ؟
گفتم امی دختری که امده بود ..چرا از مه سوال نکرد که امد از تو پرسان کرد .باز چطور
با خوشحالی جواب میتی ..
پتکی شه به دور صورتش پیچ‌دادم و گفتم ای قسم بهتر شد ..
برهان بلند بلند خنده کرد و گفت یعنی تو حسادت میکنی ؟ گفتم بیازو حسادت میکنم حق
نداری طرف دخترا لبخند بزنی .. فقط و فقط لبخندت از مه هست و برای مه هست .. فامیدی ؟
برهان گفت به چشم خانم جان .. دگه امر کو
با شنیدن (خانم جان) سر شار از خوشحالی شدم .پیشانی شه‌ماچ کردم و گفتم افرین هاهاها
برم‌دگه .. که ناوقت شد ..
بعد زیارت و تقسیم کردن کشمش نخود بین مردم .. گفتم بریم دگه .. برهان گفت خو چی وقت نذر
ته میتی ؟
گفتم دادم خلاص شد یکمشت زیادتر نمانده ..
برهان گفت امی کشمش نخود نذرت بود؟ یعنی از خدا خواستی اگر برهان از مه شد چند
تاکشمش نخود نذر میکنم ؟
خنده کردم و گفتم ها دگه هر کسی به اندازه توان خود نذر میگیره ..
تو چی نذر گرفتی ؟
برهان گفت خوو جالب هست ، من نظر کردم هر وقت تو از من شدی بعد از عروسی با
هم بریم (حج) بیت الله شریف
گفتم چی؟ واقعا امی نذر ره به گردن رفتی ؟ برهان گفت ها چطور ؟
گفتم یعنی بعد از عروسی میریم ؟ برهان گفت صد فیصد ..
محکم بغلش کردم و رویشه ماچ کردم ... فدایت شوم عزیزم .. تو به اندازه تمام ادم های دنیا
خوب هستی ..

همو وقت یک‌بابه سر ما چیغ زد ..ای چی حال هست ، چی میکنید شما دو ..

برهان مره از بغل خود پایین کرد و گفت بغل‌کشی میکنیم..نمیبینی ؟ بابه پیرکی در جواب برهان گفت اینجهمکان مقدس هست و جای برای ای کارا نیست یک‌زره شرم کنید ...بی تربیه ها .

برهان گفت اگر ای دختر به جای‌مه توره بغل میکرد هنوز ثواب هم داشت، بوروبشین سر جایت زیاد گپ‌نزن اگر نی‌درچند دقیقه از کوه پایین روانت میکنم ..البته هوایی.. از دست برهان گرفتم و گفتم خیره خیره ..خادم زیارت گاه هست ..سرش بد میخوره ..بیا که بریم..

بابه سر ما غالمغال کرد و میخواست با عصای خود برهانه بزنه ..اما برهانه عصای اوره گرفت و دور انداخت ..

گفت خوب گوش کو پیرکی ،تو اینجه هستی تا به مردم خدمت کنی ،او هم بهخواست خودت ..پس فقط خدمت کن نی زیادتر .

همه زن ها آمدن تا برهانه ملامت کنن ،از دستش گرفتم و از زیارت به زورکشیدمش ..بسیار سر او بابه پیر جگر خون بود ..میگفت مرد احمق ،کار اشتباه خو نکردیم ..یک‌بغل کردن چی هست دگه ..

بخدا مهوش تو بودی اگر نی چنان میزدمش که از جای خود بلند نشوه ..

گفتم به قصه شان نشو ،پیر شدن حوصله ندارن ..

ناق دعای بد شانه به پشت خود نگیر عزیزم ..

برهان گفت دعای بد چی ؟ بخدا قسم قواریش ادم های دوزخی واری بوداهاهاها.

(ماه بانو)

با گیسو و خانواده مهوش ،نزدیک مسجد شاه دو شمشیره منتظر برهان و مهوش بودیم ..

گیسو صدا کرد اونه‌ازگادی پایین شدن ..طرف اشاره دست گیسو دیدمکه برهان و مهوش دست به دست هم طرف ما میابین ..چقدر مقبول معلوم میشدن ..

مادر مهوش گفت ماشالله چشم بد دور چی‌یک زوج زیبایی خدا خوشبخت شان کنهبا آمدن برهان شان طرف بازار حرکت کردیم ..

گیسو گفت بخدا قسم از خود محفل کرده از خرید کردن قبلش خوشم میایه ..هاها.

گفتم خوب هست دگه برهان جان همشوقی هر ماه دلش میشه نامزد کنه هاهها..

برهان از پیشرو صدا کرد ، ای ارمانه هر دویت بهگور ببرین ، چون مهوش اولین و آخرین زنی هست که عاشقش شدم..خی تا میتانید در ای نامزدی خرچ کنید و لذت ببرین .. چون دگه نامزدی برهانه نمیبینید هاهها..

از گپ زدنش بدم آمد ، گفتمحالی چرا به گور ؟

انشالله بعد از تو یاسین مه نامزد میکنم یک نامزدی به بچه ام بگیروم ، تا دهان مردم باز بمانه .. تو اخری نیستی که ارمان به گور بریم...

برهان گفت خوب هست ..ولی تا میتانید سر نامزدی مه ارمان تانه پوره کنید ، چون تا یاسین داماد شوه بسیار مانده ..

به دلمگفتم بخدا اگر دختری به خوش اقبالی مهوش باشه ..ادمدیوانه ای مثل برهانه عاشق خود کرده ..جز مهوش با همه بد رفتاری و بد زبانی میکنه ..

با هم به بسیاری از دکان ها رفتیم ،مهوش فقط اشاره میکرد ..برهان میخرد .

دختر قشلاقی ،هر چیزی کار داشت و نداشت خرید ..

حیران بودم کی قرار هست اینقدر سودا ره خانه برسانه ؟

برهان مثل غلام حلقه به گوش فقط چشم میگفت و میخرد ..به طرف گیسو دیدم و گفتم وقت شد چادر مهوش ره بگیریم ونوبتی بپوشیم..

گیسو خنده کرد و گفت ها بخدا یک جوهره لباس کهنه اوره بگیریم و تبرک گفته

نگاهکنیم،بخدا قسم مادر جان از وقتی خبر شدم طلا های مادر الیاس به دست مهوش هست دلم داغ شده ..

نی که طلا ندیده باشم نی ..اما یکچوری یا گوشواره به من هم میرسید تا یادگاری از مادر

الیاس داشته باشم ..مگم چی کنیمدگه ، هر کسی مثل مهوش طالع نداره ..برهان تمام طلا هاره به مهوش جان داده..

با تعجب گفتم از کدامطلا گپمیزی ؟

گیسو گفتخبر نداری ؟ طلا های مادر الیاس پیش مهوش هست ،میگن یک صندوقچه هست

..

گفتم بخدا اگر خبر داشته باشم .. مگر او زن طلا داشت ؟
وقتی مه امدم یکقاشق که بگویی در خانه نبود .. من جهیزیه اوردم .. ای طلا از کجا شد ...
اگر طلای باشه باید پیش مه باشه .. مهوش چی کاره هست ؟
گیسو گفت نمیدانم بخدا .

برهان در حال خوش کردن انگشتر نامزدی بود که رفتم پهلوش و گفتم بیا کارت دارم ..
(مهوش)

بعد از خرید لباس ، رفتیم چله بخیرم .. اینقدر انگشتر های مقبولی بود . میخواستم تمامشانه
بخرم ..

طرف برهان دیدم و گفتم فقط یکی باید بگیریم ؟

برهان طرف مه دید و گفت ها خو چله یکدانه باید باشه ..

بانا امیدی طرف چله ها دیدم و گفتم مگم کل شان مقبول هست انتخاب مشکل هست .

برهان خنده کرد و گفت خیره چند تا بگیر روز یکچله بیوش ...

گفتم وییی تو بسیار خوب هستی ، من امی شش تای ردیف پایین ره میگیروم ..

دکاندار یکپسر جوان بود ، گفت چله میگیرین ؟ یا انگشتر ؟

گفتم چله نامزدی میگیریم .. گفت پس باید یکی بگیری ، برای انگشتر خریدن نمونه های
زیبایی داریم ..

برهان گفت نی خانوم مه شش تا چله میخره ..

انگشتر هایته پسانتر نشان بتی ...

دکانداره خنده گرفته بود ، گفت اولین زوجی هستین که ای قسم چله میخرین ..

همو وقت ماه بانو امد و برهانه با خود بورد .

گفتم خوو حالی انگشتر هایته نشان بتی ببینم ، صدا کردم مادر بیا انتخاب کنیم .

(برهان)

با ماه بانو از دکان برامدیم .. گفتم چی گپ شده زود بگوکار دارم .

ماه بانو گفت مستقیم سر اصل گپ میرم .. طلا های مادرت ره به مهوش دادی ؟

هوا سرد بود پتکی مه دور دادم و گفتم بله .. چرا ؟

ماه بانو گفت فکر نمیکنی باید از کسی پرسان میکردی ؟

گفتم منظورت چیست ؟ نی که دلت بود از تو پرسان کنم ؟ مادر از مه بود هر چیزی که از مادرم هست از مه هست .. خودم تصمیم میگیروم وسایلش پیش کی باشه .

ماه بانو با خشم طرف مه دید وگفت خو خی .. وقتی ای قسم هست من میرم خانه .. باز مادر جانته بخواه تا همراهیتان خرید کنه ..

گفتم پیش راهت خوبی .. از همی سرک که پشت سرت هست ... مستقیم بورو به ملی بس های کارته نو میرسی ، سر کوچه پیاده میکنه توره .

ماه بانو ، گفت افرین ، ای قسم مره جواب دادی یادت باشه .. جواب پدر جانته خودت بتی باز

...

گفتم خودت تصمیم گرفتی بری .. مگر مه چیزی گفتم ؟ هنوز هم صدایت سر مه بلند هست ..

میشینی بشین نمیشینی من ناز وردار تو نیستم ..

پیش چشمهای به خون نشسته ماه بانو داخل زرگری شدم ..

با دیدن لبخند مهوش دلمشاد شد .. حس میکنم هر بار خنده میکنه به عمر مه اضافه میشه ..

رفتم پیش و گفتم چی خوش کردی ؟ مادر مهوش گفت برهان جان امی سه تا انگشتر ره گرفته با ای شش تا چله ..

گفتم خوب هست ، سیت چی میگیری ؟ مهوش گفت نی دگه طلا زیاد دارم .. از مادر جانته هست

..

دست شه گرفتم و ماچ کردم ، به روی قلبم ماندم گفتم درست هست هر چی تو بگویی همو میشه .. بریم نان خوردن ..

به دلم گفتم اگر به جایی تو ماه بانو یا گیسو بود تمام طلا فروشی ره میخرید .. مگم تو به طلا های کهنه مادرم راضی هستی .. چقدر تو خوب هستی .. چقدر

(خان)

یکروز مانده به نامزدی برهان و مهوش .. ولی برهان با ما هند نمیایه .. چون نامزدش نمیایه

..

برای همو باید یکتکت ره لغو کنم، بعد از خلاص کردن کارای ضروری به طرف خانهرفتم.. چنان هوا سرد شده بود که نمیشد بدون لباس گرم یک قدم برداشت .. ماه بانو هم با من قهر کرده بود ، سر طلا های مادر برهان ... واقعا ای زن ها هر چی طلا بخرن باز هم برایشان کفایت نمیکنه ...

برهان همیک ضدی دگه ، بخدا اگر گپ گوش کنه .. خدا مره صبر بته ..

با فاطمه و شوهرش در مورد گرم نگاه کردن خانه مهوش شان در جریان مراسم نامزدی گپ زدیم .. چند خروار چوپ گرقتم ، مردم نباید در محفل بچه مه احساس سردی کنن .. و بعد ها اوازه شوه نام کلان دیگ ویران ..

شب بالیاس در مورد وقت محکمه نجیب گپ زدیم .. دقیقا دگه صبا بود .. باید نقشه فرار اوره هم جور کنیم ..

به الیاس گفتم شکر میریم سفر اگر نی اینقدر استرس ره چی قسم هضم کنم هاها ..

الیاس گفت باز اگر بعد از اینقدر بدبختی به یک نتیجه مثبت برسیم که می ارزد .. ولی اگر نتیجه نگیریم واقعا حیران هستم چطور کنم ..

گفتم دلت جم باشه انشالله ای بار موفق هستیم ، نجیب بیرون میشه .

(مهوش)

لباس گلابی نامزدی مه پوشیدیم ، و پیش خالم نشستیم برای ارایش کردن .. برهان چند بار از گوشم تیر کرده بود ارایش زیاد نکنی که اصلا توره نشناسم ..

گفتم به چشم فکرم هست ، به دلم گفتم به هر چیزی کار داره .. خدا کنه همراهی ای دیوانه من هم عقل مه از دست نتم ..

تونی موهای مه باز کرد واقعا یک شب همراهش خوابیدن ، دیوانه کننده بود ..

بعد از تکمیل کردن ارایشم ، مادرم همراهی اسپند آمد و دور سر مه چرخاند ..

از جای بلند شدم و محکم بغلش کردم ، فدایت مادر جانم .. دیدم چشم هایش اشکی شده ، صورتش بوسیدم و گفتم دلت جم باشه دختر به شوهر نمیتین هاها ..

برهان پسر شما شد دگه ، من بگویم اینجه زندگی میکنیم اینجه میایه هاها ایتو یک ادم هست .. خی دلت جم باشه ..

مادرم گفت قربانت شوم هیچ ارایشی به زیبایی خنده هایت نیست .. امید ای بار خوشبخت ترین عروس دنیا شوی ..

دست‌شده بوسیدم و گفتم دعای که از دهان شما خارج شوه حتما باعث خوشبختی میشه عزیزم

..

ماه بانو پشتم امد و گفت ماشالله بسیار مقبول شدی .. بیا که مهمان ها امدن .. نمیدانم ولی حس میکردم جگر خون هست .. چی بفامم ای زن هیچ وقت به سور نبوده ..

اهسته اهسته از اتاق بیرون شدم که برهان ره نزدیک دروازه دیدم ..

اهسته به شانه اش زدم ، طرف مه‌دید و نگاهش قفل ماند ..

گفتم آماده هستی که بریم ؟

برهان مثل ادم های جن دیده طرف مه‌دید و چیزی نمیگفت .. دست‌مه تکان دادم پیش رویش و گفتم چی شد ؟ بریم یا نی ...؟

برهان چند بار پلک زد و به خنده شد .. اولین چیزی که گفت سبحان الله ... بدون شک اگر به جایی ادم شیطان توره مه‌دید سجده میکرد ..

مره خنده گرفت گفتم نی دگه تا ای حد هم نی هاهها ..

برهان دست مه گرفت و ماچ کرد ، و اهسته با هم طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم ..

هر بار که طرف مه‌دید ، غرق در خوشی میشدم

از بازویش گرفتم و گفتم فقط طرف مه‌بین .. هر بار که میبینی حس میکنم زیبا ترین دختر دنیا هستم .. تو هیچ وقت چشم هایت به روی مه بسته نکن .

برهان گفت اگر بخواهم هم‌نمیتانم ... امروز یک قسم جاذبه پیدا کردی ، هر طرف را ببینم چشمم باز پشت تو میگرده ..

مره خنده گرفت ، برهان گفت تو فقط بخند .. نمیدانی ای خنده هایت به قلب مه‌چی کرده ..

خالص صدا کرد خاله داریه زن .. همتو مقبول بزن که نامزدی دختر زبیباس ماست

خاله طرف مه دید و دست به داریه شد

قدت مره کشت قد نهالت مره کشت

این قد بلند نو نهالت مره کشت

خواستگاری برم به پیش مادر پدرت

این بچه ای شوخ نا قرارت مره کشت

پالان بلند داری پشت اش چقوری
تو یار دیگر داری و مارا چی کنی
تو یار دیگر داری و مارا غم نیست
در شهر کابل مثل تو دلبر کم نیست

برهان گفت شعر توره میخوانه .گفتم ها بخدا هاهایا.
بعد از رو بوسی و گرفتن تبریکات مردم ،هر دوی ما نشستیم .
خالم بلند شده بود و به ساز داریه چی میرقصید ..
تو دسته گلی زیبایی هر گلخانه
هی من بلبلی نالیده ای هر ویرانه

هی تو شمع و من گرد سرت پروانه
هی عمریست که من در عشق تو دیوانه

یک نگاه سویت نکنم دلم در میگیره .
شانه به مویت نکنم دلم در میگیره

تا نشینم در پهلویت شانه به شانه یار جان
هر لحظه بویت نکنم دلم در میگیره .

برهان سرشه اهسته پیش آورد و گفت ای خاله داریه چی ره سیل که کاملا حرف های دل
مره میخوانه ..

یکالبخند زدمگفتم تو واری شوقی هم هست هاهایا چطور به شوق میخوانه ..

طرف خالم دیدم با وجودی که سعی میکرد بخنده ولی یک غمی در چشمانش بود... طرف برهان دیدم و گفتم... خوب ببین خواستگارشه پراندی، حالی هر کسی عروسی میکنه خالم جگر خونمیشه ..

برهانگفت بیا قبول کن او بچه به طالع اش نبوده اگر نی من چی که هیچکسی مانع عروسی او شده نمیتوانست .. وصال دو عاشق یا دو نفر معمولی که حتا یکی دگه خوده نمیشناسن و بعد از عروسی عاشق هممیشن .. در اسمان ها بسته میشه .. تو دگه باید ایره فهمیده باشی .. گفتم خوو عاشق پیشه صاحب .. اما قبول کن تو معامله اش ره خراب کردی ، خاله جانم فقط به خاطر مهتوره چیزی نمیگه....

برهان دست مره گرفت و گفت حالی چی میکنی سر خالت مره میکشی ظالم؟

یکنگاه دیدم طرفش و گفتم اگر سابق بود حتما ای کاره میکردم .. حالی جانم به نفس هایت بند هست ، بخواهم هم نمیشه ..

برهان یکلبخند معنادار زد و گفت میفهمیدم .. بلاخره کی هستم دگه برهان..

البته باید ذکر کنم بسیار دختر خوش طالع هستی ، من واری بچه بسیار کم یافت هست ..

مره از گپش خنده گرفت و گفتم همیشه ایقه گپ های جالب نگویی .. هر دقیقه خنده میکنم مردم چی میگن؟ یکزره باید سنگین باشم... لطفا ارام باش ، و ها با ناز و عشوه مخصوص خودم گفتم ... کابل ره نمیدانم ولی در بسته قریه من واری نبود ... یک دانه بودم خلاص ..

برهان گفت بیازو ، ولی قسم هست در بسته کابل هم مثل تو نیست ، شاید در چهره بهتر از تو باشه ، ولی در اخلاق و رفتار فکر نکنم .. بی جوره هستی ..

(رونا)

مهوش دهانش از خنده بسته نمیشد .. بسیار برایش خوشحال بودم بسیار ، بلاخره ای دختر هم روی خوشی ره دید ..

یک مثال هست که میگه شری بخیزه که خیر تو در او باشه ..

مثل مرگ اصلیان و نامزدی دوباره مهوش ..

گیسواز جای خود بلند شد و گفت رونا جان یکداریه میزنی مه برقصم؟

طرف گیسو دیدم و به دلم گفتم بسیار روی داری بخدا .. چطو بعد از او بیابی همرایم گپ میزنه ..

یکنفس عمیق کشیدم و داریه ره به دست گرفتم .. گفتم بورو میزنم ... و به زور یکلبخند زدم ..

چرا قالین سرخ را میتکانی
چرا خون دل مرا میچکانی ..

اگر میل دلت بر عاشقی نیست
نمیکردی از اولم اشنایی ..

رسیدم دان دروازه قمندان
مرا بندی نکن ای نامسلمان

مرا بندی نکن دلسوز ندارم
مرا بندی نکن پایواز ندارم

مسلمانا مرا چیزی نگویین
که یارم کفتر صحرائی گشته ..

(نجیب)

درکنج بندی خانه بودم و منتظر سرنوشتم .. تا صدای قفل دروازه امد از جایم بلند شدم ..
عسکر ورق به دست امد و گفت نجیب الکوزی .. گلویمه صاف کردم و گفتم مه هستم .. گفت بیا
نوبت محکمه داری ..

بسم الله گفته بر ادم ، یک حس پشیمانی شدید تمام وجودمه گرفته بود .. اگر میشد زمان ره به عقب بیرم .. نمیدانم در کدام زمان توقف میکردم ؟

او شبی که مادرم فوت کرد ؟ یا اوشبی که بر علیه برهان شهادت دادم ؟ یا او زمانی که قتل ره به گردن گرفتم ؟

با استشمام هوای سرد به سرفه شدم و مره خنده گرفت .. به دلم گفتم نجیب تو خلاص شدی و موردنی هستی .. خدا آینده کوتاه توره خوب کنه ..

(الیاس)

اگر صد نفر کارگر هم داشته باشیم باز هم از هر دهان فقط یک نام بیرون میشه الیاس .. گاهی از نان خبر می گرفتیم گاهی از خود محفل ..

میگم اگر یک روزمه نباشم بسیاری ها به مشکل میخورن .. و زندگی شان متوقف میشه .. طرف ساعت دیدم که وقت محکمه نجیب هست ، اوف ای یادم رفت .

صدا کردم کاکا خیر الله پدرم ره بگو الیاس رفت پیش یاسر ..

به هزار بدبختی از محفل بر ادمم و حرکت کردم طرف محکمه ..

(ماه بانو)

یک گوشه ایستاد شده بودم و به چله ها میدیدم ، گیسو گفت بتی مادر جان من میبرم .. گفتمنی خودم میبرم ..

مجمه چله ره به دستم گرفتم ، یک چرخ رقص کردم .. طرف برهان دیدم و به دلم گفتم یکروز مره مثل مادر خود فکر نکردی .. شاید چون من مثل مادر رفتار نکردم ..

یک لبخند زدم و چله هاره پیش بوردم ، به برهان گفتم از عمق دل ارزو میکنم خوشبخت شوی ..

برهان دست دراز کرد تا چله هاره بگیره ، در بین راه گفت ... باز چی کار داری ؟

گفتم امروز واقعا چیزی به دلم نیست و با نیت پاک تبریک گفتم .. مهوش دست مره گرفت و گفت تشکر یک دنیا تشکر .. هم از طرف مهو هم از طرف برهانم ..

کومه مهوش ره کش کردم و گفتم ، برهان زیاد ادم خوشبختی هست .. دختری مثل تو کم پیدا میشه ..

امید قدر توره بفهمه و توره خوشبخت بسازه ..
برهان انگشتر ره به دست مهوش کرد و پشت دستش ره بوسید ..
همه چک چک کردن ، برهان گفت دلت جم باشه مادر اندر جان .. اینقدر مهوش ره خوشبخت
بسازم که داستان زندگی ما قصه هر خانه باشه ..
به طرف لبخند مهوش دیدم و گفتم داستان هر خانه شدین خبر ندارین هاهایا.
مهوش چله برهان ره گرفت و به دستش انداخت ..
گفت ای هم زنجیر مه که به دست ات انداختم ..
برهان انگشتر خوده بوسید و گفت عاشق زندانی هستم که عسکر دهان دروازه او تو باشی ..
(الیاس)

به احترام فیصله محکمه همه قیام کردن ..
طبق فیصله محکمه به تاریخ نجیب بنت محمد ایوب باشنده ولایت میدان وردک
، ولسوالی جلریز ..
به جرم قتل عمد اصلیان بنت حاجی قیوم ، از ولایت میدان وردک ولسوالی جلریز به مدت
معلوم بیست پنج سال ، بدون بخششی محکوم گردید ..
مدت محکومیت خود را در زندان سپری خواهد کرد ..
بعد از کوبیده شدن چکش محکمه یک لحظه احساس ترس کردم . طرف نجیب دیدم که با
لبخند به همه میبینه ..
وقتی روی مه قفل شد ، اشاره دادم که هستم اینجه دلت جم باشه ..
از پشت نجیب تا زندان رفتیم . کاکای اصلیان هم با ما آمد .. پیش زندان با هم سر خوردیم ..
با یاسر در مورد امنیت زندان و قوانین او گپ میزدیم که صدای آشنا به گوشم رسید ، طرف
صدا دیدم .. کاکای اصلیان بود ..
گفتم خدایا خیر . امید تا زمان ازادی نجیب مه ای پیرکی ره از بند زندگی ازاد نکنم ، یاسر
خنده کرد گفت دلت جم خودش رفتنی هست ..
کاکای اصلیان آمد پیش و گفت هیچ به فکر فراری دادن نجیب نباشین ... هم ای نجیب ره از
کار احمقانه اش دل بد میکنم هم شما مردمه ...

یاسر اعصابش خراب شد و گفت میبخشین کاکا جان ، فقط لیاظ سن و سالت هست .. اگر نی به جرم تو هین به مامور دولت میتانم شماره زندانی کنمخی گپ هایته سنجیده بزن .. کاکای اصلیان گفت مره ازی چیزا نترسانید ، هیچ برابم مهم نیست .. بیازو عمری از من نمانده .. ولی یادتان باشه ، عذاب الهی گربان گیر تک تکتان هست ..

یاسر میخواست گپی بزنه .. که گفتم حالی که گپش شد .. صبر برت یک چیزی بگویم .. اصلیان از حماقت خودش مورد ، چی محکمه ای دنیا چی او دنیا .. هر دویش ماره بیگناه میکشه .. اگر واقعا قاتل بودیم ای قسم راحت پیشت ایستاد شده گپ نمیزدم .. پیش از گپ محکمه و زندان از عذاب وجدان میموردیم .. هر چی باشه مه هم انسان هستم ، و واقعا از مرگ برادر زاده تان متاثر شدم .. ولی قسم هست ما در قتل او هیچ نقشی نداشتیم ، ای گپه نمیگم تا از خود دفاع کرده باشم .. ای گپه به ای خاطر میگم که بدانی اصل گپ چی بوده ..

خی مره از هیچ چیزی نترسان ، به هیچ کسی من معلوم نباشم به خودت هستم .. تو آدمی بودی که در هر فیصله قومی حضور داشتی .. میدانی ادم خرابی نیستم . و دل رحمدارم .. خی لطفا بورو پس به قریه .. به مورده چسپیدی ولی زنده ها یادت رفته

کاکای اصلیان گفت مابه مورده هایما دقیقا به اندازه زنده ها احترام داریم و ارزش قایل هستیم خانواده مه به کمک هیچ کسی ضرورت نداره .. خصوصا ادم های مثل شما .. هر چیزی که بگویی ، پیش مه ثابت که چی قسم انسان هستی .. هم تو هم پدرت و هم او برادر قاتل ات .. ، گفتم خووو؟ .. کل فامیلت در سیل بند مانده .. اگر کمک های مردمی پدرم نبود حالی از گشنگی تلف شده بودن مورده احساس سرما و گشنگی نمیکنه ولی زنده میکنه .. ما انسان هستیم کاکا جان ، بدون قضیه اصلیان به فامیل تان کمک کردیم .. ولی حیف شما خوبی ره نمیفهمید ..

هر چیزی در مورد ما فکر میکنی ازاد هستی ، من مسول فکر های پوچ خودت نیستم . به چشم های سرد و بی احساسش دیدم و گفتم ، مثل یک خاطره بد تمام فامیل ماره از فکرت پاک کن ..

و تصور کن برادر زاده ات به مرگ خودش مورده .. ای قسم باقی زندگی ره به سختی سپری نمیکنی ..

سر تا پایشه دیدم لباس گرم به جانش نبود ، دست پایش از سردی هوا کبود شده بود ، پتکی مه از دور خود باز کردم و به شانۀ اش انداختم .. گفتم برگ سبز تحفه درویش ..

و اهسته از پهلویش تیر شدم .. چند قدم پیش تر برادر اصلیان بود ، گفتم بورو کاکایته خانه ببر .. زندانی را هم رساندین دگه .. از یخی میمیری اخر .

یاسر گفت افرین خوب جواب دندان شکن دادی .. گفتم تمامش حقیقت بود لالا جان .. دلش قبول میکنه دلش نمیکنه ، من بار قلبم ره سبک کردم .

با یاسر طرف نامزدی حرکت کردیم ..

یاسر گفت بریم خانیه یک لباس نو بپوشم بلاخره نامزدی هست ..

گفتم طرف تو کسی سیل نمیکنه ضرورت نیست لباس ته تبدیل کنی هاهها .

یاسر گفت خوو؟ صبر ، مه هیچ وقت به نظر تو نیامدیم ، امروز یکی ره گپ میتیم ..

بلند بلند خنده کردم و گفتم بیشک بخدا اگر تانستی کسی ره گپ بتی ... یک تحفه کلان پیش مهداری ..

یاسر گفت بدون تحفه ، فقط به خاطر ای گپ آخرت یکی ره بازی میتیم .. باش هاهها فقط صبر کو الیاس جان ..

(رونا)

خان صاحب مره صدا کرد ، از محفل برامدم .. گفتم چی شده خیرتی هست ؟

خان صاحب گفت ای اشپز لعنتی قورمه را شور کرده چی کنیم .. کاش کم باشه ..

گفتم گپی نیست یک کیلو کچالو ره پوست کنید همتو کلان کلان داخلش بندازین ..

خان گفت کچالو چرا ؟ گفتم خوو شوری غذا ره به خود میگیره ..

همی وقت الیاس و یاسر هم آمدن ، با هم سلام علیکی کردیم ، گفتم خوش به حال تان یاسر جان ، امروز قابلی هست ، بسیار خوش دارین .

یاسر گفت عالی هست ، به شرطی که اشپزش شما باشین ..

الیاس گفت باز ای بچه چاپلوسی ره شروع کرد .. در حالی که خوب میفهمه مجلس های کلان ره مرد ها اشپزی میکنن ..

یاسر به خنده شد و گفت خیر باشه الیاس ای گپیادت نروه ..

من بین گپشان پریدم و گفتم ، گپی نیست اگر دوست داشته باشین برایتان قابلی پخته میکنم ..

یاسر باخوشحالی گفت واقعا؟ چی وقت؟

گفتم هر وقت که خودتان گفتین ..

یاسر گفت امروز خونمیشه باز یکروز دگه مزاحمتان میشم .. گفتم فرق نمیکنه .

محل خسته کن شده ، امروز برایتان پخته میکنم .

یاسر با تعجب طرف الیاس دید و گفت عجب ... تشکر ولی واقعا خوش ندارم شما به زحمت شوین ..

گفتم دلتان جم باشه ، زحمتی نیست مه عاشق غذا پختن هستم .

طرف اشپز خانه مهوش شان رفتم که دیدم گلثوم یک گوشه نشسته و کلچه میخوره ... تا گفتم کم بخور چاق میشی ترسید و به گلپوش پرید ..

دویدم و اهسته به پشتش میزدم مره خنده گرفته بود .. گفتم حالی چرا مثل دزد ها کلچه میخوری ؟

بخیز بورو به اشپز بگو یک مقدار برنج خام تر شده همراهی زردک و کشمش دقیق برای دو نفر روان کنه ..

گلثوم یک پیاله اب خورد و گفت چی میکنی ؟ نی که دلت هست اشپزی کنی ؟ گفتم دقیقا .. حالی هم تیز بورو زیاد سوال جواب نکو ..

گلثوم با تعجب یک دیگ گرفته رفت پشت برنج ..

(یاسر)

طرف الیاس دیدم و گفتم اینمی دختره گپ میتیم باز ببین ..

الیاس گفت طرف اشپز ماچپ سیل کنی کورت میکنم ، ما زندگی ماه به ای دختر گره خورده .. بخدا قسم .. جزرونا هر کسی اشپزی کرده نانش مزه دار نبوده .. خی ناخ خوده با من دشمن نکو ..

گفتم خوبش وله ، دختر مردم دل نداره ؟ اگر خودش از مه خوشش امد باز چی میکنی ؟

الیاس گفت فکر نکنم این قدر بد سلیقه باشه ..

گفتم نشد دگه ، تومره هیچ ادم حساب نمیکنی به خاطر تو هم که شده ای دختره میگیروم .. صبر ..

الیاس با خنده گفت ناق خوده رشخندنکو یک سیلی جانانه میخوری از مه گفتن هست هاهاها.
گفتم میبینیم باز ، به دلم گفتم خدایا خودت کمک کو .. بیابی ره خیر سیلی نخورم .. با ترس و
استرس پیش رونا رفتم ..

تا صدا کردم رونا جان ، عاجل طرفه سیل کرد ..

طرف چشم های سیاهش دیدم اب دهانمه قورت دادم و گفتم میشه یک درخواست رسمی
داشته باشم ؟

الیاس هم آمد و دقیقاً پهلویم ایستاد شد .

رونا چند بار پلک زد و با تعجب گفت ها چرا نمیشه ؟

یک نفس عمیق گرفتم چشم هایم پت کردم گفتم اگر عاشق کسی نیستی ... و خودم مطلق به کسی
نمیدانم .. من .. یعنی چی میگم ..

الیاس به خنده شد و گفت اینه بلا زده یک کلام گفته نمیتانه ..

رونا گفت گپی شده ؟ عرق پیشانیمه پاک کردم و نا امید گفتم نی .. میبخشینم مه میرم ، برم کار
مهمی پیش آمده ..

رونا گفت خی قابلی نمیخوری ؟ طرف چهره معصومانه اش دیدم و گفتم با من عروسی
میکنی ؟

رونا با چشم های گرد شده گفت چی ؟

با تمام جرات خود یکبار دگه گفتم ، بامن عروسی میکنی ؟

رونا با حیرت طرف الیاس و مه دید و گفت مزاق میکنی ؟

گفتم نی نی من جدی هستم ... واقعا دختر زیبایی هستی ماشالله با هنر و با ادب هستی
.. من متاسفانه مادر ندارم برم دختر پیدا کنه ، ولی اگر مادرم جانم در قید حیات بودن صد
فیصد خواستگاری شما روان می کردم ..

حالی جواب تان چیست قبول میکنید ؟

الیاس گفت ایتو تیز منتظر جواب هستی رونا راه خوده گم کرده هاهاها

در همی وقت که از عرق تر تر شده بودم ..

رونا گفت بله .

(رونا)

اول فکر میکردم مزاق میکنه ، و یک شوخی ساده بین الیاس و یاسر هست ..

ولی وقتی گفت مادر نداره ، ولی اگر داشت خواستگاری مه روان میکرد ، قضیه یک مقدار حالت جدی به خود گرفت .. من هم برای اولین بار و بدون فکر یک جوابی دادم ...

ترسم ازی بود که بگویه مزاق کردیم ، که بدون شک من هم میگفتم دلان جم من هم جدی نبودم ، در واقع تیری به تاریکی بود ...

تا امروز هر قدم را با فکر زیاد و مشورت با پیر و کور منطقه برداشته بودم ، به جایی نرسیدم .. یکبار بدون فکر عمل کنم .. ببینم چی میشه .

هر چند یاسر پسر بدی نیست ، در واقع پسر خوب همو پسر بد هست ولی در کار بد تا هنوز گیر نامده ..

پس در روز نامزدی مهوش و برهان به خواستگاری سر پایی یاسر بله گفتم ..

شاید اگر در وضعیت فکری خوبی قرار داشتیم و جگر خون نبودم ، یک مقدار فکر میکردم و جوابی منطقی تری میدادم ..

ولی او روز اصلا رونا نبودم ، یک ادم دلشکسته بودم که امید خوده کاملا به زندگی از دست داده ، و منتظر یک دستی برای کمک هست .. قسمت تعجب بر انگیز قصه ما جایی بود که یاسر بلا فاصله بعد از شنیدن جواب مه رفت ..

شاید واقعا کار احمقانه کرده بودم ، تا دو روز به هیچ کسی نگفتم چی شده ، یک حس شرم در بین لحافه از حماقت داشتم .

پدر و مادرم دقیقا یک روز بعد از نامزدی مهوش رسیدن کابل .. من هم از خدا خواسته ، یا هم از روی شرم دگه خانه خان نرفتم ..

و بین تعنه ها و کنایه های زن برادر ه ایم زندانی شدم ..

شاید هم به گفته بزرگان خانه ... اگر مثل تمام دختر ها در خانه خود مینشستم و بیرون نمیشدم تا حالی عروسی کرده بودم هیچ چند تا طفل هم داشتم ..

در بین فکر و خیال های پوچ خودم بودم که دروازه حولی تک تک شد .

زن برادرم از خانه صدا کرد رونا مگر نمشنوی ؟ دلت هست من زن باردار بیایوم و دروازه ره باز کنم ؟

برای بار هزارم، یکی نیست به ای زن بفهمانه باردار شدن تو کاملا مربوط خودت همیشه .. از مه اجازه نگرفتی که حالی سر هر گپی مثل چکش به فرق مهمی کوبی ..

بدون ای که جوابی بتم از لباس شوی دست کشیدم و به طرف دروازه حولی رفتم ..
با دست های کف پردروازه حولی ره باز کردم ..

شاید باور نکنید ولی با دیدن خان صاحب کم بود سگته ناقص کنم ... در حال آماده ساختن جملات برای توجیع غیر حاضری هایم بودم که یاسر از موتر پیاده شد و با یک دختر جوان به طرف ما میامد .. دیدن یاسر برای بار دوم ، جز یاد اوری حماقت مه پیام دیگری نداشت .. واقعا نمیدانم بعد از او روز چرا باز آمده ..

خان صاحب با حالت خنده که سعی میکرد محارش کنه .. گفت ماغریبا ره به خانه تان دعوت نمیکنی رونا جان ؟

دروازه حولی ره باز کردم و گفتم بفرمایین .. خانه خودتان هست .

بعد از داخل شدن یاسر الیاس از موتر پیاده شد و با خنده خبیثانه خود سلام داده داخل خانه شد ..

و مه در حالی که دقیقا نمیفهمیدم چی شده یک گوشه ایستاد شده بودم و مثل دیوانه ها به طرف شان میدیدم .. اینها اینجه چی میکنند ؟

خان گفت راهنمایی نمیکنی ماره ؟ در روی حولی باشیم ؟

یک دفعه عقل به سرم آمد و گفتم واقعا میبخشین فکرم نشد بفرمایین از ی طرف ..

الیاس گفت گنااهش نیست پدر جان .. رونا مدت زیادی در هوای سرد بوده فکرش خوب کار نمیکنه هاهاها .

اهسته نزدیک الیاس شدم و گفتم چی گپه ؟

الیاس گفت صبر کن خودت میفهمی ..

چون نو نقل مکان کرده بودیم خانه وضعیت خوبی برای پذیرایی مهمان نداشت ..

و از زن برادر هایم در قسمت جم کردن خانه هیچ انتظاری نداشتم ، یکیش از صبح تا شب در فکر افزایش نسل بشر بود و دومی هم پشت بهانه میگشت تا جنگ کنه ..

پس تمام کار خانه به دوش خودم بود .. خان صاحب ره به مهمانخانه سرد دعوت کردم ، و عاجل رفتم یک مقدار چوپ اوردم تا بخاری روشن کنم .

زن برادر هایم با شنیدن ای که خان صاحب آمده رفتن احوال پرسى و خوش آمد گویى ..
در بین بیست دقیقه بخارى روشن شد و چای جوش آمد ..
بعد از آوردن چای دقیقاً به دو متری خان صاحب چهار زانو کرده نشستم ..
همه چیز عادى جلوه می کرد تا قسمت آمدن یاسر ...
ای پسر چرا آمده و او دختر همراهش کی هست ؟
خان صاحب گفت خو رونا جان دو روز ما نان پیاز خوردیم خیر ..
ازى به بعد چی کنیم ، دلت به پس آمدن نیست ؟
خنده کردم و گفتم میبخشین نگفتم ولی شاید دگه نیایوم .
خان صاحب گفت متأسفانه میفهمیدم ، ولی امروز به خاطر اشپزى و ای گپا اینجه نیامدیم .
مادر جانتان یا برادر کلان تان خانه هستن ؟
گفتم مادرم هستن ولی در اتاق دگه هستن ... زانو درد هست و زیاد راه رفته نمیتانه .. به خاطر
سردى هوا و ای سیل اخیر پاهایشان بدتر شده ..
اگر واجب هست میارمش به ای خانه ..
خان صاحب گفت خیره ما پیش او میریم گپی نیست ..
با تعجب طرف شان دیدم خدایا چی گپ شده ... انشالله که خیر هست . از جایم بلند شدم و پیش
چشم های متعجب زن برادر هایم طرف اتاق مادرم حرکت کردم خان صاحب هم از پشتم آمد
..
مادرم بیدار بود و قران شریف میخواند ، با دیدن خان صاحب بسیار خوشحال شد و احوال
پرسى کردن ..
تا به زمین نشستم که دیدم همه شان از پشت ما آمدن ..
خان صاحب طرف مه دید و گفت در اصل یاسر دیدن مادرتان آمده ما فقط همراهیش کردیم .
طرف یاسر دید و گفت بهتر هست خودت گپ بزنى ..
با تعجب به یاسر می دیدم که گفت اول به خاطر رفتارم در روز نامزدى مهوش جان معذرت
میخواهم .. واقعا قصدم ای نبود که فرار کنم ، ولی رفتنم به دلیل ای بود که گپی به گفتن
نداشتم ، در او قسم یک حالت هیچ وقت قرار نگرفته بودم ..

امروز امدم ، و خان صاحب ره باخواهرم اوردیم که بهطور رسمی شما ره از مادرتان خواستگاری کنم .. باز با حالت خنده گفت البته جواب خودتانه میدانم ..

از شرم زیاد سرمپایین مانده بود واقعا نمیفهمیدم چی شد ؟

یعنی چون گپی بهگفتن نداشته فرار کرده هاهاها ..

خان صاحب گفت از نظر ضمانت و ای گیا باید بگویم از برهان کرده سر یاسر بیشتر اعتماد کرده میتوانین هاهاها ..

قند بچه هست اگر در قسمت انتخاب بچه هایم نقشی داشتم به جای برهان یاسر ره انتخاب میکردم قسم هست ..

سرمه بلند کردم اول طرف مادرم دیدم باز به طرف یاسر که سرش پایین بود ، همو وقت الیاس اشاره داد قبول کن ..

مره خنده گرفته بود ، چیزی که رشخندی فکر میکردم جدی شده هاهاها ..

مادرم گفت باید با برادر هایش مشورت کنیم ونظر نهایی ره به شما خبر میتیم ، ولی همه فهمیدن از طرف ما (بله) هست چون مه مثل دختر های حلاک شوهر ندیده بله ره گفته بودم هاهاها ...

برهان و مهوش هیچبیه روی زمین نبودن و در اسمان ها چکر میزدن .. با شنیدن ای گپ بسیار خوشحال شدن ..

و قرار بر ای شد تا گرمی هوا صبر کنیم ولی تا او وقت یکقند ساده بین فامیل های نزدیکمیده شوه تا نشان شده باشیم ..

ولی یاسر اسرار داشت که چله بخیریم ، تا یکنشانی از مه در دست اش باشه ..

زن برادر هایم مثل همیشه به عیب های داماد چشم دوخته بودن و به موهای سفیدش کنایه میزدن ..

که واقعا اعصاب مره خراب کرده بود .. باتوافق الیاس و برهان سر یاسر ره رنگ کردیم ، بهتر ازی بودتا به تکتک دوست ها و آشنا توضیح بتمچرا موهای سفید شده ..

یکخواهر ساده و شرین زبان داشت به نام نرگس ، و یکپدر پیر و مریض .. اگر از یک زاویه دور به خودم و یاسر میدیدم متوجه شباهت های زیادی میشدم ..

او هم دقیقا مثل مهتها بود ، و بهتنهایی مشکلات خود و خانواده خود حل میساخت .. مه هم .

پس به همی خاطر ما زوج خوبی برای هم بودیم، چون شناخت و درک خوبی از هم داشتیم.. در روز قند میده کردن و دقیقاً زمان چله الیشی .. به طرف یاسر دیدم و گفتم تا به امروز کجا بودی؟

یاسر در حالی که سعی میکرد بدون بندش زبانش و شرم راحت با من صحبت کنه گفت، دقیق اگر بخواهی بین ورق های دفتر و مجرمین زندانی بودم ..

و شاید باور نکنی اولین دختری بودی که همرايش صحبت کردم .. و با او آشنا شدم، ادم زیاده خواهی نیستم و همیشه به کم قناعت کردیم، ولی در قسمت خودت یک مقدار خود خواه شدیم، و تمام توره سهم خودم میدانم، با وجودی که یاد ندارم ولی سعی میکنم در قالب همسفر زندگی یک عاشق یک پشیمان، و یک رفیق خوبی برایت باشم ..

ازی که یاسر کله سفید ره لایق خودت دانستی یک دنیا تشکر ..

با شنیدن گپ های یاسر حس کردم بسیار یک ادم مهمی هستم، که تا به امروز متوجه نشده بودم و نمیدانم از خوشی زیاد بود یا حس جدید مهم بودن که یک قطره اشک از چشمم پایین چکید ..

(یاسر)

چشم سیاه من به گریه شده بود، به نوک انگشت قطره اشکش ره گرفتم و ماچ کردم ..

گفتم انشالله همیشه اشک هایت از سر خوشی بیش از حد باشه ..

رونا به یک لبخند زیبا و کومه های سرخ شده از شرم گفت انشالله ..

مهوش و برهان مثل دو دیوانه که یک جای از بند ازاد شده باشن میرقصیدن و مجلس ماره گرم کرده بودن ..

تصور ای که روزی میرسه و کسی برای دیدن من خوشحال میشه یک از محالات زندگی من بود ..

ولی امروز با داشتن رونا دختری خاص و زیبا فکر میکنم ازی به بعد هر ارزوی داشته باشم به او میرسم .. در های رحمت خدا بر روی من باز شده هاهاها ..

(الیاس)

پدرم با ماه بانو و یاسین رفتن سفر هند، برهان به خاطر مهوش ماند و مه هم به خاطر نجیب ..

گیسو هم با صد ناله از نرفتن پهلوی مه مانده بود .

حالی تا عمر دارم باید از گیسو ممنون باشم به خاطر نرفتنش و ای که مره تنها نمانده ..

کاش اینقدر مغزش پیشرفت کنه تا بفهمه وقتی کاری بامیل خود انجاممیته ،منت اوره به سر دگرا نمانه ..

دقیقا نمیدانم کجا و چی وقتی از گیسو غافل شدم تا امروز که هر گپی میزنم صد دلیل بی معنا داره ..

چون وقتی عاشقتش شدم واقعا بی عیب و نقص بود

شاید هم گیسو از اول همی بوده ولی من دوست داشتم بی عیب و نقص اوره ببینم ..

امروز وقت فراری دادن نجیب هست ، و تمام مسولیت او به گردن مه ..

چی دنیایی ، کی قتل کرده .. کی زندان رفته ... و کی مسول تمام کار ها شده ..

با یاسر داخل موتر پیش زندان برای آخرین بار نقشه فرار ره مرور کردیم ..

یاسر یک خانم سی ساله مطلقه ره پیدا کرده آورده بود .. که دقیقا نمیدانم از کجا ..

و قرار بود نقش زن نجیب ره بازی کنه، قوانین زندان طوری هست که در طول هفته فقط روز های جمعه اجازه دیدن فامیل ها از زندانی ها صادر میشه .

و به دست تمام فامیل های که داخل زندان میشن یکمهر بانجانی رنگ میزنن تا وقت خروج از زندان به مشکل نخورن ..

و کدام زندانی بین فامیل های خود خارج نشود ..

خوشبختانه ما مهر اصلی زندان ره با بسیار بدبختی جعل کرده بودیم

و قرار بود ای خانم داخل زندان شوه و به دست نجیب مهر جعلی زده و با خود بیرون کنه

..

(یاسر)

طبق پلان سر ساعت دوازده بجه ای زن داخل زندان شد ..

الیاس گفت لالا به نظرت چند درصد احتمال داره موفق شویم ؟
گفتم صفر فیصد ..

الیاس با تعجب طرف مه دید و گفت دیوانه شدی ؟
خنده کردم و گفتم از دیوانگی تیر کرده ..

کسی ای قسم از زندان نبرامده ..دعا کن متوجه مهر جعلی نشون و نجیب راحت برایه ،مهر
پیش دروازه سنگی هست ..از ما چوبی ،و ترس مه به همی هست .دعا کن عسکر متوجه
نشوه چون بسیار فرق ریزی بین ای دو مهر هست ..

گفتم خوو انشالله بی غم بیرون میشه ، راستی ای زن کی هست تو ای ره از کجا کردی ؟
یاسر خنده کرد گفت داستان ای زن بسیار جالب هست ، چهار ماه پیش از خانه شوهر خود
فرار کرده پیش ما جای خواب و یکلقمه نان کار داشت ،از هیچ به بالا هم راضی بود ..
باز دلم به حالش سوخت گفتم بیا یککاره میگم انجام بتی جای خواب داده نمیتانم یک چند رویه
قف دست ات ره میگیره ..

او کاره انجام داد و ازو روز تا حالی باما کار میکنه ..هاهاها نقد پیسه میگیره ،ولی واقعا
دل جرات داره ..مه به جایش بودم امروز نمیرفتم ..اگر گیر بیایه خودش هم بندی میشه .
گفتم وله گپسر مجبوریت هست ، وقتی مجبور هستی هر کاری میکنی .شاید برای یک
لقمه نان ادمبکشی ..ای کار خو چیزی نیست ..

گفتم گپ تو هم صحیح هست ،مجبوریت بسیار چیز بدی هست .
(نجیب)

در بین غالمغال زندانی ها عسکر امد و چیزی میگفت ..ولی صدایش پخش بود و شنیده
نمیشد ..

یکی به بازویم زد و گفت مگر تو نجیب نیستی ؟

گفتم ها هستم چی شده ؟ گفت نام پدرت چیست ؟ گفتم محمد ایوب هست ..
گفت خو بخیز دگه نفر پشت تو امده ..

ورخطا از جایم بلند شدم پیش رفتم ، عسکر گفت تو هستی ؟ گفتم ها مه هستم ..

گفت خی چرا صدایتہ نمیکنی ؟ گفتم میبخشین ... امم متوجه نشدم .
گفت دفعه دگه که امدم کل تان توجه کنید مه چی میگم اگر نی متوجه ساختن شما کار مه هست .. با سوتہ چوپ بسیار خوب متوجه میسازوم ..
طرف مه دید و گفت بیا که زنت دیدن تو امدہ .
فهمیدم الیاس پشتم امدہ ... از خوشحالی به لباسم جای نمیشدم .. یکی از زندانی ها صدا کرد و او شیر پیره زن داشته اووووو اوووو .. بعد ازو تمام شان شپلاق کردن و مره رشخند میکردن ..
من هم بدون توجه کردن به زندانی ها تیز از پشت عسکر برامدم .
داخل یک اتاق کلان شدیم ، همه زندانی ها با فامیل های خود دیدن میکردن ..
خدایا زن مه کی هست ؟
عسکر گفت بورو دگه او گوشه ایستاد شدہ ..
طرف اشاره دست عسکر دیدم که چهار زن در او شنگ ایستادہ ..
خدایا چرا همیشه از مه امتحان میگیری ؟ حالی کدامش هست ؟
با ترس و لرز از گیر امدن اهسته اهسته پیش رفتم .. الیاس گفت مسلکی هست و کار خودہ یاد دارہ .. اگر مسلکی هست خی چرا متوجه مه نمیشه ؟
من اگر طالع داشتم نامم (طالع مامد) بود نی نجیب ..
همی وقت یکی از دستم گرفت وقت روی ماچی ره شروع کرد .. کم بود تیلہ کنمش .. که گفت مره یاسر روان کرده .
سر تا پایشہ دیدم ... یک دختر چشم سبز با موهای طلایی بود .. گفتم تو خارجی هستی ؟
خنده کرد و گفت نی داخلی بیا بریم به او گوشه تا پیش دید نباشیم .
گفتم بریم ، به دلم گفتم تو با ای قواره به اندازه کافی به چشم هستی .. خدا خیر مارہ پیش کنہ .
یک گوشہ نشستیم ، گفتم خو زود شو دگہ .. تا کسی ندیدہ مهرہ به دستم بزن .
ای دخترک گفت یک ساعت وقت ملاقات هست ، صبر کن با زن های دگہ یک جایی بیرون میشیم کسی شک نکنہ ..
ای مردم خو حالی نمیرن بعد از یک هفته یک ساعت وقت دارن شوهر خودہ ببینن ..

باید صبر کنیم .

طرف ساعت دیدم که نو ده دقیقه از دوازده تیر شده ..الله اکبر خدایا مره صبر بتی ..
هر دقیقه طوری تیر میشد که فکر میکردم با ثانیه ثانیه او روح از بدنم جدا میشه ..
دختر کدست به روی پایماند و گفت آرام حالی سخته میکنی ..
گفتم درکل عمرم دختری مثل تو ندیدیم واقعا جرات توره خوب خوب مرد ها نداره ..
من نمیتانم آرام باشم ، قسم هست .

(الیاس)

از صبح چیزی نخوردیم ولی از استرس زیاد هیچگشنه نشده بودم ..هر دقیقه ساعت ره
میدیدم

یاسر گفت چی تو از استرس زیاد خوده بکشی یا آرام به جایت بشینی و کاری نکنی ..باز
هم هیچ فرقی برای نجیب نداره ..او سر ساعت باید بیرون شوه ..خی آرام باش ..
گفتم گپ ایلایی خو نیست ،شاید برای تو یکچیز عادی باشه ولی در زندگی مه هر روز
کسی از زندان فرار نمیکنه ..

یاسر خنده کرد و گفت من هم مافیا نشدیم هر روز مردمه از زندان ازاد کنم ..خلاصه
میگم آرام باشی ..

(نجیب)

چشم به ساعت مانده تا پنج دقیقه به یک شد ..

ای دخترک گفت کمی طرف مه بیا ..کسی نبینه ..

اهسته خوده کمی پیش کردم ای دختر با خشم طرفمه دید و گفت احمق یکمتر بین ما
فاصله هست ..پیش میایی یا پس برم ؟

اهسته گفتم خو آرام کسی میشنوه ..چهار طرفه دیدم کسی متوجه ما نیست ..یک مقدار پیش
تر نشستم ..با دیدن مه به خنده شد و گفت زن ندیدی چی بلا هاهاها پیش بیا نمیخورمت ..

یک لبخند به زور زدم و به دلم گفتم زن عادی ندیدم چی برسه به زنی مثل تو ،متوجه شدم
دامن خوده بالا کرد ..گفتم اووو چی میکنی ؟

اهسته گفت خو چی فکر کردی مهره به دستم گرفته داخل میشم ؟

یک چادر کلان داشت گفت ایره پیش رویم بگیر کسی نبینه مهره به کمرم بسته کردیم .
همی وقت که چادره برابر می کردم ، یک بچه به پشتم نشسته بود .. با خنده احمقانه گفت چی
میکنی لالا ..
گفتم توره چی ؟ بی نزاکت .. خر خر مردم به هر کاری غرض دارن .
ای دخترک گفت آرام ، حالی جنگ میشه باز بند میمانیم ، اهسته مهر چوبی ره بیرون کرد و
به دستم زد .
دستمه باز گرفتم که خشک شوه ، ای دخترک گفت نام مه رویا هست .. پیش از مه بیرون
بورو بدون سیل کردن طرف پولیس فقط دست ته نشان بتی و تیر شو ..
اگر صدا کرد ایستاد شو ایستاد نشوی فامیدی ؟
گفتم خوب هست ایستاد نمیشم .. میرم بیرون .. گفتم افرین .. باز من هستم نمیانم کسی از
پشت تو بیایه ..
یک نفس عمیق گرفتم و بیرون شدم ، تا دروازه خروجی دو پوسته امنیتی بود ..
پیش اولی ایستاد شدم ، و دست خوده نشان دادم ، رویا از پشت مره تپله کرد و گفت پیش
بورو دگه برادر ما بیکار نیستیم ..
عسکر هنوز دست مره دقیق ندیده بود که متوجه رویا شد . گفت شوهرته دیدی مقبولک؟
من حرکت کردم ایستاد نشدم ، نزدیک های دروازه دومی بودم پشت خوده دیدم که رویا
لبخند میزنه ..
گفتم بخدا جن تیار هستی ..
خنده کرد گفت کلگی میگه هاهاها .
پیش دروازه دومی بودم که رویا پیش پزکی کرد و دست به یخن شد یک مشت پیسه کشید و
پیش عسکر انداخت .. گفت اینه گل شیرنی هایته فروختم ..
عسکر هم از کومه هایش کش کرد و گفت تو خو قند دختر هستی ..
من هم بدون ایستاد شدن به سرعت بیرون شدم ..
تا موتر یاسر ره دیدم یک پای داشتم دوتای دگه قرض کرده دویدم ..
عاجل به موتر بالا شدیم و حرکت کرد .

همرای الیاس دست دادم از خوشحالی گریه میکردم ..گفتم تیز بورو یاسر لطفا تیزرز.
الیاس گفت خلاص شدی دگه ، بخدا سر تو پیر شدیم بهکوته سنگی پایین میکنم توره هر
جایی که رفتی خودت میفامی ..

(الیاس)

بعد از پایین کردن نجیب یکنفس راحت کشیدم ، یاسر حرکت کرد گفتم صبر صبر ..
سرمه از کلکین بیرون کردم و گفتم نجیب ، از امروز به بعد دگه توره نمیشناسم هاهاها خدا
شاهد هست کاملا جدی هستم .
نجیب به خنده شد و چیزی نگفت ..

یاسر گفت کجامیری برسانمت ؟ گفتم فعلا خانه ، بعد از خانه فرار میکنم.

یاسر خنده کرد و گفت چرا فرار میکنی ؟

گفتم از خدا پنهان نیست از تو چی پنهان کنم، خسته شدیم ..میخایوم همه ره ایلا کرده فرار کنم
،برم یکجایی که من باشم ،الیاس باشه و خودم ..

یاسر بلند بلند خنده کرد و گفت نی راستی وضعیت تو خراب هست ..

گفتم از خراب یکمتر او طرف تر ..جدی دلم هست برم ..یکی از دوست هایم هست در مصر
زندگی میکنه ..برم گفتم خوده تا ایران برسانم ازو به بعد کمک میکنه برم مصر .

یاسر موتره یک گوشه ایستاد کرد و گفت واقعا ؟ یعنی تو جدی میری ؟

گفتم به چهارم ام میایه مذاق کنم؟ یاسر بخدا خسته شدیم ..گاهی اوقات فکر میکنم چون مه
هستم کسی کارای خودش انجام نمیده ..و تنبل شدن ای خانواده کُش گناه مه هست ..

هر کسی زندگی خوده داره ،من هم ارزو های دارم ، دوست دارم تا جوان هستم بگردم
،واقعا نمیخایوم عمرم ای قسم تیر شوه ..میفامی چی میگم ؟

یاسر گفت خو او مربوط خودت میشه بلاخره نظرات و زندگی ها فرق میکنه ..باز گیسو
خبر داره ؟

گفتم تا حالی خو خبر نداره ..و به احتمال زیاد با مه نمیایه ،ولی وقت رفتن برش میگم
،چون ممکن هست پدرمه خبر کنه و پدرم مانع مه شوه ..

وقت رفتن میگم ،امد خو خوب نامدمهم نیست .

من به خاطر یک تعهد عروسی نمیتانم خودم زندانی بسازم .. واقعا میخایوم کشور های مختلفی ره از نزدیک ببینم .. اسناد های پهنونم هست میخایوم در مصر درس خودم شروع کنم .. در ای کشور چیزی برای مه نیست ..

یاسر گفت خودم موفق باشی لالا هر جایی که میری خدا به همراهت باشه فقط تا عروسی مه صبر نمیکنی؟

خنده کردم و گفتم شرمنده ولی تا بهار صبر نمیتانم ..

یاسر گفت خیر گپی نیست ، امی که از طریق تو با رونا آشنا شدم تمام چیز هست .. زنده باشی لالا ..

محکم بغلش کردم و گفتم نمیدانم برت گفتم یا نی ، ولی تو بیشتر از برهان برایم عزیز ی .. یاسر خنده کرد و گفت ای گپه از کاکا جان هم شنیدم هاهاها مچم مشکل شما با برهان چی هست ..

گفتم برهان وجودش مشکل هست هاهاها

یاسر گفت ها همیشه خودم به جنجال مندازه ..

گفتم خودم دگه یاسر لالا ، هفته آینده قبل از رفتن میایوم خدا حافظی .. یاسر گفت بخیر بری لالا پیش راهت خوبی ..

(نجیب)

یک دستمال خریدم و سر صورتمه پت کردم ، هوا سرد بود و مه همراهی یک لباس نازک بودم ..

پیسسه باقی مانده جیبم هم برای خرید یک لباس گرم کفایت نمیکرد ، حتا اندازه رفتن به قریه پیسسه نداشتم ، یادم آمد کاکای اصلیان هنوز هم در قریه هست .. یک گوشه نشستم و مره خنده گرفتم .. واقعا چقدر من احمق هستم .. او خانه خان به درد یک فراری از زندان نمیخوره .. چی قسم میخایوم ازو خانه استفاده کنم ؟

خان هم از اول با خبر بود چی میشه ، برای همی خانه ره به نام مه کرد .

نزدیک های شام بود و هوا در حال تاریک شدن .. به طرف مردم غریب و بدبخت تر از خودم میدیدم که متوجه رویا شدم ، در بین دو مرد ایستاد شده بود .. و از حالت چهره هایشان فهمیده میشد در مورد چیزی مهمی صحبت میکنند ..

از جایم بلند شدم ، و اهسته اهسته پیش رفتم ، واقعا رویا هست .. هاهایا چی زنی هست فکر کردم گیر امد ..

دستمال ره باز کردم تا مره ببینه از دور اشاره دادم طرفش .. وقتی متوجه مه شد یک لبخند زد ..

یک گوشه منتظرش ایستاد شدم ، تا امد طرفم ، هنوز چیزی نگفته بودم که گفت چطور هستی شوهر جان ؟

خنده کردم و گفتم تشکر خوب هستم ، چطور ازاد شدی؟

رویا با چادر سیاهش پیش دهان خوده بسته کرد و گفت سخت نبود ، مه داخل زندان کار میکنم .

با تعجب گفتم چی کاری؟ گفت شیرنی و چاکلیت میفروشم هاهایا.

گفتم خوو بیشک ، باز خوب درآمد داره ؟ رویا گفت ها یک دفعه میفروشم برای یک ماه بس هست ..

گفتم مگر چی رقم شیرنی هست ؟

دست خوده زیر چادر خود کرد و چیزی به دستم داد .. دستمه باز کردم و با دیدن تریاک دهانم باز ماند ..

گفتم توو.. خنده کرد و گفت ها دیدی چاکلیته ..

گفتم ها وله ، ازی چیزا میفروشی خطر ناک نیست ؟ رویا گفت خطر ناک ای هست که نان به خوردن نداشته باشی .

گفتم ها بخدا ... او هم خطر ناک هست اما کار توو از خطر ناکتیر کرده ..

.. رویا گفت خو حالی به ای هوا سرد اینجه چی میکنی .. خانه رفتنی نیستی ؟ گفتم خانه مه به قریه هست و حالی شب شده ، پشت یک مسافر خانه میگردم ..

رویا گفت به خاطر تو امروز مه پیسه دار شدم ..

بیامشب مهمان مه باش ..

من هم از خدا خواسته قبول کردم بیازو جای برای رفتن نداشتم ... رویا گفت بسیار پیسه دار هستی اما از قواریت ای قسم معلوم نمیشه ..

گفتم خوو دگه ،خوش ندارم کسی بفهمه چون برم مشکل ساز میشهمیدانی ییکلا به قریه دارم ،ببینی هوش از سرت میره ..

رویا چشم هایش برق زد و گفت خووو بیشک ...

دست به جیب کردم و خط واگزاری خانه ره به رویا نشان دادم،گفتم اگر خواستی ییکروز میریم قلا ره از نزدیک ببینی ..رویا باخوشحالی گفت حتما نیکی و پرسش ..

گفتم ولی یک شرط داره ..

رویا گفت چی شرطی ؟ گفتم ای چاکلیت فروشی ره به مه همیاد بتی ...من پیسه دارم ، به طور وسیع چاکلیت فروشی کنیم..

رویا با خوشحالی قبول کرد وگفت چرا کهنی حتما ..

محکم از بازویم گرفت و با هم به طرف خانه رویا روان شدیم..در طول راه در مورد پخش مواد و خرید فروش او با هم صحبت های زیادی کردیم..

و سر از فردای او روز داخل کار شدم ،توزیع و فروش او به دست رویا بود ، و خرید عمده او به دست مه ..

کم کم چند دختر دیگه از دوست های صمیمی رویا هم داوطلب شدن برای کار کردن..

مه هم خانه خان ره به چندین نفر واگزار کرده بودم برای فروش.

هر چند به پول او نیاز نداشتم ،ولی داشتن پول هیچ وقت ضرری نداشته ..او هم خانه ای که هیچ استفاده دیگری جز فروش نداشت .

(مهوش)

از خالم شنیدم الیاس به زودی خانه ره ترک کرده طرف مصر میره ..واقعا برایش خوشحال بودم، چون عقیده دارم هر کسی در شبانه روز از چهار قسمت زمان خود ،سه قسمت انرا برای دیگران کار کند برده هست

الیاس به اندازه کافی برای خانه و خانواده خود زحمت کشیده بود،وقتش رسیده بود تا برای خودش زندگی کنه .

من هم سعی میکردم برهان ره یک ادممسولیت پزیر بسازم ،چون بعد از رفتن الیاس باید یکی جایسه بگیره ..چی کسی بهتر از برهان ..

دقیق روز دو شنبه اول صبح الیاس و گیسو بدون خبر کردن دیگران رفتن ..

خان باورش نمیشد و فکر میکرد پس میایه ، ولی من میدانستم پس آمدنی درکار نیست .. از همه بیشتر برای ای خوشحال شده بودم که باگیسو یکجای رفتن ، جای زن همیشه باید در پهلوی شوهرش باشه ، زن ها هر قدر قوی باشن از لحاظ احساسی باز هم به یک مرد ضرورت دارند ..

شب قبل از رفتن شان دیدن الیاس رفتم و یکجوره از چوری های مادر برهان را برایش دادم .. فکر میکنم گیسو هم یک یادگاری از طرف خوشو خود نیاز داره ..

سردی زمستان را با گرمای عشق سپری کردیم ، اولین زمستان عاشقانه من با برهان به عالی ترین شکل ممکن گذشت .

شروع سال نو و بهاری نو پیامی جز عشق برای ما نداشت .. چون دو عروسی در پیش داشتیم ..

از وقتی الیاس رفته بود ، رفتار خان با برهان کاملا فرق کرده بود ..

من هم ازی حالت بیشترین استفاده ممکن ره انجام دادم ، و برای اولین قدم درخواست یک عروسی کلان و مقبول در کابل داشتم ، که با مخالفت های شدید ماه بانو رو برو شدم .. اما کی به او اهمیت میته ؟

خان هم از فرار الیاس ترسیده بود ، برای همین در مقابل خواسته های برهان جز موافقت کاری نمیکرد .

(رونا)

موهایمه بافتم و با گل موی زیبایی اخرشه بسته کردم و مثل همیشه خواهرم تمام کار هاره به دوش مه انداخته بود... ولی با بودن یاسر دلمجم بود ، چون بدون وقفه همیشه آماده کمک میشد .

با سها و خواهرم رفتیم خانه خان تا جهیزیه مهوش ره برسانیم ، و اتاق اش ره آماده بسازیم . مهوش بدون خبر دادن به کسی تنها با برهان رفته و تمام جهیزیه خود را خریده بود .

خواهرم گفت رونا تو خبر داشتی مهوش سیت ظروف نقره خریده ؟

گفتم نی بخدا .. هر روز با برهان بیرون بود مره خو نمیوردن بدانم چی خریدن و چی نخریدن ..

خواهرم گفت ها او گپ خو هست ، ولی حالی چی ضرور به ایقه اسراف ... به ظروف عادی غذا خورده نمیشد ؟

گفتم خواهر جان اینجه قریه نیست و هر جایه رسمش .. مهوش عروس خان میشه ، و مهمان هایش هم وکیل و وزیر هستن .. انتظار نداری مثل یک دختر قشلاقی رفتار کنه ؟

بورو خدایته شکر کن دختر هوشیاری هست و زود فهمیده ای گپاره .

خواهرم گفت ها ازو نظر ها مهوش دختر هوشیار هست ..

دو کارگر گرفته بودیم تا تمام وسایل ره داخل خانه انتقال بتن .

فقط شصت جوره لباس گرفته بود ، که البته از نظر مه نیازی نبود اینقدر لباس بگیره .. ولی

کاری از مه ساخته نبود .. چون مهوش در زمان خرید هیچ نظری از مه نخواسته بود

، من هم تا جای امکان سوال نمی کردم چی میکنه .. چون یک مقدار تغییر کرده بود و به اسانی

گپ نمیزد .. شاید چون عروس خان شده بود خاله غریبش به نظرش نیامد ..

(مهوش)

تمام مهمان ها دعوت شده بودن ، به جز وزیر تجارت و صنایع که قرار بود در یک کاری با

برهان مشارکت داشته باشد

امروز قرار بود مهوبرهان برای دعوت وزیر به خانه شان بریم ، از نظر مه داشتن روابط

فامیلی با وزیر کشور برای برهان و خانواده ما بسیار مهم بود ..

یککت دامن شیر چایی کوتا با تنبان خامک دوزی شده دقیقا مثل زن های با شخصیت و

پیسه دار پوشیدم ، و برای اولین بار بوت کوری بلند پوشیدم ..

تجربه جالب و خنده داری بود ، ولی چون به پایهای ماه بانو دیده بودم مه هم برای خودم خریدم .

بعد از پوشیدن چادر گاچ ابریشمی ام یک چادر گل دوزی شده کلان به دور خود گرفتم و از

خانه برادم ..

برهان با دیدن مه اول تعجب کرد باز به خنده شد و گفت واوا ماه بانو شدی ؟

گفتم نی ... من خانم مهوش هستم .. برهان گفت نی مه مهوش خوده کار دارم ...

آمد پیش دست خود به شانم انداخت ..گفت حالی واجب هست دیدن وزیر بریم ..مثل دیگر
یک کارت دعوت روان میکنیم.

پتکی برهان ره از شان اش پایین کردم و واسکت اش ره به جانش دادم ،گفتم ببین عزیزم
،الیاس رفت ..پدر جانت پیر شده ،یکنفر..... باید یک نفر باشه تا به جای پدرت نام و نشان
اوره نگاه کنه ..

جز خودت کی ره لایق ای مقام میدانی ؟

برهان به رشخندی شد و گفت توره ..تو ملکه مه هستی ...مه هم زناق شهبوسیدم و گفتم تو
شاه مه هستی برهانم ...اما..

بدون پیسه نی تو شاه هستی نی مه ملکه .

یادت هست پدرت توره به سر هر گپی از خانه میکشید ؟

برهان گفت ها ولی او زمان تیر شد ، دگه او ادم سابق نیست ..

گفتم از کجا میدانی او ادم سابق نیست ؟ امروز تو تنها نیستی مه هم هستم ..اگر فردا پدرت رو
به روی مه توره از خانه بیرون کنه باور کن خوده میکشم ..سر افگندگی تو یعنی مرگمه
..

برهان مره محکم به اغوش خود گرفت و گفت هیچ وقت اجازه نمیتم تو سر افگنده شوی
گردن مه زده شوه ولی تو شرمنده کسی نشوی عزیزم .

بریم وزیر چی که خانه هر کسی تو بگویی میرم .

گفتم فدایت شوم برهانم ،همیشه همی قسم خوب باش هاهاها ..

با هم طرف خانه وزیر روان شدیم ، تمام راه دل نارام بودم چطور رفتار کنمتا مثل ماه بانو دیده
شوم ..

بعد از داخل شدن به خانه وزیر ،متوجه شدم حتا خدمتکار های خانه بهتر از مه صحبت میکنن
،و مه متاسفانه چقدر قشلاقی هستم ..

با اشاره سر و کلمات بسیار کوتاه سعی میکردم جواب بتم ، تا خانم ودختر وزیر آمدن دیدن ما
..به رسم احترام از جای بلند شدم میخواستم روی ماچی کنم اما برهان اهسته گفت فقط قول بتی

و در بین راه ایستاد شدم و دست مه دراز کردم برای قول دادن و احوال پرسى ..

خدایا ای مردم چرا روی ماچی نمیکنن ..؟خوب شد برهان گفت اگر نی بیاب شده بودم .

ارامیک گوشه‌نشستم، کسی آمد و شال روی شانمره گرفت و رفت ..

خانم وزیر یک‌زن بسیار زیبا بود، چشم‌های به‌رنگ‌عسل داشت و پوست شفاف و روشن به زیبایی ماه یک‌بینی بلند و باریک، و چلیب‌های که هر دختری ارزو داره هم‌رنگ‌لب‌های ای خانم‌لبس‌رین بخره .. در کنار صورت زیبا واقعا خوش برخورد بود .. عروسی مه و برهانه چندین بار تبریک گفت باورم‌نمیشد اینقدر ادم خوبی باشه ..

از شنیدن نام « زن وزیر » هر کسی یک‌زن مغرور و خود صفتی در تصورات خود داره .. ولی صفورا طوری رفتار میکرد فکر میکرد دوست دوران طفولیت مه هست ..

من هم‌به‌یک لبخند و گفتن (تشکر خانم جان) می‌خواستم تشکر کنم که گفت .. مهوش جان خانم‌نگو دگه‌نام‌مه صفورا هست ، اگر صفورا بگویی خوش‌میشم .. بسیار رسمی نباش عزیزم

...

و ای هم‌دخترم و عزیز دل‌مادر خود گیتا جان هست ...

طرف گیتا دیدم و گفتم‌ماشالله واقعا زیبا هستین دقیقا هم چهره مادرش بود فقط فرق بین‌شان بینی هایشان بود از گیتا یک‌بینی‌کوتا و خورد بود که چهره گودی مانند به او داده بود ... مه‌بایک لبخند گفتم هر کسی دختر شماره ببینه خو راه خانه‌شماره سفید میکنه خواستگاری امده هاها ..

صفورا یک لبخند زد و گفت متوجه نشدم یعنی چی ؟

برهان گفت منظور مهوش جان ای بود که حتما گیتا جان خواستگار های زیادی داره .

صفورا گفت گیتا جان فعلا برای عروسی بسیار جوان هست و خام .. باز پدر جانش فعلا علاقه ای به عروس کردن دختر خود نداره .. باز هم‌ببینیم در آینده های دور تقدیر چی برایش رقم‌زده ..

گفتم بله راست میگین واقعا خورد سال هستن ..

خدایا... چقدر گپ‌زدن پیش صفورا سخت هست اووف ..

کارت عروسی ره پیش صفورا ماندم و به عروسی دعوت شان کردم ، بسیار خوشحال شد و قول داد حتما در عروسی ما حضور داشته باشه ..

نزدیک های شام از خانه شان بیرون شدیم ، دعا دعا میکردم تا خود وزیر خانه بیایه ولی متأسفانه نیامد و برهان ره ندید ..

ولی مه ناامید نشدم و از خانم‌شان خواستم‌حتما باخود وزیر صاحب تشریف بیارن ..

هر روز در فکر عروسی بودیم و وقت زیادی هم برای عروسی نمانده بود ..
امروز برای حمام عروسی تمام دختر هاره دعوت کردیم ولی خاله جانم سر دسته تمام
دخترها ... از دست مه جگر خون شده بودند میدانم چرا؟
اولین نفر دیدن خالم رفتم و به زور به موتر بالا کر دیمش تا بریم حمام عروسی ..
یکحمام عمومی ره برای بعد از ظهر شب خینه کرایه کرده بودیم ..
هر چیزی که ارزوی اوره داشتیم برای خودم محیا کرده بودم یک تکه کلان بخمل به رنگ
سرخ در بین حمام انداخته بودن و من در بین او نشسته بودم ، داریه چی صدا کرد چی بخوانم
عروس مقبول ؟
گفتم هر چی میخوانی بخوان فقط کسی حق نشستن نداره باید برقصه....
شیر یخ و میوه تازه برای پذیرایی از پنجاه دختر جوان آورده بودن .. که واقعا به هوای گرم
حمام مزه میداد ..
خالم گفت مهوش جان ؟
گفتم جان مهوش بگو .. صورتمه بوسید و گفت بسیار خوشحال هستم که ای خنده هایت میبینم
.. واقعا روزی مه دیدن ای قسمیک روز بود ..
دست به دورگردنش انداختم و گفتم مهوش را رونا مهوش ساخت .. اگر نی مه قشلاقی ره چی
به ایقه تشریفات خاله جان ..
از مادر برایم عزیز تری
خالم با خوشحالی گفت قربان دختر قشلاقی خودما شوم هاهها که امروز عروس شده
داریه ره از دست زن داریه ره از دست زن داریه چی گرفت و شروع کرد به خواندن
طرف خالم دیدم که داریه به دست گرفته و شروع میکنه به خواندن .. صدا کردم او او یکچک
چک ..
مه قربانت شوم پروردگارا
به ما لایق ندیدی یار مارا

به مردم داده ای طالع و بخت را
بهما دادی دو چشم اشکو بار را

زلف قلاچ قلاچ تو گردن همچو قاز تو
کرده شکارم الا دل بیقرارم ..

من قربان تو عسکر بچه‌میشم
به‌دهان قشله‌ات ایستاده میشم ..

به دهان قشله ات از صبح و تا شام
برهان جان‌مه با تو کشته‌میشم ..

اووو زلف قلاچ قلاچ تو گردن همچو قاز تو
کرده شکارم الا دل بیقرارم هی کرده شکارم الا دل بیقرارم ..

تمام حمام‌ره صدای خنده و رقص بازی دخترا گرفته بود ..

ای صحنه‌ره فقط در رویا دیده بودم وای بار در واقعیت میدیدم باور خودم نمیشد هاهاها ..
بعد از چند ساعت داخل حمام رقص و بازی کردن .. اهسته اهسته طرف خانه‌روان شدیم ..
دو داریه چی تا خانه با ما خوانده میامدن ، نزدیک خانه برهان ره دیدم که با خشم طرف ما
میبینه .. اهسته چادر مه بلند کردم و به طرفش یک چشم‌ک‌زدم .. یک دفعه ای گره ابرویش باز
شد و خنده کرد .. گفت چی جبر هست تمام کوچه متوجه شما شون .. نمیبینی چقدر مرد
ایستاد شدن و شماره میبینن ؟

گفتم عزیزم بان که ببینن ما هر روز حمام عروسی نمیریم اووو شهزاده مه ..

شب خینه بود و ما آماده شدیم بریم طرف ارایشگاه ..

از یک هفته پیش وقت گرفته بودیم ،دختر خورد وزیر گیتا جان ره همبا خودم بوردم
ارایشگاه ..ازی کارم صفورا بسیار خوشحال شد .

ارایشگاه در شهر نو بود و بیست دقیقه از خانه ما دور بود ..خان یک موتر گل پوش و زیبا
برای مه آورده بود ، صدا کرد ای موتر ره بسیار دوست دارم ..هیچ وقت از گراژ نکشیدم و
همیشه میخواستم خودم به تنهای ازو استفاده کنم،که متاسفانه هیچ وقت نشد ..ولی امروز
عروسی پسر هست و چی بهتر اولین بار در عروسی شما استفاده شوه ..

واقعا دلم برای خان میسوزه ،از رفتن الیاس بسیار شکسته شده ..هیچ او ادم استوار سابق
نیست .

کاش با بچه های خود دقیقا مثل پدر و پسر بود نی ریس و کارگر تا الیاس فرار نمیکرد ..
قبل از بالا شدن به موتر دیدم ماه بانو بین ما نیست ..پس از موتر پایین شدم،برهان صدا کرد
بخدا ناوقت میشه مهوش کجا میری ؟

گفتم صبر زود میایوم صبررررر..

زینه هاره تیز تیز بالا شدم و خوده به اتاقتش رساندم ، دیدم یک گوشه نشسته و لباس های
الماری خوده جم میکنه ..

رفتم پیش و از بین لباس هایش یک چادر سرخ را گرفتم و به سرش انداختم..با تعجب طرف
مه دید و گفت حالی موتر میره ،اینجه چی میکنی؟

گفتم بدون خوشیوم کجا برم ؟

ماه بانو یکنیم خنده کرد و گفت خشو جانت زیر چند خروار ها خاک خوابیده دختر جان
بورو که موتره از دستمیتی ..

دستمه زیر زناقتش ماندم و سرشه بلند کردم و گفتم اشتباه میکنی خوشیوم پیش روی نشسته
..بخیز بریم که صفورا هم ارایشگاه میره از زن وزیر چی کمی داری ؟

بلاخره عروسی پسر تو هست ..

ماه بانو گفت بورومهوش جان بین دخترای جوان جای مه نیست ،تشکر که آمدی ولی
من نمیایوم..

از دستش گرفتم و به زور بلندش کردم ،و گفتم خواهر کلان خو ندارم ، زن ایورم هم نیست
..تو هم نیا خاک بر سر ای رقم عروسی ..

از دستش گرفتم و طرفموتر حرکت کردیم ، ماه بانو هر چی میگفت ایلا کو اوو دختر دیوانه شدی ..گفتم نی من از اول دیوانه بودم ..

در راه خان ماره دید و گفت چی میکنید .؟

خنده کردم و گفتم به یاد جوانی ها ساعت تیری میکنیم هاهها خوشو جانم ارایشگاه نمیره ..بهزور میبرمش هاهها

ماه بانو گفت حبیب من نمیرم ارایشگاه یک چیزی بگو مهوش دیوانه شده ..

خان بسیار جدی طرفمه دید و گفت مهوش جان...

اگه به پای رفت خوب نرفت زده زده ببرش ارایشگاه هاهها..

گفتم تشکر پدر جان حتما میبرش ..

ماه بانوگفت خیر باشه پس خانه خو میایوم ، حبیب خدا توره نجات بته باز ..خان بلند بلند خنده کرد و گفت خوب مقبول جور کنی خوده ..

گفتم حتما پدر جان ، چنان مقبول شوه پری واری ..

با هم بهموتر بالا شدیم و حرکت کردیم ارایشگاه..

برهان هر چند دقیقه صدا میکرد ارام تمامموتر ها طرف مامیبینه ..

ولی هیچ کسی گوش شنوا نداشت ..

طرف خالم دیدم و گفتم فکرت به گیتا باشه دختر ارامی هست ، اگر یگان چیز کار داشته باشه از کسی نمیخوایه ..

خالم گفت دلت جم فکر هست ..

داخل ارایشگاه شدیم ، ماه بانو گفت چی میپوشی شب خینه ؟

گفتم امو لباس سبز سانتی مهمپوشم چطور ؟

ماه بانوگفت مهیک لباس بنارس با خود از هند اوردم ..سبز پسته ای هست ولی گل های برجسته داره ..

از نظر اندام مه و تو یکی هستیم اوره بیوش واقعا زیباست ، تا حالی به کابل مد نشده ..

محکم بغلش کردم و گفتم شاید باور نکنی ولی تمام شهر کابله گشتم تا فقط تکه اوره پیدا کنم هاهها اگر بتی او لباس ته مهمپوشم خو بسیار خوب میشه ..

ماه بانوگفت به عنوان تحفه عروسی قبول کن عزیزم .
صدا کرد گلثوم ؟ بیا اینجا .. با آمدن گلثوم گفت ببین میری خانه ... ای کیلی بیکمه هست در
زیر او داخل بخچه سفید یک لباس سبز زرین دار هست ..
گلثوم گفت دیدمش از هند که اوردین ؟
ماه بانوگفت دقیقا همو ره میگم اوره با خود گرفته بیار اینجا ، امشب مهوش اوره میپوشه ..
گلثوم با خوشحالی گفت واوا مهوش همراهی او لباس چقدر زیبا شوی خدا میدانه .. مه زود
پس میایوم ..
بعد از رفتن گلثوم .. من برای پیچ دادن موهایم نشستم .. به ارایشگر گفتم من و ماه بانو یک مدل ارایش
میخایم ..
ماه بانو گفت نی من ساده میخایوم از عروس باید متفاوت تر باشه .. گفتم چی فرقی میکنه
، بیازو من به ارایش ضرورت ندارم هاهایا ..
ارایشگر گفت خوب هست ، پس هر دو ساده ؟
گفتم ها جانک ...
نزدیک های ساعت شش بود که گلثوم آمد
با گرفتن لباس عاجل با کمک خالم پوشیدمش .. چقدر زیبا شده بودم ... بلند گفتم هر کسی مره
امشب چشم کرد و مریض شدم وا به حالش هاهایا ..
همه گفتن ماشاالله چقدر زیبا شدی و هزار تعریف دگه ...
جالی سبز ره به رویم انداختم و از ارایشگاه برامدم .
دست مه برهان گرفت و به موتر بالا شدیم ..
از تمام لباس برهان یک استینشه دیدم که سفید رنگ بود .. وقتی به موتر بالا شدیم سر تا
پایشه دیدم ... گفتم واوا ای شاهزاده کی هست ؟
برهان فکرش به مه نبود .. واقعا زورم داد ، چی مهم تر از مه هست که ای قسم مصروف
هست ؟
به شانهاش دکه دادم ، طرف مه دید و لبخندی زد گفت ماشاالله ، امید چشمسور نداشته باشم
.. زیبا خو بودی مگم حالی بی نظیر شدی ..

طرفش دیدم و گفتم ازی بگو به چی فکری هستی .. زیاد چورتی معلوم میشی ؟
برهان یکاوف کشید و گفت الیاس ..
گفتم ها بخدا ، بسیار بد وقتی رفت کاش میماند و بعد از عروسی ما میرفت ..
برهان صدایش به لرزه شد و گفت میفامی مهوش ..
الیاس هم پدرم بود هم مادرم .. حس میکنم یتیم شدیم ..
بلند خنده کردم و گفتم بلا زده یتیم چی .. لا لایت بود ، درکش کو هر کسی زندگی خوده داره تا
کی برای شما خدمت میکرد ، خی ارزو های خودش چی میشد ؟
برهان گفت ها ازی نظر ها حق داشت ولی بسیار نامردی کرد باید به مه میگفت ..
گفتم اگر میگفت ، تو اجازه میدادی بره ؟ برهان گفت نی هاهاها هیچکده نمیشد زندانش
میکردم ولی اجازه رفتن نمیدادم .
گفتم خو دگه ، حالی الیاس ره بان ... از چی وقت اینقدر جذاب شدی ؟
برهان طرف لباس های خود دید و گفت میفامی دختر خاله فرق نمیکنه در کجا تولد شوی ،
کابل یا قشلاق .. وقتی جذابیت در خونت باشه اینمی میشه دگه هاهاها ..
گفتم الوو مه قربان جذابیت خدای تو .. برهان گفت خدا نکنه شیرینم ..
بعد از چند دقیقه داخل خانه شدیم و برای اولین بار حس عروس هاره درک کردم ، همه
طرفمه میدیدن و مه غرق در عرق هاهاها .
خدایا مقبول شدیم یا نی ؟؟؟ خدایا لباس به مه مقبول میگه یا نی ؟؟
به بازوی برهان زدم و گفتم چطور هستم ، بد خو معلوم نمیشم ؟
برهان گفت نی مثل همیشه عالی هستی دیوانه جان زیاد هم در مورد لباس و ارایشتم فکر
نکن ... فقط از محفل لذت ببر ..
من هم دقیقا همی کار را انجام دادم و با لبخند به طرف همه میدیدم ..
قبل از مراسم خینه ماندن با مادر جانم رقص کردم و هر بار طرفش میدیدم چشم هایش
سرخ بود .. اهسته میگفتم گریه نکو امشب نمیرم صبا شب هست چرا ایتو میکنی فدای چشم
هایت شوم ..

مادرم هم‌یک لبخند میزد و میگفت اشک شوق هست عزیزم لباس بسیار به جانت مقبول میگه ... پری واری شدی ..ولی خودم میفهمیدم از رفتنم جگر خون شده ..ولی خودم خوشحال بودم ،شاید اگر جای برهان هر کس دیگه ای بود از ترک کردن خانه پدرم جگر خون میشدم ..ولی من عاشق برهانم .. از نظر مه زندگی یعنی برهان .

زمان خینه ماندن رسید... دستمه بالای سرم مشت کردم و طبق رسوم ما داماد باید مشت عروس را با یک دست باز کنه و به دستش به عنوان شیرینی یک یک سکه طلا یا انگشتری بگزاره ..

برهان به خنده شد و سعی کرد دست مره باز کنه ، ولی تا جایی که امکان داشت مشتتم را محکم گرفته بودمبعد از چند ثانیه برهان گفت انگشتر کار نداری؟ مره خنده گرفت و گفتم فقط مشتتم ره باز کن ..برهان گفت ناق دستت اوگار میشه از مه گفتن بود ... همو وقت که منتظر بودم دست امره باز کنه صدا کرد..اوو الیاس امد .تیز طرف دروازه دیدم که برهان دستمه باز کرد و گفت خلاص شد هاهاما ..

با پایمزدم به‌پایش ، اهسته گفتم بسیار بد هستی ...ولی قسمت جالبش اینجا بود که همه محفل به خنده شده بودن .. دخترا هم یکی پشت دیگری میامدن و به دست مه خینه میماندن شب خینه با اشک های مادرم و خنده های مه تمام شد ..

قبل از خواب خان صاحب مره صدا کرد و رو به روی همه تکت سفر هند ره به دستم ماند ..

گفتم این تکت ها یعنی ...برهان گفت بعد از عروسی میریم هند ..

گفتم واقعا؟ خان صاحب گفتن بله ..ما رفتیم ولی شما نرفتینای هم‌تحفه عروسی تان ،امید سفر خوبی داشته باشین و به‌شما خوش بگذره عزیزایم ..

دست خان صاحب ره بوسیدم و تشکری کردم ، طرف پدرم دیدم از خوشحالی دهانم بسته نمیشد ..واقعا برای سفر هند خوشحال شده بودم ..او هم همراهی برهان ..

شب تا صبح از خوشحالی باید خوابم نمی‌بورد ،ولی از خستگی شب خینه تا سره به بالشت ماندم به خواب رفتم ..

(رونا)

با یاسر پیاده پیاده طرف خانه ما روان شدم ، واقعا پای درد شده بودیم تمام روز رقص بازی کرده بودیم ...

یاسر گفت بسیار خسته شدی ؟

گفتم بسیاررر ، میفهمی حس میکنم پایم تب کرده هاهاها.. داغ آمده .

یاسر گفت بیا ، من پشت میکنم توره . گفتم نی سنگین هستم ، باز لاغر هستی کمر ات اوگار
میشه .. تشکر زنده باشی.

یاسر گفت وی ... من هیچ به نظرت نمیایوم؟ من نظامی هستم اووو دختر نظامی ..

خنده کردم و گفتم خووو خی بشین که بالا شوم .

اخرین باری که کسی مره پشت کرده بود هشت ساله بودم هاهاها . ولی دوست داشتم یک بار
دگه تجربه کنم .

یاسر نشست و مه اهسته از دور گردنش گرفت و بلند شد ..

سر مه به شانها و ماندم و گفتم چطور هست سبک هستم یا سنگین ؟

یاسر که نفس نفس میزد گفت وله از قدیم گفتن زن باید سنگین باشه تا برای عروسی مناسب
باشه ..

خنده کردم و گفتم سنگین از خاطر وزنش نی .. از خاطر رفتارش و گفتارش ..

یاسر گفت چی بفامم ، به نظر مه سنگین .. سنگین هست هاهاها . مثل تو که هیچ به قواریت
نمیخورد اینقدر سنگین باشی ..

خنده کردم و گفتم نظامی هم هستی باز بینیت بوریده ..

یاسر گفت مزاق کردم ، او قدر هم سنگین نیستی .. راستی تو هم دوست داری دقیقا مثل مهوش
عروسی کنی .. یعنی بسیار مجلل باشه ؟

گفتم نی بخدا شاید چون هیچ وقت تصور نمی کردم عروسی کنم ..

یاسر گفت جدی ؟ فکر نمی کردی عروسی کنی ؟

گفتم ها ، شاید چون همیشه مصروف اشپزی بودم فکرم به ای چیزا نبود . یاسر گفت نی باید
ای قسم بگویی .. عزیزم تا به امروز منتظر تو بودم هاهاها ..

گفتم ها عزیزم منتظر تو بودم هاهاها ، میبخشی یادم رفت ..

یاسر گفت دگه یادت نروه ، تو تولد که شدی برای مه تولد شدی .. و تا حالی فقط برای مه
صبر کردی فامیدی ؟

گفتم بله ریس صاحب ..هاهاها

با هم گفتیم و خنده کردیم تا نزدیک های خانه از پشت یاسر پایین شدم و گفتم دگه بد هست ، کسی ببینه خوب نمیشه ، باز هم تشکر که رساندیم ..

یاسر موهایش جور کرد و گفت قابلیت ره نداشت عزیزم امید یک روز از همی راه به طرف خانه خودما بریم ..گفتم ها همیتو پیاده پیاده دست به دست طرف خانه خودما میریم ..

یاسر گفت ها انشالله ولی حد اقل شش ماه بعد ،باید یک سفر کاری برم قندهار ،میفهمی دگه نظامی ها زیاد سفر دارنولی قول هست بعد از سفر عروسی میگیریم ..پس امدگی داشته باشی ..

گفتم انشالله ،بی صبرانه منتظر او روز هستم به خوبی و سلامتی از سفر پس بیایی و یک عروسی ساده و زیبا برای خودما بگیرمیاسر گفت همیشه بخیر ، و امد پیش محکم بغلم کرد و گفت حالی خانه بورو نفس جان که هوا سرد هست مریض میشی ..صبح در عروسی میبینیم ..

(مهوش)

با پوشیدن لباس عروسی مثل دخترای خورد سال یک چرخ زدم و از بلند شدن دامنم دلم شاد شد ..متوجه شدم همه طرف مه میبینن ..

خنده کردم و گفتم وقتی عروس شدین حتما ای کاره انجام بتین بسیار خوشاینده

همه خنده کردن و برایم ارزوی خوشبختی کردن ..ولی خودم فهمیدم کارم اشتکانه بود ، ولی چی کنم همیشه چرخش دامنم ره دوست داشتم ..

از ارایشگاه با ماه بانو طرف هتل انترکانتیننتال حرکت کردیم ..

یاسر پشت جلو موتر بود و ماه بانو پهلوی او نشسته بود ..برهان یک دریشی زیبا به رنگ نخودی پوشیده بود که چقدر به جان او مقبول میگفت ..

یکی از گل های دسته گلم ره گرفتم و به جیب برهان ماندم ..گفتم حالی بهتر شد فکر کنم ..

برهان هم گل ره گرفت و بو کرد باز در جیب داخلی خود ماند ..گفتم چرا ای قسم کردی ؟

برهان گفت شاید باور نکنی ولی از همی کار بدم میایه ..گفتم وی ، همه داماد ها ای کاره میکنن ،چرا بدت میایه ؟

برهان گفت مه خوشمنمایه از کسی تقلید کنم ..وسلام شله نشو ..

به دلم گفتم قشلاقی چی ره میفامی .. شیشه های موتره گل زده بودن ولی بیرون دیده میشد
از کجی سرک بالا میشدیم که موتر کج شد و به سر برهان افتادم ..

تاجم کج شد ، صدا کردم چی میکنی لالا یاسر تاجم خراب شد ..

یاسر اول معذرت خواهی کرد ولی وقتی دید تاجم چطور شده به خنده شد و گفت بخدا
تاج کج کسی نپوشیده همی قسم بورو یکمد نو میشه هاهاها ..

ماه بانو گفت دقیقا مهوش جان چقدر همی قسم هم مقبول معلوم میشه ..

عاجل از بیکم اینه بیرون کردم و دیدم واقعا مقبول میگفت ... طرف برهان دیدم و
گفتم چطور هست؟

راست کنم یا کج خوب هست ؟

برهان گفت با تاج .. بی تاج .. تو ملکه هستی هر رقم زیبایی ..

گفتم حالی یکنظر خو بتی هاهاها میرسیم جور کنم یانی ؟

برهان گفت وله امی رقم کج مقبول تر هست .. از راست کرده کج زیبا تر معلوم میشه هاهاها
..

ماه بانو گفت خوب طالع خو داری ، تاج کج هم به تو میایه .. خنده کردم و گفتم تشکر زنده
باشی ..

ولی واقعا مقبول میگفت .. کاش از اول کن میماندم ..

با تاج کج داخل محفل شدیم چقدر ادم آمده بود .. تا چشم کار میکرد نا آشنا بودن ..

هر کسی میامد و با خوش رویی تبریکی میداد من نمیشناختم .. ولی ماه بانو بر عکس مه
میشناخت و چقدر از دیدن هم خوشحال میشدن ..

با آمدن صفورا و گیتی ، از جایم بلند شدم تا سلام و علیکی کنیم .. برهان گفت او مرد پهلویی
شان وزیر هست .. گفتم راستی ؟ برهان گفت ها عزیزم .

گفتم چقدر جوان هست فکر کردم پسرش باشه .. برهان خنده کرد و گفت نی خود وزیر
هست

وقتی نزدیک ما رسیدن از جایم بلند شدم و با هم سلام و علیکی کردیم ..

وزیر یک انسان بسیار با شخصیتی بود و از همو اول از تک تک کلماتش فهمیده میشد .. بسیار از دعوت ما خوشحال شده بودن ، صفورا یک دستبند زیبا برایم تحفه آورده بود و به دستم انداخت ..

ازی که میدیدم رفتار وزیر با برهان دقیقا مثل دو برادر هست واقعا خوشحال شده بودم .. زمان تقسیم کیک به روی حولی کلان هوتل برامدیم و نزدیک حوز کلان رو به روی همه مهمان ها کیک ره برش دادیم ...

یک تکه به دهان برهان ماندم و گفتم از طرف همه تبریکی گرفتی الا مه .. عروسی ما مبارک ..

برهان بغل صورت مره بوسید و گفت برای همسر زیبایم هم مبارک . امید لایق تو باشم ، عزیزم .

همی وقت که غرق در چشم های برهان بودم یاسر صدا کرد موسیقی ...

و از دست مه و برهان گرفت گفت بیاین با هم برقصیم حله دگه ..

اوایل بهار بود آسمان مهتابی ، شب سردی بود .. ولی مه واقعا سردی ره احساس نمی کردم .. طوری خوشحال بودم که گرمی و سردی ره نمی فهمیدم ..

هر بار طرف برهان میدیدم حس میکردم دوباره متولد شدیم ، در حالی که با اصلیان فکر میکردم هر روز بدتر از روز قبل هست .. و پیشرفتی در کار نیست ، در بین نا امیدیه هایم و زمانی که شدیدا احساس بدبخت بودن میکردم ... برهان داخل زندگیم شد و همه چیز را تغییر داد ..

باصدای برهان از خودم و فکر خیالم خارج شدم که گفتم .. بیا که برقصیم ، امشب هر بار تکرار نمیشه ..

دست مهبه طرفش دراز کردم با دست دگیم ماه بانو ره صدا کردم تابا هم برقصیم ..

کی تصور میکردم هوش دختر قشلاقی که لباس پوشیدن خود ره یاد نداشت ، امروز در بین ادم های سر شناس و بلند مرتبه ایستاد شده و میرقصه ...

پایان ...

تغیر در راه هست .. مهم نیست کجا تولد شدی و یا کجا زندگی میکنی .. آینده قابل پیش بینی نیست ..

به امید موقعیت تک تک شما عزیزان ..

با احترام --- آرزیتا هاشمی زاده

Page-----GOLDEN